



مکتب

مصطفیٰ تیمور و سلطان محمد فرزند

# اسمہ گزینہ

بہاالدین محمد فرزند  
مولانا جلال الدین رومی مشہور بہ

سلطان ولد

مقدمہ تصحیح و تعلق  
محمد علی خزانہ دار نو

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حق سبحانه و تعالی اساس قرآن مجید را که کلام اوست برین<sup>۱</sup> ترتیب نهاد که موعظه و نصیحت را مکرر می فرماید به عبارت گوناگون و امثله متنوع<sup>۲</sup>. غالب در کلام مجید بیان این معنی است که صالحان را مقام جنات است و طالحان را مکان نیران. حکمت تکرار نصایح<sup>۳</sup> آن است که بر بنی آدم غفلت و نسیان غالب است. نفس و شیطان دم به دم ایشان را می فریبند و دنیا را که دوزخ است در حقیقت به سحر همچون بهشت می نمایند<sup>۴</sup>. حق تعالی نیز از غایت مرحمت یک معنی را در هزار<sup>۵</sup> عبارت آورد تا مردم فریفته نفس و شیطان نشوند و ازین مقام که الدنیا سجن المومن به صورتی که حق تعالی نموده است اجتهاد نمایند در خلاص خود. و آن به امثال اوامر الهی است که وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون<sup>۶</sup>. ما نیز بر وفق آن سنت و عظم و نصیحت را مکرر می کنیم دفتری، اول برین ترتیب گفته شد. و شرح احوال مولانا قدس الله سره العزیز و اصحاب برگزیده او که همدل و همدم او<sup>۷</sup> بودند قدسنا الله بسرهم آمده و در ضمن احوال ایشان آنچه شرط طریقت بود گفته شد. بعد از آن دفتری دیگر بر وزن مثنوی مولانا<sup>۸</sup> گفته آمد و در آنجا هم بیان این معنی مکرر شد الی آخره، چندانکه خلق فریب نفس و شیطان بگوش می کنند؛ ما نیز موعظه و نصیحت را مکرر می کنیم. آورده اند که امیرالمومنین عمر - رضی الله عنه - اگرچه حقیقت می دانست که مرگ در پیش است لیکن یکی را جامگی تعیین کرده بود که هر لحظه می گفت: الموت یا عمر، چون بدان عظمت و آگاهی بر او نسیان واقع می شد و می خواست که او را دم به دم مذکری باشد. مشتی بیچارگان را که غرق غفلتند بنگر که چگونه فراموشی باشد پس هر لحظه تکرار موعظه<sup>۹</sup> از لوازم آمد به<sup>۱۰</sup> طالبان و راغبان که به قدر وسع خود اجتهاد می نمایند و به عون باری تعالی که - لاحول و لاقوه الا بالله العلی العظیم - و - ماتشاءون الا ان یشاء الله رب العالمین<sup>۱۱</sup> - از شر و مکر نفس و شیطان برهند و خلاص یابند - ان شاء الله تعالی.

۱ - مع: بدین	۲ - مع: متنوع	۳ - مع: نصیحت
۴ - مع: بهشتی نماید	۵ - مع: همه	۶ - س ۵۱ (ذاریات) ی ۵۶
۷ - ممدوم او قدس الله سرهم	۸ - مع: مولانا قدسنا الله بسرهم العزیز	
۹ - مع: موعظه و نصیحت	۱۰ - مع: با	۱۱ - س ۸۱ (تکویر) ی ۲۹

### بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين<sup>۱</sup>

در بیان آنکه اولیای واصل در نام حق حق را دیده‌اند زیرا که حق از نام خود جدا نیست به خلاف نامهای دیگر؛ چنانکه کسی نام نان برد آنچه از نان یابد از نام نان نیابد، نام غیر نان است و از نان جداست. همچنین غیر نام خدا همه برین منوال است که گفتیم، مردان و واصلان در نام خدا خدا را دیده‌اند، چنانکه تو در بحری یا در جویی آب را ببینی و آب از جو جدا نباشد. و این معنی را دور نباید داشتن. نه منقول است از ابایزید - قدس الله سره العزیز - که فرمود: ما رأیت شیئا الا ورایت الله فیه، در هر چه نظر کردم خدا را دیدم، پس چون ابایزید - قدس الله سره العزیز<sup>۲</sup> - در غیر اسمای خدا خدا را دید اگر در کوه نظر کرد و اگر در کاه، و این دعوی را ذوی العقول و صالحان قبول کردند و از او این معنی را مصدق داشتند، پس اگر گفتم که در اسمای خدا خدا را باید دیدن و خدا از اسمای خود جدا نیست به طریق اولی بود که این معنی را مصدق دارند و قبول کنند والله اعلم.

می‌کنم با نام حق آغاز باز	نکته‌های نادر <sup>۳</sup> پر راز باز
زانکه این گفتار و وعظ و نظم ما	هست رهبر خلق را سوی خدا
آن <sup>۴</sup> خدایی کاین زمین و آسمان	کمترین موج است از آن دریای جان <sup>۵</sup>
آن جوادی کانییا و اولیا	یافتند از جود او کار و کیا

۱ - نسخه مجلس بسم الله... را ندارد.

۲ - مع: این

۳ - مع: نادر و

۴ - مع: قدس سره

۵ - مع: از دریای جان

<p>کوه طور از هیبتش بر خود شکافت چون برو زد تاب نور با شکوه از خجالت پیرهن بر خود درید قطره‌ای باشد از آن بحر نهان گشت هر مجرم قرین با اهل دین تا که شد همخوان و یار صالحان می‌کنند این جرم‌ها را در جهان جرم‌ها را از کجا اندوختی چون رسیدی در پی هر جرم غم<sup>۱</sup> تا که حلمش شد پناه نیک و بد هم‌چنین می‌گوی از جان کای علیم سوی ما آمد چو از خور ذره‌ای در کلام پاک خود رب جلیل از حلیمی وز رحیمی وز سخا قطره‌ای داد او به ما زان بحر بهر بیند این را آنکه جانش آن دمی است کردم از تطویل آن من احتراز عاقلان را هست کافی این قدر داند از یک مشت پر انبار را<sup>۲</sup> تا رسد از سعی بسیار اندران تا رسی زان بندگی در زندگی کل شوی از عقل جزوی بگذری چشم تو گردد منور زان جمال سینه‌ها را صاف چون سینا کند تا ترا جنت رسد بی‌شک ز رب پس رو از جان نام حق گو دایما</p>	<p>آن عظیمی که چو نور او بتافت ذره ذره گشت آن هستی کوه ۶ آن لطیفی که گل سرخش چو دید آن کریمی که کرمهای جهان آن حلیمی که ز حلم او چنین ۹ داد مجرم را ز حلم خود چنان از حلیمی و ز لطفش مجرمان ورنه خود در حال، مجرم سوختی ۱۲ کی توانستی به عالم کرد جرم مجرمان را حلم او آمد سند حلم حق را نیست پایان ای سلیم ۱۵ آن حلیمی کز علومش قطره‌ای گفت اوتیتیم من العلم قلیل<sup>۳</sup> همچنین از جمله اوصافش به ما هم ز سمع و از بصر وز لطف و قهر جمله اوصاف خدا در آدمی است ۲۱ گر بگویم جمله را گردد دراز تا نگردد فوت اسرار دگر زانکه عاقل ز اندکی بسیار را طالب انبار گردد او ز جان ۲۴ سعی در راه خدا شد بندگی گر به طاعت عقل خود را پروری نقص تو یابد ز داد حق کمال ۲۷ طاعت و ذکر خدا بینا کند ذکر حق کن نام حق بر روز و شب زانکه حق از نام خود نبود جدا ۳۰</p>
--	---



تا ز نامش خوب و فرخنده شوی	۳۳
هرچه گویم من به نام پاک او	
جانهای مرده دل زنده شوند	
مردگان را نام حق بخشد حیات	
هر که شد بر نام حق عاشق ز جان	
وانکه نبود عاشق او بر نام حق	۳۶
غیر نام حق مجو چیزی دگر	
بینی از نامش جهان روح را	
چونکه حق از نام خود نبود جدا	۳۹
تا رسی از نام حق در حق یقین	
چونکه نامش حصن جان تو شود	
هم شود در تو روان نوری کزان	۴۲
بینی اندر نام حق را بی غلط	
نی که دانا زیر هر لفظی عیان	
لیک نادان را از آن لفظ گزین	۴۵
لفظ را خواند نبیند اندر آن	
عکس او دانا ببیند در زمان	
همچنین در نام حق مرد خدا	۴۸
ذکر از مذکور چون نامد جدا	
آنچنانکه بینی اندر جسم جان	
اسم چون جسم و مسمی اندرو	۵۱
لیک اسمای دگر نبود چنین	
نام گندم باشد از گندم جدا	
جمله اسما غیر اسمای خدا	۵۴
پس بود مخصوص نام حق بدین	
هست این مخصوص در نام خدا	
جمله عالم دانه‌ای در کف حق	۵۷

<p>صانع از صنعش جدا نبود بجو فاش بینی سزهایی کان خفی است هیچ نوع از آب دریا ای فتی بایزید آن سرور و فخر کبار که نبذ حق اندران چیز ای عزیز دیدم اندر هر شیئی روی خدا وین خبر در عقل هر دانا سزید هست اولی‌تر قبول این یقین چشم تو یابد ز نورش آن صفا فاش بینی در همه اشیا ورا بینی اندروی جمال بی‌نشان حبذا آن کو چنین شربت مزید منتها اینست پس تمّ الکلام</p>	<p>حق محیط و هر دو عالم صنع او گر بجویی آنچه‌انکه جستنی است هرچه در دریا بود نبود جدا نی که فرمود آن بزرگ نامدار که ندیدم در جهان من هیچ چیز درکه و در کوه و<sup>۱</sup> در ارض و سما چونکه در اشیا بدیدش بایزید پس اگر در اسم حق گفتم چنین چون بگیری قوت از نام خدا که تو هم از نور او باز ای فتی پیش تو آینه گردد این جهان پس شوی چون بایزید اندرمزید نیست طالب را ازین برتر مقام</p>
---	---

در بیان آنکه چون دو دفتر از مثنوی تمام شد در موعظه و نصیحت را از طریق نظم بسته بودم که آنچه که گفته شد اگر خلق بدان عمل خواهند کردن کافی است و تمام. پس عالم خموشی پیش گرفته بودم و به عالم باطن مشغول شده. در عین آن خموشی<sup>۱</sup> الهام حق در رسید بی‌چون و چگونه<sup>۲</sup>، که به پند و موعظه مشغول شو که آنچه در عالم خموشی می‌طلبی در بیان و گفتار حاصل شود که - خیرالناس من ینفع الناس. پس لازم شد امتثال امر حق تعالی کردن و به دفتر ثالث مشغول شدن؛ زیرا که ثالث کمال است و کمال در سوم است، نی در وضو هر عضوی را که یکبار بشویند نماز بدان وضو جایز است اگر دوبار بشویند فضیلت و ثواب آن مضاعف می‌گردد و چون سوم بار بشویند تمام است و کمال. اگر چهارم<sup>۳</sup> بار بشویند ثواب نباشد زیرا که ثواب و کمال در سه بار شستن است<sup>۴</sup>. همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم - به نفس خود برابر صحابه - رضوان الله علیهم - وضو کرد بدین وجه که بیان می‌کنیم؛ چون اعضا را یکبار شست فرمود که: هذا وضوء من لایقبل الله الصلوه الا به<sup>۵</sup>، و چون دو بار شست فرمود که: هذا وضوء من له الاجر مرتین، و چون سه بار شست فرمود که: هذا وضوی و

۱ - مع: در کوه، در ارض... ۲ - مع: مشغولی ۳ - مع: بی چگون و چگونه.

۴ - مع: چهار

۵ - قابل توجه اینکه در شیعه برای وضو شستن بار اول واجب بار دوم جایز و بار سوم حرام است.

۶ - مع: هذا وضوء لایقبل الله الصلوه.

وضوء الانبیاء<sup>۱</sup> من قبلی فمن زاد علی هذا نقص فقد تعدی و ظلم. معنی اش این است که کمال سه بار را دانند اگر چهار را کمال دانند متعدی باشند و ظالم و اگر کم از سه را کمال دانند هم متعدی باشند و ظالم. و همچنین در هر عبادتی برین منوال است که گفته شد. انبیاء علیہم السلام<sup>۲</sup> در وضو و سایر طاعات آنچه اکمل است به جای آوردند بنابراین معنی دو مجلد مثنوی در باب نصابی گفته شد به عبارات<sup>۳</sup> و امثال مختلف بر وفق کلام مجید؛ تا خلائق از مناهی مجتنب شوند و به انابت و طاعت مشغول گردند به امر حق - تعالی - و بر وفق سنت رسول - صلی الله علیه و سلم - در مجلد ثالث شروع رفت امید است که حق تعالی این را نیز به اتمام رساند. ان شاء الله تعالی<sup>۴</sup>.

چون دو دفتر از بیان معنوی	نظم کردم نامشان شد مثنوی
گفته در وی هرچه آن بدگفتنی	از معانی و ز اسرار سنی <sup>۵</sup>
بعد آن پرداختم سوی درون	در فرو بستم ز احوال برون
ظاهراً ساکن به باطن خوش روان	آب نطقم در ریاض عقل و جان
دل بداده پند جان را کین بس است	بس بود بانگی اگر در ده کس است <sup>۶</sup>
ملک باقی را گزیده در طلب	زان خموشی جان بدیده صد طرب
غرق آن دریای بی پایان بده	بی خود و مستهلک جانان شده
ناگهان الهام حق اندر رسید	گوش و هوش من ندای آن شنید
که توی آن من و من آن تو	جان تو آن من و من جان تو
دان که ملک توست این عالی مقام	لیک بهر مصلحت بیرون خرام
طالبان را سوی ما داعی توی	چون رهنه ایشان همه راعی توی
پند ما در گوش ایشان می رسان	تا پذیرند و روند آن سو روان
سوی بی سوکان بود دارالقرار	بر حذر باشند ازین دارالفرار
گوش جانم امر حق را چون شنید	بی سرو بی پا سوی خلقان دوید
چشمه حکمت ز جانم بر زبان	گشت سوی طالبان چون جو روان
کردم اندر دفتر ثالث شروع	بازم افتاد از چنان وصلت رجوع
پس شدم مشغول در ثالث کتاب	تا رهند این خلق از بند و حجاب
زانکه سنت در سوم بار است و بس <sup>۷</sup>	این چنین فرمود سلطان عیس <sup>۸</sup>

۱ - معنی: هذا وضوء وضوء الانبیاء  
 ۲ - معنی: انبیاء در وضو  
 ۳ - معنی: عبارات  
 ۴ - معنی: اتمام رسانید.  
 ۵ - معنی: رفیع، بلند، عالی رتبه  
 ۶ - معنی: مساوی این ضرب المثل؛ در خانه اگر کس است یک حرف بس است.  
 ۷ - معنی: تا سوم باز است بس  
 ۸ - سلطان عیس استعاره از برای پیامبر اکرم (ص)

گر دو شویند اجر آن باشد دو تو بیشتر اجرش رسد از ذوالجلال زین سوم هم من برم کاری به سر مه شود اکمل <sup>۲</sup> هر آنکه که بود هرچه آن اکمل بود کردند آن همچنین در جمله افعال <sup>۳</sup> ای فتی کرده اکمل را به امید نجات با اجابت هم دعاهاشان شنود یافتند اندرجهان کار و کیا دور از وهم خواص و هم عوام هست برتر از چنان ملکی جدا از خواص و حاجبان و از وزیر سروری و ملک و کار و کیا داده شاه از جود ملکی ای فقیر این چنین دری ز رحمت سفته شد تا که فهم این ترا آنجا برد بعد از آن مقصود را آسان دهد کی کند مقصود خلقان را روا کی تو بی حاجت بری از حق عطا سرسری نر جان و دل گویی ز لاف زنده نتوانی بدن اندرجهان لاجرم مقصودهاشان شد روا می‌رسانید از کرم اکرام <sup>۵</sup> هو هم رسد او را یقین از جود رب هرچه خواهد در زمان از ذوالجلال	شد روا یکبار شستن در وضو در سوم شستن بود اندرکمال <sup>۱</sup> چون سوم را هست اجرش بیشتر در عبادت هر چه اکمل به بود انبیا و اولیا اندرجهان در وضو آورده اکمل را به جا از صلوه و صوم و از حج او زکات رتبت ایشان به نزد حق فزود مستجاب آمد دعای انبیا بلکه دارند از چنان <sup>۴</sup> برتر مقام همچنین هم اولیا را از خدا آن چنان کاینجا به دنیا هر امیر بیش و کم هر یک ز شه دارد جدا پس به قدر رتبت هر یک امیر بر تفاوت آنچنانکه گفته شد تو ازین آنرا بدان ای باخرد احتیاج اول خدا در جان نهد تا نباشد احتیاج از جان خدا حق به حاجت می‌دهد هر چیز را حاجت آن نبود که خواهی از گزاف حاجت آن باشد که بی آن یک زمان آن چنان حاجت بد اندر انبیا هرچه بد در جان ایشان ز آرزو هر که را باشد چنان جد و طلب از وصال و از جمال و از کمال
---	--

۳ - مع: اعمال

۲ - زاکحل.  
۵ - مع: زاکرام

۱ - مع: کحال  
۴ - مع: چنان

در بیان آنکه مومنان و طالبان سه نوعند بعضی در دنیا عمل و جهد و طاعت بسیار کردند که الدنیا مزرعة الآخرة. هر که را طاعت افزون باشد لایق آن بر بردارد و آن بر بهشت است. سپس مومنان را در بهشت مرتبه و مقام بر تفاوت باشد؛ همچنانکه اهل دنیا که مقامات و احتشام ایشان هم<sup>۱</sup> متفاوت است لیکن این فانی است و بقایی ندارد و آن باقی است و مخلص. بعضی را از بس عمل و طاعت که کردند دیدار حق تعالی حاصل شد، قایمند به حق. هرچه موعود است اینجا نقد یافتند و آلت حق گشته اند<sup>۲</sup> هرچه از ایشان آید همه را از حق باید دیدن چنانکه فرموده اند که:

فانی ز خود و به دوست باقی  
این طرفه که نیستند و هستند

همچنانکه یک من مس از کیمیا زر گردد از روی آنکه زر گشت «نیست»<sup>۳</sup> شد، و از روی آنکه همان یک من است «هست» است. پس از اینرو اولیا را ابدال می گویند زیرا که همان ذات است که مبدل شده است. این چنین قوم اولیای حق اند و واصل. مقام ایشان بالای اهل بهشت است. اهل بهشت<sup>۴</sup> از ایشان دورند و بی خبر. منتهای مقام ایشان را رسیده است و آن دیدار است و وصال حق با آن همه که این منتهای مقام است و ازین مقام گذر نیست. چنانکه منصور اناالحق گفت و ابایزید سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله. جمله اولیا در عبارات مختلف همین گفته اند و این جمله عاشقان حقند و واصلان کامل<sup>۵</sup>. لیکن بدان که بالای این مقام و عظمت که نادر و کمیاب است حق تعالی را قومی دیگر هستند که ایشان نادر نادرند و معشوقان حق اند. اهل جنت از مقام اولیای واصل دورند و محبوب. این واصلان که کاملاند از آن معشوقان هم بعیدند و مخفی، حق ایشان را از غیرت به کس نمی نماید. چنانکه درین دنیا پادشاه بزرگ به امرا و وزرا و نواب<sup>۶</sup> که همنشین و همدل وی اند هر یکی را ولایت و حکومت و سروری داده است پادشاه را هیچ چیز از ایشان دریغ نیست. اگر چنانکه از پادشاه التماس کنند که معشوق خود را به ما بنما و همنشین گردان؛ خوف سر باشد. پس ازین معلوم باید کردن که حق تعالی از غیرت معشوق خود را<sup>۷</sup> بدین عاشقان واصل نمی خواهد که بنماید. و این چنین عاشقان واصل از مقام آن معشوقان دورند.

چنانکه حضرت مولانا - قدسناالله سره - فرموده است:

حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد  
از تندی اسرارم حلاج زند دارم<sup>۸</sup>  
و جایی دیگر حضرتش فرموده است که:

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند  
با در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را<sup>۹</sup>  
و برین معنی در دواوین خود آیات بسیار فرموده است و همچنین مولانا شمس الدین تبریزی و

۱ - مع: همه  
۲ - مع: گشتند  
۳ - مع: مس نیست شد  
۴ - مع: عبارت «اهل بهشت» را ندارد.  
۵ - مع: و واصل و کامل.  
۶ - مع: نواب  
۷ - مع: عبارت «معشوق خود را» را ندارد  
۸ - دیوان کبیریبت ۱۴۵۲۶  
۹ - همان، بیت ۲۹۲

والدم<sup>۱</sup> مولانا - قدسنا الله بسرهما - آن<sup>۲</sup> معشوقان خاص خاص حق بودند؛ یک ذات و یک نور به صورت مختلف و به معنی متحد. چنانکه فرموده است:

به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی      پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم

۱۱۴	اهل جنت را بود هم از <sup>۳</sup> خدا	لا یق اعمالشان کار و کیا
	گفت فیها تشتهی الانفس خدا	هم تلذّ الاعین آنجا از لقا <sup>۴</sup>
	باشد ایشان را لقا با حوریان	بی قیاس و بی کران اندر جنان
۱۱۷	چونکه مقبولان حقاند آن گروه	هستشان اندر جنان صدگون شکوه
	اهل جنت را وسط آمد مقام	هست بالاتر مقام آن کرام
	در کلام خویش داد این وعده را	که به مومن جنس این آید عطا
۱۲۰	در بهشت جاودان اجر عمل	دم به دم از لطف حق عزّ و جل
	مومنان را باشد این اندر جنان	اولیا دارند نقد اندر جنان
	زانکه پیش از مرگ مردند این طرف	لاجرم اینجا بودشان آن شرف
۱۲۳	اهل جنت را نباشد آن مقام	زانکه مخصوص اند پیش حق کرام
	اولیایی فی قبایی غیر من	هیچ کس نشناسد ایشان را به فن
	همچو من <sup>۵</sup> از جمله پنهان مانده اند	زانکه مرکب سوی بی سو رانده اند
۱۲۶	جان ایشان چون منم اندر جهان	لاجرم ماندند از خلقان نهان
	حالت مردان نهان است از بصر	این بصر پرده است پیش آن نظر
	صورت عالم جنان را پرده است	آنک ازین بگذشت او ره برده است
۱۲۹	هم چنان پرده است پیش آن وصال	ره ندارد سوی آن فضل و کمال
	هست عالی آن جناب بی نشان	نادری آنجا رسد از سالکان
	خالق عقبی ورا بگزید و بس	می نوازد در کنارش هر نفس
۱۳۲	گرچه لطف و رحمتش بر جمله هست	بر خواص و اولیا افزونتر است
	اولیا گرچه که نور مطلق اند	بی حجابی مست دیدار حق اند
	لیک حق را هست معشوقی نهان	که ندیدش هیچ کس از اصلان

۱ - مع: مولا شمس الدین و حضرت والدم

۲ - مع: از

۳ - مع: با

۴ - مع: مقبوس از س ۴۳ (ز خرف) ی ۷۱

۵ - مع: مراد ذات حضرت حق است.

کوست با حق دایما یار و ندیم غیر مولانا نشد زو آگهی زان نهان ماند از دو چشم واصلان ز اولیا کم کس بدو ره برده بود از ازل گرچه به صورت دو شدند پیش حق معشوق و هم خاص و ندیم شرح این را من نیارم فاش کرد لب بیندم بس کنم من والسلام می نیاید آن مراتب در شمر از تر و ز خشک وز بد وز نکو <sup>۱</sup> جمله را لطف است و رحمت از اله تا ز خوف ایمن شوی در دو سرا از درون می زار و باش اندر طلب زین شب <sup>۲</sup> غفلت دهد بیداریت تا بری از بندگی نو زندگی سخره شیطان مشو هر سو مدو <sup>۳</sup> تا رسی نو زین صراط مستقیم زندگی زانجا رسد ارواح را تا شوی مقبول بر درگاه حق کی شوی دانای آن سر ای غلام دیده حاصل کن گذر از علم و نقل چون شنیدی کن قبول این را زهر <sup>۴</sup> پس فزا ایمان خود را ای فتی اندران منزل ز باغش برخوردار پس بری از وعده <sup>۵</sup> موعود ای فتی	شمس تبریزی است <sup>۱</sup> آن شاه عظیم نیست کس را در مقام او رهی ذات او را سر سر حق بدان غیرت حق حسن او را پرده بود غیر مولانا که یک معنی بدند هر دو با هم جنس بودند از قدیم اولیا میران و او سلطان فرد شرح سر او نگنجد در کلام هست هر یک را ز حق دادی دگر دو جهان را می‌نوازد لطف هو از صغیر و از کبیر و میر و شاه در پناه این چنین قادر درآ می‌پرست از جان خدا را روز و شب بو که حق رحمت کند بر زاریت تا کنی هر روز افزون بندگی راه حق اینست ازین بیرون مرو باش اندر طاعت و تقوی مقیم اندران منزل که هست آن منتها این خودی را صرف کن در راه حق تا نگردی مبدل از هستی تمام کار مردان برترست از فهم و عقل گر نداری در طلب آن دیده تو یومنون بالغیب گفت اندر نبی <sup>۶</sup> تا در آخر همچو ایشان ره بری اعتقادی چون بود راسخ ترا
---	--

۱ - مع: شمس تبریزست  
۲ - مع: از تر و از خشک و از بد وز نکو  
۳ - مع: ره  
۴ - مع: موعود ای فتی  
۵ - این بیت در مع نیست  
۶ - نبی: قرآن، یومنون بالغیب بخشی از آیه ۳ سوره ۲ (بقره)  
۷ - مع: معده

اعتقادات را بیفزای در طریق	
در نماز و روزه افزای روز و شب	
اذکروالله <sup>۱</sup> گفت یزدان در کلام	۱۶۲
بهر جود و رحمت این را حق بگفت	
تا فزاید قطره‌ات دریا شود	
حق منزّه آمد از یارو معین	۱۶۵
تا که ما در بندگی افزون شویم	
لطفها کرد و دو صد رحمت نمود	
وانکه نفسش بود غالب ماند دور	۱۶۸
گفت غزتهم <sup>۲</sup> حیات این جهان	
پس مشو مغرور با افسون دهر	
هر که شد مغرور از <sup>۳</sup> افسون او	۱۷۱
کرد او ظلم از بدی بر جان خود	
گشت محبوس و مقید در جهان	
شرح آن سود و زیان بی حد بود	۱۷۴
شادی عالم از آن یم قطره‌ایست	
فکر می‌کن اندرین ای با خرد	
تا رسی آخر از آن فکرت درین	۱۷۷
اندران رتبت چنان گردی که تو	
این به گفتن کی شود معلوم تو	
نیست باید گشتن از هستی تمام	۱۸۰
روفا شو تا شوی باقی به حق	
همچو سنگ لعل خور از تاب خور	
تا ز سنگی وارهی خوش زان خورش	۱۸۳
پر شوی از خود چو جامی از شراب	
تا چنان گردی که نپذیری دگر	
تا شوی آخر تو بر معنی مفیق	
دایما از جان و دل کن ذکر رب	
تا رسی از ذکر آخر در مرام	
تا شوی با حور و جنت یار و جفت	
تا که جانت باقی و بینا شود	
خیر ما را خواست در طاعت یقین	
از جهان مردگی بیرون رویم	
آنکه عقلش بود ازین رحمت فزود	
بست راهش را جهان پر غرور	
در کلام خود خدای رازدان	
تا نگریدی در جهنم جفت قهر	
دان که بر خود کرد ظلم تو به تو	
ماند اندر درد از آن درمان خود	
از چنان سودی بماند اندرزیان	
کی چنان مشکل ز گفتن حل شود	
رنجهای جمله زان غم ذره‌ایست	
بوکه <sup>۴</sup> آن فکرت ترا بالا برد	
که شود بر تو زهر شی حق مبین	
می‌بینی هیچ چیزی غیر او	
تا نگریدی مبدل اندر عشق هو	
تا که آن خود را ببینی بی‌غمام	
تا رسیدن گیر از حق وو سبق	
با دهان معنوی بی‌کام خور	
نوع دیگریابی از خود پرورش	
سنگ تو لعلی شود زان نور و تاب	
از پری تو هیچ چیز از خیر و شر	

۲ - بخشی از ی ۷۰ س ۶ (انعام)

۱ - بخشی از ی ۴۱ س ۳۳ (احزاب)

۴ - بوکه: بود که

۳ - مج: با



۱۸۶ پس بگیرد خلق خالق ذات تو هم شود چون صبح صادق ذات تو

در بیان این معنی که حق تعالی می‌فرماید: فائق الاصباح<sup>۱</sup>، فلق شکافتن است حق تعالی صبح را می‌شکافت تا از وی نور آفتاب ظاهر شود و عالم از روشن گردد<sup>۲</sup>. تا بواسطه آن نور خلقان صنع‌های حق را که در جهان پیدا کرده است از عجایب‌های بی‌شمار بر و بحر ببینند و مشاهده کنند. این فلق و ظهور آیین آفتاب برای اهل صورت است که ایشان را به عالم علوی راه نیست محبوس این عالم سفلی‌اند. باز فلقى دیگر است در عالم معنی که حق تعالی ظلمات نفس و شیطان را می‌شکافتد؛ آفتاب معنی ظاهر میگردد تا عالم بقا را که اصل است و این عالم فرع آن می‌بینند آن عالم ارواح است و این عالم اشباح. هستی این عالم از آن عالم اندکی است و از آن دریا قطره‌ای. اهل بصیرت که از حبس و دام دنیا رهیده<sup>۳</sup> از نور آن آفتاب عالم بقا را که بی‌نهایت است و عجایب‌های آن بغایت تماشا می‌کنند؛ و هر عجایی که آنجا ببینند باقی<sup>۴</sup> و بی‌زوال باشد شرح آن در بیان نگنجد چون از دیدن این عالم که فانی است و فرع چنین خوشی‌ها و ذوق‌ها رو می‌نماید قیاس باید کردن که<sup>۵</sup> از دیدن آن عالم اصل و بی‌زوال چه ذوق‌ها و لذت‌ها ای ابدی میسر گردد و العاقل یکفیه الاشارة. به آسمان و زمین و سایر مخلوقات از آن دریای حسن و حیات قطره‌ای رسیده است؛ جمله از آن یک قطره زنده‌اند و زیبا. پس آن ولی حق که دریا درو باشد که: وسعنی قلب عبیدی<sup>۶</sup> المومن و آن دریای بی‌پایان جان او شده و قابم بالله گشته تصور باید کردن که بزرگی و عظمت او تا چه حد است اکنون ای آدمی تو از پشت آدمی، اگر سعی کنی ترا آن بزرگی و عظمت حاصل شود که آدم را علیه (السلام) بود<sup>۷</sup>.

لیل ظاهر لیل باطن را ز جود	نور بخشی چون شدی پر از ودود
تا که بنمایی ز فلق آسمان	شاهدان و باغ‌ها و گلستان
در بر و در بحر بینند از ضیا	نقش‌های مختلف بی‌منتها
پس از آن فلقى که هست از تن نهان	دل چها بیند در آن اقلیم جان
پیش آن خور باشد این خور همچو ابر	کی رسد آنجا مگر بینای حبر <sup>۸</sup>
آن جهان منظور آن مردان بود	چرخ عالم زان هوا گردان بود
چرخ معنی را هوایی دیگر است	پیش آن چرخ ابن کثیف و ابتر است
پیش آن خور هر دو عالم ذره‌ای است	زندگی جمله از آن <sup>۹</sup> یم قطره‌ای است

۲ - مع: از آن نور روشن شود

۵ - مع: «که» ندارد

۷ - مع: بعد از بود: صلوات الله علی نبینا و علیه السلام

۹ - مع: زان

۱ - بخشی از ی ۹۵ س ۶ (انعام)

۳ - مع: رهیده‌اند.

۶ - مع: عبدالمومن

۸ - حبر: دانشمند صالح و نیکوکار

۱۹۵	این جهان زنده ز یک قطره بود	بین چه کردی چون بمت حاصل شود
	زنده زان دریا ولی واصل است	گنج‌های آن جهانش حاصل است
	این جهان فانی است وان باقی بدان	این جهان همچون که تن وان همچو جان
۱۹۸	باشد از جان زندگی تن را یقین	لیک بی‌جان مرده ماند بر زمین
	سوی بی‌سویی بود جان را حیات	سوی سو رفتن بود آخر مemat
	ترک کن سو را و در بی‌سو بران	تا رسی اندر حیات جاودان
۲۰۱	زنده مانی بی‌تنی اندر بقا	باقی و قایم همیشه با خدا
	غیر حق چیزی نبینی در وجود	فارغ آبی از زیان و هم ز سود
	سر حق کردی نهان از غیر حق	سیر تو باشد روان در سیر حق
۲۰۴	زنده ماند در وصالش <sup>۱</sup> جان تو	این جهان و آن جهان کل آن تو
	هر چه خواهی در <sup>۱</sup> دو عالم آن شود	زنده گردد تن ز امرت جان شود
	حاکم مطلق کند یزدان تو را	دایما اندر سفول و برعلا
۲۰۷	برتابی <sup>۲</sup> گر کنم من شرح این	که چه‌ها بخشد خدا با مرد دین
	این قدر بپذیر باقی را خدا	با تو بنماید ز جود ای کدخدا
	چون ببینی آن ز حق مقبل شوی	مقبل و مقبول گردی ای روی
۲۱۰	حاملی محمول گردی بعد از آن	بی ز رنجی گنج‌یابی شایگان
	بار بگیرند و خوش بارت دهند	بی‌دخان <sup>۳</sup> و نار انوارت دهند
	باشدت اندریقا کار و کیا	قرب‌یابی نزد حق چون اولیا
۲۱۳	اولیا اسرار حقاند ای پسر	هر کسی را نیست آن عقل و بصر
	کاولیا را داند و بیند عیان	سر یزدانند و سر باشد نهان
	مر ولی را هم ولی داند یقین	مر گزین را جنس نبود جز گزین
۲۱۶	آن ملائیک یا ملائیک در نماز	دیو هم با دیو در نار و گداز
	اولیا با اولیا در باغ وصل	خوش خرامان در میانشان نیست فصل
	چونکه گردی بنده‌شان سلطان شوی	همچو عیسی بر سر کیوان روی
۲۱۹	اولیا را همچو خود عاجز بدان	حکم‌ها جمله ازیشان بین روان
	بوده اول جسم و آخر جان شده	بعد از آن بی‌جسم و جان جانان شده

۲ - نتابی: تاب نمی‌آوری، تحمل نمی‌کنی.

۱ - میج: هر

۳ - دخان: دود

۲۲۴ ہمچو مسی کان شود ز<sup>۱</sup> اکسیر زر  
اولیا را نام از آن ابدال شد  
کل نفاذ حکم حق زان جان بود  
ہیج بی امرش نگوید نشنود  
۲۲۵ آلت است او پیش امر کردگار  
زو نباید دیدن آن کردار را  
در حقیقت جملہ اشیا خود چنین  
شد ولی کل خیر و از وی رفت شر  
کز خداشان این چنین احوال شد  
کو چو آلت در کف رحمان<sup>۲</sup> بود  
ہرچہ آید از وی آن از حق بود  
دایما می‌داردش یزدان به کار  
می‌نماید حق ازو ہر کار را<sup>۳</sup>  
بودہاند از آسمان و از زمین

در بیان آنکہ آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت محکوم حق بود چون نبات شد ہم محکوم بود در معده ہضم گشت قوت شد بعد از آن شہوت گشت و شہوت علقہ و مضغہ شد آخر صورت چنین شد ہمچنان بی خواست، خدا او را در ہر مقامی می‌پرورد و درو تصرف می‌کرد چنانکہ<sup>۴</sup> می‌خواست و چون بہ حالت بلوغ رسید مختارش کرد و اختیار او را رتبتی داد کہ اگر بدی اختیار کند حکم بدان گیرد و در دوزخ رود و اگر نیکی اختیار کند و امتثال امر خدا بجا آورد از نیکان باشد و مقامش بہشت گردد لاجرم اولیا خواستند کہ باز محکوم باشند ہمچون حالت اول کہ خاک بودند قدرت و اختیار خود را کہ سبب رنج بود ترک کردند و از آن کلی پاک شدند ہمچون حالت اول آلت حق گشتند تا در ایشان حق تعالی تصرف می‌کند و از انبیا و اولیا معجزات و کرامات ظاہر می‌گرداند پس فعل و قول ایشان را از ایشان بدان از حق دان.

و در تقریر آنکہ خالق ہمہ اشیا خداست، صانع مطلق است، عجزی ندارد، ہم خوب می‌سازد و ہم زشت، بر ہمہ قادر است، مثلاً نقاشی اگر نقش خوب سازد و زشت نتواند<sup>۵</sup> ساختن، نسبت بہ نقاشی دیگر کہ بر ہر دو نقش قادر است ناقص باشد. پس حق تعالی در ازل خوب و زشت آفرید و بہ ملایکہ خبر داد کہ از گروہ نیکان نیکی آید و از بدان بدی. و می‌خواست کہ راستی این خبر بر ملایکہ محقق شود. از آن عالم نیکان را و بدان<sup>۶</sup> را بدین عالم فرستاد تا نیکی و بدی‌شان ظاہر گردد از اینرو خواہان است کہ از بد بدی آید لیکن بہ بد راضی نیست کہ:

مرید الخیر والشر القبیح      ولكن ليس يرضى بالمحال  
آدمی چون خاک بود این حکم داشت      تخم نیکی و بدی هرگز نکاشت  
بود اول چون زمین متقاد او      آلت مطلق بہ دست امرہو  
چون زمین و آسمان در حکم حق      دم بہ دم از حق پذیرفتی سبق

۳ - مع: از و آن کار را  
۶ - مع: نیکان و بدان

۲ - مع: یزدان  
۵ - مع: نتوان

۱ - مع: «ز» ندارد  
۴ - مع: چنان

<p>گشت او را نوع دیگر طبع و خو تا که از وی گشت نیک و بدعیان روح را از نور حق حامل کند تا شود آلت به دست کردگار گردد از امر خدا روز و شبان هرچه آید از وی آن از حق بود ز اختیار و هستی خود یکسری نبود او را بی خدا کاری جدا تا رود این ما و من شان از میان همچنان در حکم رب العالمین بر مثال آتش و آب و هوا آدمی چون مرد از خود شد چنان از جناب حق رسد مقصودها می شود حمال او بر بام و در ز اختیار خویشتن آید رود که سوی نیکی رود که سوی بد می کشد از قدرت این بار گران در صفر چون بالغی زویش نمود زین حمولی گشت شادان آن جهول زان شود مقبول آخر یا که رد کش نبود اندر سفر این دست و پا جهدا کردند بی حد اولیا تا خداشان رهنا شد در جنان آدمی چون شد چنین حق بین شود تا شود زین موث بر تو فتح باب ز امر حق پویی به هر سو که روی</p>	<p>جان و دل بخشید و صورت جود هر حق و را مختار کرد اندر جهان ۲۳۲ جسم کل را چون فدای دل کند میرد از هستی رود زو اختیار گیرد او حکم زمین و آسمان ۲۳۷ همچو اول بار باز آلت شود کل خدا را باشد و گردد بری از خودی چون مرد گوید از خدا ۲۴۰ زان سبب خاکی شدند این عاشقان حالت اول که بدشان در زمین مانده عاجز تا چه فرماید خدا ۲۴۳ هرچه خواهد حق کنند<sup>۱</sup> ایشان همان پیش قدرت عجز بنما تا ترا طفل را نی دست می گیرد پدر ۲۴۶ طفل چون بالیده و بالغ شود بعد از آن گردد یقین حمال خود که شود شادان و که غمگین در آن ۲۴۹ از<sup>۲</sup> تکالیف خدا آزاد بود بار<sup>۳</sup> امر و نهی حق را شد حمل شد قلم بروی روان در نیک و بد ۲۵۲ حال اول به بد آن بیچاره را حال اول را گزیدند انبیا زین خودی گشتند پاک اندر جهان ۲۵۵ پیشتر از مرگ مردن این بود نی پیمبر گفت موتوا در خطاب آلت یزدان شوی بی این توی</p>
--	--

۱ - مع: کند  
۲ - مع: این  
۳ - اساس: باز، نسخه مع اصح است.

۲۵۸	ہرچہ آید از تو آن نبود ز تو در حقیقت هست اشیا همچنین جملہ عالم چون تن و حق همچو جان	۲۶۱	اہل صورت آلت اند و حق چو روح چون قلم اجسامشان در دست او میل او دان میل تو در نیک و بد
۲۶۴	تو گمان داری کہ از تست این و آن ماتشاءون گفت الا ان یشا فعل بد را گر نخواهد کی شود	۲۶۷	لیک این را ہم بدان ای با خرد پس مرید خیر و شر باشد یقین دان کہ یزدان با ملائک این خبر
۲۷۰	کز بشر آید فعال نیک و بد کرد تعیین هر یکی را حق جدا زین سبب خواهد کہ تا گردد عیان	۲۷۳	تا فزاید زان یقین ایمانشان چون بفرمود این کہ آید بد ز بد پس وقوع این خبر خواهان بود
۲۷۶	مرد صالح را سوی راه آورد تا برزند او را بہ راه ناصواب ہرچہ حق کرد و کند بر جای دان <sup>۴</sup>	۲۷۹	شرح این عالی است آنجا کی رسی سر پنهان را ازو یابی مگر دامن مرد خدا را رو بگیر
۲۸۲	ہر کہ مقبول ولی شد در جہان در بہشت جاودانش گشت جا		

۲ - طالح: بدکار، تہکار، بدعمل، مقابل صالح

۴ - مع: برجایشان

۱ - مع: نیک

۳ - مع: پس

چون شود از تو ولی راضی بدان	۲۸۵	پا فرورفتن به گنجی این بود
صد چنان یابی ازو اندرجنان		دایما میجوی مردی را ز جان
کز تو آن مرد خدا راضی شود		بوکه دریابی <sup>۱</sup> اگر بخت بود
از صمیم دل هویدا و نهان		آن بری از وی که در وهمت نبود
زو مراد و کام تو حاصل شود	۲۸۸	گرچه از طاعات و کوشش صد عطا
نی چنان دولت ز کس گوشت شنود		لیک آن کز مرد حق هر دم بری
در درون خویش بینی بی غطا <sup>۲</sup>		پیش آن بخشش بود اینها قلیل
پیش آن سر باشد اینها سوسری	۲۹۱	وصف مردان می‌نگجد در بیان
پیش دریا رو مگو از رود و نیل		زانکه آن اوصاف می‌ناید به گفت
ترک گفتگو کنم بندم دهان		نادری آنجا رسد بعد از جهاد
کس چنین گوهر از آن دریا نسفت	۲۹۲	بگذرم زین گفت گویم وصف راه <sup>۳</sup>
کم کسی را آن رسیدست از عباد		بشتوید این را ز جان ای طالبان
تا به حق آرند از شیطان پناه		کین جهان دام است و ذوقش دانه‌ها
دل مبندید از جهالت در جهان		از فریب و مکر او آگه شوید
در چنین دامی نیفتید از عمی	۲۹۷	تا بگیرد حق ز رحمت دستتان <sup>۴</sup>
زود بگریزید و در الله <sup>۵</sup> روید		ذوق دنیا می‌فریبد خلق را
برکشد بالا برد زین پستان <sup>۶</sup>		خلق معنی را که آن صدق است و دین
تا ببرد پی محابا خلق را		خلق تن سهل است چون قربانی است
می‌برد بی‌تیغ هر دم آن لعین	۳۰۰	این نمائد وان بماند تا ابد
خلق دین در آدمی ربانی است		عزت انسان ز دین‌دان نی ز تن
گیر آن را تا بمانی با احد		شخص چون باقی است جامه گر رود
شخص خود دین است و این تن پیرهن		نی تو اندر خواب در شهر دگر
جامه‌های دیگرش حاصل شود	۳۰۶	تن <sup>۷</sup> چو شد در خواب <sup>۸</sup> جان با صد صور
می‌شوی گردان به هر بامی و در		گاه پیر و گه جوان <sup>۹</sup> همچو ماه
می‌نماید خویشتن را ای پسر		
گاه همچون بنده و گه همچو شاه		

۱ - مع: دریا پیش، ۲ - مع: دایما،

۳ - مع: بگذرم زین گفت و گویم وصف ره

۴ - مع: دستشان ۵ - مع: پستان

۶ - مع: پستان ۷ - مع: پستان

۴ - مع: حضرت

۷ - مع: نی

۹ - مع: جوانی

۸ - نسخه اساسی خراب نوشته که غلط است

۳۰۹	پس یقین شد نیست جان را جسم <sup>۱</sup> کم ذوق دنیا حلق جان را می برد با خرد ضدست و با نفس است یار	هیچ نوعی در وجود و در عدم تا بماند زنده این <sup>۲</sup> حلق جسد زو حذر کن تا نمائی رد و خوار
۳۱۲	آن برد از تو که با آئی عزیز هر که از دم های او مغرور شد هر صوابی کو نماید کل خطاست	چون برد آن را نیرزی هیچ چیز عاقبت اندرسقر <sup>۳</sup> مقهور شد در وفا و لطف او قهر و جفاست
۳۱۵	کار دنیا را همه معکوس دان نقد او قلب است هان پذیر ازو ورنه در بازار او مغبون شوی	سر فرازی ورا منکوس <sup>۴</sup> دان پای واکش دست را برگیر ازو گرچه شادی عاقبت محزون شوی
۳۱۸	چون ندارد حاصلی دنیای دون آزمایش بس بود طاعت گزین پیش از آن کو رخت دینت را برد	ترک گویش درگذر از آزمون تا نخابی دست خود در یوم دین سبزی ایمان جانب را چرد
۳۲۱	احتیاط خویش کن در حق گریز حرص دنیا هست کار غافلان عافلان تقوی و دین بگزیده اند	آب روی دین پی دنیا مریز حرص عقبی شد طریق عافلان از عذاب آخرت ترسیده اند
۳۲۲	ذوق <sup>۵</sup> حالی گرچه خوششان می نمود چشم آخر بینشان چون باز بود عقل خود آنست کآخر بین بود	ترک کردند از پی امر و دود شهد حالیشان چو زهری می نمود آن طرف پرآن به پر دین بود
۳۲۷	برگ و اسبابی که مرگش در پی است هر که در دزدی ببیند زجر دار دایما زان مال باشد بر حذر	پیش عاقل ناسزا و لاشی است در نظر بنمایدش آن مال مار ناخوش و زشتش نماید چون قدر <sup>۶</sup>
۳۳۰	نفس حالی بیند و پاپان خرد عقل آخرین سوی آخر رود از برای حالتی کش خوش نمود	قلب را چون نقد دانا کی خرد نفس حالی بین در آخر می دود رغبتش در ذوق آن از جهل بود
۳۳۳	در خوشی ها ناخوشی ها را ندید	از جهالت ریو <sup>۷</sup> دشمن را شنید

۳ - سفر: جهنم

۵ - مع: ذوق و

۲ - مع: از حلق

۴ - منکوس: سرنگون، واژگونه، سرازیر شده

۷ - ریو: مکر، نیرنگ، حیلہ

۱ - مع: چشم

۶ - قدر: پلیدی، سرگین

تا که شد زان ریو در قعر سقر	۳۳۶	مهر و الفت‌ها نماید چون پدر
چون خفیری <sup>۱</sup> کو بود از رهنان		چون بیابد فرصتی رهشان زند
عمر ضایع مال رفته بیم سر		این خوشی و ذوق حالی را چنین
کاروان‌ها <sup>۲</sup> را فریبد با زیان	۳۳۹	تا نمائی در پشیمانی مقیم
تا روان گردند با او در سفر		ذوق دنیا چون فریب رهن است
جمله را از مال و از سر <sup>۳</sup> برکند		مرد و زن را می‌برد همچون اسیر
دان اگر عقلت بود پیشین بین	۳۴۲	هین فسون گرم او را مشنوید
در چه رنج و بلا زار و سقیم		تا نمائید اندر این حبس جهان
رفته اندر خون هر مرد و زن است		از سعادت سوی حق گر پا نهید
با دم و افسون خود سوی سعیر <sup>۴</sup>	۳۴۵	مر شما را دست گیرد لطف حق
رو به قرآن آورید آن سو روید		هر سخن کان نفس گرید مشنوید
دور از آن حضرت گرفتار غمان		از حیات چند روزه بگذرید
وز چنین چاه ضلالت بر جهید	۳۴۸	پیشتر از مرگ میرید این زمان
بر برد زین پست بر هفتم طبق		
هیچ سوی خواهش او مگروید		
عمر را در ذکر و طاعت بسپرید		
تا رسد زان مرگ عمر جاودان		

در بیان آنکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم - می‌فرماید که: موتوا قبل ان تموتوا از مبدا آفرینش بقا در فناست تا خاک نیست نشد نبات نگشت، و نبات تا نیست نشد حیوان نگشت، و حیوان تا نیست نشد در آدمی قوت و شهوت نگشت، پس دایم از مرگ و فنا زنده‌ای؛ هر حالتی<sup>۵</sup> که داشتی در صورت و معنی تا اولین نمرد و نیست نگشت از دوم زنده نگشتی پس محقق شد که بقا در فناست اکنون از فنا مترس که زندگی حقیقی در آن است. والله اعلم<sup>۶</sup>

زندگی در مرگ آمد خوش بمیر	۳۵۱	مصطفی فرمود این از جان‌پذیر
گفت موتوا من هواکم قبل موت		تا نگردد از شما دیدار فوت
زندگی در موت آمد ای فتی		رو فنا شود تا رسی اندر بقا
در فنا آمد بقا بنگر نکو		پس بقا را در فنا می‌جوی تو
از فناها <sup>۷</sup> رسته‌ای اندر جهان		ای عجب چون گشت این بر تو نهان

۲ - مع: کاربان

۱ - خفیر: نگهبان، محافظ، حامی

۳ - مع: زر

۴ - سعیر: آتش افروخته، زبانه آتش

۵ - مع: حالت

۶ - مع: عبارت «والله اعلم» را ندارد.

۷ - مع: از فنا گر



۳۵۴	از فناها آمدستی این طرف	باز فانی شو کہ بابی آن شرف <sup>۱</sup>
	شرط تبدیل ذوات است ای پسر	چون شوی مبدل شود سنگت گهر
	مرد چون تبدیل یابد از خودی	پاک گردد جان ز نیکی و بدی
۳۵۷	نیک و بد هر دو ازین عالم بود	آن طرف نی شادی و نی غم بود
	بی عدد اضداد اندر صورت است	در معانی وحدت است و رویتست
	آنکہ مبدل گشت در راه خدا	شد بہ کلی از خودی خود جدا
۳۶۰	بر مثال خون کہ آن گردد لب	با چو نطفہ کان شود بر شکل تن
	یا چنانکہ دانه می گردد شجر	می دهد همچون شکر شیرین ثمر
	یا چو سنگی کان شود لعل گزین	یا چو قطره کان شود در ثمین <sup>۲</sup>
۳۶۳	فہم کن اینرا اگر داری تو عقل	از خودی کن سوی وحدت زود نقل
	تا خودی ظلمتت نوری شود	نفس همچون دیو تو حوری شود
	قطره دردت شود دریای صاف	جغد تو عنقا شود بر کود قاف
۳۶۶	نی کہ از اکسیر مس زر می شود	ہستی کش بود اول می رود
	می شود در ہست آخر نقد زر	ہم همان ذات است و ہم چیز دگر
	گرچہ در صورت بود وزنش همان	نیست در معنی همان نیکو بدان
۳۶۹	ذات مس چون شد مبدل گشت زر	می نماید زان مسی بر وی اثر

در بیان آنکہ چون ہستی آدمی از بندگی خدا و تربیت شیخ راستین نیست شد و مبدل گشت این جهان را کہ با ہستی اول می دید نوعی دیگر بیند و از آن بینش فایده ای دیگر برد کہ اول نمی برد. ہم چنانکہ کودک خرد اشخاص مختلف مردم را می بیند و مراتب و قدر و قیمت ہر یکی را نمی داند چون بزرگ می شود<sup>۳</sup> و عاقل و عالم می گردد ہر کسی را نوعی دیگر می بیند و از ہر یکی نوعی دیگر لذت می ستاند. آدمی عاقل نیز چون ازین ہستی مبدل شود و آن دمی گردد این جهان را و آنچه در وی است لونی دیگر بیند.

۳۷۲	ہمچنین طالب چو در رہ می رود	نفس تارپکش منور می شود
	آن ظلامش نور می گردد تمام	می درخشد آفتابش بی غمام
	او چو مبدل شد جهان ہم پیش او	می شود مبدل یقین دان این نکر
	می نماید عالمش نوعی دگر	چون شد او نوعی دگر از دادگر

نوع دیگر شد زمین و آسمان شکل دیگر صاف و روشن چون قمر خط نادر کان نیاید در بیان می‌نمایدش معین بر فلک می‌رسند از اوج بی‌سو فوج فوج در جهان روح بی‌چون شهرها می‌نماید دیده او را احد همچو ما اگه نیند از صلح و خشم لابق خود فکرت و وهمی بود یا زمین و نیک و بد از بهر چیست چون نداند حکمت هر صنع را می‌نماید نوع دیگر هر زمان هست از آن محبوب طفل بی‌خرد می‌نداند کیست صاف و کیست دزد کیست محبوب و عزیز و کی مهان <sup>۱</sup> زانکه این تمییز عقل است ای جوان حال او برتر ز زهد و فسق شد کرد چون مردان از این عالم <sup>۲</sup> عبور هر یکی را قال عین حال شد در دل و جانسان بجز باری نماند هست اسرار علوم من لدن جان خود را منبع اسرار کرد یک تسو <sup>۳</sup> باشد جهان از کان او گرچه خود هست این سخن از عین دید بی‌زیان و بی‌تفکر جویم این محض دیدن باشد آنجا علم و فن کی رسد آن سوی فکر چون کمند	گشت از تبدیل او مبدل جهان می‌نماید این جهانش در نظر می‌برد نونو ز عالم هر زمان عرش و کرسی لوح و حورا و ملک نورها تابان ازین بم موج موج باغ‌ها و قصرها و نه‌رها صد هزاران نوع ازین بی‌عد و حد نی که طفلان را بود روشن دو چشم هر یکی را دانش و فهمی بود آسمان را طفل کی داند ز کیست کی برد از صنع ره سوی خدا لیک اندر دیده عاقل جهان هرچه عاقل بیند اندر نیک و بد رتبت هر شخص را آن طفل خورد کیست دانا کیست نادان در جهان غیر عاقل این نداند نیک دان همچنین چون عقل محو عشق شد شد مبدل ظلمت نفسش به نور نام مردان زین سبب ابدال شد کاندر ایشان هستی ناری نماند این چنین معنی نیامد در سخن هرکه این را خواند و با این کار کرد بحر بی‌حد گشت قطره جان او لب بیندم چون سخن اینجا رسید بعد ازین بی حرف و صوتی گویم این زانکه آن سو می‌نگنجد جان و تن شرح سر این بود بی‌حد بلند	۳۷۵ ۳۷۸ ۳۸۱ ۳۸۴ ۳۸۷ ۳۹۰ ۳۹۳ ۳۹۶ ۳۹۹
--	--	---

در بیان آنکہ شیخ کامل<sup>۱</sup> سخن عظیم بلند را بہ پستی می آورد. چنانکہ آفتاب نور خود را از چہارم آسمان بر زمین می فرستد و زمین را روشن و زنده می دارد. حق تعالی در کلام مجید میفرماید کہ: انانحن نزلنا الذکر<sup>۲</sup>، یعنی سخن من کہ قرآن است از ہفت<sup>۳</sup> آسمان بلندتر است، خود چہ جای آسمانہاست کہ عرش و<sup>۴</sup> کرسی آن بلندی فہم نکنند و چگونگیش راندانند؛ و از چنان بلندی بی نہایت بہر خلقان بہ زمین فرود آوردیم<sup>۵</sup>، همچون ریسمان تا دست در آن زنند و ازین پستی مہلک بر آن بلندی کہ اصل زندگی است برآیند و زنده ابد گردند و در دریای رحمت من جاوید بمانند کہ: واعتصموا بحبل اللہ<sup>۶</sup>، قرآن حبل من است، این حبل را قوی گیرید. و گرفتن حبل آن باشد کہ بہ اوامر و نواہی آن کار کنند. و در تقریر آنکہ جانہا پیش از تن ہا<sup>۷</sup> بہ ہفتصد ہزار سال چون ماہیان زنده در دریای رحمت حق می بودند. از حق تعالی نداشتند کہ: الست بربکم<sup>۸</sup>، ہمہ در جواب گفتند: قالوا بلی، بلی ہا ظاہراً اگرچہ یکسان نمود در حقیقت یکسان نبود<sup>۹</sup>. حق تعالی روانداشت کہ دون واعلی<sup>۱۰</sup> را یکسان دانند و شبہ و دُر را بہ یک بہا خرند، پس فرمود کہ: اہبطوا منہا جمعياً<sup>۱۱</sup>، ای جان ہا کہ «بلی» گفتید ازین ممالک جان بدان جہان خاکدان روید کہ محک است و جہت ابتلا و امتحان ساختہ شدہ است؛ تا بر آن<sup>۱۲</sup> محک نقد از قلب جدا شود و ممتاز گردد، ہر کہ عمل صالح کرد بلی او نقد بود و ہر کہ معصیت کرد قلبی او ظاہر گشت و چہ عجبیت می آید کہ آن زمان و وقت فراموش کرد؛ باشی چون خیرت می دهند کہ آنجا بودہ ای منکر می شوی، نہ درین وقت کہ در جہان آب و گل چون در خواب می روی این<sup>۱۳</sup> جہان را و دوستان را بہ کلی فراموش می کنی. و اگر کسی خیرت دہد از حال گذشتہ، منکر شوی و گویی کہ این محال است، ہرگز نبودہ است، بہ لمحہ ای کہ در خواب می روی احوال پنجاہ سالہ را فراموش می کنی. چہ عجبیت می آید کہ جان تو در عالم لامکان در آن دریای رحمت بودہ باشد بہ دوستان<sup>۱۴</sup> و جنس خود عیش ہا کردہ و عمر ہا گذرانید، در این جہان کہ خواب غفلت است کہ: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا<sup>۱۵</sup> فراموش کردہ باشی و ہیچ یادت نیاید پس یقین دان کہ آن واقع است لیکن تو فراموش کردہ ای. واللہ اعلم،<sup>۱۶</sup>

- |                       |   |
|-----------------------|---|
| ۱ - مج: کامل و واصل   | ۲ - بخشی از ی ۹ س ۱۵ (حجر)                    |
| ۳ - مج: ہفتم          | ۴ - آسمانہاست عرشی و                          |
| ۵ - مج: آوردم         | ۶ - بخشی از ی ۱۰۳ س ۳ (آل عمران)              |
| ۷ - مج: پیش از انتہا  | ۸ - بخشی از ی ۱۷۲ س ۷ (اعراف)                 |
| ۹ - مج: در حقیقت نبود | ۱۰ - مج: عالی                                 |
|                       | ۱۱ - بخشی از ی ۳۶ س ۲ (بقرہ)                  |
|                       | ۱۲ - مج: بدان                                 |
|                       | ۱۳ - مج: ازین، کہ باید غلط باشد               |
|                       | ۱۴ - مج: عبارت «بہ دوستان» را ندارد           |
|                       | ۱۵ - مج: عبارت: «فاذا ماتوا انتبهوا» را ندارد |
|                       | ۱۶ - مج: عبارت «واللہ اعلم» را ندارد          |

می‌کنم از لطف و از رحمت بیان	لیک هم بر قدر عقل مردمان
بعد بو زان خوان جان نعمت خوردند	تا ازین گفتار از آن بویی برند
هر که این نعمت گزیند آن سری است <sup>۱</sup>	نعمتی کان نعمت از نعمت بری است
تا در آید مر ترا آسان به دست	راز را آوردم از بالا به پست
تا بریم از وی چو طفلان ماسبق	همچو قرآن که فرود آورد حق
تا برد در بحر ما را چون سفن	قدر فهم ما فرود آمد سخن
ذکر را تنزیل کردیم از علا	در نبی فرمود نزلنا خدا
بر شما از لطف رحمت <sup>۲</sup> ریختیم	همچو حبلس در جهان آویختیم
تا نبیند <sup>۳</sup> دیدتان آن فضل را	تا قوی گیرید جمله جبل را
سوی آن دریا چو جو راجع شوید	تا از آنجا کامدید آنجا روید
جان‌ها تان بوده <sup>۴</sup> بی‌تن‌ها روان	اندران دریا مثال ماهیان
بی‌دهان و کام و بی‌خوان و طبق <sup>۵</sup>	جمله می‌خوردید نعمتهای حق
نی که من هستم خداوند شما	چون ندا آمد به جانها از خدا
در یمش دَرّ بلی سفته همه	در جواب حق بلی گفته همه
کردشان از همدگر یزدان جدا	لیک چون یکسان نبود آن گفت‌ها
زین جهان نور در ظلمت شوید	پس بفرمود اهبطوا منها روید
در قوالب در جهان خاکدان	تا بلی‌های شما گردد عیان
پس جدا کردن ز هم لازم نمود	آن بلی‌ها چون همه یکسان نبود
هر دو یکسان بگذرندی در بها	حیف بودی نقد و قلب ناسزا
آمدند آن جان‌ها از لامکان	زین سبب اندرجهان امتحان
یک به قدر اعلا و یک ادنی شود	تا که نقد هر یکی پیدا شود
یک بلی را از جفا گردد دثار <sup>۶</sup>	یک بلی را از وفا باشد شعار <sup>۶</sup>
تا که گردد قلب و نقد از هم جدا	پس جهان باشد محک این هر دو را
بی‌عدد در هر مقامی فوج فوج	یک رود در پست و یک بالا بر اوج
از بدو از نیک و از درد و صفا	هر یکی را لایقش قدر و بها

۱ - مع: گریست

۲ - مع: و رحمت

۴ - مع: بود

۵ - مع: خوان طبق

۷ - دثار: لباس رو

۳ - مع: ببیند

۶ - شعار: لباس زیر

ہفت دوزخ شد مقام آن بدان	۲۲۶	ہفت جنت نیکوان را شد مکان
ہفت و ہشت اظہار قدر رتبت است		نیک را نیکو، بہ بد بابت است
زجر ہر یک لایق جرمش بود		جرمہای خلق کی یکسان شود
کی زدن باشد چو کشتن ای عمرو	۴۲۹	فرق میکن جملہ را ای یار تو
گر فراموش شدست آن کار و بار		کہ بدی در بحر رحمت رزق خوار
قوت می خوردی بہ جان بی کام و لب		در جہان روح پیوستہ ز رب
قوت جانی پاک از اوساخ درد <sup>۱</sup>	۲۳۲	ہر کہ خورد آن قوت را جانش نمود
مومنان خوردند و رستند از مہمات		جانشان شد غرق در بحر حیات
زین ممان <sup>۲</sup> اندر عجب منکر مشو		جانب وسواس از غفلت مرو
نی کہ اکنون چون دمی رفتی بہ خواب	۴۳۵	می شود پوشیدہ حال شیخ و شاب <sup>۳</sup>
می رود از خاطر کار جہان		می نیاری ہیچ یاد از دوستان
ہرچہ کردی در ہمہ عمر ای پسر		می رود جملہ ز یادت سر بہ سر
ور دہد در خواب کس یادت از آن	۴۳۹	تو یقین منکر شوی زان بی گمان
گویی آن کس را مگو زین گون مقال		زانکہ پیشم ہست این جملہ محال
چون بہ یکدم خواب چندین سالہ کار		رفت از خاطر نماندش اعتبار
پس درین دنیا کہ حُلم نایم است	۲۴۱	تار و پودش کل بہ غفلت قائم است <sup>۱</sup>
چہ عجب کان عالم از یادت رود		کار و بار آن فراموش شود
خواب غفلت را برون زین خواب دان		این بود چون گاہ و آن کویہ گران
خود بہ یک بانگی شوی بیدار ازین	۴۴۴	لیک از آن با صد فغان و صد حنین
می نگردی ہیچ گون بیدار تو		نی از آن مسعی شوی ہشیار تو
انبیا را از فغان حلقوم خست <sup>۴</sup>		از چنین خواب گران کس برنجست
اولیا در بانگ و افغان آند ہم	۲۴۷	کم کسی بیدار شد خود زین امم
مومنی کو بود پر نور خدا		گشت خوش بیدار و وارست از بلا
باقی خلقان بماندہ در سَقَم <sup>۵</sup>		تا شود جاشان جحیم پر الم
فکر می کن اندرین گر عاقلی	۴۵۰	تا شوی بیدار اگرچہ غافل

۲ - مع: مہمات  
۵ - مع: ہست، کہ غلط است

۱ - مع: اوساخ و درد، اوساخ: ج و سخ: چرکها، کثافات.  
۳ - شیخ و شاب: پیر و جوان ۴ - مع: دایم است  
۶ - سقم: مرض، بیماری

<p>زانکه بحر علم را نبود کران کی کسی بردی از آن یم شبنمی کی رسد آنجا عقول چون کمند نا به چرخ هفتمین آن<sup>۳</sup> کی رسد کی شود بر غیر پینا آن پدید جز مگر دستش بگیرد ذوالمنن وارهاند مر ورا از نیک و بد وحدت محض آمد و اعداد نیست آنک ازینها شد برون واصل به هوست پس فرو بندم ازین گفتن دهان زیر پای<sup>۵</sup> اوست اطباق فلک از مقام خود به سوی پیشتر چونکه می شد باپمبر سوی هو از تو زبید پیش رفتن بعد ازین بیش نتوانم نهادن پیش پا سوی آن درگاه و قرب ذوالجلال خاصه بسته جمله چون مرغان به دام زان که نتوان رفت دریم بی سفن در کلام خویش بشنو ای وحید پیش بحر علم من چون ابجد است تا شود از جهل علم ما پناه<sup>۷</sup> کی بدی از کس و یا برآمدی بی فواید ماندندی زین بیان از بر ما نابدین راهی است نیک زانکه این احوال در جان شماست</p>	<p>اندکی می گویم از علم نهان گر به قدر علم خود من گفتمی دان که<sup>۱</sup> علم من نفول<sup>۲</sup> است و بلند خود کمند خلق را پیداست حد آن بلندی و علو را کس ندید کی رسد آنجا کسی با جهد تن سوی بالا بروکشد از<sup>۴</sup> جذب خود در جهانی کاندرو اعداد نیست سرد و گرم و زیر و بالا سوی سوست شرح آن حالت نگنجد در زبان جبرئیلی کوست بالای ملک نیست دستوری که پوید بیشتر لودنوت لاحترقت گفت او ماند واپس مصطفی را گفت هین زانکه تا اینجاست<sup>۶</sup> دستوری مرا چونکه روح القدس را نبود مجال کی رسند آنجا نفوس مانده خام پس به قدر هر کسی گویم سخن همچنین فرمود یزدان مجید گفت قرآن پیش خلق ار بی حد است تا بیابی ز ابجد اندر علم راه گر ازینجا که منم سر آمدی هیچ عقلی ره نبردی سوی آن<sup>۸</sup> گرچه گفت ماست این دانید لیک در حقیقت این سخن آن شماست</p>
---	---

۱ - مع: زانکه  
۲ - نفول: گود، گودال، عمیق  
۳ - مع: اوکی  
۴ - مع: آن  
۵ - مع: زیر پر  
۶ - مع: آنجا  
۷ - مع: این بیت را ندارد  
۸ - مع: من

شرح جنت از برای فہم تست	
۲۷۷ پیش طفلی وصف حسن شاہدان	ورنہ آن نعمت و رای وہم تست
کان لب شاہد بود همچون شکر	قدر فہم او توان کردن بیان
گرید او خوب است شکر بی گمان	تا کہ ذوق لب کند در وی اثر
۲۸۰ چونکہ مطلوب است پیش او شکر	پس بود لب نیز شیرین همچنان
گرچہ ذوق لب بود پس دور از آن	زین خوشی گردد از آن خوش با خبر
زین قیاس او می رسد در ذوق لب	لیک کودک می شود مسرور از آن
۲۸۳ همچنین دان ذکر اشجار نعیم	از دل و جان می کند لب را طلب
چارچو از خمر و آب و شہد و شیر	کاندران حورا و عینا شد مقیم
میوہای همچو شکر بی قشور <sup>۱</sup>	گفت هست آنجا روانہ آن خبیر
۲۸۶ ذوق آن از صد چنین بالاترست	مومنان را باشد آنجا در قصور
تا شویم از ذوق این جویای آن	زانکہ آن بیرون ز خشک و از ترست
تا شویم از ذکر این مایل بدان	ورنہ اینہا کی بود ہمتای آن
۲۸۹ گرچہ آن را نیست خود نسبت بدین	در دعا گوئیم کانجامان رسان
پس بدان کہ ہر چہ گفتند آن فریق	می کند در ما اثر بی شک یقین
بر وفاق قدر فہم تست آن	شرح عظم منزل و وصف طریق
	تا بجویی در جنان <sup>۲</sup> خود چنان

در بیان آنکہ سخن سه نوع است: نوعی برای طالبان است تا از خودی بیرون آیند، و نوعی برای واصلان است کہ از خودی بیرون آمدہ اند و آن اسرار است تا پیشتر روند، و از آن اسرار بعضی گفته شد<sup>۳</sup> و نوعی دیگر است کہ در حروف<sup>۴</sup> نمی گنجد مگر کسی بدان مقام رسد کہ آن نوع را<sup>۵</sup> بی حرف و صوت معلوم کند.

۴۹۲ همچنین گفتار ہر مرد خدا	ہست بالای عقول و فہم ما
کلمو الناس علی قدر العقول	در خبر فرمود بشنو از رسول
پس ببر ہر قد ہر شخصی قبا	گر بود اطلس و گر باشد عبا
۴۹۵ نظم و نثر من کہ گفتم با شما	روز و شب اندر خلا و بر ملا <sup>۶</sup>
لایق فہم شما بود این ہمہ	در بیان نامد سری زان دمدمہ <sup>۷</sup>

۳ - مع: از آن بعضی گفته شد  
۶ - مع: باملا

۲ - جنان: دل، قلب  
۵ - مع: «را» ندارد

۱ - قشور: ج قشر پوستها  
۴ - مع: حرف  
۷ - مع: ملحمہ

<p>هیچگونه در همه دور زمان هم دو نوع است ای پسر نیکو بین ز استماعش کی برد هر کس سرور کی شود حاصل از آن آرام او چون به عصفور آن رسد حلقش درد از خور آن سر رسد اندر کمال گرچه عالی بود اعلا تر رود زانکه هر کس را نباشد فهم آن هست گفت و گوی دیگر بس شگرف پیش آن سر جمله بالاهاست پست نیست چون گردی رسی در منتها در چنان دریای بی چون دُر شوی بلکه خود بی قال کل حال است آن اندکی گفتم برای وصف حال تا رهی خوش زین جهان آب و گل در فزونی عاقبت موزون شوی برمثال خمر در ظرف آمده است جان ابدال است آن زیبا ظروف وز چنان می مست و شیدا می شوند واندر آنجا این سر و این پای نیست نور او در جان و در دلها روان هست آن پنهان تر از جان ای پسر کی بینی روح روح نوح را</p>	<p>آن نشد گفته یقین اندر بیان ۴۹۸ وان سری کاندر مقال آید یقین هست بعضی بس بلند از فهم دور چون بود لقمه فزون از کام او ۵۱۱ لقمه باز است هم بازش خورد مرد حق را باشد آن لقمه حلال حال او زان قال افزونتر شود ۵۰۴ بهر ایشان گویم آن سر را بدان لیک بالاتر از آن بی حرف ظرف کان و رای حال و قال جمله است ۵۰۷ می ننگجد در زبان و حرفها بی زبان و حرف آن را بشنوی کاصل هر اسرار و هر قال است آن ۵۱۰ از چنان اصرار کاید در مقال تا شوی واقف ز حال اهل دل لیک ازین اندک عظیم افزون شوی ۵۱۳ جمله سرها که در حرف آمده است هست مطلوب بزرگان آن حروف جمله زان اسرار پینا می شوند ۵۱۶ می زنند آنجای سرکه جای نیست نی درو بالا نه زیرو نی میان گرچه جان پنهان بود از هر نظر ۵۱۹ چون نمی بینی به چشم این روح را</p>
---	--

در بیان آنکه جان حیوانی را که در جسم است چون به چشم<sup>۱</sup> نمی توان دیدن جان جان را که معنوی تر و لطیف تر است کی توان دیدن. و در تقریر آنکه هوسها و آرزوها که از حب دنیا می خیزد رهنان راه خدایند؛ دایما با ایشان در جنگ باید بودن، که: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا<sup>۲</sup>. هر



ہوسی همچون بتی<sup>۱</sup> است. ہوس خدا نیز در آن سلک می‌افتد تا همه ہوسہا را برای ہوای<sup>۲</sup> خدا سر  
نبری خدا رو ننماید. ہر ہوایی و ہوسی چون خدای است، زیرا ہر یکی مقصودی است و مراد از آن  
ہوس می‌طلبی، چنانکہ خواجہ سنایی - رحمۃ اللہ علیہ - می‌فرماید کہ:

ای ہواہای تو ہوا انگیز      وی خدا بان تو خدا آزار

چون مقصود یکی شود معبود رو نماید. معنی لاله الا اللہ ابن است کہ ہمہ مقصودہا را از خدا بینند

و غیر را آلت دانند. شرح این بی‌نهایت است العاقل یکفیه الاشارہ.

چونکہ جان را می‌بینی ای جوان	کی بینی جان جان‌ها را عیان
لیک اگر مردان توا بخشند چشم	فاش بینی کیست گوہر کیست بشم <sup>۳</sup>
در ہمہ اشیا بینی دوست را	بی‌حجابی مغز را و پوست را
بلکہ پشت پوست گردد جملہ مغز	ناخوش و زشتت نماید خوب و نغز
آفرینش چون تن است و حق چو جان	در ہمہ دیدار حق بینی عیان
این و صد چندین شود پیدا ترا	بر چنین معراج ای طالب برآ
پایہ پایہ رو برین معراج دل	تا شوی دل وارہی از آب و گل
بگذر از نفس و ہوا و آرزو	جانب معراج دل رو آر زو
این ہوسہای جهان کل رھزنند	دل <sup>۴</sup> فریب و مکر و حیلہ چون زنند
ہر ہوس را حیلہ و مکری است ژرف	زیر ہریک دانہ‌اش دامی شگرف
بر تو رہ را بستہ‌اند ای بی‌گھر	تا بمانی بی‌خبر زان حسن و فر
این ہوس‌ها همچو دیوان بدند	راہ چون تو صد ہزاران را زدند
ہین بہ تیغ صدق گردنشان بزن	تا نمانی زیر ایشان همچو زن
جنگ مومن با چنین لشکر بود	پیش مومن خونشان شکر شود
پس ز قتل ہر یکی یابد جزا	زندگی و راحتی نو در سزا <sup>۵</sup>
ہست اندر قتل ہر یک صد حیات <sup>۶</sup>	ہر حیاتی دور از رنج و معات
می‌بر از ہر سو سری اندر مصاف	تا شود درد درونت خمر صاف
در جہاد آمد شہودت جہد کن	تلخی خود را ز طاعت شہد کن
یک ہوس شو این ہوس‌ها را بہل	تا روی بی‌پای بر معراج دل

۱ - مع: بت

۲ - مع: ہوس

۳ - یشم: سنگی شبیہ عقیق بہ رنگہای مختلف

۴ - مع: در

۵ - مع: وغا

۶ - مع: ہست قتل ہر یک دو صد حیات

خوش<sup>۱</sup> روی آنجا ز دشمن وارهی  
 ۵۴۰ چون هوس یک گشت راه آسان شود  
 پای همت بر سر گردون نهی  
 مرغ جانن آن طرف پیران شود  
 نوع دیگر پیشت آید راهها

در بیان آنکه هر مقامی را سیر<sup>۲</sup> دیگر است همچون<sup>۳</sup> سیر گندم، در رستن نوعی دیگر و در گندم شدن نوعی دیگر و در آرد شدن نوعی دیگر و در خمیر شدن نوعی دیگر و خمیر را در تنور نوعی دیگر و نان را در معده نوعی دیگر. خوان سالار جان طعام<sup>۴</sup> را در اجزای تن پخش می کند و هر جزو را از آن طعام زندگی می شود که بیکدیگر نمی مانند.

هر مقامی را بود راهی دگر  
 ۵۴۳ رفتنت اندر زمین باشد به پا  
 اندران نوع دگر باشد سفر  
 کی رود بی پا کسی از جا به جا  
 دایما رفتن بود بی پا و سر  
 تا شوی از فکر بر منبت<sup>۶</sup> مفیق<sup>۷</sup>  
 ۵۴۶ سیر گندم را ببین چون از زمین  
 می فرزاید گندم از نشو و نما  
 می زند سر سوی بالا از کمین  
 می رود بالا میان خوشه ها  
 ۵۴۹ آرد می گردد در آن طاحون نکو  
 بعد از آن در قرن<sup>۹</sup> آن نان می شود  
 چونکه خوردش آدمی سیری دگر  
 می کند در معده و اندر جگر  
 ۵۵۲ می شود هستیش در معده خراب  
 در خرابی نان چنین معمور شد  
 نان مرده جان زنده می شود  
 چون درون معده لقمه محو شد  
 ۵۵۵ در همه اجزا و رگها شد دوان  
 این چنین خوان پیش اجزا ای عجب  
 ۵۵۸ همچو خوان سالار کرد آن پیششان  
 تا خورد هر جزو قوتی بی دهان

۳ - معج: «همچون» ندارد.

۶ - منبت: آرزو

۸ - طاحون: آسیاب

۲ - معج: سیری دیگر

۵ - معج: طریق

۷ - مفیق: فائق، باهوش، بهبود یافته

۹ - قرن: تنور

۱ - معج: چون

۴ - معج: طعامها

می‌رسد از نان به هر عضوی عطا	
از کف پا همچنین تا فرق سر	
۵۶۱ هر ٹمر را نوع دیگر لذتی	
یک چو سبب و یک چو خرما و انار	
هر بری دارد جدا طعمی دگر	
۵۶۲ این عطا بر جسم ظاہر <sup>۱</sup> می‌رسد	
فکرها و علمها و عشقها	
فکر کن بنگر که خاکی چه نمود	
۵۶۷ مشت خاکی را که بود افتاده پست	
همچنین چون جان شود محو ولا	
منتها آن است چون آنجا رسید	
۵۷۰ یافت خود را چون ز خود بگذشت او	
غوره خام از چه زاده از رز است	
از خودی چون بگذرد غوره تمام	
۵۷۳ پس بگوید آن خودی ام غیر بود	
سنگ لعل <sup>۲</sup> آخر نه اول بود سنگ	
لعل گشت و رفت آن سنگی ازو	
۵۷۶ بود پنهان این خودی در آن خودی	
گرچه بودم همچو باقی سنگها	
سر دل را کرد ظاہر آفتاب	
۵۷۹ غیر من سنگی نبود از تاب خور	
همچنان این خلق عالم خاص و عام	
جملگان از چار عنصر قایم‌اند	
۵۸۲ بگذر از ظاہر مبین یکسانشان	
مومنان دارند استعداد آن	
همچو شیر آن علم در جانشان رود	
۵۸۵ از خودی دون <sup>۳</sup> فانی <sup>۳</sup> وارهند	
بخششی دیگر ازو هر جزو را	
چون بہاران دادہ ہر یک را ٹمر	
ہر یکی را ہم بود خاصیتی	
جنس این در ہر درختی بی‌شمار	
از بر و رخسار و دست و پا و سر	
صد چنین بر روح ظاہر می‌رسد	
دم بہ دم بی‌حد و عد و منتها	
کز زمین بگذشت و بر گردون فزود	
بین چگونه رفت و بر بالا نشست	
گردد او باقی چو نور کبریا	
روی خود را بی‌حجب پیدا بدید	
دید کآن رو پشت بود این بود رو	
پیش انگور آن بود در طعم پست	
زین گذر خشنود باشد بر دوام	
خود خودی این است کاکتون رو نمود	
لیک از خور چون گرفت آن سنگ رنگ	
گوید او سنگم مگو، لعلم بگو	
ہست پیش این خودی آن خود بدی	
لیک دورم زان کتون فرسنگها	
بودم از خور نور و رخشانی و تاب	
این چنین خوبی و لطف زیب و فر	
خوب و زشت و دون و عالی تند و رام	
در ہمہ احوالها ای ارحمند	
چشم سر بگشا نگر در جانشان	
کہ پذیرند از خدا علم نہان	
جانشان زان شیر چون شیری شود	
سوی معراج سعادت پا نہند	

پاک گردد جان و دلهاشان ز رنگ <sup>۱</sup>	همچو سنگ لعل بپذیرند رنگ
روحشان گیرد ز حق نو نو سبق	دم به دم افزون شوند از عشق حق
واندران رفتن به حق واصل شوند	هر دم از کوری به بینایی روند ۵۸۸
رو ز طاعت خویش را چون شهد کن	پس مگو تلخم ز عصیان، جهد کن
لیک بعضی شهد دارند ای پسر	گرچه زنبوران بکند اندر نظر
کاندرو درجست و مضمهر انگبین	قیمت آن زنبور را باشد یقین ۵۹۱
خارها را جملگی یکسان بدان	کی دهد هر خار گل اندر جهان
وز یکی گلها بری بی زخم و ریش	از یکی خارت رسد بی نوش نیش
هر یکی را بنگر و بو کن نکو	جمله را مشمار یکسان ای عمو ۵۹۴

در بیان آنکه شوق و رقت و سوز و گداز جهت آن عالم همچو<sup>۲</sup> بوست. مادام که آدمی آن حالت را افزون کند بو را افزون کرده باشد از آن بو قربت حاصل شود. نمی بینی که<sup>۳</sup> گربه و سگ به بوی نان و گوشت به عین آن می رسند هر کرا آن بو نیست مزکوم است. به ذکر و طاعت و زاری چون مشغول شود آن رنج زکام از وی برود<sup>۴</sup> و مشامش بو گرفت.

دایما بر بوی طالب ره رود	زانکه بو مر شخص را رهبر شود
با چنان گنج عظیم شایگان	چونکه بو افزون شود قرب است آن
می رسد در حال سوی طعمه او	تو ز گربه کمتری کز راه بو ۵۹۷
در به در تا سوی خوانی می رسد	هم سگ از بویی به نانی می رسد
می رود در بی سوی از راه بو	آدمی را بوست اول راه او
تا ترا رهبر شود آن بو به وصل	پس تو بو را می فزا کان است اصل ۶۰۰
تا که گردی زین سر <sup>۵</sup> پنهان مفیق	بوی را خود عین رو دان در طریق
چون فزاید بو ببینی روی هو	هست ذوق و مستی <sup>۶</sup> آت مانند بو
بی شکی محرومی و بسته مشام	چون نیابی ذوق و لذت از کلام ۶۰۳
زانکه بهره نبودت بی بوی هیچ	چونکه مزکومی برو در ذکر پیچ
در عبادت کوش و ابتای زکات	در جهاد افزا و در صوم و صلوات
کبر را بگذار و استغفار کن	مال را صدقه ده و ایثار کن ۶۰۶

۳ - میج: نی  
۶ - میج: ذوق مستیت

۲ - میج: همچون  
۵ - میج: زان

۱ - میج: ننگ  
۴ - میج: برد

جنس این خیرات کن هر دم به دم	۶۰۹
نوحه می‌کن هر زمان بر حال خود	
شوق و ذوقی زین عمل پیدا شود	
بوی آن ذوق است چون افزون شود	
بعد از آن بر بوی می‌بر راه را	
۶۱۲	جهد می‌کن گر بود بختی ترا
چون سلاطین تخت‌یابی در جزا	
گر کسی ورزید و بی‌حاصل بماند	
۶۱۵	تو مشو بد دل ازین برکار باش
اندران قومی نگر کایشان به کام	
تا فزاید زان نظر او مید تو	
۶۱۸	زائکه طالب در ره ار فانی شود
شه به استقبال آید سوی او	
ناامیدی کفر باشد ای فقیر	
۶۲۱	هست امید از دین و نومیدی است کفر
باش از جرمی که کردی در ندم	
تا خدا رحمت کند ز اجلال خود	
بعد از آن جان و دلت بینا شود	
جان تو از حبس غم بیرون رود	
می‌کش از جان رحمت الله را	
رو نماید شاهی و تختی ترا	
زائکه صادق راست این بخشش سزا <sup>۱</sup>	
اسب همت تا بدان منزل نراند	
در هوای وصل آن دلدار باش	
ره بریدند و شدند از حق تمام	
قوتی یابی ز حق در جست و جو	
جان پاکش پر از آن رحمت بود	
از عنایت رو نهد بر روی او	
گر بمیری در طلب گردی امیر	
بشنو از قرآن و بگذر تو زنکر <sup>۲</sup>	

در بیان آنکه در طلب مطلوب را باید دیدن؛ زیرا طالب آلت است و او را مطلوب در کار می‌آورد. همچون گردی که<sup>۳</sup> بالای هوا رود باد از آن گردگی جدا باشد. چنانکه مولانا - قدسنا الله بسره العزیز<sup>۴</sup> - می‌فرماید:

نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید صفات طالب و مطلوب را جدا دیده و در معنی اینکه<sup>۵</sup> ولی واصل مظهر خداست هر که ولی واصل را یافت یقین که خدا را یافته باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۶</sup> - می‌فرماید که: من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف<sup>۷</sup>.

و در تقریر آنکه طاعت چون کسی است که بدان زندگانی می‌کنی و توانگر می‌شوی. مرد واصل را یافتن همچون گنج یافتن است؛ که آنرا حدی نیست. در خانه اگر کس است یک حرف [بس است]<sup>۸</sup>.

۱ - مع: ترا  
 ۲ - نکر: انکار، امر منکر، زشت و بد  
 ۳ - مع: «که» ندارد  
 ۴ - مع: قدس سره، «می‌فرماید» ندارد  
 ۵ - مع: «و در معنی اینکه» را ندارد  
 ۶ - مع: علیه السلام  
 ۷ - مع: التقوی  
 ۸ - نسخه اساس «بس است» را ندارد

<p>جهد می‌کن در طلب جهدالمقل زانکه نبود این جدا هرگز از آن گشته تابان در درون طالبان پس دو مشمر زیلهی<sup>۳</sup> یک نور را خاک تن را این طلب بخشد گشاد در ریاض و در کروم<sup>۵</sup> و گلستان زین صور آن باد را جز یک مبین در دل مردان خدا را بین عیان دایما گردان ز رب خافقین تا که گردی زان نظر خوب و گزین هرکه را این دید شد جانش نکاست دامنش گیر و مشو از وی جدا خرم آن جانی که شیخش پیشواست هر دو عالم زو بگیرد زیب و زین بی‌جهادی در خلا و در ملا چونکه مقبول چنان شیخی بود کس نبیند حالتی زان حال‌ها حق مع الله از زیان مصطفی صوفیان صاف بینا در جهان کانچنان شیخی تو را رهبر شود تو<sup>۶</sup> به صد ساله جهاد آن کی بری زانکه شیخ آمد خفیر<sup>۷</sup> راه رب در بهشت عدن و در کوثر رسی هرچه او خواهد کند آن کردگار گرچه اول از تو او بیگانه بد</p>	<p>روطلب را گیر نیکو و مهل این طلب را عین آن مطلوب دان این طلب نوری است از آن<sup>۱</sup> خورشید جان نور و تاب خور ز خور<sup>۲</sup> نبود جدا تو چو خاکی و طلب مانند باد<sup>۴</sup> باد را یک دان اگرچه شد وزان یا در آب و یا در آتش همچنین این مثال آمد نه مثل ای راهدان چون دل مومن بود در اصبعین پس ز جنبشهای دل حق را بین دم به دم رحمت بری زین دید راست مظهر یزدان بود مرد خدا شستنت با او نشستن با خداست پیشوای هرکه شد خورشید عین دایما وصلت بود با حق ورا بی‌عنا و کوششی واصل شود با هزاران جهد و طاعت سال‌ها من اراد ان یجلس گفته به ما تا شوی جالس به جمع صوفیان گنج پنهان یافتن خود این بود هرچه در اندک زمان از وی بری مثل آن وصلت نیابی در طلب چون معینت او بود زوتر رسی خواهش او راست آنجا اعتبار نی کسی با دوستت چون دوست شد</p>
--	--

۱ - مع: زان  
 ۲ - مع: چو خور  
 ۳ - مع: زابلهی  
 ۴ - مع: آب، حتماً کاتب سهو کرده زیرا در قافیه ایراد وارد می‌شود و در معنی هم.  
 ۵ - کروم: ج کرم: انگور  
 ۶ - در اساس «بتو» ضبط شد. و در مع «بو»  
 ۷ - خفیر: محافظه، نگهبان

گردد آخر آشنا و دوست رو همچو آن ابن ہم شود محبوب تو

در بیان آنکه اگرچه طاعات و عبادات و مجاہدہ عاقبت بہ مشاہدہ می‌رساند لیکن آنچه از شیخ واصل بہ مرید رسد بہ مجاہدہ و طاعات بسیار حاصل نشود. از اینرو مصطفی - صلی اللہ علیہ و سلم<sup>۱</sup> با علی - رضی اللہ عنہ - از روی شفقت نصیحت فرمود کہ چون دیگران را بینی کہ در طاعت می‌کوشند و مشغول می‌شوند عوض آن طاعت‌ها تو صحبت عاقلی را گزین تا از ایشان بگذری در قرب و درجات؛ کہ: اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی اللہ بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا و عند اللہ فی الآخرہ. زیرا در شریعت در مذهب ابوحنیفہ - رحمۃ اللہ علیہ - آنست کہ اگر شخصی شب و روز بہ نماز نوافل مشغول باشد اگرچہ در درون آن شخص سرسوزنی شہوت سر نکند و از زن فراغت عظیمش باشد ظاہراً و باطناً، اولی‌تر آن است کہ بہ نکاح مشغول شود نہ بہ نوافل. و نزد شافعی - رحمۃ اللہ علیہ - آن است کہ اگر سرسوزنی شہوت و میل زن در درون او سرکند و قوت ترک آنش باشد پیش او نیز اشتغال بہ نکاح اولی‌تر<sup>۲</sup> از نوافل. پس چینیذ<sup>۳</sup> بہ اجماع مشغولی بہ نکاح اولی‌تر است از اشتغال بہ نوافل و سایر طاعات؛ کہ بدان ماند غیر فرایض. چون اشتغال بہ نکاح اولی‌تر است در شریعت از اشتغال بہ طاعت و عبادت؛ پس چرا صحبت ولی حق کہ مظهر حق است بالای طاعتها نباشد. منکر این معنی از دین و طاعت<sup>۴</sup> خدا جداست و بیگانہ. نی کہ موسی - علیہ السلام - نبی مرسل بود و صاحب وحی و صاحب کتاب. و<sup>۵</sup> معجزات بی حد او در قرآن مذکور است با چندین عظمت و کار و کیا؛ از خدا بہ تمنا لقای خضر را - علیہ السلام - دریوزہ می‌کرد. همچنین<sup>۶</sup> همه انبیا و اولیای واصل طالب مردی بودند کہ ازیشان واصل‌تر است. زیرا آن عطاها کہ از وی رسد؛ بہ طاعات میسر نشود. مصطفی می‌فرماید<sup>۷</sup> کہ: واشوقاه الی لقاء اخوانی، و ہم می‌فرمود کہ: انی لاجد نفس الرحمن<sup>۸</sup> من قبل الیمن، مرادش از یمن ویس قونی بود. و همچنان جنید و شبلی و ابایزید - قدس اللہ سرہم - طالب چنان مردان پنهانی<sup>۹</sup> می‌بودہ‌اند<sup>۱۰</sup> و فی الحقیقہ طلب ایشان طلب حق است زیرا نور حق در<sup>۱۱</sup> آنجا بیشتر تافتہ است. چنانکہ شخصی از مقامی کہ آفتاب آنجا تابد نقل کند بہ مقامی دیگر، کہ آفتاب آنجا بیشتر تابد و گرمی بیش بود. در حقیقت او طالب آفتاب باشد نہ طالب مقام. پس طلب<sup>۱۲</sup> مردان حکم آن مواضع<sup>۱۳</sup> دارد کہ گرمی بیش است. واللہ اعلم<sup>۱۴</sup>.

- |                                    |                     |                |
|------------------------------------|---------------------|----------------|
| ۱ - مع: علیہ السلام                | ۲ - مع: اولی‌ترست   | ۳ - مع: حنبلی  |
| ۴ - مع: طلب                        | ۵ - مع: «و» ندارد   | ۶ - مع: همچنان |
| ۷ - مع: مصطفی علیہ السلام می‌فرمود | ۸ - اساس: الرحمان   | ۹ - مع: پنهان  |
| ۱۰ - مع: می‌بودند                  | ۱۱ - مع: «در» ندارد | ۱۲ - مع: طالب  |
| ۱۳ - مع: مواضع                     | ۱۴ - مع: و سلم      |                |

۶۴۸	طاعت و تقوی اگرچہ رہبر است نی نبی فرمود این را با علی دیگران مشغول طاعتها شوند	صحبت مرد خدا زان بهتر است گر همی خواهی که گردد دل جلی بهر طاعت سوی مسجدها دوند <sup>۱</sup>
۶۵۱	تو برو همین صحبت عاقل گزین بود مقصودش ز عاقل خاص حق زانکہ بهتر را گزید از عقل او	تا فزایی بر <sup>۲</sup> همه در علم و دین کاندرو بیش از همه است اخلاص حق کرد ز ادنی سوی اعلی نقل او
۶۵۲	عاقل آن باشد کہ او از بهر خود پس بود عاقل یقین مرد خدا یافت آنرا کز همه بالاترست	کار بهتر را گزینند از رشد کو گذشت از اسفل و شد برعلا بر همه عالم <sup>۳</sup> چنین کس سرورست
۶۵۷	پس یقین شد صحبت مرد خدا تا شوی افزون ز جمله در وصال از نوافل نی نکاح است اختیار	سر طاعتهاست شو جویان ورا عاقبت گردی تو خاص ذوالجلال با ولی بودن دو صد چندان شمار
۶۶۰	چون بدان معنی شد این گفتت قبول فایده این دان کہ صد چندان بود رو مزین طعنه برین دعوی ما	هم برین <sup>۴</sup> معنی بتہ سر ای فضول سر کشیدن زین سخن خذلان بود هست انکارت درین عین خطا
۶۶۳	بودنت مشغول با امر نکاح زانکہ از آن امت فزاید در جهان ممکن است اینکه شود بر عکس آن	هست بهتر از نوافل در صلاح تا کہ طاعتها کنند از عین جان ترک طاعتها کنند آن امتان
۶۶۶	ز احتمال بندگی شد آن گزین چونکہ بر طاعت نکاح زن فزود کمتر و بهتر چه باشد ای فلان	ورنہ چه نسبت بود این را بدین در شریعت بیگمان این بہ نمود وصف آن رحمت نگنجد در بیان
۶۶۹	کہ بری از مرد حق اندرلقا می‌رسد از مرد حق دیدار جود پس لقای او بود جان را منی	قدر آن را کس نداند جز خدا این چنین جود است جود آن وجود جوی او را تا رسی در منتها
۶۷۲	نی کہ موسی خضر را جستی بہ جان تا رسد او را ز دیدار خضر	از خدا با صد دعا روز و شبان کشفهای نونو و انوار <sup>۵</sup> سر



گرچہ او را صد ہزار انوار بود	ہم <sup>۱</sup> نبی جویندہ احرار <sup>۲</sup> بود
طالب مردان بدہ در ہر دیار	۶۷۵ همچنین ہم واصلان نامدار
کی از آن بودی شہان را افتخار	گر نبودی دید ایشان اصل کار
ہر یکی صدگون لوا افراشتند	بعد قربتہا کہ از حق داشتند
با کہ و مہ فاش بنمودند آن	۶۷۸ از کرامات و ز معجز در جہان
خواستہ دیدار مردی از خدا	با چنین رتبت ہمیشہ در دعا
تا برد نوری دگر از پرتوش	تا رسد زان واسطہ وصل <sup>۳</sup> نوش
جملہ را یکسان نبخشد <sup>۴</sup> دادگر	۶۸۱ زانکہ ہر یک را بود وصلی دگر
قدر رتبت می رسد از حق وصال	لایق ہر کس نماید حق جمال
وصلتش دارد مقامات شگرف	راہ حق را گر مقامات است ژرف
زان ہمہ می بایدت کردن عبور	۶۸۲ پردہہا دارد ز ظلمات و ز نور
پردہہای نور بر درگہ بود	پردہہای ظلمتی در رہ بود
سیر منزل نور در نور ای ہمام	سیر رہ باشد ظلام اندر ظلام
تا رہی از پردہہای پر ظلام	۶۸۷ رہ توی از خویشتن بگذر تمام
نور در نور است آن سیر ای فتی	بعد از آن در منزل است این سیرہا
سیر فی اللہ وصلت اندر وصلت است	سیر الی اللہ ظلمت اندر ظلمت است
ماندن آنجا مانع مستی <sup>۵</sup> توست	۶۹۰ پردہہای ظلمتی هستی توست
حق تعالی کی ز نور خود جداست	پردہہای نور از انوار <sup>۶</sup> خداست
پر شدہ از زیر تا چرخ برین	نی کہ انوار خور است اندر زمین
نوع نوع آمد شعاعش در جہان	۶۹۳ گرچہ یک نور است تاب خور بدان
تاب زیر و تاب بالا کی سوی است	سوی بالا چون روی تابش قوی است
پایہ پایہ از زمین تا آسمان	تابہای خور مثال نردبان
سوزدت در حال چون در تو زند	۶۹۶ تابشی کز قرب خور پرتو <sup>۷</sup> زند
در یکی بنگر شمار بی کران	زیرتر تابش نباشد آن چنان
همچنین می دان یقین ای کدخدای <sup>۸</sup>	وصل مردان را در انوار خدا

۱ - مع: ہر  
 ۲ - مع: ابرار  
 ۳ - مع: ببخشد  
 ۴ - مع: مستی  
 ۵ - مع: ابرار  
 ۶ - مع: ببخشد  
 ۷ - در نسخہ اساس و مع (پرتو) ضبط شدہ است لیکن تصحیح آن بہ (پرتو) فصیح تر می نماید.  
 ۸ - مع: ز دیدار خدا

یافته زو تخت و بخت و دولتی	هر یکی برده ز نورش رویتی	۶۹۹
برده صد قیمت گرفته رنگها	همچنان کز تابش خور سنگها	
یک شده مرجان و یک لعل گزین	یک ز تابش گشته باقوت ثمین	
بی عدد بخشش گشا چشم و بین	برده از نورش همه روی زمین	۷۰۲
هست بخششهاش بی حد و کران	بی عدد دارد عطایا <sup>۱</sup> در جهان	
هر شیی از خور به نوعی خورده خور	از همه بوده منزه <sup>۲</sup> نور خور	
در مروج <sup>۳</sup> و در کروم و گلستان	چونکه خور این می کند اندر جهان	۷۰۵
تا چهها بخشد به جانها از نظر	بین که خلاق جهان و ماه و خور	
آنچنان بخشش منزه از دوی است	بخشش او در جهان بی سوی است	
هر که او آنجا رسد گردد احد	ره ندارد اندر آن ضد و عدد	۷۰۸
جمله فانی گردد و باقی خداست	شه شهبی بخشد چو غیر شه فناست	
نور باید تا درآمیزد به نور	فهم این از عقلها دور است و دور <sup>۴</sup>	
کرده تو هست کرد کردگار	چون شوی مقبول حق ای مرد کار	۷۱۱
بی دوی ای قطره یک دریا شوی	همچو قطره چون در آن دریا روی	
بی شمار از نور باقی <sup>۵</sup> فوج فوج	موجها جوشد ز بحرت سوی اوج	

در بیان آنکه عظمت دریای قدرت حق تعالی<sup>۶</sup> بی نهایت و بی کران است و کمترین قدرتش هستی این عالم<sup>۷</sup> است؛ همچنانکه از علوم بی حد علم هجا، چون طالب ازین عالم رو بدان عالم نهد؛ عالمها بیند که این عالم در آن عالمها قطره ای حقیر باشد. این عالم جماد که همه صور و رنگ و بو است جهت اجسام است که مرکب روح است. ارواح را که سوارند بنگر که چه جهان<sup>۸</sup>ها و روضهها و گلزارها باشد بی چون، و چگونه در آن عالم باقی که اصل است و مخلد و همه مقصودها آنجا حاصل و مزه های دیدار از جلوه کردگار بی فاصلی واصل یرزقون، فرحین عند ربهم میسر، و در تفسیر این آیت که کل شیء هالک الا وجهه<sup>۹</sup>، و در معنی زین للناس حب الشهوات<sup>۱۰</sup>.

۷۱۲ شرح آن دریا ننگجد در بیان  
 قاصر آمد از بیان آن زبان  
 کمترین موج است از آن دریای جان  
 این خلائق وین زمین و آسمان

۱ - مع: عطاها	۲ - مع: منور	۳ - مروج: ج: مرج: چمنزار، چراگاه
۴ - مع: دورست دور	۵ - مع: صافی	۶ - مع: «تعالی» ندارد
۷ - مع: جهان	۸ - مع: جانها	۹ - ی ۸۸ س ۲۸ (قصص)
۱۰ - ی ۱۴ س ۳ (آل عمران)		

- موج‌های لامکانی دیگر است  
 هر یکی زان موج‌های بی‌کران ۷۱۷  
 چونکه گردی محو آن دریای نور  
 بی‌نشان باشی روان در بی‌نشان  
 ظاهر و باطن تو باشی بی‌مثال ۷۲۰  
 شرح این را گر کنم من سالها  
 پس شدن باید ز گفتن در گذر  
 چونکه کار از کار خیزد در جهان ۷۲۳  
 در طلب می باش از جان روز و شب  
 غیر حق چون هالک اند و کل فنا  
 کل شی هالک<sup>۱</sup> آمد در کلام ۷۲۶  
 غیر یزدان کس نماند در وجود  
 جمله هستی نیست گردد جز خدا  
 هر که اینجا در خدا بگریخت او ۷۲۹  
 جز رضای حق نجست اینجا دگر  
 آن چنان کس با خدا ماند مدام  
 مومنان را مرگ نبود نیک دان ۷۳۲  
 همچنین فرمود در قرآن خدا  
 آب جانی کاندران دریا رود  
 لفظ هالک بهر رحمت گفت حق ۷۳۵  
 تا که خو با او کنی در زندگی  
 پیش از آن کاید اجل اشتاب کن  
 ترک این اسباب دنیاوی بگو ۷۳۸  
 یا مسبب آر رو از جان و دل  
 مکر نفس شوم را مشنو دگر  
 پیش از آن کو بکشدت او را بکش ۷۴۱  
 هم به هش قانع مشو یاری بجو  
 آن ز لوح و عرش و کرسی برتر است  
 صد جهان پیدا کند در لامکان  
 عاشق رویت شود ولدان و حور  
 گونه گونه باشدت هر روزشان  
 خودبخود قایم چو ذات ذوالجلال  
 کی شود بر تو عیان آن حالها  
 کار را باش و چو مردان ره سپر  
 پس برو بیکار منشین یک زمان  
 بر سر و رو رو چو جو در راه رب  
 گیر حق را و رها کن غیر را  
 که نماند جز خدا از خاص و عام  
 نی زمین تیره نی چرخ کبود  
 غیر الاالله گردد جمله لا  
 بافت تار عمر را در عشق هو  
 بهر حق کرد او فدا این جان و سر  
 جان او هالک نگردد والسلام  
 لایموتون گفت اندر حقشان  
 یرزقون احیا همه در پیش ما  
 همچو دریا دایما باقی بود<sup>۲</sup>  
 تا ز حق‌گیری به هر دم نو سبق  
 تا شود با حق ترا پیوندگی  
 روی جان از دل بدان محراب کن  
 فضل حق را بی‌سبب از جان بجو  
 سر برون کن زین جهان<sup>۳</sup> آب و گل  
 تا ز مکر او نیفتی در سقر  
 سرسری منگر به وی می‌دار هش  
 بهر قهرش نصرت از باری بجو

و آنچه‌ان مطلوب را طالب شوی	یوک اگر بختت بود غالب شوی
تا شوی چون اولیا ذات بزرگ	۷۴۲ وارهی از نفس خونخوار چو گرگ
از چه‌ای ایمن ازین مایه فساد	کو هزاران همچو تو یر باد داد
نی بزرگ از مکر او رست و نه خرد	با دم خود عالمی را خورد و برد
آن گهان خود را به نادانان ستود	۷۴۷ زشت بود و خویش را خوبی نمود
زشت‌ها را خوب بنموده است حق	زین للناس فرموده است حق
جمع زشتان را شود در نار جا	تا که هر زشتی ز دین گردد جدا
تا که هر فرعی به اصل خود رود	۷۵۰ جنس را با جنس پیوندی شود
فرع سوی اصل خود پویان شدست	جنس آن چیز است از آن جویان شدست
هر که آن را طالب است از جان درون	چون محک آمد یقین دنیای دون
جانب عقبی نیارد هیچ رو	۷۵۳ غیر دنیا می نخواهد جان او
هست از جنس شیاطین در فجور	زین شود ظاهر که مردود است و دور <sup>۱</sup>
راه عقبی را ز جان و دل سپرد	وانکه این دنیا ورا از ره نبرد
بود اندر بندگی پیوسته چست	۷۵۶ دایم اینجا جز رضای حق نجست
همری با طالبان دین بدش	طاعت و ذکر خدا آئین شدش
کز ازل بودست جنس صالحان	این چنین کس را یقین دان در جهان
پس تو دنیا را محک دان ای فتی	۷۵۹ گشت نقد و قلب ازین دنیا جدا
بهر تاکید بدان آن راز دان	تا که زشتی‌ها شود ظاهر عیان
زانکه دنیا می‌برد سوی سقر	گفت با خلقان کنید از وی حذر
همچو خوبان روی را پیراسته است	۷۶۲ آن عجوزه خویش را آراسته است
با طریق لطف اگر زید است و بکر	تا فریبد خلق را از سحر و مکر
می‌نماید سرد و هست آن کل زیان	داد او قلب است و معکوس این بدان
تا خورند از گفت او آن ربو را	۷۶۵ گشت آلت بهر دونان دیو را
گشته رهبر هر دمی سوی جنان	لیک بهر اولیا بر عکس آن
از مکان رفته روان در لامکان	دیده <sup>۲</sup> صانع را ز صنعتش هر زمان
دایما از هجر و دوری خسته شد	۷۶۸ وانکه اندر صنع ماند و بسته شد
مانده مقلس از چنان شاهی و گنج	در پشیمانی بود مقرون به رنج

دشمن است و رهن این دنیای دون	سوی نار است او شما را رهنمون
۷۷۱ آلت شیطان بود ذوق جهان	از جهان می‌باش پیوسته جهان
پند من بشنو که تا یابی نجات	شو ز جان مشغول در ذکر و صلوات
امر من که خالقم آور بجا	چون دو پر داری ز خوف و از رجا
۷۷۲ با دو پر می‌پر به سوی جنتم	تا شوی مقبول و خاص حضرتم
سوی من آی و مرو هین سوی او	تا شود کار بدت از من نکو
کار تو چون زر شود از داد من	واری زین چاه و زین حبس زمن
۷۷۷ هر دو ره بنمودمت از رحمتم	در بخود بگشودمت از رحمتم
تا کدامین را گزینی در جهان	گوهر پنهان از آن گردد عیان
گر گزینی جان سراسر جان شوی	ورگزینی تن ز غم پیچان شوی
۷۸۰ زین روی اندر بهشت جاودان	زان بعانی در جحیم بی‌امان

در بیان آنکه حق تعالی کوشش و مجاهده را جهت آن نهاد تا بدان قدر قوت<sup>۱</sup> که ترا داده است تو بر خود بجنبی و از خوشیها<sup>۲</sup> و آرزوهای نفس حذر کنی که نفس<sup>۳</sup> از آن قوت می‌گیرد. ترا خود هیچ دشمنی بدتر از نفس نیست. از نادانی چنین دشمنی را می‌پروری؛ به خیال آنکه دوست است. پیغامبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۴</sup> - می‌فرماید که: اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک، دشمن ترین دشمنانت<sup>۵</sup> این نفس است که در میان دو پهلوی توست. و چون بنگری هستی ظاهرت خود نفس است پس او را بی‌مراد دار تا به مراد دل رسی. و در محاربه او معاونت<sup>۶</sup> از حق خواه که بی معاونت حق او را نتوان هلاک کردن. معنی اعدو و لاحول این است؛ که خواست شما نتیجه ندهد تا خدا نخواهد که: وما تشاءون الا ان یشاء اله رب العالمین<sup>۷</sup>. زهی لطف و رحمت کردگار که کار را خود می‌کند و از تو منت‌دار می‌گردد.

چنانکه طفلی را پدر سنگ گران بر<sup>۸</sup> دست نهد و دست خود را زیر<sup>۹</sup> دست او گیرد و سنگ را بردارد و در آن<sup>۱۰</sup> کار طفل را تحسین کند. همچنین حق<sup>۱۱</sup> تعالی در کشتن نفس ما را معاونت می‌فرماید

۱ - مع: قوت و قدرت      ۲ - مع: خواستها  
 ۳ - مع: عبارت (حذر کنی که نفس) افتاده است      ۴ - مع: علیه السلام  
 ۵ - مع: دشمنان      ۶ - مع: محاربه‌ای معاونت  
 ۷ - مع: «رب العالمین» را ندارد، ی ۲۹ س ۸۱ (تکویر)      ۸ - مع: به  
 ۹ - مع: بر      ۱۰ - مع: «و در آن» افتاده است  
 ۱۱ - مع: «حق» افتاده است

و نفس را او می‌کشد و از ما منت می‌گیرد و در جزا بهشت می‌بخشد. این لطف و رحمت در بیان و بنان ننگجد<sup>۱</sup>. پس خنک جانی که در خیرات و طاعات حق معین او باشد.

نفس را افسون‌های بی حد است	مکر و سحرش را چه گویم بی‌عداست
گوید او من مشفقم چون مادران	نیکخواه جملگانم بی‌گمان
۷۸۳ چرب و شیرین خوش خورید از دست من	تا قوی گردید و فربه در زمن
مهوری جوید و مال افزون کنید	رنج و خواری را ز خود بیرون کنید
جامه‌ها پوشید دیبا جمله‌تان	تا مه و سرور شوید اندرجهان
۷۸۶ از برای جمله میخواهم من این	مهریانم بر همه بی‌شک یقین
ترک این نقصان احوال شماست	وای بر شخصی کزین نعمت جداست
با چنین افسون‌ها از ره برد	غیر بی‌دین ریز <sup>۲</sup> او را کی خورد <sup>۳</sup>
۷۸۹ وعده حق هر که را باشد گزین	او بود راسخ قوی در راه دین
نی <sup>۴</sup> خدا فرموده است اندرکلام	تارک دنیا برد از ما مرام
هر که این لذات دون را ترک کرد	در بهشت جاودان صد برگ کرد
۷۹۲ هر که مال خود دهد از بهر ما	در قیامت گردد او از اغنیا
وآنکه جوع و صبر و تقوی را گزید	برد جنت خوان دایم را سزید
وآنکه میری ترک کرد از بهر ما	گردد اندرحشر شاه و پیشوا
۷۹۵ وعده حق <sup>۵</sup> بیشت آید <sup>۶</sup> پیش از آن	وعده‌های نفس را بر عکس دان
جمله باشد بی‌گمان قلب و دروغ	مکر او اندازدت در گنده دوغ
در پناه حق گریز از دست او	تا بدان یابی خلاص از شست او
۷۹۸ نفس را کامش مده بی کام‌دار	سرکش است او زیر پایش رام‌دار
تا نمیرد زو دمی ایمن مباش	بُر سوش را از تنش ای خواجه تاش
نفس را چون سر بری سرور شوی	در بهشت جاودانی در شوی
۸۰۱ این بعون حق شود نی خود بخود	در خدا بگریز اگر دازی خود
بر نیایی با وی ار صد تو شوی	گرچه کوهی زفت ازو چون مو شوی
چونکه فضل ایزدت ناصر شود	عقل تو در قتل او قادر شود
۸۰۴ قهر حق مقهور گرداند ورا	وز سر تو دور گرداند ورا

۳ - مع: خرد

۲ - ریز: حيله، مکر، فریب

۱ - مع: نمی‌گنجد

۶ - مع: این

۵ - مع: حق گیر بیشت

۴ - مع: ک

- حق کند آن را و گوید از کرم  
بی‌شمارت زین<sup>۱</sup> نسق تحسین کند  
۸۱۷ بعد تحسین گویدت ای مرد کار  
در عوض من بدهمت عمر ابد  
پوششت در خلد استبرق<sup>۲</sup> شود  
۸۱۸ این چه لطف است و کرم ای ذوالعطا  
همچنانکه طفل را گوید پدر  
طفل چون گیرد به دست آن سنگ را  
دست خود بنهد به زیر دست او  
۸۱۹ شاد گردد کودک و پندارد این  
همچنین می‌دان که حق با بندگان  
تا ز خود دانند آن احوال را  
تا بگویند آمد از ما کارها  
اجر ده ما را عوض اندر جنان  
۸۲۰ حق بگوید هرچه دادم وعده‌تان  
چونکہ کردید آنچه گفتم بی‌فتور  
ای عجب این جود را حدی بود  
باز ازین برتر نماید حق کرم  
مجرمان را بی‌عمل بخشد جزا  
این کند با بنده لیکن نادرا  
۸۲۱ گفت ان الله یغفر در نبی  
رحمت من بر غضب چون سابق است  
بلکہ قهر از لطف و مهرست این بدان  
جامه را شویند تا چرکش رود  
۸۲۲ پاک گردد جامه از اوساخ بد  
نی پدر هم می‌زند فرزند را
- چون چنین کردی درآ اندر ارم  
تا از آن تحسین ترا خودبین کند  
نفس را کشتی ورستی از عثار<sup>۳</sup>  
با دو صدگون نعمت بی‌عد و حد<sup>۴</sup>  
قصرها و چار جو ملکوت شود  
کرده خود را همی گیری<sup>۵</sup> ز ما  
گیر این سنگ گران بالا ببر  
پس پدر پیش آورد فرهنگ را  
سنگ را بردارد او بالا نکو  
کان ازو آمد نبد والد معین  
می‌کند این لطف و رحمت جاودان  
زو بجویند اجر آن اعمال را  
از نماز و روزه و اقرارها  
ای خدای بی‌ظنیر رازدان<sup>۶</sup>  
جمله را بدهم بل افزایش بر آن  
نک برید اندرجنان ولدان و حور  
عقل کل در جود او حیران شود  
عاصیان را هم برد اندر ارم  
ناسزایان را دهد دولت سزا  
تکیه بر نادر مکن طاعت فزا  
جمله آثام را روز جزا  
نیک و بد آخر به لطفم لاحق است  
تا شوی پاک از گناه و جنس آن  
تا ز کوب و مالش آن طاهر شود  
چونکہ کوبندش قوی زیر لگد  
تا مودب باشد از جرم و خطا

۱ - مع: این  
۲ - عثار: لغزیدن، لغزش  
۳ - مع: بی‌حد و عد  
۴ - مع: استبرق: دیا، پارچه زری  
۵ - مع: گیرد  
۶ - مع: بی‌ظنیر و رازدان

تا شود پاک از بدی‌های جهان	آن زدن از مهر باشد نیک دان	۸۳۱
بشنو این را فهم کن ای با خرد	هیچ بچه دیگری را او زند	
باشد از مهر و محبت نیک دان	همچنین قهر خدا بر بندگان	
اندر آن حیرت طریق اولیاست	چون صفت‌های خدا بی منتهاست	۸۳۴
چون شوی حیران رهی از بی‌رهی	حیرت آمد علم آن بی <sup>۱</sup> آگهی	
در فنا او را رسد عمر بقا	کم شود هر کس که بیند آن لقا	
عقل کل را فخر باشد زان جنون	حیرت اندر حیرت است آنجا فتون	۸۳۷
آنکه بود او قطب و هادی سبل	گفت زدنی حیره <sup>۲</sup> شاه رسل	
زانکه حیرانی نکوتر رتبت است	جستن حیرت به معنی قریت است	
بل چنان حیرت که کل نورت کند	حیرتی نی کان ز حق دورت کند	۸۴۰
حیرت عاشق به حق آغشته است	هر کسی حیران چیزی گشته است	
آن نصیب انبیاء و اولیاست	آن چنان حیرت ز حیرت‌ها جداست	
عقل و علم و هوش طالب را ربود	چونکه آن لیس کمثلہ رو نمود	۸۴۳
پیش صافش سرنه و کم کن مصاف	پر شد از وی همچو کوزه ز آب صاف	
در تنش منگر که تن جز پوست نیست	کو بهانه است و درو جز دوست نیست	
وز ره جان زود در جانان رسی	درگذر از تن که تا در جان رسی	۸۴۶
فرش بگذار و گزین فراش را	نقش بگذار و ببین نقاش را	
هست یک ذره ز صنع دادگر	فرش و <sup>۲</sup> عرش و هرچه آید در نظر	
چون همه صنع است بی‌چون را گزین	زین گذر کن خالق آن را ببین	۸۴۹
می‌گذارد می‌شود در جوی آب	نی که برف و یخ ز تاب آفتاب	
چونکه گرما رفت سرما رو نهاد	بود اول آب گشت آخر جماد	
یخ‌گدازان شد ز تاب و گشت آب	باز چون گرمی رسید <sup>۳</sup> از آفتاب	۸۵۲

در بیان آنکه اول این عالم از تحت و فوق و تمامت آفرینش در علم حق معنی بود. چون آن معنی به قدرت مصور شد آن آب قدرت که بی‌چون بود اینجا چون و<sup>۴</sup> منجمد شد. از اینرو عالم را جماد می‌خوانند همچون آبی که از گرمسیر به سردسیر می‌رود یخ می‌گیرد و چون آفتاب بر آن یخ می‌تابد باز

۱ - میج: نی، نسخه اساس «بی» ضبط شده است بدون نقطه. ۲ - میج: «و» ندارد. ۳ - میج: رسد. ۴ - میج: «و» ندارد.



آب روان می شود. همچنان این صورت جهان آب و گل که معنی بود منجمد<sup>۱</sup> شده است آخر کار که آفتاب معنی برو تابد بگدازد و آب شود.

و در تقریر آنکه روح‌هایی که در معنی به مثابت مس و نقره و زر بودند چون بگدازند هر یکی به مقام خود روند که: کل شی یرجع الی اصله، پس سعید از شکم مادر سعید آمد و شقی شقی، که: السعید من سعید فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه، و چنانکه خواجه سنایی - رحمه الله علیه - می فرماید که: ز آتش دان خواست را همیشه هستی و مستی<sup>۲</sup> ز دوزخ دان نهادت را همیشه مبدا منشأ<sup>۳</sup> پس اکنون گر سوی دوزخ گزایی<sup>۴</sup> بس عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گشت در هجران حق جامد چنین	همچنان این صورت چرخ و زمین	
زانکه از معنی به صورت اوفتاد	کرد آنرا بعد چون سرما جماد	
کل جمادات صور گردند آب	باز معنی چون نماید بی حجاب	۸۵۵
هر یکی سوی مقام خود روند	ابن نماند باز جمله آن شوند	
داشت هرجایی دگرگون موطنی	هر کسی را بود آنجا معدنی	
یک ز خیر محض و یک از عین شر	یک چو مس بد یک چو نقره یک چو زر	۸۵۸
یک ز لطف و شکر و یک از قهر نکر	یک ز دین و عدل و یک از ظلم و کفر	
فرعها با اصلها راجع شوند	باز هر یک سوی کان خود روند	
مصطفی فرمود بشنو لا تلم	السعید من سعید فی بطن الام	۸۶۱
نیست زاینجا عاریه بلک آن سری است	وان شقی راهم شقاوت مادری است	
شاخ جنت هم به جنت در شود	شاخ دوزخ جانب دوزخ رود	
چون شعاع خور که شب با خور رود	زانکه هر فرعی به اصل خود دود	۸۶۴
بی گمان از آسمان و از زمین	هرچه جوئیانی بدان کانی یقین	
ور به ادنی مایلی شیطانی	گر به اعلی مایلی رحمانی	
عالی از اعلی یقین قایل بود	زانکه بر <sup>۵</sup> ادنی دنی مایل بود	۸۶۸
بگذر از خود تا بوی کاری به سر	شرح این نکته نفول است ای پسر	
هرکه از خود نیست شد جاوید زیست	حاصل این دان هستی اندر نیستی است	
پس بقا را در فنا بین دایما	چون شوی شادان شود غمها فنا	۸۷۰

۳ - مع: منشا مبدا

۲ - مع: مستی هستی

۱ - مع: و منجمد

۵ - مع: در

۴ - مع: برآیی

چون شوی دانا نماند هیچ جهل	بر تو گردد مشکلات صعب سهل	
چون چراغ آید شود ظلمت فنا	چون رسد صحت <sup>۱</sup> رود از تن عنا <sup>۲</sup>	
این چنین فانی شدن خود زندگی است	در جهان جاودان پایدگی است	۸۷۳
از فنا مگریز اگر داری خرد	تا فنا از جمله غم‌ها بت خورد	
حسن چون مس را سراسر زر کند	نور خورشید از ظلامت سر کند	
چون خورد آن نور ظلمت را تمام	رو نماید آفتابش بی‌غمام	۸۷۶
بعد از آن پر نور گردی سر به سر	سوی بی‌سویی کنی دایم سفر	
بینی اندر خود جهان روح را	عیسی و موسی و شیث و نوح را	
انبیا را جمله بینی بی حجاب	بی‌خطایی پا نهی اندر صواب	۸۷۹
مرگ را نبود در آن صحرا گذر	امن یابی اندر آنجا بی‌خطر	
بهر این دولت بکوش و جوش کن	باده باقی ز ساقی نوش کن	
از شرابی خور که باشد بی‌خمار	از دل و از جان به جانان جان سپار	۸۸۲
ترک این جان گوی تا آن جان بری	بهر آن جان رو ازین جان شو بری	
زآنکه این جان عاقبت خود مردنی است	چند روز از وی حیات هر دنی <sup>۳</sup> است	
از تو چون خواهند بردن برده‌گیر	چونکه خواهد مردن او را مرده گیر	۸۸۵
دون بده عالی ستان اندرجزا	نقدگیر و قلب بگذار <sup>۴</sup> ای دغا <sup>۵</sup>	
خر فدا کن تا رسد عیسی عوض	بگذر از قارون ببر موسی عوض	
تن می‌رود تا سراسر جان شوی	این رها کن تا به کلی آن شوی	۸۸۸

در بیان آنکه ظلمها و ستم‌ها بر خود تو می‌کنی چنانکه در قرآن مجید می‌فرماید که: و ما ظلمنا هم ولکن کانوا<sup>۶</sup> انفسهم یظلمون<sup>۷</sup>. حق تعالی بهشت آفرید و راه آنرا به تو نمود و ترا پای و توانایی آن راه رفتن داد و دوزخ آفرید و راه آنرا نیز نمود و هم پای و توانایی رفتن داد. پس اگر ظلم کردی بر خود تو کردی. مثال تو چنان باشد که یکی در زندانی بود به قفل؛ و مفتاحش<sup>۸</sup> در دست او؛ در<sup>۹</sup> را نگشاید. یا چنانکه یکی پهلوی جوی آب شیرین نشسته؛ قادر باشد که از آن آب خورد و از تشنگی می‌سوزد و فریاد می‌کند.

۱ - مع: صحبت  
 ۲ - عنا: مشقت، سختی، تعب  
 ۳ - مع: حیات مردنیست  
 ۴ - مع: بگذاری  
 ۵ - دغا: نادرست، دغل  
 ۶ - مع: ولکن ظلمو انفسهم  
 ۷ - ی ۱۱۸ س ۱۶ (نعل)  
 ۸ - مع: کلیدش  
 ۹ - مع: و در

- ۸۹۱ چون کلید حبس با توست ای جھول  
 ہین مکن بر خود ستم ای بدنہاد  
 باز کن در را و شو آزاد و خوش  
 چون کڑی و راستی در دست توست
- ۸۹۲ ہرچہ آید بر تو از تست ای پسر  
 جوی آب صاف پہلویت روان  
 آب خور خود را مسوز از تشنگی  
 ہم بزین<sup>۳</sup> معنی ز مولانا شنو
- ۸۹۷ خلق را بنگر کہ چون ظلمائیند  
 از تکبر جملہ اندر تفرقہ  
 این عجب کہ جان بہ زندان اندراست  
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
- ۹۰۰ دایما پہلو بہ پہلو بی‌قرار  
 نور پنهان است و جست و جو گواہ  
 گر نبودی حبس دنیا را مناص<sup>۵</sup>  
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
- ۹۰۶ هست منہاج و نہان در مکمن است  
 چشم این زندانیان ہر دم بہ در  
 صد ہزار آلودگان آب‌جو  
 بر زمین پہلوت را آرام نیست
- ۹۰۹ بی‌مقر گاہی نباشد خود قرار  
 چونکہ دانستی مقرگاہیت هست  
 جز بہ طاعت اندر آن نتوان رسید  
 راستی کن پامنہ اندرکڑی
- ۹۱۲ فخر می‌بینی ز غفلت عار را  
 از چہ ای محبوس و پرتاسہ<sup>۱</sup> و ملول  
 چون کلید حبس را حق با تو داد  
 رو برون زین حبس چار و پنج و شش  
 هل کڑی را راستی گیر از نخست  
 راست رو رہ<sup>۲</sup> نا بری کاری بہ سر  
 تو نشستہ تشنہ و پر اندہان  
 درگذر از ابلہی و بدرگی  
 نکتہ‌های نادرہ ای راہرو  
 در متاع فانی چون فانیند  
 مردہ از جان زندہ اندر مخرقہ  
 وانگہی مفتاح زندانش بہ دست  
 می‌زند بر دامنش جوی روان  
 پہلوی آرامگاہ و پشت<sup>۴</sup> دار  
 از گزافہ دل نمی‌جوید پناہ  
 نی بُدی وحشت نہ دل جستی خلاص  
 کہ بجو ای ضال منہاج رشد  
 یافتش رهن گزافہ جستن است  
 کی بدی گر نیستی کس مژدہ ور  
 کی بدندی گر نبودی آب جو  
 زانکہ در خانہ لحاف و بستری<sup>۶</sup> است  
 بی خمار اشکن نباشد این خمار  
 بی‌چپ و بی‌راست و بی‌بالا و پست  
 ہر کہ دشواری گزید آسان رسید  
 از چہ روسوی کڑی خوش می‌غوی<sup>۷</sup>  
 سہل می‌گیری رہ دشوار را

۳ - مع: برین

۲ - مع: رہ رو

۱ - ناسہ: اندوہ، ملال

۵ - مناص: ملجاء پناہ، گریزگاہ

۴ - مع: پست

۷ - غزیدن: خزیدن

۶ - مع: بہتر، کہ غلط است

<p>از خر دریاب نوش و نیش را تا رهی از حبس جهل و از عمی زان پشیمانی پریشان می‌شوی از چه بر خود می‌کنی چندین ستم زانکه طاعت جملگی سودست بس<sup>۱</sup> کاندران غیر زیان می‌ننگرند تا که آید از تو این در دو<sup>۲</sup> جهان کارکن ره رو ز حجت لب ببند هر چه جز حقست بگذار ای جوان بی‌حجابی بعد از آن حق را ببین</p>	<p>از ضلالت ای مغفل خویش را ترک بی‌راهی کن و در ره در نی ز کار بد پشیمان می‌شوی راستی کن شاد شو بگذر ز غم نیست از طاعت پشیمان هیچکس قاسق و ظالم پشیمانی خورند قدرت داده است حق بر هر دوان بگذر از حجت به ریش خود مخند گیر راه راست وین کژ را بمان غیر حق چون رفت حق ماند یقین</p>
--	---

در بیان آنکه سیر واصل در وصال و در شناخت خداست، دم به دم قدرتی نو و عالمی نو خدا به وی می‌نماید. آن نمودار و آن شناخت و آن عجایب‌ها دیدن پایان ندارد. ابدالابد در دیدار خدا قدرت‌های نو نو<sup>۳</sup> می‌بیند که اولین به آخرین نمی‌ماند الی مالا نهاییه، و آن حالت به بیان معلوم نشود مگر بدان بررسی که: مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَعْرِفْ، تا نچشی ندانی.

<p>پرده وصل چنان دلدار بود سیر دیگر رو نماید مر ترا در چنان پرواز طبری دیگر است هر که فهم این کند انسان بود صد جهان بینی مخلص بی‌کران نی ملک گنجد در آن ره نی بشر از دوی و از سوی پاک است   او   احد از دو بگذر تا که مشکل حل شود می‌نماید خاکیش بر روی آب ماند ازو رنگی نشد فانی تمام بعد از آن باشد تمام از اهل دید</p>	<p>۹۲۴ هستی تو مانع دیدار بود چون شوی واصل به دیدار<sup>۴</sup> خدا زانکه اندر وصل سیری دیگر است در جهان وصل سیر انسان بود بی‌منی و بی توی هر دم دران سیر در عین حق آمد آن سفر ۹۳۰ نیست لی ولک در آنجا نی عدد نی که این لی و معیت دو بود خاک را چون افکنی در جوی آب ۹۳۳ واصل است اما هنوز او هست خام لیک چون در آب گردد ناپدید</p>
---	--

۳ - مع: قدرت‌ها نو نو

۱ - مع: وبس  
۲ - مع: دو در  
۴ - مع: چون شوی از جان و دل محو

چون نداری فہم این گردی ملول	شرح این معنی بلند است و نغول	
تا رہی از حبس نیکی و بدی	نیست شو کلی و بگذر از خودی	۹۳۶
بی شریکی خود بخود ای کدخدا	تا ثنا و حمد خود گوید خدا	
گر ترا گوشی است بشنو این بیان	هم سنایی داد ازین معنی نشان	
تا بگوید حمد خود را کردگار	تو ممان و شو فنا در عشق یار	۹۳۹
هست من باقی است و غیر من فنا	خود به خود گوید ثنای خود خدا	
بی جهان خاک، پاک و جاودان	هر دم از امرم شود نو نو جهان	
هر دم ایشان را ز نو وصلی شود	سیر مردان در چنان عالم بود	۹۴۲
با خدا بی پردہ یار و ندیم	تا ابد مانند در عشرت مقیم	
از عدد بگذر سوی بی سو بران	در چنان سیران عدد نبود بدان	
تا بیابی بی تنی صد جان نو	شرح این از شمس تبریزی شنو	۹۴۵
زانکہ مثلش نیست رہبر سوی هر	این چنین رہ را گشاید خاص او	
هر کسی را داد هویی آن کریم	هوهوا هست آن هوی عظیم	
هوی او مغزست و باقی جملہ پوست	این همه هورهای خلقتان صنع اوست	۹۴۸
صنع باقی ای ز انوار خدا	نی چنین صنعی کہ گردد آن فنا	
کان بود دایم ز انوارش روان	صنعا دارد برون از دو جهان	
منظر <sup>۱</sup> حق خود جنان اولیاست	منبع آن نور جان اولیاست	۹۵۱
چون سلامی دان از آن معشوق جان	هر خوشی کہ می رسد در جانشان	
مرغ خانہ سوی عنقا کی پرد	سر این عالی است زین کی بو برد	
حاجت بسیار گفتن کی شود	هر کرا عقلی است <sup>۲</sup> رمزی بس بود	۹۵۴
تا اصیلی را بگوئیم از اصول	سوی خاصانیم ما از حق رسول	
نی اصول دین هر واهی بود	این اصول دین اللہی بود	
سوی قاف قرب چون عنقا پری	زین اصول از <sup>۳</sup> اصل داری بر خوری	۹۵۷
با چو قافی کان بود اندر مکان	نی چو عنقایی کہ گنجد در جهان	
پیش آن خورشید عالم ذرہ ای	قاف و عنقا زان یم آمد قطرہ ای	
ذرہ آن خور بود خورشید دین	بلکہ نبود پیش آن خور ذرہ این	۹۶۰
پیش خورشیدی کہ لاشرقی است آن	کی تواند ذرہ بودن این جهان	

هر دمی پیدا کند الطاف هو	ذره ای کان سو پرد صد خور ازو	
بل بر آن نور این ابتو بود	این خور آنجا از سها <sup>۱</sup> کمتر بود	۹۶۳
گر ز مایی سر از این تابش متاب	خوار باشد پیش آن خور آفتاب	
کان نتاییده است از ترک و عرب	تا ز تاب ما بری نوری عجب	
بی سر و بی پا در آن صحرا دوان	تا روان گردی سوی ما چون روان	۹۶۶
واندران خانه نه سقف است و نه در	کاندران صحرا نه پا گنجد نه سر	
آن حیاتی کاندرو نبود ممات	نور باقی منبع آب حیات	
اندرین نطع جهان بر نیک و بد	مات در شطرنج تن زان شه رسد	۹۶۹
این حیات و این ممات آنجا سد است	لیک آن حی را حیات بی حد است	
جوی آن حی را که شد جفتش حیات	چونکه جفت این حیات آمد ممات	
زندگی جان او از هو بود	آن ولی باشد که جفت او شود	۹۷۲
زانکه شد جفت حیات جاودان	زنده باشد از خدا نه از جسم و جان	
بل دوی از وی شود یکتا و طاق	جفتی نه که دو باشد در وفاق <sup>۲</sup>	
سرمه و باقی مخلد در جنان	از جهات <sup>۳</sup> اندر حیات است او روان	۹۷۵
باده باقی از آن ساقی خوری	گر بدین سیر ره بری بس ره بُری <sup>۴</sup>	
دایم از خوبی خود سرمست خود	جزو جانت کل شود بی هست خود	
گردد و نبود وجودی غیر تو	کل یوم هو فی شان <sup>۵</sup> سیر تو	۹۷۸
این عدد در حرف و در اسما بود	عاشق و معشوق و عشقت یک شود	
خود بخود جوینده و واجد شوی	بی چهار و پنج و شش واحد شوی	
یک شود زین مقتدا و مقتدی	این سخن هادی است سوی مهتدی	۹۸۱
چون رکوع و چون سجود اندر نماز	زانکه فعل هر دو یک آمد به ساز	
زانکه زین او بود از زین شیخ	پس مرید راست باشد عین شیخ	
هر دو را یک دان مشو زین نکته گم	چون مینابی که باشد در دو خم	۹۸۴
بر مهان و بر سران سرور شوی	گر ازین سیر گم نگردی ستر شوی	
کی درون چشم سر مردم شوی	ور تو گم گردی ازین سر دم شوی	
کی بود دم را نظر بر این و آن	مردم چشم است پینا در جهان	۹۸۷

۲ - معج: وثاق  
۵ - ی ۲۹ س ۵۵ (الرحمن)

۱ - سها: ستاره‌ای کم نور در دب اصغر  
۳ - معج: حیات  
۴ - پس رهبری

کار سر باشد نظر نی کار دم	مست کی گردد کسی بی می ز خم
هیچ از خم تھی کس می برد	یا <sup>۱</sup> خود از کاسه تھی آشی خورد
۹۹۰ کاسه و صحن ملوث <sup>۲</sup> کان تھی است	جز مگس را زان خورش کی فریبی است
قوت او را باشد آن مقدار بس	چی تھی چی پر به پیش خرمگس
معدہ او راست کافی آن قدر	کی برد از نعمت بی حد بر
۹۹۳ کاسہ‌های <sup>۳</sup> پر برای آدمی است	لوت و نعمتها غذای آدمی است
نعمتی کان نعمت از نعمت بری است	نیست زین عالم ز خوان آن سری است
قوت خاصان است دائم آن نعم	زان کہ بد آلودگی <sup>۴</sup> پاک از قدم
۹۹۶ چشم جانیشان را مدام از حسن رب	ہست نادر خوردنی بی کام و لب
غیر دیدہ حسن حق <sup>۵</sup> را کی خورد	غیر دیدہ کی از آن روضہ چرد
دیدہ حاصل کن کہ تا بینی عیان	حسن حق را در مکان و لامکان
۹۹۹ زانکہ گر بی دیدہ بوسینا شوی	در فنون علم مستثنا شوی
رہ نیابی در سرای کبریا	دید او را دیدہ باید <sup>۶</sup> ای کیا
دیدہ عشق است از خدا رو عشق جو	در طلب می پوی دایم کو بہ کو
۱۰۰۲ تا بینی بی حجابی دوست را	مغز گردی چون گدازی پوست را

در بیان آنکہ حق تعالی پیش واصلان تمامت صنع‌های خود را از زمین و آسمان ہمہ را یک یک خراب می کند و باز از نو می سازد تا کیفیت قدرت حق را ببینند عیان<sup>۷</sup>. و همچنانکہ خدا ساخت و می داند کہ چون ساخت؛ ایشان نیز بدانند و عین علم حق علم ایشان شود. دوی از میانہ برخیزد و یگانگی تمام رو نماید، معنی عالم وحدت این باشد.

ہم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو زانکہ در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست

جملہ اشیای جهان بر تو عیان	گردد و پنهان نماند هیچ آن
حل شود از تو نکات و مشکلات	سہل گردد صعب‌های معضلات
۱۰۰ چہست عرش و کرسی و لوح و قلم	جملہ را بر فرش بینی بی رقم

۳ - مع: کاسمانہا

۶ - مع: یابد

۲ - مع: کاسمانہا

۵ - مع: خود

۱ - مع: با

۴ - مع: بد ز آلودگی

۷ - مع: قدرت را عیان ببینند

بی‌حجابی جمله اسرار خدا در درونت سر کنند ای کدخدا  
 تا عیان بینی که چون ایجاد کرد هر دو عالم را چه سان بنیاد کرد  
 ۱۰ پیش تو سازد ز نو هرچیز را تا بینی آشکارا بی‌غطا  
 تا دوی خیزد شود یارت احد واندران وحدت بمانی تا ابد  
 کاندران وحدت مقامات است بس در نهایتش کجا پی برد کس  
 ۱۱ بحر وحدت بی‌حداست و بیکران هست غواصی در آن یم جاودان  
 در چنان رفتن نگیرد جان قرار وصل باشد دایمش بی‌انتظار  
 بی<sup>۱</sup> بری بابد درو دایم کنار بی<sup>۲</sup> لبان هم بوس‌های بی‌کنار  
 ۱۰ بی‌دهان در وی خورد صدگون خورش اندر افزایش بود بی‌پرورش  
 کی شود آن حال معلومت ز قال تا نگردی محو حسن ذوالجلال

در بیان آنکه هر هستی که آدمی را حاصل شد از نیستی شد؛ اول خاک بود، خاک نیست شد، گیاه گشت، اگر در خاکی بماندی گیاه نشدی باز [اگر] گندم و میوه‌ها در معده هضم نشدندی، جان و قوت و شهوت نکشی. باز منی در رحم اگر نیست نگشتی آدمی نشدی، همچنین از هر نیستی هستی به از اولیه حاصل کرد. در شکم خون می‌خورد چون برون آمد شیرخواره شد؛ و چون از شیر برید آکل طعام‌های گوناگون شد، و هرچه یافت آدمی، از مقامات و درجات، از نیستی یافت؛ پس چرا از نیستی می‌رمد<sup>۳</sup> و می‌گریزد<sup>۴</sup>، اولیا که این را فهم کردند از خودی نیست گشتند آن دمی شدند.

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد<sup>۵</sup>  
 خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان زانکه درین بیع و شرا این ندهی آن نبری<sup>۶</sup>  
 خود شب و روز هستی را از نیستی می‌طلبی در مکسب و زراعت و تمامت کارها ظاهراً و باطناً، ظاهراً<sup>۷</sup> رزقی که در دست نیست متوقعی که از نیست برسد. و باطناً هر علمی و مشکلاتی که<sup>۸</sup> حل نکرده‌ای و نمی‌دانی، چشم‌داشت می‌کنی که از عالم<sup>۹</sup> نیستی حل شود و معلوم گردد. پس نیک می‌دانی که کار نیستی دارد و دم به دم همت و نظرت سوی نیستی است که همه مقصودها از نیستی برسد و تا این غایت هرچه رسیده است اولاً و آخراً از نیستی رسیده است. عجب چشم‌بندی است که از نیستی چنین می‌ترسی و می‌گریزی، اکنون مترس و نیست شو؛ تا به کام دل برسی. و اجالت به ناکام نیست

۱ - مع: نی  
 ۲ - مع: نی  
 ۳ - مع: رمند  
 ۴ - مع: گریزند  
 ۵ - بیت از حدیقه سنایی است.  
 ۶ - کلیات شمس ب ۲۵۹۲۹  
 ۷ - مع: و ظاهراً  
 ۸ - مع: «که» ندارد  
 ۹ - مع: حکم



نگرداند و از عطاہایی کہ از نیست خواهد رسیدن محرومی نمائی<sup>۱</sup>. و از جنس ایشان باشی کہ:

فانی ز خود و بہ دوست باقی

این طرفہ کہ نیستند و هستند<sup>۲</sup>

و در تقریر آنکہ تن بہ جان زندہ است و اعضا و اجزا ہمہ قایم بہ وی، ہر عضوی را خلعتی از یک جان لایق او چشم را بینایی و گوش را شنوایی و دست را گیرایی و پا را پویایی، شرح این دراز است ہمہ بہ یک جان زندہ اند و ہر یکی را مرتبہ ای کہ بہ یکدیگر نمی مانند.

تا ازین ہستی نگردی نیست تو	کی بری زان ہستی بی رنگ بو <sup>۳</sup>
۱۰۱۷ دانہ تا فانی نشد زیرزمین	کی درختی گشت پر بار و گزین
تا نگشت اندررحم نطفہ فنا	کی شد آن نطفہ نگار دلریا
سنگ سرمہ تا نشد محر بصر	کی شد اندر چشمہا نور نظر
۱۰۲۰ تا کہ در معدہ نگردد ہضم نان	کی شود آن زندگی و عقل و جان
چونکہ ہستیہا ہمہ از نیستی است	پس ترا از نیستی نفرت ز چیست
تاکنون این ہست تو از نیست زاد	چون بدین غایت رسیدی ای جواد
۱۰۲۳ نیست شو زین ہست باز از عشق ہر	تا کہ گردد ہستیات مبدل ازو
اصل خود اینست و آنها جملہ فرع	این بود همچون درودن آن چو زرع
آن ہمہ رہ بود این چون منزل است	آن ہمہ تحصیل و این چون حاصل است
۱۰۲۶ زان عروج اینجا رسیدی ای فتی	بار دیگر نیست شو زین ہست تا
اندران ہستی آخر پا نہی	بعد از آن از خوف مردن وارہی
ہمچنانکہ گفت مولانای ما	آن شہ شاہان دین بحر صفا
۱۰۲۹ گر ہمی خواہی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمہا را ببینی جملہ ہست	ہستہا را بنگری محسوس پست
ای بین باری کہ ہرکش <sup>۴</sup> عقل ہست	روز و شب در جست و جوی نیستست
۱۰۳۲ در گدایی طالب جودی کہ نیست؟	بر دکانہا طالب سودی کہ نیست؟
در مزارع طالب دخلی کہ نیست؟	در مغارس <sup>۵</sup> طالب نخلی کہ نیست؟
در مدارس طالب علمی کہ نیست؟	در صوامع طالب حلمی کہ نیست؟
۱۰۳۵ ہستہا را سوی پس افکندہ اند	نیستہا را طالبند و بندہ اند

۱ - مع: محروم بمائی

۲ - مع: و بو

۳ - مع: کس

۴ - مغارس: ج مغرس: جای درخت نشاندن

۵ - بیت از حدیقہ الحقیقہ است.

زآنکه کان و مخزن صنع خدا	جسته بنا موضعی ناساخته
جسته سقا کوزه‌ای کش آب نیست	۱۰۳۸
وقت صید اندر عدم بُد حمله‌شان	
چون انیس جان تو آن نیستی است	
چون امید از لاست پس پرهیز چیست	۱۰۴۱
نیستی را گر نه‌ای مونس پسر	
ز آنچه داری جمله دل برکنده‌ای	
پس گریزت چیست زین بحر مراد	۱۰۴۴
از چه نام برگ <sup>۲</sup> را کردی تو مرگ	
هر دو چشمت بست سحر صنعتش	
در خیال او ز مکر کردکار	۱۰۴۷
لاجرم چه را پناهی ساخته است <sup>۳</sup>	
زین چه هستی چو جستی مردوار	
زندگی در زندگی بینی ابد	۱۰۵۰
یافت خود را هر که در وی گشت گم	
یافتن آن گم شدن دان ای همام	
خوب رویی چون بینی در گذر	۱۰۵۳
می‌شوی بی‌خود ز خمر حسن او	
گم شدن را یافت دان بیدار شو	
چون فنا گردد خودی گردد بقا	۱۰۵۶
بی‌خودی اوپی بدان این را یقین	
چون نمائی حق بماند فرد بس	
بی‌خودی مردن بود اندر طریق	۱۰۵۹
گرچه اکنون قطره‌ای دریا شوی	
بی‌دوی گردی یکی نوری عجب	
نیست غیر نیستی ای کدخدا	
واندرو دیوار و سقف افراخته	
وان دروگر خانه‌ای کش باب نیست	
از عدم آنگه گریزان جمله‌شان	
از فنا و نیست این پرهیز چیست	
با انیس طبع خود استیز چیست	
در کمین آن چوایی منتظر	
شست دل در بحر لا افکنده‌ای	
کو به شست <sup>۱</sup> صد هزاران صید داد	
جادوی بین که نمودت مرگ برگ	
تا که جان را در چه آمد رغبتش	
جمله صحرا فوق چه گرگ است و مار	
تا که مرگ او را به چاه انداخته است <sup>۴</sup>	
بر براق نیستی گردی سوار	
بی‌حجابت روی بنماید احد	
ماند زنده هر که در حی گشت گم	
چونکه گم گردی شود کارت تمام	
می‌شوی آن دم ز لذت بی‌خبر	
گم همی گردی درو ای نیک‌خو	
از خودی خوشتن بیزار شو	
غیر حق چون رفت ماندیک خدا	
کفر تو چون رفت گردی نور دین	
جنبشت از حق بود در هر نفس	
نیک دان اینرا که تا گردی مفیق	
ورچه کوری از خدا بینا شوی	
زنده و باقی شوی قایم به رب	

۱ - مع: شست

۲ - مع: نامی

۳ - مع: «است» ندارد

۴ - مع: «است» ندارد

- ۱۰۶۲ کرد تو کردار حق باشد یقین  
 این جهان و آن جهان در حکم تو  
 زان نگویم آنچه نماند است من
- ۱۰۶۵ لقمہ بازان ننگجد بی گمان  
 گر دمی در حال حلقش بر درد  
 سر خاصان را چه گویم با عوام
- ۱۰۶۸ کی چو رستم حملہ آرد پیر زال  
 قال و حال آن شاه را باشد فحسب  
 علم مردان خود عطایی بوده است
- ۱۰۷۱ ساجد آدم شدہ جملہ ملک  
 زندہ و پر نور جملہ گرد عرش  
 با چنین رتبت شد آدم شاهشان
- ۱۰۷۴ از سجود آدم افزون تر شدند  
 علم نو حاصل شد از تدریس او  
 در دل آدم خدا بودہ مقیم
- ۱۰۷۷ ہر دو یک گشتہ ز فرط امتزاج  
 در نمکسارش شدہ کلی نمک  
 شرح آن وحدت نیاید در زبان
- ۱۰۸۰ چون رہ مردان سپردی با سزا  
 جان چون قطرہ چو شد در بحر ہو  
 بی خودی زان پس خداوندی کنی
- ۱۰۸۳ دستگیر خلق گردی در جهان  
 ظاہر و باطن غلامت در<sup>۲</sup> دو کون  
 قوت<sup>۵</sup> قوت دایم از جودت رسد
- ۱۰۸۶ جملہ را باشی چو روح اندریدن
- حمد تو گوید ہمیشہ کفر و دین  
 زندہ از نورت بود سفل و علو  
 تا نیفتد فتنہ در اہل زمن  
 در دہان و حلق صعوہ<sup>۱</sup> نیکدان  
 کی دہد آن را بہ وی اہل خورد  
 چون پرد بر اوج مرغ بستہ دام  
 کی بود محبوب حق را حال و قال<sup>۲</sup>  
 کی رسد آن سر بہ کس از جہد و کسب  
 بر ملائک زانشان افزودہ است  
 گرچہ ہر یک بود پوان بر فلک  
 پاک از آثام<sup>۳</sup> و از ظلمات فرش  
 وصل آدم بد ز جان دلخواہشان  
 جملگان بر عرش بالا بر شدند  
 گشتہ انور جملہ از تقدیس او  
 از محبت گشتہ آدم را ندیم  
 ہمچو آب و بادہ در ظرف زجاج  
 یک شدہ رفتہ ازیشان لی و لک  
 پس ببندم از بیانش من دہان  
 آن سزا را وصل حق باشد جزا  
 گشت قطرہ بحر بی جسم و سبو  
 کوی ہستی و منی را بر کنی  
 قایم از تو آشکار و ہم نہان  
 جملہ را از تو رسد ہم نصر و عون  
 با ہمہ خلقی جهان از نیک و بد  
 ہر یکی از تو برد صد نوع فن

۱ - صعوہ: گنجشک، پرنده کوچک  
 ۲ - میج: قال و حال  
 ۳ - آثام: ج اثم: گناہ  
 ۴ - میج: ہر  
 ۵ - میج: قوت و قوت

شخص عالم را شوی تو جان صاف همچنانک این <sup>۲</sup> روح اندر جسمها جمله اجزای قوالب زنده زو از سر و چشم و شکم وز رودهها این همه اجزای تن در <sup>۳</sup> تحت و فوق برده هر جزوی عطایی لایقش چشم برده زان عطا نور نظر گوش را زو نوع دیگر کار و بار همچنان این پنج حس دارد ز جان می‌نماید کار این با کار آن کارهاشان مختلف همچون هجا چون بهار است آمده جان در بدن نی که اندر جمله اعضاست جان لیک ناخن کی برد از وی چو چشم نی معیت هست جان را با همه گرچه در هر خار <sup>۴</sup> باشد نوبهار همچنین می‌دان خدا را در جهان وهومعکم گفته است اندر کلام زندگیتان از من است و خواب و خور آن معیت را که دارم با ولی با ولی و با نبی نوع دگر ز انبیا آید صلوات و معجزات ز اولیا آید کرامات عجب کی بود حق را معیت با کهان هم معیت هست با خلق جهان	۱۰۸۹ ۱۰۹۲ ۱۰۹۵ ۱۰۹۸ ۱۱۰۱ ۱۱۰۴ ۱۱۰۷ ۱۱۱۰	رزق بخشی بر <sup>۱</sup> همه قدر کفاف می‌دهد هر عضو را قوتی جدا از دو دست و از دو پا و پشت و رو عالی و دون جمله در نشو و نما یافته از جان حیات و قوت <sup>۴</sup> و ذوق هر حسی را از <sup>۵</sup> نوایی لایقش گشته دایم در تماشای صور در سماع خیر و شر لیل و نهار هر یکی کاری معین در جهان فوق هر یک از زمین تا آسمان یک بود همچون الف یک همچو با برده هر عضوی جدا مخصوص فن متصل همواره روزان و شبان جسم باشد چون گهر مانند یشم <sup>۶</sup> کی کند مانند سر پا دمدمه <sup>۷</sup> لطف گل را کی بیابد کس ز خار در همه هم آشکار و هم نهان با شمایم در رکوع و در قیام با شمایم دایما در خیر و شر آن معیت کی شود اینجا جلی گشته‌ام از لطف و رحمت جلوه‌گر خلق عالم را ز محنتها نجات بی‌حد است و بی‌نهایت ذات <sup>۹</sup> رب آنچنان رتبت که دارد با مهان از خور و از خواب و هم از جنس آن
---	--	--

۱ - مع: با  
۲ - مع: همچنان کین  
۳ - مع: از  
۴ - مع: فوق  
۵ - مع: زو  
۶ - مع: چشم باشد چون گهر ناخن چو یشم  
۷ - مع: زمزمه  
۸ - مع: شاخ  
۹ - مع: داد

از طعام و از شراب و میوہا  
 ۱۱۱۳ گر ترا جانی بود خود بو بوی  
 ای خنک آنکو چنینش گشت حال  
 در مقام امن بیخوفی نشست  
 ۱۱۱۶ بی پر خوف ورجا پیران شد او  
 رست از جفتی تن او<sup>۱</sup> طاق شد  
 رہ برید و گشت در منزل مقیم  
 ۱۱۱۹ می کند زان پس خدایی از خدا  
 هستی چون سایہ اش زان آفتاب  
 آفتاب حق بر آن سایہ چو تافت  
 ۱۱۲۲ پس اگر گوید انالالحق جان او  
 زان مشو منکر اگر داری تو بو  
 در بیان آنکہ بو رہبر است بہ اصل. آدمی را چون بوی حق رسید آن بو او را رہبر گردد بہ حق.  
 طلب بصدق بوست؛ چون بہ غایت رسد مقصود حاصل شود. عشق و صدق را در اول طلب «بو» گویند  
 و چون بو زیادہ شود آن را «رو» خوانند. چنانکہ آب اندک را قطرہ گویند و چون افزون شود همان  
 قطرہ را جو گویند؛ و چون جونیز افزون<sup>۲</sup> شود رود خوانند؛ و چون رود بیفزاید جیحون گویند؛ و چون  
 جیحون افزون شود بحر خوانند. پس بو همان دیدار است الا تا ضعیف است نامش بوست؛ و چون  
 افزون شود بی<sup>۳</sup> حد گردد دیدارش خوانند نی یعقوب از بوی یوسف - علیہما السلام - بینا شد. پس  
 بوی عشق و صدق را بیفزا تا بینا شوی و دیدارت<sup>۴</sup> حاصل شود.

زائکہ رہبر بو بود در آدمی  
 بو در آخر چشم بخشد کور را  
 ۱۱۲۵ گر نباشد دیدہ و بویت بود  
 چون برد از گل مشام کور بو  
 دایما با گل بود یار و حریف  
 ۱۱۲۸ بوی چون افزون شود در آدمی  
 هر کہ را بو نیست نبود آن دمی  
 بو کند همچو سلیمان مور را  
 از خوشی بو ترا چشمی شود  
 طالب گل گردد از جان سو بہ سو  
 عاقبت چون گل شود خوب و لطیف  
 آدمی زبن حال گردد آن دمی

۱ - مج: از بیت ۱۱۱۴ تا بیت ۱۱۹۵ را بعد از بیت ۱۲۲۵ آورده است.

۲ - مج: جفتی جسم و

۳ - در نسخه اساس «جدا» نوشته است و این با معنی بیت تناسب ندارد بہ همین دلیل بہ کلمہ «خدا» تصحیح شد.

۴ - مج: نیز زیاد

۵ - مج: وہی

۶ - مج: دیدار

تا ببیند غیبها را او مبین	چشم بخشد بوی طالب را یقین
گشت اندر حال روشن چشمها	نی ز بوی پیرهن یعقوب را
گرچه خود سنگی شوی از بو گهر <sup>۱</sup>	پس یقین دان بوی میبخشد نظر ۱۱۳۱
شوق و ذوق افزای همچو سالکان	بوی ذوق و شوق باشد بیگمان <sup>۲</sup>
هست رفتن بر فراز نه طبق	زانکه شوق و ذوق افزودن به حق
هر که صاحب ذوق شد موزون شود	طاعت آن باشد که ذوق افزون شود ۱۱۳۴
گرچه طاعات است آن را فسق دان	هرچه <sup>۳</sup> شوق کم کند بد باشد آن
مصطفای راد و هادی سبل	آنچنانکه گفت آن صدر رسل
رب معصیه لک مرحومه <sup>۴</sup>	رب طاعه کان لک میثومه <sup>۵</sup> ۱۱۳۷
شوم باشد دور اندازد ترا	طاعتی کز <sup>۶</sup> حب جاه است و ریا
هست میمون میبرد تا حق ترا	معصیت کان باشد از امر خدا
کشت ز امر حق نه از نفس و هوا <sup>۷</sup>	همچو قتل خضر دان آن طفل را ۱۱۴۰
باشد آن طاعت چو طاعات بلیس	طاعتی کاید ز بدبخت خسیس
زود ازو سرکرد آن کفر کهن	حق چو فرمودش به آدم سجده کن
می <sup>۸</sup> نخواهم سجده کردن جز ترا	گفت من ساجد ترایم ای خدا ۱۱۴۳
کی بگردانم ز راحت سیر را	ساجدم از جان ترا نی غیر را
گفت آدم را سجودم نیست عدل	بعد از آن اندر جدل آمد ز جهل
چون به صد رجحان ز آدم من بهام	من چرا کمتر ز خود را سر نهم ۱۱۴۶
سجده <sup>۹</sup> اعلی مر ادنی راست عار	جسم آدم از گل است و من زنار
کی ز امر اسجدوا کردی ابا	گر بدی طاعاتش از صدق و ولا
مشمول برنار و بر رشک و عتاب	گفت بسیار و شنید از حق جواب ۱۱۴۹
مانم از مقصود و از اظهار راز	شرح آن را گر کنم گردد دراز
معصیت دان چون ترا رهزن شود	هست طاعت هرچه آن رهبر بود
خاتم پیغامبران بحر صفا	زانکه فرمود این خبر را مصطفا ۱۱۵۲

۱ - مع: بعد از ۱۱۳۱ این بیت را دارد: بوی چبود شوق و ذوق صادقان / شوق و ذوق افزای همچون

عاشقان ۲ - مع: شوق و ذوق باشد نیک دان

۳ - مع: هرکه ۴ - مع: گر

۶ - مع: من

۵ - مع: این بیت و بیت بعدی را ندارد

- گر کسی قرآن بخواند برملا  
می‌کند قرآن برو لعنت یقین  
چونکہ بیگانه است جانش زان حبیب  
زان یم رحمت به وی زحمت رسد  
پس بود بیگانه او زان نوع خور  
می‌کند لعنت برو ذکر خدا  
گرچه نامد<sup>۲</sup> بر زبان لعنت مبین  
سوی آن حضرت به جان و دل شتافت  
کہ قبول است از تو این خواندن درآ  
می‌نجوشد<sup>۳</sup> در درونش عشق و شوق<sup>۴</sup>  
ور<sup>۵</sup> نداری ذوق ازین حلوا مخور  
دان کہ قرآن می‌نماید با تو رو  
تا بیالی<sup>۶</sup> در صفا و ذوق<sup>۷</sup> خوش  
می‌خوری شہد و شکر زان ظرف‌ها  
گشت مقبول و انیس ذوالجلال  
ہست پر زان آب حیوان چون سبو  
ناگهان دیدہ بر آن رویش فتاد  
بود فانی یافت زان رویت بقا  
نونوش اندر بقا هر دم لقاست  
پیش نورش نور صورت سرسری است  
آن خرد شادت کند وز غم خرد  
درد بگذاری شوی بحر صفا  
در گذارویی از آن پیچیدہ‌ای  
بر گذر گہ دید چو یانی سلیم  
لطف کن پیش رھی خود بیا
- رب تالی<sup>۱</sup> گفت یعنی ظاہرا  
چون در آن خواندن ندارد ذوق دین  
لعنتش باشد از آن خواندن نصیب  
پس ز قرآن مر ورا لعنت رسد  
چون ندارد چاشنی زان گل شکر  
آنکہ ذوقش نیست از حمد و ثنا  
ہست بی‌ذوقی او لعنت یقین  
وآنکہ او اندر قرائت ذوق یافت  
خواندن با ذوق شد خواندن ورا  
آنکہ در خواندن ندارد هیچ ذوق  
آن ملالت راندن است او را ز در  
چون ز قرآن ذوق یابد جان تو  
سوی خود می‌خواندت آن ذوق خوش  
می‌پذیری زندگی زان حرف‌ها  
آن کسی را کہ<sup>۸</sup> شدش این نوع حال  
ہمچو خسرو جفت شیرین گشت او  
جو بہ جو می‌رفت در جویش فتاد  
رویت او را گشت حاصل از خدا  
بعد از آن اندر بقایش ارتقاست  
نور پاکش رهنمای آن سری است  
رمز کی گفتیم اگر داری خرد  
بگذری از ننگ تقلید و ریا  
قصہ موسی مگر نشنیدہ‌ای  
ناگهان بک روز موسی کلیم  
کو بہ عشق و ذوق می‌گفت ای خدا

۳ - مع: نجوید

۶ - مع: بیابی

۲ - مع: ناید

۵ - مع: رو

۸ - مع: کش

۱ - مع: رب تالی

۴ - مع: هیچ ذوق

۷ - مع: شوق

تا کنم تیمارها از عین جان	۱۱۷۹	هم کنم مهمانیت با شیر و نان
چارقت دوزم شپشهایت کشم		هرچه دارم جمله پیش تو کشم
زین نمط می‌گفت با صد سوز و درد		چونکه موسی آن همه در گوش کرد
گفت می‌هی ای شده غرقاب جهل		از لبث چون می‌جهد این کفر سهل
رو کزین گفتار در آذر شدی	۱۱۸۲	خود مسلمان نشده کافر شدی
چونکه چوپان از کلیم این را شنید		شد پر آتش اشک از چشمش دوید
گشت بی‌خود سوی صحرا شد دوان <sup>۱</sup>		محو حق شد بی‌سر و بی‌پا روان <sup>۲</sup>
رفت اندر وادی بی‌چون چو برقی	۱۱۸۵	سوی بی‌سویی ورای شرق و غرب
پس خدا فرمود با موسی چو		بنده ما را- ز ما کردی جدا
او درین حضرت مه و مقبول بود		دایما با بندگی مشغول بود
از خواصم بود آن چوپان راد	۱۱۸۸	بود بی‌ما پر غم از ما بود شاد
غیر ما چیزی نبودش در درون		غیر ماکس را نمی‌دید او برون
بود از ما پر چو جان در جسم‌ها <sup>۳</sup>		ظاهر و باطن نبودش غیر ما
از چه کردی منع او را زان مقال	۱۱۹۱	چونکه بد در قال او آن <sup>۴</sup> نوع حال
حال عالی که بود مقصود آن		طالبان را از خدای رازدان
پیش عظم من تمامت وردها		هست بس دون و حقیر و ناسزا <sup>۵</sup>
چون از آن اوراد <sup>۶</sup> بود او را وصال	۱۱۹۴	جان او می‌برد بی‌تن زان نوال <sup>۷</sup>
زانکه عظم من ورای آن بود		در کمال آن ثنا نقصان بود
هست با جمله چنین بی‌پیش و کم		یک ازو دلشاد و یک در رنج و غم
آن معیت را که دارد با وزیر	۱۱۹۷	شاه کی دارد به هر بنده و امیر
وان که معیت به میران دارد او		کی به چاو [و]ش و به دربان دارد او
این مثال است آن ندارد مثل هیچ		اندرین نکته به عقل خود مپیچ
کان برون از فهم و عقل است ای رفیق	۱۲۰۰	هین به پای صدق می بر این طریق
صدق را افزا گذر از عقل و فکر		تا رسی هر لحظه اندر حور بکر
چون شوی محرم ز صدق خویشتن		بعد از آن جانت پرد بیرون ز تن

۱ - مج: روان  
 ۲ - مج: دوان  
 ۳ - مج: بود پر از ما چو از جان جسم‌ها  
 ۴ - مج: این بیت با بیت بعدی جایجا شده است  
 ۵ - مج: مثال  
 ۶ - مج: آورده  
 ۷ - مج: نوال

۴ - مج: زان  
 ۶ - مج: آورده



## ۱۲.۳ در جهانی کان و رای جسم‌هاست آن مسمی آمد و این اسم‌هاست

در بیان آنکه اجسام را قدر<sup>۱</sup> و قیمت از ارواح است و ارواح بی اجسام باقی‌اند. لیکن<sup>۲</sup> اجسام بی ارواح فانی‌اند. همچنین اسم‌ها بی مسمی حاصل ندارند<sup>۳</sup> و عدم محض‌اند. اسم‌ها را اگر قدری هست از مسماست. چون مسمی در وجود نباشد و اسمی نهی؛ فحسب آن بکار نیاید مسمی بی اسم قائم است و دایم. ولیکن اسم بی مسمی فانی است و ضایع. اسم‌ها رسته از زبان است؛ مسمی روضه جنان است. و در حقیقت چون بنگری جنان مردان جنان است که: فاد خلی فی عبادی و ادخلی جنتی<sup>۴</sup>، جنان مردان<sup>۵</sup> باغ خداست. و چون باغ خلقان که فانی‌اند بدین خوشی است باغ دل مردان که تماشاگاه حق است که: ینظر فی قلوبکم بنگر که چه جنت باشد که<sup>۶</sup>:

دل یکی منظری است روحانی      خانه دیو را تو دل خوانی<sup>۷</sup>

اسم‌ها فانی شوند آخر یقین	بگذر از اسما <sup>۸</sup> مسمی را گزین
ذوق در اسم از مسمی دان <sup>۹</sup> مبین	بی مسمی اسم را معدوم بین
نام خرما بهر خرما شد عزیز	ورنه بی خرما نیرزد هیچ چیز
بی مسمی گر نهی اسمی تهی	کی شود زان اسم جان را فریبی
رونق اسم از مسمی شد مبین	گشت از بهر مسمی آن گزین
رو مسمی را بجزو بگذر ز اسم	روح را گیر و معان در بند جسم
گرچه در اسم‌اند بسته جملگان	گشته محروم از مسمی انس و جان
اسم را چون صورت معنی بدان	آنچنانکه جسم‌ها نسبت به جان
گفت‌ها صورت بود معنیش روح	صورت از معنی برد دایم فتوح
صورتی کز روح می‌گردد جدا	می‌شود در خاک آن صورت فنا
ریزه ریزه می‌شود اجزای او	می‌رود از وی جمال و رنگ و بو
زانکه گل نشو و نماش از روح بود	چشم و گوش و لب ازو مفتوح بود
نقش‌ها را زندگی از جان بود	بی مسمی اسم را کی آن بود
صورت معنی بود بی شک سخن	هست معنی بحر و صورت چون سفن
بی سفن نتوان شدن در بحر علم	پس سخن مطلوب شد از بهر علم

۱ - مع: قدرت  
 ۲ - مع: «لیکن» ندارد  
 ۳ - مع: «مردان» ندارد  
 ۴ - بیت از حدیقه سنایی است  
 ۵ - مع: حاصلی ندارد  
 ۶ - مع: «که» ندارد  
 ۷ - مع: یقین  
 ۸ - مع: ۲۹ س ۸۹ (فجر)  
 ۹ - مع: ۸ - مع: اسمی

هر که او بگداخت و از عشق آب شد	فارغ از کشتی و از اسباب شد
نور مطلق گشت و وارست از ظلام	زنده جاوید شد تم الکلام
۱۲۲۱ او بود منظور حق اندرجهان	گلشن خندان باغ جاودان
باغ‌هایی کان بود منظور تن	می‌شود خوشدل ز ذوقش مرد و زن
باغ دل کان هست منظور خدا	کن قیاس آن به عقل ای کدخدا
۱۲۲۴ بین چه سان باشد فضا و لطف آن	که ز عکس آن بود تازه جنان
شرح آن در گفت ناید بس کنم	بی‌لب و بی‌کام آنجا <sup>۱</sup> دم ز <sup>۲</sup>
مظهر عقل است عاقل نیک‌دان	مظهر علم است عالم بی‌گمان <sup>۳</sup>
۱۲۲۷ صد هزاران پیشه‌های مختلف	هر یکی شکلی چو بام و چون الف
هر وجودی مظهر کاری شده	هر کسی در بند بازاری شده
جز ولی کو مظهر حق است و بس	نیست کس را اندران فن دسترس
۱۲۳۰ هر که جویان <sup>۴</sup> خدا باشد ز جان	او ولی را قبله سازد در جهان
دامنش گیرد ز جان خدمت کند	دل ز غیر خدمت او بر کند
زو بیابد بی‌شکی مقصود را	زو بیابد حضرت معبود را
۱۲۳۳ کی بیاموزد کسی بی‌پیشه کار	پیشه‌ای از خویشتن اندر دیار
تا ز استا صنعتی ناموزد او	کی از آن پیشه چراغ افروزد او
گر کند جهد او ز خود بی‌اوستاد	کی شود کارش لطیف و با گشاد
۱۲۳۶ هیچ کس بی‌اوستاد اندرجهان	پیشه‌ای حاصل نکرد از خود بدان
پس تو گر جویای حقی بی‌ریا	هیچ منگر جز به روی اولیا
تا رسی اندرخدا بی‌این خودی	تا رهی از دام نیکی و بدی
۱۲۳۹ نیک و بد ضدند و آنجا نیست ضد	صاف و پاک است آن جناب از ضدوند
بحر وحدت رو نماید بی‌حجاب	مر ترا بیرون بیداری و خواب
صنع را زان می‌نماید آن کریم	تا وراگیری رهی از خوف و بیم
۱۲۴۲ پس رها کن صنع، صانع را بجو	در همه او را بین و از وی بگو
هر که دید از صنع روی ذوالجلال	صنع را دیدن برو آمد حلال

۱ - مع: از آنجا

۲ - ابیات جا افتاده از شماره ۱۱۱۴ الی ۱۱۹۵ بعد از این بیت در نسخه مع آمده است.

۳ - ازین بیت تا بیت ۱۲۶۳ بعد از بیت ۱۳۱۵ آمده است

۴ - مع: جویای

- وآنکہ اندر صنع ماند و شد اسپر  
 ۱۲۴۵ مانده باشد چون مگس در کاسها  
 هر که را کشفش نگرود سر کار  
 چون نداند صنع را زان سان که هست  
 ۱۲۴۸ هر کسی را در خورش قوتی جداست  
 از سلیمان تا به مور از نیک و بد  
 جمله را پس یک مگیر<sup>۱</sup> و یک مدان  
 ۱۲۵۱ نی که یک شخص است ذات آدمی<sup>۲</sup>  
 آید از هر جزو او کاری دگر  
 کو مقام عقل و فهم و گوش و چشم  
 ۱۲۵۴ همچنین هر جزو جزوش می‌شمر  
 چشم بیند نیک و بد اندرجهان  
 در زمین ایوان و باغ و بحر و بر  
 ۱۲۵۷ حظّ باشد گوش را ز آوازا  
 از سخن‌ها فهم حرفت‌ها کند  
 بر بد و نیک اطلاع از راه گوش  
 ۱۲۶۰ هم زبان از گوش گویا می‌شود  
 هست بینی را حظّ از انواع بو  
 مشک را از پشک داند بی‌گمان  
 ۱۲۶۳ حظّ کام و لب بود از طعم‌ها  
 ننگرم اندرزیان کان ناقص است  
 دایما ما را نظر در دل بود  
 ۱۲۶۶ هر بیان کان دل کند تن کی کند  
 پس بود دل اصل<sup>۵</sup> باقی فرع و پوست  
 بی‌گمان دل قطره نور وی است  
 ۱۲۶۹ هر پسر باشد یقین سر پدر
- کی شود از صانع آن ابله خبیر  
 کی خورد از ساقی جان کاسها  
 بی‌خبیر او را چو حیوان می‌شمار  
 اوفتاده باشد از بالا به پست  
 قوت خور که بر فلک همچون سهاست  
 هر یکی را هست قوتی از احد  
 گوش نه تا من کنم این را بیان  
 گرچه زاید زو دو صد بیش کمی<sup>۳</sup>  
 آنچه از پا آید آن ناید ز سر  
 کو مقام پشت و ران و مو و پشم  
 هست هر یک جزو را نوعی دگر<sup>۴</sup>  
 نقش‌های بی‌عد و حد هر زمان  
 برسما استارگان و ماه و خور  
 بشنود ز آوازا بس رازها  
 شخص را اندر فنون دانا کند  
 می‌شود تا می‌فزاید عقل و هوش  
 سوی هوش از گوش پویا می‌شود  
 دارد از داد حق این تمیز او  
 بوی نیک و بد نمآند زو نهان  
 تا برد از هر غذایی حظها  
 پیش این بالا بود هر حمد پست  
 گرچه دل در جسم آب و گل بود  
 دل بیاید تا ثنای حی کند  
 در دل پاک است ناظر چشم‌دوست  
 یم چو والد قطره‌اش پور وی است  
 هم پدر را مهر باشد بر پسر

۱ - مع: مبین  
 ۲ - مع: نی که یک ذات است شخص آدمی  
 ۳ - مع: ضد بیش و کمی  
 ۴ - مع: اثر  
 ۵ - مع: اصل و

- قطره جوید بی‌گمانی بحر را  
مرد شهری کی کند در ده قرار  
۱۲۷۲ جنس را با جنس خود باشد ز جان  
آب جنس آب آمد ای فقیر  
این خبیثات و خبیثین یک تن‌اند  
۱۲۷۵ این نظایر بی‌حدست و بی‌کران  
این قدر کافی بود ای مرد کار  
کز سبوش عاقبت نهی شوی  
۱۲۷۸ اندک ما را قوی بسیار بین  
زین گذشتم قصه چویان شنو  
چو کلیم الله عتاب از حق شنید  
۱۲۸۱ بعد بی‌حد جهد در چویان رسبد  
گفت ای چویان راد محترم  
هرچه می‌خواهی بکن زین پس روان  
۱۲۸۴ کفر تو جان همه ایمان‌هاست  
گفت بگذر از من ای موسی کنون  
نیست گشتم از خودی کل فانی‌ام  
۱۲۸۷ هست را با نیست چه قیل است و قال  
تو به ظاهر کرده‌ای در من نظر  
تا مرا بینی برون پنج و شش  
۱۲۹۰ پس تو اندرکار خود بیدار باش  
بگذر از صورت به معنی روی آر  
بهر حق کن هرچه خواهی کرد تو  
۱۲۹۳ وز هر آن کاری که نفزاید نیاز  
هرچه اندر عشق حق گرمت کند  
گر بود طاعت و گر عصیان بکن  
۱۲۹۶ در قبول خلق این عالم مکوش
- آنچنانکه مرد شهری شهر را  
باشد از ده و اهل ده اندر فرار  
میل کلی دایما روز و شبان  
خاک عین خاک باشد ناگزیر  
طبیبات و طیبین هم یک فن‌اند<sup>۲</sup>  
سوی جنس خویش شو از جان روان  
کن قناعت با سپر زان جویبار  
گرچه اکنون قطره‌ای بحری شوی  
تا فزاید در درونت نور دین  
گوش نه بر حالت آن راهرو  
اندران صحرا پی چویان دوید  
حال چویان را عظیم آشفته دید  
عفو فرما کز تو من غافل بدم  
بر تو چون هرگز نمی‌گیرد حق آن  
زانکه مقبول و پذیرای خداست  
که مرا در سر شد از حق نو جتون  
می‌نماید چون سراب اما نیم  
حال باید تا ببیند روی حال  
من ورای ظاهریم بالا نگر  
اندران مجلس خرامان مست و خوش  
جهد کن دایم ز جان بر کار باش  
رو خدا را گیر و باقی را گذار  
کارها را جمله گر بد گر نکو  
گر بود طاعت همی کن احتراز  
بیخ شهوت از نهادت بر کند  
کان برد در بحر وصلت بی‌سفن  
سوی خالق‌دار دایم هوش و گوش

۱۲۹۹ خواہش حق‌گیر و آن خود گذار  
 چونکہ حاکم اوست تو محکوم باش  
 چون چنین کردی نعمانی تو یقین  
 او بود بر کار و تو چون آلتی  
 همچو آبی برگرفته گاہ را  
 آب گہ را می‌برد هر سو روان  
 نیست گہ را اختیاری اندر آب  
 چون بمیری پیشتر از مرگ تو  
 گر بشیرست و اگر باشد نذیر  
 پاس امرش را ز جان<sup>۱</sup> آماده باش  
 صرف، حق کن عمر را<sup>۲</sup> لیل و نهار  
 در کف او نرم همچون موم باش  
 بعد از آن حق است مخفی و مبین  
 فارغ از خیر و شر و هر زلتی  
 کہ نمی‌برد درو آن راه را  
 گرچه باشد خود به ظاهر گہ دوان  
 زاب دارد انقلاب و اضطراب  
 کرده باشی خویشتن را ترک تو

در بیان آنکہ ولی خدا مظهر خداست. هر کہ دیدار خدا را طلبد تا او را گزینند زیرا چون پیش از اجل مرد کہ: موتوا قبل ان تموتوا، دوی برخاست و موخد شد. زیرا اول بنده بود و خدا؛ چون بنده نماند<sup>۳</sup> خدا تنها ماند کہ: وحده لا شریک له؛ وجود آن بنده بعد مرگ و فنا آلت حق شد. پس هر چه از او آید همه را حق کرده باشد؛ او<sup>۴</sup> در میان نیست و نمانده است. چنانکہ در کلام مجید می‌فرماید به مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۵</sup> - مارمیت اذ رمیت ولكن الله رمی<sup>۶</sup>؛ هر تیر کہ از تو می‌جهد از کمان ماست. تو در میان نیستی؛ زیرا تو نمانده از تو؛ بر کار مائیم. پس چون با ولی خدا رسیدی هر چه از او بینی همه را از خدا بین. همچنانکہ اگر کسی خواهد کہ عقل را ببیند<sup>۷</sup> چاره او آن باشد کہ<sup>۸</sup> با مرد عاقل همنشین شود؛ تا همنشین عقل شده باشد. و برین ترتیب اگر طالب علم<sup>۹</sup> با علم نشیند. و اگر طالب حرف با اهل حرف نشیند.

و در تقریر آنکہ در هر صنعتی صانع را<sup>۱۰</sup>؛ زیرا حق تعالی صنع را جهت آن پیدا کرد کہ صانع را در آن ببینند و چون صانع را نبینند از مقصود آن<sup>۱۱</sup> صنع بی‌فایده مانند. اکنون آنها کہ در صنع مانندند و صانع را ندیدند حکم مگسان دارند کہ آلابش کاسه‌ها قوت و قوت ایشان را کافی است. کاسه‌های پر نصیب آدمیان است و ایشان انبیا و اولیائند کہ<sup>۱۲</sup> از کاسه‌های صنع، صانع را می‌بینند؛ و از آن نعمت

۱ - مج: پاس امرش را به جان  
 ۲ - مج: دایما  
 ۳ - مج: به مصطفی علیه السلام می‌فرماید کہ  
 ۴ - مج: چون او  
 ۵ - مج: ی ۱۸ س ۸ انفال  
 ۶ - مج: بیند  
 ۷ - مج: «کہ» ندارد  
 ۸ - مج: علم باشد  
 ۹ - مج: «کہ» ندارد  
 ۱۰ - مج: صانع باید دیدن  
 ۱۱ - مج: از  
 ۱۲ - مج: «کہ» ندارد

بی چون که حیات بخش است می خورند. پس فایده از صنع ایشان می گیرند. و باقیان که در صنع می مانند محرومند و محجوب از مقصود. **والله اعلم<sup>۱</sup>.**

جنبشت از حق بود در کارها	
۱۳۰۸ نور خود را از تو گرداند روان	حق ز تو پیدا کند اسرارها
از تو بیند خلق و آن باشد ز حق	تا ز تو گردد منور هر روان
جسم پاکت مظهر یزدان بود	طالبان را حق دهد از تو سبق
۱۳۱۱ هر که خواهد تا که گردد این چنین	در دو عالم حق ز تو پیدا شود
گرد تو گردد ز تو آموزد این	مظهر حق در جهان آب و طین
همچنین اندرجهان هر پیشه‌ای	تا شود روشن برو اسرار دین
۱۳۱۴ پیشه‌ور زان پیشه می‌گردد عیان	گر بود صورت وگر اندیشه‌ای
زرگری از زرگر آید در نظر	از خیاطت وز تجارت در جهان
تلخ و شیرین را چو بنهد در دهان	همچنین هر پیشه‌ای را می‌نگر <sup>۲</sup>
۱۳۱۷ طعم‌هایی کان نیابد <sup>۳</sup> در عدد	کشف گردد هر دو او را در زمان
حفظ دست از لمس باشد دایما	جمله را داند نکو از نیک و بد
کی بود در دست یکسان خار و گل	دست داند هر درشت و نرم را
۱۳۲۰ کلّ اعضا را برین سان می‌نگر	چون نداند دست اطللس را ز جل <sup>۴</sup>
پخته در یک دیگ بین چندین ابا <sup>۵</sup>	هر یکی دارد ز حق کاری دگر
بنگر اندرکاسه‌ای صد خوردنی	از برنج و از سماق و زیربا
۱۳۲۳ همچو عاشوراست جسم آدمی	هر یکی نوعی ز عالی و دنی
چون بیان کردم همه اوصاف تن	غم درو آمیخته با خومی
تا تفاوت‌ها ببینی اندران	بازگردم سرّ جان گویم علن
۱۳۲۶ مضمّر اندر روح بینی عالمی	کان بود بی‌حد و عد و بی‌کران
هست هفتاد و دو ملت ای پسر	کز بمش این جسم باشد چون نمی <sup>۶</sup>
یک زمانی مومن و یک لحظه گبر	گشته مدفون در درون هر بشر
۱۳۲۹ کفر و ایمان سر زند از جان تو	یک زمانی جاهل و یک لحظه حبر
	هر دمی حالی شود مهمان تو

۱ - «والله اعلم» در مع نیست

۲ - مع: ایات جا افتاده (۱۲۲۵ - ۱۲۶۳) در اینجا آمده است.

۴ - جل: پالان، پوشاک چهارپایان

۶ - مع: «یمی» و البته غلط است

۳ - مع: ندارد

۵ - ابا - با: آش، سوپ

- جملگان پرند ازین بیش و کمی  
آن ملک مانندہ شادی و غم  
می‌شود مخصوص نام آن برو  
زانکہ او دانا و بینا از خداست  
از صفت‌هایی کہ اول داشت گشت  
دردیش ہم گشت مبدل با صفا  
خوش ز چاه مظلّم دنیا جہید  
گشت پیشش سرها چون خور بدید<sup>۲</sup>  
کی ز چشمش حال‌ها پنهان شود  
بر وی از خیر و شر و پاک و پلبد  
حالتی آید چو جنت معتبر  
نار گردد نور و بد گردد نکو  
کہ بود اینها در آن یم قطره‌ها  
چون میسر شد ورا دیدار هو  
عرش و کرسی و ملک حیران در آن  
در تو مدفون گشته آفات و نعیم  
جنس هر یک را به جنسش می‌رسان  
خار ده پیوسته ای دانای حر  
تا کند مصدوقه<sup>۳</sup> آئی آن سر عیان  
گر کنم صد سال آن را من بیان  
کی نماید حق تعالی رو به تو  
تا نگردی کل تھی از ما و من  
تا نگردی زین خودی زیر و زیر  
بگذر از گفت و شنید و از کلام  
گر چنین باشی شوی مسرور تو  
دانکہ بد رایی و دوری از خرد
- هست این هفتاد و دو در آدمی  
می‌زند سر اندریشان دم به دم  
یک از آن بر هر کہ شد غالب درو  
لیک نام آن ولی زین‌ها جداست  
دید حق را او یقین از شک گذشت  
شد مبدل مس او<sup>۱</sup> زان کیمیا  
نور گشت و از ظلام تن رهید  
چیزها را آنچه‌انکہ هست دید  
جنت و دوزخ برو پیدا بود  
حال‌های مختلف آید بدید  
حالتی آید به زشتی چون سفر  
دوزخ و جنت بود در حکم او  
این چه باشد بخشش حق آن عطا  
دیدن اشیا چه باشد پیش او  
آن بود برتر ز هفتم آسمان  
مضر آمد در تو جنات و جحیم  
هم تو خاری هم تو گل در باغ جان  
گل بده با آدمی و با شتر  
خود چه باشد خار و گل اندرجهان  
کی شود فهم این سراپر از<sup>۴</sup> زبان  
تا نگردی چون کمان از غم دو تو  
تا نگردی نیست از هستی تن  
تا ز مرگ خود نبینی پیشتر  
کی بدانی آن سراپر را تمام  
تا رسی از ذکر در مذکور تو  
لیک اگر قصدت بود اظهار خود

۲ - ممکن است «بدید» باشد، در هر دو صورت با معنی است.

۱ - مع: تن

۴ - مع: بر

۳ - مصدوقه: راستی، صدق

روزگارت رفته باشد در هبا	۱۳۵۶ بعد مردن حاصلی نبود ترا
تا که لطف حق به خود راحت دهد	حاصل اینجا بایدت مردن ز خود
زانکه در بی چون ننگجد نقش چون	نیست می باید شدن زین هست دون
تا توانی بردن از حق آن عطا	۱۳۵۹ پاک شو زین نقشها همچون صبا
با وجود زنگ کی بینی در آن	نقشها زنگ اند بر مرآت جان
یک به یک از عرش و از لوح و قلم	غیبها را آشکارا دم به دم
که به خوبی بی نظیرند ای جوان <sup>۲</sup>	۱۳۶۲ شاهدان بی حد غیبی جان
با وجود زنگ <sup>۳</sup> هستی غمام	روی ننمایند بی پرده تمام
بهر آن بی رنگ هل این <sup>۴</sup> رنگ را	اندک اندک صیقلی کن زنگ را
تکبه کم کن بر تن آب و گلت	۱۳۶۵ حب دنیا را پیودار از دلت
پیش از آن کاینجا بماند زوگذر <sup>۶</sup>	چون نخواهد <sup>۵</sup> رفت با تو در سفر
بی گمان دان هر دو را از آفلین	بی وفا آمد تن و عالم بقین
تا رسی در وصل یزدان جلیل	۱۳۶۸ لاحب الافلین گو چون خلیل
تا بری رحمت ز حق اندر جزا	در نماز و روزه و طاعت فزا
آن تقعد <sup>۷</sup> و آن تشهد و آن سلام	آن رکوع و آن سجود و آن قیام
جان آن عشق است و مستی و نیاز	۱۳۷۱ هست جمله جسم و اجزای نماز
کی بفرمودی رسول رازدان	گر نماز آن صورتش بودی نه جان
بی حضور و ذوق و بی سوز و نیاز	آن عرابی را که میکرد او نماز
کین نمازت را نه صدق است و نه صفا	۱۳۷۴ صل انک لم تصل یا فتی
صل انک لم تصل گفت باز	باز چون تکبیر بست اندر نماز
مصطفی گفتش نکردی تو نماز	چون سوم بار او مکرر کرد باز
لاصلوه تم الابل الحضور	۱۳۷۷ بعد از آن فرمود آن سلطان نور
و آن حضور و ذوق تو جان نماز	نقش ارکان هست ابدان نماز
علم حق خوان تا رهی از جاهلی	خو به طاعت کن گذر از کاهلی
تا بماند انس و ذوق جاودان	۱۳۸۰ انس با حق کن گذر از دیگران

۱ - مع: رنگ  
 ۲ - مع: فلان  
 ۳ - مع: زنگ (= چین و شکنی که بر روی اندام پدید می آید) البته ضبط زنگ در مع متناسب با معنی نیست.  
 ۴ - مع: آن  
 ۵ - مع: بخواید  
 ۶ - مع: در گذر  
 ۷ - مع: قعود



این بود معنی مردن فهم کن  
 حب عقبنی چو نماید رو ترا<sup>۱</sup>  
 ۱۳۸۳ مردن این باشد یقین ای معنوی  
 مرگ تبدیل است از حالی به حال  
 یا چو مس کان گشت از اکسیر زر  
 ۱۳۸۶ مرده باشد بی‌گمان زین حال آن  
 پس همیشه رو<sup>۲</sup> به حق کن نی به خورد  
 چون ببری خوی از خود با خدا  
 ۱۳۸۹ این چنین حالی ترا آنکه شود  
 جهل مبرد چون رسد علم لدن  
 حب دنیا را کند بی شک فنا  
 تا نمیری توازین کی آن شوی  
 همچو بد را نیک و ناقص را کمال  
 یا چو همه کان شد از آتش شرر  
 زنده با آن حال گشته در جهان  
 تا رود از تو تمامت خوی بد  
 خو کنی یک دم نباشی زو جدا  
 کان عنایت‌ها به تر همره شود

در بیان آنکه جهد آدمی بی‌عنایت خدا کارگر نباشد<sup>۳</sup> و مؤثر نیاید، بلکه آن جهد را نیز که می‌کند از خدا باید دانستن. اگر او را از آن جهد مقصود حاصل شود؛ حقیقت گردد که عنایت خدا با آن جهد همراه بوده است که: من یهد<sup>۴</sup> الله فهو المهتدی. پس یقین باید دانستن که جمله از حق می‌شود و هیچ چیزی مثقال ذرهای از حکم حق بیرون نیست. در عین جهد باید زاریدن و از حق تعالی درخواست کردن که: یارب این جهد ما را منتج گردان و به<sup>۵</sup> مقصودی که داریم برسان. چون بدین صدق شخص طالب حق شود امید<sup>۶</sup> که کار دو جهانش برآید. و ماتشامون الا ان یشاء الله رب العالمین<sup>۷</sup>. جهد دو نوع است: جهدی که بی‌غرض و پیش نهاد دنیاوی باشد آن جهدی است مصیب<sup>۸</sup> و منتج<sup>۹</sup> که او<sup>۱۰</sup> را بدان مشغول کرده است و جهدی که بنا بر غرض باشد، اگرچه صورتش طاعت است آن نتیجه ندهد؛ چنانکه جهد ابلیس. و در معنی آنکه در کار<sup>۱۱</sup> دنیا دوستی میان دو کس از آن باشد که جان هر دو در آن عالم از یک معدن بوده باشد. چنانکه مصطفی<sup>۱۲</sup> می‌فرماید که: الناس معادن کمعادن الذهب والفضة، و چون از یک معدن نباشند<sup>۱۳</sup> اگر مال<sup>۱۴</sup> روی زمین را خرج کنند میان ایشان اتحاد حاصل نشود که: لَوَأْتَفَقَتْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ<sup>۱۵</sup>. الفت آنست که از ازل حق کرده باشد و هر دو<sup>۱۶</sup> را از یک معدن آفریده.

- |                                      |                                |                            |
|--------------------------------------|--------------------------------|----------------------------|
| ۱ - مع: روی را                       | ۲ - مع: خو                     | ۳ - مع: نشود               |
| ۴ - مع: واصل: یهدی، ی ۱۷۸ من ۷ اعراف | ۵ - مع: «به» ندارد             | ۶ - مع: امید است           |
| ۷ - ی ۲۹ س ۸۱ تکریر                  | ۸ - مع: یکی آن است جهدی که     | ۹ - مع: نصیب               |
| ۱۰ - مع: که خدا او را                | ۱۱ - مع: دار                   | ۱۲ - مع: مصطفی علیه السلام |
| ۱۳ - مع: نباشد                       | ۱۴ - مع: «حال» و البته غلط است | ۱۵ - ی ۶۳ س ۸ انفال        |
| ۱۶ - مع: هر دو جان را                |                                |                            |

کی رسی زان جهد در انوار دین تا نیاید از بهار حق ظفر هیچ نتواند نهاد آن سو قدم کار دشوار ورا آسان کند آن چنان جهدی به حق ملحق شود کی بود در سیر چون بر رسته آن گر کند از جان و دل آن را بسی تا شود فاش و رود کارش به پیش وز سر اخلاص و عشق آتشین هیچ نگشاید ورا زان جهد باب زانکه قلب است از قدم ایمان او که نشد کافر کنون آن بی یقین زان نبرد از رحمت حق <sup>۱</sup> هیچ بو ذات او بد بود در کتم عدم کردمش ملعون و بسته در عمی آن به ذکر و بندگی از وی رود در بلا و محنت او همواره است از دم ایشان رهد او زان ضرر گر سری خواهی کن آدم را سجود دوست می شد گرچه بود آن سگ عدو آنچه ممکن نیست ز ایشان می شود با چنین دولت حق ایشان را نواخت از درون پاک درویشان رسد حاصلش گشتی ز آدم آن مرام سنگ او گوهر شدی عالی بها سر کشید و گشت رسوا آن عنود لیک بود از روی باطن در شقا	جهدها را چون خدا نبود معین کی درخت بخت تو بدهد ثمر آنکه بد مردود جانش از قدم چاره او را مگر یزدان کند جست و جو و جهد چون از حق بود جهد کان از خود بود بر بسته دان جهد را کز خلق آموزد کسی از سر تقلید و از اعراض خویش چون نباشد جهد از صدق و یقین لاجرم محبوس ماند در حجاب معدن انکار گردد جان او در حق ابلیس حق فرمود این از قدیم العهد بد مردود او مر ورا بد آفریدم از قدم کی بگردد زان بدی چون من ورا لیک آن کو بد برو حادث بود آنکه بد بود از قدم بیچاره است چاره از مردان رسد او را مگر زین سبب ابلیس را آدم <sup>۲</sup> نمود گر بگردی نقد گشتی قلب او این چنین رنجی ز مردان می رود اولیا را داروی این رنج ساخت گفت این گونه عطا زیشان رسد گر به آدم می شدی ابلیس رام ذات او مبدل شدی زان پیشوا داروش آن بود از امر سجود گرچه بود از روی ظاهر در تقی
---	--

با ملائک در عبادت برسما	بوده بیگانه نموده آشنا <sup>۱</sup>
بر سیاهی عاریه بود آن سپید	همچنانکه برگ گل بر شاخ بید
جنس جان دون آن گبر مرید <sup>۲</sup>	حق تعالی جان بسیار آفرید
ظاہراً گر هستشان زهد و تقی	باطناً هستند جمله در شقا
صالحی کو <sup>۳</sup> سرکشد از امر حق	گیرد اندرکار او از جهل دق
گوید این که زاهدم من از قدیم	بی‌ریا در طاعت حقم مقیم
نیست او را همچو من تقوی شعار	فخر چون آدم ازو چون هست عار
این نداند از عمی آن مرد دون	که ازین اوصاف رفته است او برون
زهد و طاعت راه و او در منزل است	جان جان است ار <sup>۴</sup> تنش ز آب و گل است
خم جسمش نقب دارد از درون	سوی آن دریا که بی‌نقش است و چون
باطنش پیوسته با دریا تمام	خنب <sup>۵</sup> می‌بیند نه دریا مرد خام
آب آن دریا درون خم اوست	آب جانش بحر شد بی‌جسم پوست
گر ورا چشمی بدی دیدی عیان	در درون خم جسمش بحر و جان <sup>۶</sup>
بحر جانی کین همه جان‌ها ازو	زنده‌اند اندر سقول و در علو
لیک کورست از قدم آن سخت‌رو	هم ندارد او مشامی بهر بو
پس بود محروم از آن چون سنگ از آب	غرقه آب و ز آب اندر حجاب
خود خدا با او و او دور از خدا	این چنین دوری مبادا گبر را
زاده است از اصل ابلیس لعین	زان چو ابلیس است مردود و مهین
مصطفی فرمود جمله مردمان	چون معادن آمدند اندرجهان
همچو نقره و همچو زر آن جان‌ها	آمده این جایگه زان کان‌ها
مثل <sup>۷</sup> آهن مثل مس والا و دون	کرده هر یک سر ز هر کانی برون
جان‌ها کز معدنی کردند سر	بی‌گمان باشند جنس همدگر
لیک آن جانها که هستند از دو کان	ضد همدیگر بوند اندر جهان
مال عالم گر کنی خرج ای فتنی	تا بیندازی مبانسان الفتنی
هیچ نتوانی تو الف انداختن	در میان آن دو جان اینجا به فن

۱ - مع بعد از بیت ۱۴۱۶: در نبی فرمود بود از کافران بر شما گزشت پیدا این زمان

۲ - مرید: خبیث و شریر، سرکش

۳ - مع: گز

۴ - در مع و نسخه اساس «از» آمده لیکن غیر مفهوم است.

۵ - خنب: خم، ظرف شراب

۶ - مع: جاودان

۷ - مع: میل

- زآنکه هر جانی جدا از معدنی است  
 ۱۴۴۳ الف آن جنسیت است ای مرد کار  
 الفت هر جان به جنس خود بود  
 جانها کز اصل از یک معدن اند  
 ۱۴۴۶ آن عددهاشان بود چون نانها  
 در عدد منگر که جمله یک بود  
 از شمار زر عجب<sup>۲</sup> زر مس شود  
 ۱۴۴۹ ظاهر است این حاجت تقریر نیست  
 عاقبت هر جان به جنس خود رود  
 طبیات آیند سوی طبیین  
 ۱۴۵۲ نیز هم این ظاهر است ای دیده‌ور  
 هیچ نبود قابل آن اقبال را  
 چاره آن بیچاره را نبود جز این  
 ۱۴۵۵ جان ظلمانیش ازو نوری شود  
 حس مسش زر شود ز اکسیر او  
 گر نبودی چاره‌گر آدم خدا  
 ۱۴۵۸ چاره ابلیس آن بود آن نکرد  
 جنس او را چاره این شد در جهان  
 اندرو پیوند و بنده‌اش<sup>۴</sup> شود  
 ۱۴۶۱ اولیا را داد این قدرت خدا  
 حق از آن در می‌گشاید این مراد  
 دولت پاینده از مردان رسد  
 ۱۴۶۲ این بدان و رو بدیشان کن ز جان  
 جاودانی نی که آید در بیان  
 اهل جنت گرچه جاویدند هم  
 ۱۴۶۷ پیش آن وصلت بود این چون جحیم

شرح این مشکل بود پس بس کنم در جهان نیستی بی تن روم چون ندارد هستی این تن ثبات من نمائیم تا بماند حق فرید عالم توحید گردد آشکار	۱۲۷۰	زین مقاتل خویش را اخرس <sup>۱</sup> کنم تا کہ از جانان سراسر جان شوم پاک کردم بپہر ذاتش زین صفات حق بود بی من مراد و ہم مرید ماہ بی چون روی بنماید چهار <sup>۲</sup>
چند مانم در خودی بی ذوق و خام این بود سر فنا نیکو بدان تا شوی بی چون در آن دریای نور فہم این سر کی کنی از روی عقل تا شود مفہوم آن وحدت ترا بی توی پیوستہ باشی شادکام	۱۲۷۳	در نمکسارش نمک کردم تمام ترک چون کن سوی بی چون شو روان دو نمائد چون شوی غرق حضور بی خودی سوی خدا کن زود نقل حاصل آید این چنین دولت ترا بی خودی با حق بمانی بر دوام
جنت و دوزخ شود آثار تو رحمت از لطف بود محنت ز قہر قد و لطف <sup>۳</sup> ہر دل و جان را جدا ہر کسی قدر عمل یابد ثواب نیکوان را زان درج صدگون فرج قدر عصیان می رسد بد را جزا	۱۲۷۹	این بود از نور و آن از نار تو از تو آبد ہر کسی را قند و زہر در خورش بدهد ز اسفل وز <sup>۴</sup> علا لایق ہر ذات از تو فتح باب ہم بدان را باشد انواع حوج بر مراتب با سزا و ناسزا
لیک آن جانی کہ شد ملحق بہ حق مر ورا مشمار ازین خلق جهان جملہ اسپاہند و او سلطان دین تا کہ دینت را فزاید بندگیش شرح حال او نیاید در سخن غیر خالق می نداند حال او	۱۲۸۵	برتر است از فرش و عرش و نہ طبق کو برون است از زمین و آسمان دامنش را گیر اگر داری یقین تا شوی مقبول از فرخندگیش کی بگنجد بحر قلزم در سفن حال او را فہم کن از قال او

در بیان آنکہ اولیای حق از عزیزی و بزرگی زیر قبہہای رشک حق اند تا کسی غیر حق ایشان را  
نبیند و نداند. چنانکہ می فرماید کہ: اولیایی تحت قبایی لایعرفہم غیبری. زیرا کہ ایشان اگر پیدا شوند

۱ - اخرس: گنگ، لال

۲ - چهار: آشکار

۳ - مع: قند لطف

۴ - مع: بر

هستی نماند؛ کوه طور از تجلی خدا پاره پاره و ذره ذره شد. اولیا نور حقاند تن چو روپوش است. همچنانکه پادشاهان ظاهر جامه می‌گردانند و در جامه‌های غلامان خود را پنهان می‌کنند. صورت ولی چون ویرانه است بر گنج؛ لیکن آن کس را که مشامی هست بوی گنج بیاید و چون بو برده باشد باید که پیش او نیست شود تا از خدا هست شود و زنده گردد. و چون کلی نیست شده باشد بعد از آن سپرش در خدا باشد، و آن سیر در حقیقت سیر خداست که: کل یوم هوفی شان<sup>۱</sup>. همچنانکه چون قطره در جو افتد سیر او در سیر جو مضمحل باشد<sup>۲</sup>.

می نداند هیچ کس اندر ز من	گفت یزدان اولیا را غیر من	۱۴۹۱
غیر چشم من نبیند رویشان	زانکه پنهاند ایشان در جهان	
کی بوند آگاه از راعی رمه	در قباب رشک من پنهان همه	
جلوه آن جان به بی‌جان <sup>۳</sup> کی رسد	آب حیوان خود به حیوان کی رسد	۱۴۹۲
بر نتابد نور او را هر <sup>۵</sup> بصر	ور رسد باشد از آن خوبی <sup>۴</sup> اثر	
برف هستی زو گدازد گردد آب	گر نماید بی‌نقاب آن آفتاب	
هر کلیم از هستیش <sup>۶</sup> بیچاره شد	نی که کوه طور پاره پاره شد	۱۴۹۷
گرچه او ماند به خلق این جهان	مرد یزدان را تو سر حق بدان	
او مثال گنج پنهان اندرو	همچو روپوش است آن صورت برو	
نقش تن گشته است بر جانش غطا <sup>۷</sup>	تا نیابد ره به گنجش هر گدا	۱۵۰۰
تا شوی زنده به پیشش خوش بمیر	بوی جانش را ز نقشی او بگیر	
هستی اندر نیستی دان همچنین	زندگی در مردگی آمد یقین	
تا که عمر سرمدت بخشد خدا <sup>۸</sup>	در فنای خویشتن می‌جو بقا	۱۵۰۳
کز فنا چون می‌شوی چیزی دگر	همچنین ز آغاز هستی می‌نگر	
اندرین ماندن بود از کودنی	از فنای آن منی شد این منی	
تا روی ز اسفل روانه بر علا	رو فنا شو زین منی اندر ولا	۱۵۰۶
راه رفتن سوی حق جز ترک نیست	چون کلید زندگی جز مرگ نیست	
ترک در ترک است طالب را وصال	رفتنت بی‌ترک کردن شد محال	
جای دیگر کی روی ای ذوفنون	ترک جایی تا نگویی از درون	۱۵۰۹

۳ - مع: جان بی‌جان  
۶ - مع: هیبتش

۲ - مع: باشد، والله اعلم  
۵ - مع: در  
۸ - مع: جزا

۱ - ی ۲۹ س ۵۵ الرحمن  
۴ - مع: خوابی  
۷ - مع: غذا

- دایم از به سوی بهتر کن سفر  
تا رسد از حق ترا هر دم عطا  
در جهان لامکان سرمدی  
بی‌نهایت از صفا اندر صفا  
آخرین باشد عروج لامکان  
گر کند طاعت برد نور از ودود  
تا مخد ماندت آن زندگی  
بعد از آن سیران کنی در لامکان  
آخرین فی الله و هست آن بی‌نشان  
می نگنجد شرح آن اندر مقال  
هستی‌اش هم بی‌معنی یار اوست  
زانکه فانی گشت واصل در لقا  
محو جو گردد شوند آن دو یکی  
چو بود هر سو به سو بر رو دوان  
زانکه در بی‌چون ندارد ره نشان  
راه و منزل کاندران ماوی بود  
از در و دیوار و سقف هر مکان  
تا سخن گوئی به وی هم بشنوی  
می‌دهندت از مقام او نشان  
خوش‌نشینی شاد پیش منظرش  
کی نشان اولت در خور شود  
مطلع گردی بران اسرار او  
باشد اندر هر محل نوعی دگر  
سیر اندر بقظه و اندر<sup>۲</sup> منام<sup>۳</sup>  
هر یکی را سیر دیگر دان که هست  
پیش دانا هست این معنی عیان  
زانکه هست این هر دو را حد و کران
- پس ز هرج اکنون درآنی درگذر  
این چنین رفتار باید مر ترا  
هم به حق چون در رسی بی این خودی  
همچنان سیر است رفتن در خدا  
اولین باشد عروج جسم و جان  
جان کزین ترکیب آمد در وجود  
این چنین جان را بجو در بندگی  
چو رسد از حق ترا این نوع جان  
اولین سیر الی الله شد عیان  
سیر فی الله است در عین وصال  
کل یوم هو فی شان<sup>۱</sup> کار اوست  
سیر واصل سیر حق دان ای فتی  
قطره چون در جو درآید بی‌شکی  
قطره را هستی کجا ماند در آن  
شرح این حالت نگنجد در بیان  
چون سفر در بر کنی پیدا بود  
زان ره و منزل توان دادن نشان  
همچنانکه یار را جویان شوی  
می‌شوی پرسیان ورا از مردمان  
لیک چون بعد از نشان آبی برش  
سیر تو در خلق و علم او بود  
فایده‌گیری ز هر گفتار او  
پس یقین می‌دان که آن سیر و سفر  
سیر اندر شهوت و نان و طعام  
بی‌عدد این جنس از بالا و پست  
می‌نماید آن بدین و این بدان  
از جهان و خود توان دادن نشان

از بد و از نیک و از خشک و ز تر	گرچه منزلها گذشتی <sup>۱</sup> در سفر
گر تو خواهی تا دهی زانجا نشان	چونکه کردی سپر اندر بحر جان
زانکه بی چون است سپر لامکان	هیچ نوعی می نیاید در بیان ۱۵۳۹
وین همه شادی و غمناکی تو	حکم بردارد تن خاکی تو
از نشان آن توان کردن بیان	صورت است و هست آنرا صد نشان
هیچ نتوان زان نشان دادن عیان	لیک چون جانت رسد در بحر جان ۱۵۴۲
زان منازل کی توان دادن خیر <sup>۲</sup>	زانکه اندر بحر نبود سقف و در
کی دهی زانجانشان ناگشته نحر <sup>۳</sup>	سپر الی الله بر بود فی الله بحر
کی شوی اندر جهان زنده ازو	تا نمیری پیشتر از مرگ تو ۱۵۴۵
مرد حق را نور حق دان بی سخن	زین بیان سر اناالحق فهم کن
سر حق از حق کجا باشد جدا	بلکه سر حق بود مرد خدا
تا نسوزد ز آتش غیرت زبان	چون رسید اینجا سخن بندم لبان ۱۵۴۸
از دل و از جان گدازی اندرو	گویم از عشق و ز سربازی که تو
وز گدازش کافران در آذرند	کز گدازش مومنان چون شکرند
و آن گدازش تلخی سچین بود	این گدازش در دهان شیرین بود ۱۵۵۱
این بود پر لطف چون قند آن چو زهر	این گدازد <sup>۴</sup> با مراد و آن به قهر
وان بمیرد با اجل در صد بلا	این بمیرد بی اجل اندر ولا
چون شوی سرکش یقین خنجر خوری	چون به پای خود روی زو سر بوی ۱۵۵۴
موت بعدالموت دان کلی مامت	موت قبل الموت بخشد صد حیات
سر چه باشد پیش آن سر ای عنود <sup>۵</sup>	چه محل جان را در آن دریای جود
سر دهی بخشد دو صد چندان عوض	گر دهی یک جان بری صد جان عوض ۱۵۵۷
ذره ای، گردی ازو خورشید جان	قطره بحری شوی زو بی کران <sup>۶</sup>
لطف بر لطف آیدت دایم <sup>۷</sup> ز رب	نفس ناری نور گردد در طلب
تا رسی اندر بقای سرمدی	در خدا پیوند و بگریز از خودی ۱۵۶۰
ذوق های طاعت از باری بود	ذوق های این جهان ناری بود

۱ - مع: گذشتم  
 ۲ - این بیت در مع نیست  
 ۳ - مع: بحر  
 ۴ - مع: گدازش  
 ۵ - عنود: ستیزه کار، ستیزنده، لجباز  
 ۶ - مع: بی گمان  
 ۷ - مع: هر دم



ذوق خود را ترک کن اندرجهان	تا بیابی در جنان خود جنان
بہر حق کن ہر چہ خواہی کرد تو	جز رضای حق مجو ای نیک خو
چون مراد نفس را کردی تو ترک	باغ جانت را رسد صد بار و برگ
ہر چہ آید از تو بہر حق بود	ذوق‌های باریت <sup>۱</sup> نوری شود
ظلمت کفرت شود مبدل بہ نور	بی‌غمی باشی ہمیشہ در سرور
حب لله بعض لله چون بود	بی‌ظلامی جان تو نوری شود
ظلمت از تو رفت نوری بعد ازین	بی‌ظلام کفر گشتی نور دین
بعد از آن بی‌خوف دایم ایمنی	در جوار لطف یزدان ساکنی
ملک لاخوف علیہم آن توست	بی ز حزنی شاد و خندان جان توست
بل شفیع عاصیان گردی بہ حشر	دستگیر خلق باشی روز نشر
ہرچہ خواہی از خدا حاصل شود	نیک و بد جملہ بہ فرمانت رود
شاهی دنیا و عقبی مر ترا	حق تعالی بخشد اندر دو سرا
وصف شاهی‌ات نیاید در بیان	پس گذشتم از بیان بستم دہان
تا ز چیزی نگذری چیز دگر	کی شوی اندرجهان از خیر و شر
نہ از گذر منزل بہ منزل می‌روی	وز منازل خوش بہ حاصل می‌روی
تا کہ جہل و کودکی از تو نرفت	کی شدی دانا و بالغ خوب و زفت
نی کہ جہلت می‌رود از فہم و علم <sup>۲</sup>	نی کہ خشمیت می‌رود در وقت حلم
این فنا و نیست گشتن ہمچنان	رفتن است از بد سوی نیکی روان <sup>۳</sup>
ہمچو آن جہل این جہان زندان توست	رفتن اندر لامکان بستان توست
زندگی از خواب و خور حیوانی است	زندگی از عشق حق ربانی است
زندگی نفس را درد ست و مرگ	زندگی روح را بار است و برگ
چون چراغی <sup>۴</sup> نفس اگر روشن بود	میرد آخر چونکہ زیتش <sup>۵</sup> کم شود
زانکہ از خود نیست زندہ آن چراغ	کی چو خور باشد ز زیت او را فراغ
نور او معلول و ہم <sup>۶</sup> بریستہ است	نور مرد حق چو خور بر رستہ است
سر بہ سر نور است ذاتش ہمچو خور	نیست نورش بستہ این خواب و خور
بی‌خور و بی‌خواب تابد در جہان	پر بود نورش مکان و لامکان

۳ - معج: سوی نیکو بدان  
۶ - معج: معلول ہم

۲ - معج: فہم علم  
۵ - زیت: روغن

۱ - معج: ناریت  
۴ - معج: چراغ

- بی‌معینی خود به خود قابم بود  
عشق باشد چرخ آن خورشید جان  
۱۵۹۰ هر که یابد زندگی از تاب او  
درس مردان تاب باشد بر مرید  
سنگ روحش را کند کل لعل ناب  
۱۵۹۳ نور خورشید در درون سنگ درج  
می‌نماید خویش را از سنگ خور  
پس مرا در وی بین بگشا نظر  
۱۵۹۶ در محمد بین خدا را بی‌حجاب  
این قدر می‌گنجد اندر حرف و صوت  
بی‌اجل روخوش بمیرای مرد راه  
۱۵۹۹ اندران وحدت کجا ماند دوی  
یک بود در وحدت این شیخ و مرید  
این تعدد در جهان هستی است  
۱۶۰۲ مومنان را زین سبب گفته رسول  
بگذر از صورت به معنی روی آر  
ترک کن ظرف و گزین مظلوف را  
۱۶۰۵ گرچه درصد ظرف پر باشد غسل  
یک بود انگورها گر در شمار  
چون نماند پوست ز افشردن بدان  
۱۶۰۸ غیر وحدت نبود اندر شیره هیچ  
تا که کلی آن شوی بگذر ازین  
بی‌خودی خود اصل عالمی  
۱۶۱۱ عین آنی از چه مانی اندرین  
نقل کن زینجا و آنجا باز رو  
تا همیشه بهر شه گیری شکار
- بی‌فناپی در بقا دایم بود  
مردگان را روح بخشند در<sup>۱</sup> زمان  
در جهان جان گشاید باب او  
کان زند از شیخ واصل در مرید  
تا شود زان تاب پر خون آفتاب  
سنگی از وی رفت و شد در نور خراج  
که شد از من سنگ تابان چون گهر  
گر ترا معنی است بگذر از صور  
تا کشی از دست یزدان آن شراب  
سر این مشروح گردد بعد موت  
تا نماید بی‌حجابت رو اله  
چون گذشتی از منی و از توی  
هر که بیندشان دو او باشد مرید  
کو عدد آنجا که عشق و مستی است  
نفس واحد از دل و جان کن قبول  
تا که وحدت رو نماید آشکار  
تا که وحدت را بینی بی‌غطا  
جمله را یک دان و بگذر از حول  
از حجاب پوست پینی صد هزار  
بی‌عدد یک شیره گردد آن عیان  
پس رها کن پوست را در مغز پیچ  
زین خودی بگذر که تا بینی مبین  
جان جان و نور نور آدمی  
چون بهینی پس چرا گردی مهین<sup>۲</sup>  
سوی ساعدهای شه چون باز رو  
تا سوی شه باشدت میل و مطار<sup>۳</sup>

۲ - مهین، خوار و پست، سست رای

۱ - میخ: هر

۳ - مطار: فرودگاه، جای پرواز

در بیان آنکه خلق چون بازان مردار خوارند<sup>۱</sup> زیرا که روشن به دنیا است. اولیا و مومنان بازان دست آموز پادشاهند که صید بهر پادشاه می‌گیرند. لاجرم آن بازان با قدر و قیمت‌اند<sup>۲</sup>؛ از دست و ساعد پادشاه سوی صید می‌پرند. دوستی و دشمنی برای<sup>۳</sup> الحب لله و البغض لله، چون کار به امر و خواست حق می‌کنند در حقیقت چنان است که همه را حق می‌کند. همچنانکه بنده مقبل که کارها که<sup>۴</sup> مخدومش به نفس خود خواست کردن آن بنده کند پس دست و پای او باشد. و چون مومن هر چه می‌کند برای خدا می‌کند قطعاً آلت خدا باشد. چون امر حق بجا می‌آرد؛ چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان.

زآنکه هر شهباز را اینست فن	بهر شه کوشی نه بهر خویشتن	۱۶۱۴
صید بهر خود کنی فاش و عیان <sup>۵</sup>	نی چو باز یاوکی <sup>۶</sup> اندرجهان	
رد شوی چون این بود خود شیمت	اعجمی باشی و نبود قیمت	
پیش میرانت بود قدر و بها	زود دست‌آموز آن شه شو که تا	۱۶۱۷
کم نیابد در جهانت هیچ چیز	در پناه شه شوی بی‌شک عزیز	
بهر شه کوشد نه از بهر گلو	سیر و ایمن باشد آن بازی که او	
چون بود آن باز با الف و وفا	شاد او را سیر دارد دایماً <sup>۷</sup>	۱۶۲۰
با دو صد نازش خوراند طعمه‌ها	بر سر ساعد نشاند شه و را	
تا شود قدرش دو صد چندان که بُد	دست مالد بر سرش با مهر و وُد	
از برای خود کند هر سو طواف	ور نباشد با وفا پَرَد گزاف	۱۶۲۳
دور شد زان حضرت و عالی پناه	قوت او از شاه بد گم کرد راه	
می‌نجستی لقمه‌ای از نیک و بد	بهر او آن بود کو از بهر خود	
دایماً سال و مه و لیل و نهار	از برای شاه می‌کردی شکار	۱۶۲۶
خواهش خود را ز دل بیرون کند	پس چو مومن کار بهر حق کند	
یابد او بی خارها گلزارها	خواهش حق جوید اندرکارها	
جمله بگریزند در دم ز امر هر	بهر حق چون غم خورد غم‌ها ازو	۱۶۲۹
چون غم حق را گزید اندر رجا	حق برآزد <sup>۷</sup> جمله غم‌های و را	
سایر غم‌های او را هر دمی	نی که هر کو کرد غم‌ها را غمی	

۱ - مع: خوردن

۲ - مع: قیمت از دست و

۳ - مع: خورند

۴ - مع: نماند

۵ - مع: یاوه‌گی

۶ - مع: راکه

۷ - مع: برآورد

<p>چون زغم‌های جهان باشد جهان من اله مایرید واحدا ترک دنیا کن روان شو سوی دین کی شوی مغلوب چون با غالبی ایمن از خوف و نکال<sup>۲</sup> آن و این عکس این بینی بمانی تلخ و خام در کژی و بی‌خبر زان راست است می‌رود بی راهه از پر آفتی زان چو کوران می‌رود سوی سفر<sup>۴</sup> رو مکن آن سو که راه دوزخ است از تن و از جان خود بیزار شو باش پیوسته به جست و جوی حق اندران منزل رسی و برخورداری در پناه لطف حق ساکن شوی شادمان و کامران اندر بقا روث بنمایند نو نو هر زمان از شراب ناب و از ماء معین</p>	<p>۱۶۳۲ حق کند مبدل به شادی بی‌گمان گفت من یجعل هموماً واحدا قول پیغامبر بود بشنو تو این ۱۶۳۵ حق<sup>۱</sup> معین تو شود چون طالبی دامن فضلش بگیر و خوش‌نشین تا که خواهش‌های تو گردد تمام ۱۶۳۸ عکس بین اندر کمی<sup>۳</sup> و کاست است راه کژ بگیرفت از بی‌دولتی خواب غفلت کرده استش کور و کر ۱۶۴۱ خواب غفلت دام گاه دوزخ است خیز ازین خواب گران بیدار شو پشت بر دنیا کن و رو سوی حق ۱۶۴۴ بو که یابی راه اگر بخت آوری وارهی از رهنان ایمن شوی زنده جاوید گردی بی‌فنا ۱۶۴۷ نعمت بی‌حد و بی‌عد حوریان چار جو بینی ز شیر و انگبین</p>
--	--

در بیان آنکه عمارت‌ها و قصرها و مرغزارهای بهشت چون از طاعت و زندگی رسته‌اند زنده و ناطق باشند. چنانکه تن چون قصر تو هر جا که خواهی روان می‌شود؛ زیرا زنده از جان است. قصرهای بهشت نیز چون زنده‌اند هر سو که خاطر تو خواهد آنجا روانه گردند. و همچنانکه در قصر تن تو پنج حس چون دریچه‌هایند که از هر یکی باغی می‌بینی که به یکدیگر نمی‌مانند. در قصرهای فنا چون چنین دریچه‌هاست، بنگر که در قصر بقا چگونه دریچه‌ها باشد.

<p>قصرها گردان شوند از امر تو ۱۶۵۰ آبد اندرگفت اشجار و ثمار نی که قصر جسم تو اندر جهان</p>	<p>هر کجا خواهی روانه سو به سو مست گردی زان عقار<sup>۵</sup> بی‌خمار می‌رود در حکم تو هر سو روان</p>
--	--

۳ - معج: کمین  
۶ - عقار: می، شراب

۲ - نکال: عقوبت  
۵ - معج: هر سو

۱ - معج: چون  
۴ - معج: سقر

- پنج حس چون پنج در ای بوالوفا  
 ۱۶۵۳ بوالعجب قصری کہ از ہر غرفہات  
 ہست سوی ہر دریچہ منظری  
 کان نمی ماند بدین و این بدان  
 ۱۶۵۶ ور بگویندت کہ ہست آنجا چنین  
 این جہان شاخی است زان باغ قدم  
 چون کہ در یک شاخ این دیدی عیان  
 ۱۶۵۹ این جہان مشتی است از آن خرمن یقین  
 چون ز قطرہ عیشہا دیدی عجب  
 کفر چبود این برادر نیکدان  
 ۱۶۶۲ گر بگویندت از آن منکر شوی  
 همچنان کاندہ صراطی در گمان  
 از چنان پل کی تواند کس گذشت  
 ۱۶۶۵ کین زمان خود نقد ہستی اندران  
 وین پل اندیشہ را نبود وجود  
 بر چنین پل دایما ہستی روان  
 ۱۶۶۸ بر صراطی کان بود چون تائی مو  
 منکر این بودنت از کافری است  
 ہم ہمی پرسی ز جنت وز سقر  
 ۱۶۷۱ کین دو گر ہستند پس جاشان کجاست  
 جای جنت را و دوزخ را بدان  
 این نمی دانی کہ یزدان قادر است  
 ۱۶۷۴ ہر چہ خواهد بی توقف آن کند  
 ہر کجا خواهد خدا دوزخ کند  
 حق چو خواهد نار را جنت کند  
 ۱۶۷۷ این دو حالت را ببین در خویشتن
- می نماید ہر یکی باغی جدا  
 می نماید فاش باغ طرفہات  
 باغ دیگرگون پر از ہر عبہری<sup>۱</sup>  
 نقد می بینی معین در جہان  
 از خری منکر شوی ای بی یقین  
 کامدہ است اینجای از کتم عدم  
 چون بہ باغ اندر نباشد صد چنان  
 همچو یک قطرہ از آن دریای دین  
 تا چہا بینی در آن دریا ز رب  
 کانچہ روز و شب تو ہستی اندران  
 دور داری از خود و بر ہم روی  
 می بگویی کی توان رفتن بران  
 آن قدر بر عقل تو پوشیدہ گشت  
 بر پل اندیشہ پیوستہ دوان  
 زانکہ بی رنگ است و ہم بی تار و پود<sup>۲</sup>  
 ہر طرف مانندہ پیکی دوان  
 نی کہ آسانتر توان رفت ای عمو  
 غیر واقع دیدنت بی باوری است  
 تا شوی از جای ہر دو با خبر  
 جایشان بنما اگر گویی تو راست  
 تو عیان، و آنگہی می گو<sup>۳</sup> از ان  
 ہم لطیف است ای پسر ہم قاهر است  
 ز امر نافذ درد را درمان کند  
 اوج را بر مرغ دام و فغ<sup>۴</sup> کند  
 عین غم را شادی و راحت کند  
 گاہ اندر شادایی گہ در حزن

۱ - عبہر: گل نرگس، یاسمین ۲ - مع: است ندارد تار و پود ۳ - مع: می گوی  
 ۴ - فغ: دام - تلہ

دم به دم گه ناخوش و گه خوش شوی	گه چو آب و گاه چون آتش شوی
گاه بسط و گاه قبض آید ترا	جای آن را هیچ دانی ای فتی
گرچه آگه نیستی از جایشان	هر دو را در خود همی بینی عیان
پس تو جنت را و دوزخ را اگر	جا ندانی دان که هستند ای پسر
کفر این باشد که باشی اندران	دایما هم آشکار و هم نهان
گر کسی گوید ترا زان کار و حال	دور داری سخت و بنماید محال
چون نداری فطنت و عقل متین <sup>۱</sup>	هر دمی گویی که خود چون باشد این
هر کرا عقلش فزون دینش فزون	هر که بی عقل است گردد سرنگون
هر که بی دین است بی عقل است او	عقل سوی دین کند پیوسته رو
ناکسوا رئوسهم فرمود حق	از برای مجرمان اندر سبق
نزد یزدانند دایم سرنگون	تا نبیند روی حق هر چشم دون
حق جمیل است و نخواهد جز جمال	کی جوان خوب گردد جفت زال
گفت ان الله جمیل در مقال	دوستدار خوب باشد ذوالجلال
غیر خوب آنجا ننگنجد ای عزیز	زانکه زشت آنجا نبرزد هیچ چیز
شو مطیع امر تا گردی تو خوب	ورنه مانی زشت و ناخوش ای غضوب <sup>۲</sup>
چون نداری روی خوب چون نگار	کی ترا آن شاه گپود در کنار
زشت و گرگین دور از آن حضرت بود	کی قبول آن کنار و بر <sup>۳</sup> شود
پس گر خود را بکن اکنون دوا	تا که گردد عاقبت کامت روا
زین مرض چون وارهی زیبا شوی	همچو خوبان در جهان والا شوی
فی قلوبهم مرض فرمود حق	تا علاجش را کنی بنمود حق
طب این رنج و مرض آمد نبی	برخلاق از زبان مصطفی
تا شفا یابد مرض از طاعتت	کرد باید بندگی هر ساعتت
امر را و نهی را می دار پاس	بهر خود می ساز از تقوی لباس
چون ز تقوی شد لباس در طریق	عاقبت گردی ز سلک آن فریق
از شمار مومنان باشی یقین	جای تو جنت بود در یوم دین
از نبی بشنو چو فرمودت لباس	پوش از تقوی و می رو بر اساس
بر اساس دین همی رو روز و شب	تا شوی چون مقبلان مقبول رب

پشت بر شیطان کنی <sup>۱</sup> رو سوی ہو	ہیج نبود غیر حق منظور تو
تر حیب او و او محبوب تو	کس نباشد جز خدا مطلوب تو
گشت پیدا بر نہاد تو عرض	۱۷۰۷ در حقیقت خوب بودی وین مرض
کین حجاب <sup>۲</sup> و مانع گنج آمدہ است	جملہ قرآن شرح ابن رنج آمدہ است
اولیا ابن در و گوہر سفتہ اند	انبیا داروی ابن گر گفٹہ اند
کہ علاج ابن رنج را اکنون بکن	۱۷۱۰ جملہ از رحمت ہمین گفٹہ سخن
انبیا و اولیا با صد زبان	شرح دارو نیز ہم کردہ بیان
چون معلم ہر بکت دادہ سبق	کین بکن وان را مکن در راہ حق
غیر ازین دری نسفتند اولیا	۱۷۱۳ غیر ازین چیزی نگفٹند انبیا <sup>۳</sup>
کین کسل بر توست شیرین چون عسل	گوش را کر کردہ ای تو از کسل
چون کنم گوی تو با ہر خاص و عام	خیرہ سر مانند نادانان مدام
کہ طیب جان و دینت بودہ اند	۱۷۱۶ آن بکن کہ اولیا فرمودہ اند
تا رہی ز امراض نفس و کاہلی	رو ز جان بپذیر گفتار ولی
داروی ما یک بہ یک رنجور را	کالصلا بیماری ناصور <sup>۴</sup> را
کردہ داروہا طیبیان خدا	۱۷۱۹ روز و شب امراض نفس و جہل را
تا بماندی بستہ اندر بندہا	کورکردت ابن غرض زان پنڈہا
کین غرض بد حابل و روپوش تو	پنڈ ابشان زان نشد در گوش تو

در بیان آنکہ غرض آدمی را از کار حق کہ آن واقع است و پیدا کور و کر می کند۔ نمی بینی معین کہ قاضی چون رشوت قبول کرد سخن مظلوم در گوشش نمی رود و سخن ظالم را بہ ہزار عشق می شنود؛ با آن قدر غرض کہ رشوتی بستد از حق و سخن حق کور و کر شد ترا، کہ در دنیا اغراض و تعلقہای بی حد است از خورش و پوشش و جاہ و مال و غیر آن؛ چون کور و کر نکنند و نگذارد کہ رو بہ حق آری و سخن انبیا و اولیا در گوش کنی۔

تا ز افزونی برد اندر کمی	۱۷۲۲ همچو سد است ابن غرض در آدمی
راہ چشم و گوش را بندد تمام	ہیج نگذارد کہ بپذیری کلام
تا رسد جان ترا زان حصہای	بشنو اندر شرح ابن خوش قصہای

۳ - مع: اولیا

۵ - مع: بآن

۲ - مع: جہان

۴ - مع: ناصور، البتہ در املا ہر دو صورت صحیح است۔

۱ - مع: کن و

- ۱۷۲۵ بود در زندان قاضی یک اکول  
چون مگس بر خوان مردم بی‌صلا  
از کسی خود هیچ شرمش نامدی
- ۱۷۲۸ اهل زندان جمله زو عاجزیدند  
با فغان‌ها گفته مولانا امان  
گفت قاضی خیز ازین زندان برو
- ۱۷۳۱ گفت خان و مان من احسان توست  
گر ز زندانم برانی تو به رد  
گفت قاضی مفلسی را وانما
- ۱۷۳۴ گفت ایشان متهم باشند چون  
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند  
جمله اهل محکمه گفتند ما
- ۱۷۳۷ هر کوا پرسید قاضی حال او  
گفت قاضی کش بگردانید<sup>۳</sup> فاش  
کو به کو او را منادی‌ها زید
- ۱۷۴۰ هیچ کس تا نسیه نفروشد بدو  
هر که دعوی آردش اینجا به فن  
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
- ۱۷۴۳ اشترش بردند از هنگام چاشت  
چون شبانگه از شتر آمد به زیر  
برنشستی اشترم را از یگاه
- ۱۷۴۶ گفت تا اکنون چه می‌کر[د]یم پس  
طبل افلاسم به چوخ سابعه  
گوش تو پر بوده است از طمع خام
- ۱۷۴۹ زین قدر اندک طمع صاحب شتر  
صبت آن افلاس را پیر و جوان
- کو نگشتی هیچ از خوردن ملول  
آمدی ده مرده خوردی لوت<sup>۱</sup> را  
قوت ده کس را به تنهایی زدی  
در شکایت جانب قاضی شدند  
وارهان ما را ازین قحط گران  
سوی خانه مرده ریگ<sup>۲</sup> خویش شو  
همچو کافر جنتم زندان توست  
خود بمبرم من ز افلاس و ز کد  
گفت اینک اهل زندانت گوا  
می‌گیرزند از تو می‌گیرند خون  
زین غرض باطل گواهی می‌دهند  
هم بر ادبار و بر افلاش گوا  
گفت مولا دست ازین مفلس بشو  
تا کسی ندهد ورا سیم و قماش  
طبل افلاش عیان هرجا زید  
قرض ندهد هم برو<sup>۴</sup> را یک تسو<sup>۵</sup>  
بیش زندانش نخواهم کرد من  
حاضر آوردند چون فتنه فروخت  
تا به شب و افغان او سودی نداشت  
کرد گفتش منزل دور است و دیر  
ترک جو کردم کم از اخراج گاه  
هوش تو کو نیست اندرخانه کس  
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه  
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام  
کور و کر شد از غرض چون بود پر  
جمله بشنیدند و او<sup>۶</sup> غافل از ان

۱ - لوت: طعام، خوردنی  
۲ - مرده ریگ: ارث، موروثی  
۳ - مع: بگردانیده  
۴ - مع: مر او را  
۵ - تسو: یک بخش کوچک،  
۶ - مع: بشنیدند او



- نو کہ داری در جهان صد نوع طمع  
 ۱۷۵۲ از لباس نازک ابریشمین  
 بی‌عدد زین گون غرض‌ها در جهان  
 با وجود این غرضها گو مرا  
 ۱۷۵۵ قرن قرن از دور آدم تاکنون  
 می‌دهندت پندها با صد بیان  
 از غرض خود را تو نادان کرده‌ای  
 ۱۷۵۸ پرسى از هر کس چه ورزم چاره چیست  
 چون رهم از دست او گویى همی  
 تا ز مادر زاده‌ای اندر جهان  
 ۱۷۶۱ یک نشد زان پندها در گوش تو  
 صد چنین پند دگر بشنیده گیر  
 چاره‌ات مرگ است نی پند ای خسیس  
 ۱۷۶۴ از چنین مرگی چو میری زندگی است  
 بایدت مردن ازین هستی کنون  
 راه بی‌چونی گزین کان باقی است  
 ۱۷۶۷ نی سقاہم و بہم فرموده است  
 ور شنودی و نشد آنت یقین  
 کوی معنی است مانع از شنود  
 ۱۷۷۰ گوش آن باشد کہ آنرا<sup>۲</sup> بشنود  
 بگذر از غیر خدا رو آر سوش  
 نقش و صورت چون نمی‌ماند یقین  
 ۱۷۷۳ تا ببینی هر قدم ملک نوی  
 این جهان بی‌قدر گرده پیش تو  
 بدر چبود خالق ارض و سما  
 ۱۷۷۶ تن ز جان زنده است و جان زنده ازو  
 گر بخواهد قطره را دریا کند
- از خورش و از کردن اموال جمع  
 و از طعام چرب و شیرین گزین  
 هست از تحصیل جاه و خان و مان  
 کی کنی در گوش پند اولیا  
 انبیا و اولیا و رهنمون<sup>۱</sup>  
 می‌کنند اسرار پیش تو عبان  
 لاجرم محروم و اندر پردہ‌ای  
 چاره نفس بد اماره چیست  
 خیره سر با نیک و با بد هر دمی  
 پندها بی‌حد شنیدی از مہان  
 ماند زان محبوب عقل و هوش تو  
 ہم همان خواهی بدن ای ناپذیر  
 تا نمیری کی شوی با حق انیس  
 در بہشت عاشقان پابندگی است  
 تا روی در نیستی بی‌نقش چون  
 از شراب جان حق آنجا ساقی است  
 لیک آن گوش کرت نشنوده است  
 دان کہ نشنودی بہ معنی ای مہین  
 هر کہ آن بشنید حق او را ستود  
 از دل و از جان بدان سر بگرود  
 جوی معنی را معان اندر نقوش  
 ترک آن کن پا نہ اندر راه دین  
 ملک دنیايت نماید یک جوی  
 چون چنان بدری نماید با تو رو  
 کہ ازو شادند و زنده جان‌ها  
 گشته میر و شاه هر بنده ازو  
 ذره را خورشید بی<sup>۳</sup> ہمتا کند

قدرت یزدان ندارد منتها قاصر است از فهم صنعش عقلها  
 ۱۷۷۹ از قدم چون خواست حق ایجاد خلق کرد آغاز از کرم بنیاد خلق

در بیان آنکه آدمی مرکب است از نور و ظلمت؛ ازین دو صفت هر کدام که بروی غالب شود او را  
 بدان صفت دانند، که: الحکم للغالب، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد از سلک ملک باشد و اگر  
 خواب و خور و شهوات<sup>۱</sup> دنیا غالب شود از جنس حیوان باشد که: فمن ثقلت موازینه فاو لثک هم  
 المفلحون و من خفت موازینه فاو لثک الذین خسروا انفسهم فی جهنم خالدون<sup>۲</sup>.

آدمی را کرد ترکیب از دو چیز	حق ز نفس خوار و از عقل عزیز
ساخت نیش ز اسفل و نیم از علو	کرد نیش از بد و نیم از نکر
نیش از نور است و نیش از ظلام	هر دو را دادست با هم التیام
همچنانکه آب صافی در خمیر	نیست پیدا هست اندر وی ستیر <sup>۳</sup>
یا جو اندر جام می ماء معین	چون کنی گردند هر دو یک یقین
داد خاک مرده را یزدان حیات	از کرم روزی دو بخشیدش نبات <sup>۴</sup>
تا شود ظاهر برو غالب که چیست	در عمل گردد عیان کز جنس کیست
نور افزون است در وی یا ظلام	هرچه غالب آخر آن گردد تمام
حکم بر غالب بود در جمله کار	آنچه مغلوب است نبود در شمار
بل بود مغلوب را حکم عدم	پس ز غالب گومزن زان هیچ دم
در سقابه گر بریزی مشک آب	بیگمان مردار گردد آن عذاب
هرکه را در سر بود هوش و خود	دایما پرهیزد او. زان آب بد
آن سقابه کیست شخص بی عمل	آب جاننش چیست نور لم یزل
گرچه اندر وی بود آن آب پاک	بخش او زان آب نبود غیر خاک
چونکه مغلوب است آب کوثرش	کی شود پرورده در وی گوهرش
آب آن کوثر چو نبود پر چویم	کی دهد بر در و گوهر از کرم
میوه دریا بود دَرّ جهان <sup>۵</sup>	بلکه از دریاست زنده خاکدان
می برد هر ابر از وی چون سقا	سوی باغ و راغ دایم آبها
تا بروید از زمین صد نوع چیز	از نبات و از فواکه ای عزیز

۳ - ستیر: مستور، پوشیده

۲ - ی ۱۰۳ س ۲۳ مومنون

۱ - مع: شهوت

۵ - مع: دَرّ جهان

۴ - مع: نبات

- پس بود قایم بدو باغ و ثمار  
 ۱۸۱۰ شخص را چون آب دین دریا شود  
 غالب آید آب او بر خاک تن  
 این چنین کس باشد از خاصان حق  
 ۱۸۱۳ آنکه دینش باشد از اول ضعیف  
 کس نیارد یاد او در جهان  
 جمله را نفرت بود از ذات او  
 ۱۸۱۶ نار دوزخ پیش آن حلوا بود  
 لطف حق چون بی حدست و بی کران  
 یک ز لطفش در نعیم است و نعم  
 ۱۸۱۹ یک ز قهرش در جهنم سرنگون  
 آن دلی کش نور دین غالب بود  
 نشنود تن را سپارد راه حق  
 ۱۸۱۲ قوتی یابد به هر کام و قدم  
 حق دهد یاری ورا چون طالب است  
 جزو آن نور است از آن نور قدیم  
 ۱۸۱۵ تا بدان قوت تواند ره برید  
 چون از آن اوست کی بگذاردش  
 آنچنانکه بره جوید میش را  
 ۱۸۱۸ در حقیقت این طلب وصف خداست  
 طالب است او خاص را [و] عام را  
 تا که در هر کس کزو نوری بود  
 ۱۸۲۱ زاده قدر راه گیرد پیش نی  
 قوت، قدر رزق شد ما را کفاف  
 زانکه پیشی نیش آمد در طلب  
 ۱۸۲۴ چون قناعت گنج لایفتی بود
- داد دریا می نیاید در شمار  
 هرچه آن نقصان بود از وی رود  
 زندگی بخشد چو عیسی در زمن  
 دم به دم حقتش دهد از خود سبق  
 هم بود مغلوب و هم ماند کثیف  
 همچو آب اندر حدث<sup>۱</sup> ماند مهان  
 من چه گویم زشتی حالات او  
 کس چه داند کان چه سان بلوا بود  
 همچنان قهرش بود مانند آن  
 دایما افزون و تازه بی نقم  
 هر دمی رنج و عذاب او فزون  
 دایما حق را ز جان طالب بود  
 در طلب گیرد از آن حضرت سبق  
 چون بود مرجع ورا سوی قدم  
 حق شود مرغوب او چون راغب است  
 قوتی یابد ز اصل خود عظیم  
 پرده های جهل و ظلمت را درید  
 یا به گرگ هجر دون بسپاردش  
 میش جویان است بره خویش را  
 وصف حق از حق نه دور و نی<sup>۲</sup> جداست  
 شرح فرموده است دانه و دام را  
 برحذر باشد سوی آن کم رود  
 زانکه در پیشی آن جز نیش نی  
 مصطفی فرمود مشنو از گزاف  
 در قناعت کوش ای جویای رب  
 هر که افزون جست جاننش رو شود

۱ - اساس: حدث، با ضبط نسخه اساس معنی درست در نمی آید لذا ضبط نسخه مجلس را برگزیدیم.

۲ - مع: نه

- در کمی قوت افزون می‌شوی  
هر درم وسواس آمد کم بهست  
این چنین غم شادیت بخشد مدام ۱۸۲۷  
خوردن غم بهر دنیا بارد است  
زین شوی زندان و زان مرده شوی  
چون غمت بهر حق آمد حق بری ۱۸۳۰  
ترک دنیا بهر عقبی عاقلی است  
اهل عقبی را رسد جنت نصیب  
از جهان قدر ضرور [ر]ت نوش توست ۱۸۳۳  
داردت دور از سعادت آن فزون  
تا بمانی اندران دام فنا  
قوت را باید که بهر حق خوری ۱۸۳۶  
امر حق را پاس داری بر دوام  
جنگ و صلحت از برای حق بود  
چون نماند شخص را در خویش خواست ۱۸۳۹  
این چنین کس دان که خاص حق بود  
عاقبت گردد بم بی منتها  
نور حق گردد یقین بی هیچ ریب ۱۸۴۲  
یا<sup>۲</sup> چو عیسی مرده را زنده کند  
تا کند چون مصطفی شق فخر  
از جهان غیب گوید با عوام ۱۸۴۵  
زان جهان بدهد به هر طالب خیر  
هر کسی قدر اثر طالب شود  
یک نهد گامی و یک صد گام پیش ۱۸۴۹  
یک برد جنت یکی بالای آن  
زانکه تا دیدار سدگون سلکت است  
از حجاب نفس بیرون می‌روی  
چون غمت بهر حق آمد غم به است  
تا رسی چون اولیا آخر بکام  
خوردن غم بهر عقبی وارد است  
زین شوی صافی وزان دُرده شوی  
آخر از باغ وصالش برخورداری  
ترک عقبی بهر دنیا غافل است  
اهل دنیا را جهنم زان حبیب  
چونکه افزون گردد آن روپوش توست  
باشدت سوی شقاوت رهنمون  
رد نیابی پیش سلطان بقا  
جسم را هم بهر طاعت پروری  
تا در آخر زین عمل<sup>۱</sup> گیری قوام  
خیر و شرت در رضای حق رود  
خواستش حق باشد اندر بیش و کاست  
جان پاکش غرق آن رحمت شود  
هم اجابت زو بود هم زو دعا<sup>۲</sup>  
عمچو موسی نور او تابد ز جیب  
ابر را چون ماه تابنده کند  
خلق عالم را دهد از حق خبر  
کان چگونه است و چه سان دارد دوام  
تا کند در هر کسی نوعی اثر  
زین اثر جوانان آن غالب شود  
یک برد گامی و یک صد گام پیش  
یک برد دیدار حق فاش و پنهان  
هر یکی را از بقی او رتبت است

در بیان آنکه موسی - علیه السلام - گفت: ارنی انظرالیک قال لن ترانی و لکن انظرالی الجبل<sup>۱</sup>. منع دیدار موسی را در آن حالت از جود بود نه از بخل، فرمود به موسی آن منع از غایت جود است، بهر با وری در کوه طور نگر که از تجلی من چون<sup>۲</sup> ذره ذره شد. چون موسی - علیه السلام - در کوه نظر کرد<sup>۳</sup> از هیبت بیهوش گشت که: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا<sup>۴</sup>. والله اعلم.

با چنان دولت همی گفت آشکار	نی که موسی داشت ملک بی‌شمار	۱۸۵۱
بهر این مقصود بود اندر دعا	که مرا بنمای دیدار ای خدا	
گاه ازنی از جناب حق خطاب	لن ترانی می‌رسید او را جواب	
صفح تورات و عطاها از مجیب	گرچه بودش معجزات بس غریب	۱۸۵۲
رد و نو میدی نبودش از ودود <sup>۵</sup>	رتبت رویت ورا در پیش بود	
آن نبود از بخل بود از عین جود	گرچه اینجا رویتش حاصل نبود	
بخشمت رویت رسی اندر منال	داد او را وعده حق کاندر مال	۱۸۵۳
با نماز و ذکر می‌برید راه	بود مستظهر بدان وعده اله	
تا که بی‌خسران برد زین بیع سود	منع دیدارش ز لطف و جود بود	
بر ضعیفی بار نهد ارجمند	کار در هنگام باشد سودمند	۱۸۵۴
هم ز رحمت نهدش بر پشت بار	کی شود بر کزهای دانا سوار	
پاره پاره گشت و <sup>۶</sup> بر خود می‌شکافت	کوه طور آن نور را چون برنتافت	
دید موسی آن عجب بیچاره گشت	بلکه هر یک پاره‌اش صد پاره گشت	۱۸۵۵
جزو جزوش جاذب آن نور بد	کوه طور از ذوق ذره ذره شد	
باطن که هم صفا و شوق یافت	ظاهر که چون ز تابش ذوق یافت	
می‌شکافیدی به هر دم بی سکون	تا رسد آسیب آن لذت درون	۱۸۵۶
پاره می‌گشتند بر خود سنگ‌ها	تا نمائد باطن از وصلت جدا	
تا رسد بر جمله اجزا نور رب	ریزه ریزه گشت هر سنگ از طلب	
تو کم از سنگی زهی قهر و بلا	سنگ بر خود می‌شکافید از ولا	۱۸۵۷
نام حق را بی‌زیبانی می‌برند	کوه و ریگ و سنگ تسبیح اندرند	

۱ - ی ۱۴۳ س ۷ اعراف ۲ - معج: (چون) ندارد

۳ - معج: کوه را بدید، در نسخه اساس حرف اضافه (را) بعد از نظر کرد آمده که زاید است.

۴ - ی ۱۴۳ س ۷، معج در ادامه دارد: دولت دیدار به وی ارزانی داشت.

۵ - این بیت در معج نیست ۶ - معج: (و) ندارد

جمله در تسبیح و حمد حق مدام	تو وان من شی بشنو از کلام
جمله مامور خدا روز و شبان	ذره ذره از زمین و آسمان ۱۸۷۲
بی توقف پاس فرمان می‌کنند	هرچه فرماید خدا آن می‌کنند
کوه سنگین ناقه زاد و ره سپرد	خاک قارون را به امر حق بخورد
گشت طوفان و درآمد در مصاف	در زمان نوح هم آن آب صاف ۱۸۷۵
کرد با کفار این گونه نبرد	منکران و کافران را غرقه کرد
گشت بر کفار مانند ویا	هم به امر هود باد چون صبا
سرکشان کفر را بیچاره کرد	جمله را بر هم زد و صد پاره کرد ۱۸۷۸
آب صاف آن خسان را درد کرد	جملگان را نیست کرد و خرد کرد
تا که شد بوجهل از آن معجز دو تا	نی دوباره گشت بدر از مصطفا
برد نام حق چو ارباب عقول	سنگریزه هم به فرمان رسول ۱۸۸۱
گفت نام حق به آواز فصیح	در کف بوجهل هر سنگی صریح
در کف بوجهل مردود مَهان <sup>۱</sup>	آمده در نطق هر سنگی عیان
گفت پیدا ناشنیدش آن غبی <sup>۲</sup>	لااله الاالله و <sup>۳</sup> حمد نبی ۱۸۸۴
هیچ نوع ایمان نیاورد آن فضول	دید این و صد چنین او از رسول
گشت رسوا پیش جمله آن خلق	زانکه جانش بود بیگانه ز حق
هرچه فرمودش ز جان و دل قبول	کرد بی معجز ابوبکر از رسول ۱۸۸۷
در نفس ایمان ز جان آن نیک خو	روی خویش را چو دید آورد او <sup>۴</sup>
بی بیانی شد غلام مصطفا	چونکه در باطن بدش نور خدا
چون درونش پر از آن انوار بود	معجزه در حق او دیدار بود ۱۸۹۰
جنس را پیوسته می‌جوید به شوق	جنس را با جنس خود انس است و ذوق
از تجانس <sup>۵</sup> خاصگی و بار شد	لاجرم چون یافت برخوردار شد
و آن <sup>۶</sup> همه حالات و انوار و صفات	در ابوجهل این عجایب معجزات ۱۸۹۳
روسپاه و ناقص و ابتر بماند	کارگر نامد بدو کافر بماند
نامد اندرکار آن گبیر خلق	چونکه جانش بود بیگانه ز حق

۲ - مع: «او» ندارد

۵ - تجانس: هم جنس بودن

۱ - مهان: خوار کرده شده، خوار و زار

۴ - مع: رو

۳ - مع: هر غبی

۶ - مع: زان

- ۱۸۹۶ عاقبت جایش شود نار سعیر  
بی شمار است این عجایبها بدان  
کل جمادات آگهند از ذوالجلال
- ۱۸۹۹ زین سبب فرمود اشد اندرکلام  
آدمی مختار آمد در جهان  
اختیار اندر حق یک رحمت است
- ۱۹۰۲ آلت اندردست عاقل سودمند  
تیغ اندردست غازی<sup>۱</sup> همچنین  
می کشد خصمان دین را هر زمان
- ۱۹۰۵ اهل دین را می برد سرها به قهر  
تیغ اندردست عاقل شد حیات  
فہم کن این را اگر عقلیت هست
- ۱۹۰۸ دست بر بالای دست است ای عزیز  
آن یکی را می برد اندرجنان  
گر نبود آن بدان را اختیار
- ۱۹۱۱ غیر این دو<sup>۲</sup> چون ندارد اختیار  
پس الم بر جان مختاران بود  
گر کند نیکی بود مختار حق
- ۱۹۱۴ ماند اندر آتش دوزخ مقیم  
گوید او یالیتنی کنت تراب  
پس جماد از خالق بد بهتر بود
- ۱۹۱۵ شرح این پایان ندارد پس بود  
باز کردم سری گوہ و شرح آن  
سنگ بر خرد پارد می شد تا کہ نور
- ۱۹۱۶ زین طمع کہ خویش را چون ریگ سود  
سپس، سکه بی مہی بر آمد زنگر  
زان پس بسیار تا کش مرزوات
- دایما باشد در افغان و نفیر  
گر بگویم کی بود آنرا کران  
بی خبر بوجہل از آن و در ضلال  
کز قدم مردود بودند آن لٹام  
آبد از وی نیک و بد اندرجہان<sup>۱</sup>  
اختیار اندر حق یک رحمت است  
ہست اندر دست جاہل پر گزند  
می شود قوت برای اہل دین  
تیغ اندر دست کافر عکس آن  
پیش آن ثریاک و پیش این چو زہر  
تیغ اندردست جاہل شد مہمات  
فروق می کن در میان ہر دو دست  
زین بیاید صد ہنر زان ہیچ چیز  
وین یکی را در جحیم پر دخان  
کی شدندی در جحیم و در شرار  
آلتند و رام امر کردگار  
زانکہ قدرت دادشان بر نیک و بد  
ور کند بر عکس بد در کار حق  
گشتہ محروم از شقا زار و ستیم  
ز اختیارم آمد آخر این عذاب  
بر جماد آن نوع استم کی رود  
زین قدر عاقل ز سر دانا شود  
کہ چہ سان می گشتن بارہ ہر زمان  
در درویش زابہ ز باید سرور  
زانکہ کل ابرای او پر شوق بود  
پناہشی آن زندہ کافر و سر  
ہر بہ سر گیرند کشت از نبات

۱۹۲۳ تا نماند هیچ جزوت بی نصب  
 همچنین از لذت آن تاب طور  
 همچو سرمه سوده شد تا گشت گرد  
 ۱۹۲۶ چونکه در تو درد وصل حق بود  
 بهر وصل روح از تن بگذری  
 از توی بر تو نماند هیچ چیز  
 ۱۹۲۹ هستی همچون بست زان کیمیا  
 حاصل اکنون جهد کن تا ناگهان  
 تا شود ظلمات تو مبدل به نور  
 ۱۹۳۲ نار ظلمت نور گردد ز آفتاب  
 بنده بودی شه شوی در لامکان  
 چون ازین هستی کنی کلی گذر  
 ۱۹۳۵ رونهی آنجا که نقش و جسم نیست  
 روح محض است و حیات اندر حیات  
 باغها و روضهها و حوریان  
 تا کشد محبوب خود را هر حبیب  
 ریزه ریزه می شد می برد نور  
 نیست گردد همچنان هستی ز درد  
 هستی تن نیست گردد جان شود  
 چون ملک از مرد و از زن بگذری  
 ظلمت کل نور گردد ای عزیز  
 صاف زر گردد ز نیران و لا  
 لذتی یابی از آن چون آگهان  
 گرچه دیوی گردی از وی رشک حور  
 چون رسد بروی ز نور عشق تاب  
 دولت باقی مخلص جاودان  
 جان جانها گردی و نور نظر  
 در مسامی که رسم و اسم نیست  
 خیر و احسان و بری از سیئات  
 بی نهایت رو نمایندت در آن

در بیان آنکه همه عجایبها در وجود آدمی است و هیچ چیزی از او بیرون نیست که: **وفی انفسکم افلاتیصرون<sup>۱</sup>**، و هم **علی رضی الله عنه** می فرماید: **من عرف نفسه فقد عرف ربه**. تو که **محبوب** و خامی در خواب آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و دریاها و خلق بی شمار گوناگون می بینی اگرچه در خواب آن همه **نیست**. لیکن فکرها و دانشهای تو صورت می شود پس آن همه را که می بینی تو باشی اکنون مردی که از حجاب رهید و پختگی یافت و از اولیا شد چه عجب اگر عرش و کرسی و لوح و عجایبهای دیگر بیند بالای این، و هر چه بیند همه عین او باشد و در دو عالم چیزی بیرون او نباشد چنانکه مولانا - **قدس الله سره العزیز** - فرماید<sup>۲</sup>:

جزو درویش اند جمله نیک و بد  
 ورنه نباشد<sup>۳</sup> این چنین درویش نیست

۱۹۳ آنچنانکه خفته می بیند به خواب باغها و قصرها و جوی آب

۱ - مع: تبدیل عطا  
 ۲ - ی ۲۱ س ۵۱ ذاریات  
 ۳ - مع: «که» ندارد  
 ۴ - مع: آن همه موجود  
 ۵ - مع: قدس الله سره می فرماید  
 ۶ - مع: هر که نبود



کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها  
 بی‌حد و بی‌عد نقوش و رنگ‌ها  
 ۱۹۲۱ می‌نماید چیز و آنجا نیست چیز<sup>۲</sup>  
 زیر و بالا نیست چیزی غیر او  
 همچنین مرد خدا را در جنان  
 ۱۹۲۴ آنچه بیند چشمش اندر هر طرف  
 از ریاض و از کروم و ز<sup>۳</sup> ثمار  
 در حقیقت او بود نی غیر او  
 ۱۹۲۷ نی ز خورشید است پر روی زمین  
 عکس قرص‌خور بود آن نورها  
 همچنین هم هرچه بیند مرد حق  
 ۱۹۵۰ از عجایب‌های بی‌حد و شمر  
 عرش و کرسی بیند و لوح و قلم  
 هر چه بیند جمله او باشد یقین  
 ۱۹۵۳ روی خود را گرچه در حشمت جدا  
 عکس آن روی است جز<sup>۴</sup> یک نور نیست  
 این طرف زان گلستان جز بوی نیست  
 ۱۹۵۶ گفت و پرسش باشد از غیبت ترا  
 دید باشد بعد از آن بی‌گفتگو  
 مرد حق را فرجه اندر خود بود  
 ۱۹۵۹ عشق‌بازی‌ها همه با خود کند  
 شرح این معنی ننگجد در زیان  
 کی به بیداری بینی حال خواب  
 ۱۹۶۲ زنده کی داند که حال مرده چیست  
 کردن است اینجا نه گفتن شوخ‌موش  
 عقل وهش رنج است و بیهوشی است گنج

۱ - مع: خوب  
 ۲ - مع: چیز آنها چیز نیست  
 ۳ - مع: و از  
 ۴ - مع: اندر زمین  
 ۵ - مع: است و جز

- ۱۹۶۵ رو بمیر از خود که مانی جاودان  
بگذر از آفل درین ره چون خلیل  
هرچه خواهد نیست گشتن آخر آن
- ۱۹۶۸ دارد آن حکم عدم نزد خرد  
بعد کشتن گرچه جنبد گوسفند  
چون همی داند آن<sup>۲</sup> جنبش هباست
- ۱۹۷۱ در زمان خود جنبش ساکن شود  
با چو شاخی را که برند از درخت  
خشک می‌بینند از اول عاقلان
- ۱۹۷۴ جمله عالم را چنین دان سر به سر  
از شهی و خواجگی و سروری  
چون نمی‌مانند آنرا هیچ دان
- ۱۹۷۷ چند روزی گر کشد دنیا دراز  
کان قدر را نیست قدر و اعتبار  
لایفزنگ بفرموده است حق
- ۱۹۸۰ با نبی حق گفت بهر کافران  
چند روزی باشد آن<sup>۳</sup> درهم مشو  
هم کنون کردند لاشی زین جهان
- ۱۹۸۳ پس خود این دم جمله را می بین عدم  
رو بجو چیزی که دارد آن بقا  
جوشش و کوشش در آن موکن فزون
- ۱۹۸۶ در صلوة و صوم و ذکر حق فزا  
باش دایم خایف از نقص عمل  
عمر خود را اندرین کن صرف تو
- ۱۹۸۹ بوک اقبال کند آن<sup>۴</sup> رهبری  
تا از آن شه بهره عالی بری
- چون نمیری گردی آخر ز آفلان<sup>۱</sup>  
تا رسی در حضرت رب جلیل  
هم ز اول هست آنرا نیست دان  
عاقل آن کالای دون را کی خرد  
جنبشش را اعتباری کی نهند  
رو نهاده جانب مرگ و فناست  
آن تحرک و آن قلق از وی رود  
گرچه باشد سبز و تر با برگ و رخت  
چونکه خواهد خشک گشتن آخر آن  
از تر و از خشک و از خیر وز شر  
هرچه بینی زیر چرخ اخضری  
ترک کن کلی و در چیزی ممان  
هم مشو مغرور و هم با وی مساز  
اندک و بسیار آن را یک شمار  
از برای کافران اندر سبق  
گرچه ایشان را تو بینی کامران  
عاقبت فانی شوند از ره مرو  
نی اثر ماند ازیشان نی نشان  
چون عدم خواهند گشتن آن امم  
واندران جستن همی گیر ارتقا  
دست‌وپازن باش جنبان بی‌سکون  
گاه اندر خوف و گاه اندر رجا  
باش راجی هم ز جود لم یزل  
سوی حضرت دار دایم چشم و رو  
تا از آن شه بهره عالی بری

۳ - مع: آن هم

۲ - مع: کان

۱ - آفلان: افول کنندگان.

۴ - مع: این

در بیان آنکہ نی در کارهای این جهان کہ رو بدان می آوری و جہدها می کنی نوش بانیش است و سود با زیان. چندین تاجر بہ تجارت می روند و بہ سودی نمی رسند بلکہ<sup>۱</sup> زیانمند می گردند و از غایت میل دنیا بدان رنجها و زیانها نمی نگرند باز در آن کارها<sup>۲</sup> بہ جد مشغولند و جہدها می کنند؛ کلی نظرشان بر آنهاست؛ کہ سودها کرده اند. و چون بہ آخرت دل بستگی ندارند بہ سودهای انبیا و اولیا و مومنان نظر نمی کنند. کلی<sup>۳</sup> نظرشان بہ زیانها همگی<sup>۴</sup> و رنجها می افتد. و ترک جست و جوی آن می گزینند این معنی از آن است کہ میل این طرف دارند و آن طرف میل ندارند. پس روز و شب بہ زاری از<sup>۵</sup> حق تعالی آن طلب کہ ترا مایل و محب آن عالم گرداند و مهر و محبت این عالم را از دل تو ببرد کہ چیزها را خدا بہ میل و حاجت<sup>۶</sup> می دهد و قاضی الحاجات است پس در دعا همیشه حاجت آن عالم خواه تا میل بت بدان عالم بیفزاید کہ گفته اند: هر چیز کہ در جستن آئی، واللہ اعلم<sup>۷</sup>.

نی درین عالم کہ قلب و بی وفاست	از پی هر نوش نیشی در قفاست
بر گمانی بی یقینی می روی	بر امید محض هر سو می دوی
می کنی جہد اندران روز و شبان	بی تردد می شوی هر سو دوان
گفته با خود بوک ازین سودی برم	باز گردد اندرین منیت درم
از دل و از جان همی کوشی مدام	بر امید حاصلی از خاص و عام
در چنین راه از خری خوش می روی	پند اندر ترک این می نشنوی
تا درین جستن بہ مقصودی رسی	و ز <sup>۸</sup> شری و بیع در سودی رسی
خود نباشد سود باشد آن زیان	مرگ بینی گرچه هستی زان زیان
باژگونه نعل بین اندرجهان	اسب همت را از این خندق جهان
هین مشو مغرور اگر دنیای دون	در نظر خویت نماید از فسون
کو عجوز و زشت و غدار آمده است	در فریب خلق مکار آمده است
هرچه او نیکت نماید بد بود	نیک او چون بد در آخر رد شود
هرچه <sup>۹</sup> او گوید تو آن را عکس کن	چونکہ کار او نہ سر دارد نہ بن
هیچ دان او را و هرچه او نمود	رو بہ عقبی آر از دنیا تو زود
بر امیدی می روی در راه دون	می شوی آخر در آن رہ سرنگون
در رہ حق از چه رو کاهل روی	چون نیابی حاصلی آیس <sup>۱۰</sup> شوی

۱ - مع: همه  
 ۲ - مع: کار  
 ۳ - مع: «همگی» ندارد  
 ۴ - مع: «بہ زاری از» ندارد  
 ۵ - مع: از «هر چیز... الی آخر متن» را ندارد.  
 ۶ - مع: هرکه  
 ۷ - مع: آیس: نومید  
 ۸ - مع: آیس: نور  
 ۹ - مع: آیس: نور  
 ۱۰ - مع: آیس: نور

- در درون گویی اگر سودی یقین  
 ۲۰۰۷ جهد دایم اندرین ره کردمی  
 این تردد اندران ره چون نشد  
 هرچه با آن میل داری در جهان  
 ۲۰۱۰ هر که در کاری ورا میلی بود  
 روز و شب جهدش بود دایم در آن  
 اهل دین در راه حق پویان مدام  
 ۲۰۱۳ آدمی را هرچه غالب در نهاد  
 جنس چیزوی سوی جنس خود رود  
 وصف حیوانیش چون افزون بود  
 ۲۰۱۶ کی شود روشن ز گفتن بی عمل  
 داروی این رنج صوم است و نماز  
 تا که از تو این مرض زایل شود  
 ۲۰۱۹ ور بود ناسور رنجت در جهان  
 جز به فضل حق ز تو کی آن رود  
 قدرتی باشد نموده حق عیان  
 ۲۰۲۲ هرچه خواهد حق کند با قدرتش  
 آنچه‌ان کس را امید این سان بود  
 نادر است آن بگذر از نادر مهل  
 ۲۰۲۵ بوکه باشی از گروه قابلان  
 خیز منشین کاهل و بردار گام  
 تا میادا فوت گردد از تو آن  
 ۲۰۲۸ جهد بهتر از کسل در کل حال  
 هیچ کس از جهد بی بهره نماند  
 ذره‌ای خیر از کنی خواهیش دید  
 ۲۰۳۱ بشنو از قرآن و اندر خیر کوش  
 کس نشد نادم ز فعل نیک خود
- حاصلم می‌گشت اندر راه دین  
 جای دیگر هیچ رو ناوردمی  
 زانکه میل آن طرف زین پیش بد  
 گرچه هستت صد گمان کوشی در آن  
 کی گمان او را از آن مانع شود  
 میل و عشقش سال و مه دارد بر آن  
 اهل دنیا سوی دنیا والسلام  
 باشدش آنجا کند میل و جهاد  
 هرچه بر شخص است غالب آن شود  
 وصف انسان کی به گوشش در رود  
 بی‌علاجی چون رود از تن علل  
 نی به ظاهر بلکه از صدق و نیاز  
 زانکه چون باشد عرض زایل شود  
 دست باید شستن از تو بی‌گمان  
 نیست رنجی تا که زود آسان رود  
 کرده مبدل خاک را با زرکان  
 ریگ سازد کوهها را قدرتش  
 وره کی با جهد و کوشش آن شود  
 جهد خود را جهد کن جهدالمقل  
 چست شو در ره ممان از کاروان<sup>۲</sup>  
 تا رسی از جوشش و کوشش به کام  
 زین ندامت باشدت دایم فغان  
 جمله را در حال و هم اندر مال  
 شاد آنکو اسب سوی خیر راند  
 ورکنی یک ذره شر بینی پدید  
 پند حق را همچو حلقه کن به گوش  
 بلکه نادم بود پیوسته ز بد

خیرہاشان پیش آید بیگمان	اہل خیر آخر روند اندر جنان
در جنان جمع آمدہ بنمودہ: رو	۲۰۳۴ خیر ہر یک همچو فرزندان او
از تو شد این ہستی و احیای ما	ہر یکی گویان تویی بابای ما
وز تو مغز <sup>۱</sup> و تازہ و فرخندہ ایم	از تو زادستیم و از تو زندہ ایم
قصرها و روضہ ہاش افعال توست	۲۰۳۷ پس یقین دادن جنت از اعمال توست
زان بروید در جنان اغصان <sup>۲</sup> جان	فعالہای خیر را چون تخم دان
روید از صومت ہزاران گون نعم	روید از ذکرت ریاض اندر ارم
تا بر <sup>۳</sup> عقبی بری زان ای غبی	۲۰۴۰ مزرعہ زین گفت دنیا را نبی
ز اغنیای حق شود در یوم دین	ہر کہ کارد بدرود بی شک یقین
گرچہ پنهان بد شود پیدا ترا	ہرچہ کشتی بردهد فردا ترا
با چو ذکر و حمد گفتن از نیاز	۲۰۴۳ تخمها دان فعلها را چون نماز
واندر اخلاصت نیابد رہ ریا	فعل و قولت چون بود بہر خدا
نزد حق مقبول و محبوب و امین <sup>۴</sup>	در جہان جان غنی باشی یقین
در پناہ لطف حق ایمن ز بیم	۲۰۴۶ در بہشت جاودان گردی مقیم
مستی آن خمر را نبود خمار	اندران گلشن نبینی هیچ خار
جملہ ذوق است و خوشی ہا سربہ سر	گنج در گنج <sup>۵</sup> است آنجا ای پسر
دایما در وی طعام و خوردن است	۲۰۴۹ زندگی اش بی فنا و مردن است
ہرچہ دل خواہد رسد آنجا مدام	اکلہا دایم شنوہین از کلام
دایما رفتن بود خوش بی عثار <sup>۶</sup>	نوش آن گلشن ندارد نیش خار
آن عمارتہا نگرود منخرب	۲۰۵۲ شادیش را غم نباشد در عقب
این چنین باشد عطای ایزدی	ضد نبینی در جہان سرمدی
جملہ بی خوفی بکام اندر امان	دایما عیشش مخلد بی کران
تا بہ گاہ حشر آنجا بدروی <sup>۸</sup>	۲۰۵۵ پس بکار اینجا ہمیشہ نیکوی <sup>۷</sup>
زان جنان بی شک ز طاعات بود	آن نعم آنجا ز خیرات بود
جملہ را بینی معین یوم دین	جنت از تخم عمل روید یقین

۱ - مع: نغز  
 ۲ - اغصان: ج غصن، شاخہا  
 ۳ - مع: بری  
 ۴ - مع: گزین  
 ۵ - مع: گنج بی رنج  
 ۶ - مع: بود بی اعتبار  
 ۷ - مع: نیک بگیر  
 ۸ - مع: شد امیر

- ۲۰۵۸ تخم فعل و قول تو اینجا نه نقد  
نی که گفت نیک خلعت می‌شود  
می‌رسد زان شه جزای آن سخن
- ۲۰۶۱ هم ز فعل نیک بهر پادشاه  
فعل و قولت چون برای شاه بد  
گر به کس دشنام بدهی ای فتی
- ۲۰۶۲ نی کشد مشت وزند بر روی تو  
مشت کی ماند به دشنام ای جوان  
پس چرا باور نداری از خدا
- ۲۰۶۷ نیک را نیکی و بد را هم بدی  
از دوام طاعت و ذکر و نماز  
از خدا در آخرت جنت رسد
- ۲۰۷۰ ای خنک جانی که اینجا خیر کاشت  
بهر رنج چند روزه گنج‌ها  
این چنین نادر تجارت هر که کرد
- ۲۰۷۳ برد چیزی کان نگنجد در مقال  
حال را جستن رهش مردن بود  
رو بمیر از خویش تا میری شوی
- ۲۰۷۶ مردنت از خویش دانی چون بود  
ترک کن دلخواه نفس شوم را  
جماء شهادت را از وی ببر
- ۲۰۷۹ رو رضای حق همی جو روز و شب  
در گذر از خود خدا را سخت گیر  
نفس را از بهر حق قربان بکن
- ۲۰۸۲ حرص دنیا را برون آر از درون  
کشتن نفست چنین باشد بدان
- یک به یک می‌روید و آن نیست فقد  
خاصه کان در عرض شاهی می‌رود  
هدیه‌ها و خلعت و زر کهن  
می‌رسد اندر جزا اکرام و جاه  
خلعت و ادرار<sup>۱</sup> و ملک و جاه شد  
در عوض بینی جفا و زخم‌ها  
هر دم از وی قهر آید سوی تو  
گرچه زان<sup>۲</sup> تخم است این بر بی‌گمان  
که رسد هر فعل را جنسش جزا  
می‌رسد دایم ز عدل ایزدی  
و از ثنا و از دعای با نیاز  
صد هزاران خلعت و دولت رسد  
لاجرم جز خیر آنجا بر نداشت  
برد از یزدان عوض بی‌منتها  
بی‌زبان صد سود بود آن نیک مرد  
ترک قیل و قال کن می‌جوی حال  
رخت تن را در فنا بردن بود  
در جهان جان جهانگیری شوی  
فکر کن در گفت من تا حل شود  
گرچه زان زنده است نفست<sup>۳</sup> ای فتی  
بنده حق شو که تا گردی تو حر  
تا شوی مقبول بر درگاه رب  
تا ترا گردد عنایاتش مجیر  
آنچه فرموده است در قرآن بکن  
حرص را در عشق یزدان کن فزون  
دین حق را می‌فزا چون مومنان

تا کہ گردد کشته نار نفس تو	۲۰۸۵	نی ز مومن آتش دوزخ بمرد	نور گردی بعد از آن <sup>۱</sup> از دادہو
گفت دوزخ بگذر از من ای کریم		پس چو کل دوزخ از مرد خدا	نور مومن نار او را کرد خرد
۲۰۸۸	نفس تو کان جزو نار دوزخ است	چون شوی مومن کشی این نار را	تا نگرده کشته این نار الیم
	از تو باشد نفس و شیطان در فرار	نی کہ فرموده است آن خیر البشر	می‌شود معدوم و می‌گردد ہبا
۲۰۹۱	حق و باطل جمع کی گردد بہ ہم	آب با آتش کجا باشد قرین	چون نگرده لاشی و معدوم و پست
	جزو <sup>۲</sup> حق گردی بمانی در امان	تا بد از نورت مہ و خور بر فلک	گرچہ از تو حق کند آن کار را
	این جهان و آن جهان زنده ز تو	۲۰۹۲	همچنان کز <sup>۳</sup> طاعت و نیکی سزار <sup>۴</sup>
	مردگان را از تو باشد زندگی		می‌گریزد دیو از ظل عمر
	تو نمائی حق بماند بی‌شریک		همچنانک اندردلی شادی و غم
	سرگنثار انال‌حق این بود		نیست گردد آتش از ماہ معین
			با ملک پری ترا: آسمان
			پیشوا گردی چو آدم بر ملک
			زیر و بالا خوب و فرخنده ز تو
			عاشقان را دولت و پابندی
			او دہد ہم او ستاند بی شریک
			تا نمپرد کس ز خود کی آن شود

در بیان آنکہ عاشقان در عشق معشوق چون قرار گیرند و محو عشق او گردند عین معشوق می‌شوند در همه صفات. همچنانکہ حیوانی کہ<sup>۵</sup> در نمکسار افتاد آن حیوان محض نمک می‌شود. یا همچو قطره آب کہ در صدف دُر گردد. یا همچو آب تلخ بحر کہ در هوا شیرین شود. این جنس بی‌شمار است. ہر طاقی کہ بواسطہ جفتی کمال گیرد آن کیسپای او باشد.

کم کسی این راہ بُود از عوام	۲۱۰۰	چونکہ اندر عشق ماندند آن فریق	زانکہ این کار خواص است و کرام
همچو حیوانی کہ ماند در نمک		۲۱۰۳	ہر یکی شد پادشاهی در طریق
یا چو قطره کوفند <sup>۶</sup> اندر صدف			مدتی گردد نمک بی‌هیچ شک
یا چو آب تلخ بحر اندر ہوا			دُر شود آن قطره و یابد شرف
			می‌شود شیرین ز رحمت بہر ما

۳ - مع: شوار  
۶ - مع: کاؤفند

۲ - مع: گو  
۵ - مع: «کہ» ندارد

۱ - مع: ازین  
۴ - مع: حزب

<p>از پس نه ماه بچه می‌شود می‌زند سر با برو برگ گزین زر شود گردد ورا قدر و بها لیک کرد از دیده خلقان نهان ذات هر یک را همی بیند جدا جفت چون گردد چه‌ها زاید ازو مس دون را نی زر والا کند بس بود بانگی اگر در ده کسر است گر کنی بی عد و حد باشد هبا گر بود معمور و گر باشد خراب کی کند با نقش ده کس همدمی</p>	<p>با منی کاندر رحم چون می‌رود ۲۱۰۶ یا مثال دانه کز زیرزمین می‌شود مبدل چو مس از کیمیا کیمیاها ساخت خالق در جهان ۲۱۰۹ آنکه دارد چشم روشن از خدا تا چه نوع است و چه‌ها آید ازو کیمیا چون خویش را بر مس زند ۲۱۱۲ رمز گفتم عاقلان را این پس است ور کسی در ده نباشد بانگ‌ها هیچ از دیوارها ناید جواب ۲۱۱۵ چونکه اندره ده نباشد آدمی</p>
--	---

در بیان آنکه حق تعالی در حق قومی که پذیرای پند انبیا و اولیا نشدند می‌فرماید که از حیوان گمراه‌ترند؛ و دلشان از سنگ خارا<sup>۱</sup> سخت‌تر است. که: اولئک کالانعام بل هم اضل<sup>۲</sup>. و همچنین می‌فرماید: ثم قست قلوبکم<sup>۳</sup> من بعد ذلک فهی کالبحارہ او اشد قسود و ان من البحارہ لما یتفجر منه الانهار<sup>۴</sup>. سگ اصحاب کهف حیوان بود از زمره اولیا گشت که: و رابعهم کلبهم. و استن حنانه همچنین نالید در فراق مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۵</sup> - مشهور است چگونگی آن احوال؛ زیرا حیوان و سنگ حادث‌اند، پس صفت سنگی و بادانی در ایشان هم حادث باشد. و حادث قابل تغییر است. لیکن معنی کفار قدیم است و از ادب آفرینشی بد بوده است<sup>۶</sup> و بیگانه. که: الشقی من شقی فی بطن امه، و چون آن بدی و تفاوت قدیم از ادب است؛ همچون رنج نادرز قابلیت علاج ندارد به خلاف صورت که حادث است. پس قابل علاج باشد آنچه به عبارت می‌گنجد<sup>۷</sup> این قدر است. باقی چون آدمی آن دمی شود به چشم بصیرت هر دو حال را مشاهده کند. والله اعلم.

کافران هستند بهتر از جماد	کاندر ایشان پند را نبود نفاذ <sup>۱</sup>
پندهای از آن و رهروان	در نیامد هیچ اندر گوششان
گوششان بر سرش خارا کرده اثر	ایک هر بدبخت را نگشاید در

۱ - معج: خاره

۲ - نسخه از سر فخرهم آمده است. این نطق است.

۳ - معج: علیه السلام

۴ - معج: بوده ان.

۵ - معج: نفاذ (- تباهی، ثناء، شکر) و البته غلط است و سهواً کتب.

۶ - بی ۷۴ س ۲ بقره

۷ - معج: به عبارت نمی‌گنجد



- در نبی فرمود اشد قسوة  
 استن حنانه می نالید زار  
 ۲۱۲۱ گفت بودم تکیه‌گاہت پیش ازین  
 رحم آمد مصطفی را برستن  
 گفت می‌خواهی که تا گردی درخت  
 ۲۱۲۲ یا که در گورت نهم چون مومنان  
 گفت نی این به بود کین باقی است  
 آن نخواهم کان شود آخر فنا  
 ۲۱۲۳ کرد او را مصطفی در زیر خاک  
 استن جامد بقا را برگزید  
 بر تو صد شہ، کز جمادی تو بتر  
 ۲۱۲۴ مار اندر غار ہم با مصطفا  
 وان سگ کھفی که اول ضال بد  
 حق ز خاصانش شمرد آن کلب را  
 ۲۱۲۵ شد پذیرا چوب و سنگ و جانور  
 تا دل کافر چه سنگ است و چه مار  
 زین سبب از سنگ و حیوانش بتر  
 ۲۱۲۶ گفت از سنگ است قاسی‌تر یقین  
 هست آن سنگ ای برادر معنوی  
 صورت آمد حادث و معنی قدیم  
 ۲۱۲۷ خود نمودج<sup>۳</sup> آمد این سختی سنگ  
 تا ز زنگ آگہ شود مرد خبیر  
 می‌شود پرده صفا را آن پلید  
 ۲۱۲۸ می‌شود معلوم ازین زشتی آن  
 هر بد و نیکی که آمد در صور  
 تا ز جزوش رد بری سوی کلش

۳ - نمودج: نمونه

۶ - معج: ہم زبوی

۲ - معج: «که» ندارد

۵ - معج: رنگ

۱ - معج: خداهش

۴ - معج: ژنگ

لیک کی این جزو چون گلشن بود  
 کی بود چون مرگ هایل هر حزن  
 هم ز یک دانه بدان انبار را  
 تا رود رنج و شود نیکو مزاج  
 از علاج آن بد کجا نیکو شود  
 ز آب ثوبه پاک گردد جسم ما  
 چاره‌اش را کی کند هر چاره‌گر  
 تا شود پاک اندران بحر عمان  
 که به جهد و جد و طاعت آن رسد  
 کی توان رنج کهن را کرد نیک  
 سختی آن سنگ باطن ماکث است  
 سختی ظاهر کنون شد از عمل  
 کز قدم حکم این چنین کرده است احد  
 نیست اکنون منکر آدم بدان  
 پاک، لیکن باطناً معکوس بود  
 تا که بر املاک شد پیدا عماش  
 سر کفرش گشت از آدم عیان  
 تا یقین را کرد پیدا او ز شک  
 سر شیطان را عیان آدم نمود  
 فاش ننمود<sup>۲</sup> اندران نیک و تباه  
 بود صد چندان به فروزیب و تاب  
 نقش شیطان بی‌حجاب و بی‌غمام  
 گرچه پنهان مانده بد پیداش کرد  
 بی‌گمانی صد فزون باشد ز ده  
 کی شود با ده میسر نیک دان<sup>۳</sup>  
 قفل آن در بی‌کلید آدم گشود  
 گرچه اول بود والا چون ملک

۲۱۲۵ نیک و بد<sup>۱</sup> کانبجاست زین کشف شود  
 قطره کی باشد چو دریا موج زن  
 فهم کن از اندکی بسیار را  
 ۲۱۲۸ اندکی را می‌توان کردن علاج  
 لیک ذاتی کز قدیم آن بد بود  
 می‌رود از آب چرک جامه‌ها  
 ۲۱۵۱ لیک چون باشد پلیدی سر به سر  
 جز که در دریای مردان افتد آن  
 صحت آن رنج از مرد آن رسد  
 ۲۱۵۲ رنج نو را می‌توان بردن ولیک  
 سختی این سنگ ظاهر حادث است  
 آن همیشه سخت بوده است از ازل  
 ۲۱۵۷ این بگردد و آن نگردد تا ابد  
 بهر شیطان گفت بود از کافران  
 ظاهراً گر چون ملایک می‌نمود  
 ۲۱۶۰ سر او را نور آدم کرد فاش  
 قلبی او از ملایک بد نهان  
 پس وجود آدم آمد چون محک  
 ۲۱۶۲ گرچه خود املاک را انوار بود  
 نور ایشان بود همچون نورماه  
 نور آدم همچو نور آفتاب  
 ۲۱۶۶ لاجرم بنمود در نورش تمام  
 نور آدم در جهان رسواش کرد  
 نور خور روشن‌تر است از نور مه  
 ۲۱۶۹ هرچه آن با صد برآید در جهان  
 سر شیطان از ملایک خفیه بود  
 تا که رسوا شد ز نورش بر فلک

- ۲۱۷۲ بل ملائیک را معلم بود او چون نکرد از نخوت آدم را سجود سرنگون افتاد از بالا به پست
- ۲۱۷۵ نور آدم از ملائیک پیش بود نیست سجده سر نهادن بر زمین نی که هم سر می‌نهی اشرار را
- ۲۱۷۸ تا ازیشان بر تو ناید هر زمان دستشان چون غالب است اندرجهان کام و ناکامت بیاید شد مطیع
- ۲۱۸۱ تشنه‌ای در خون او آنگاه تو در ضرورت می‌شود بر تو مباح نیست از مهر از سر ترس است آن
- ۲۱۸۲ سجده کی خوانند آن را ساجدان سجده خواهش باشد اندرجهان تو هرچه می‌خواهی مدام از عین جان
- ۲۱۸۳ خود سجود آنست و غیر آن نفاق چون محب راستینی ساجدی این سجود سر بیان آن سر است
- ۲۱۹۰ همچنانکه قال تو شد وصف حال همچنین هم صورت چرخ و زمین سر به سر جملک سردار آمدند
- ۲۱۹۳ این صور از نیک و بد بالا و پست تا شوی واقف از این حراز نهان این ندارد آخوری زین بگذرم
- ۲۱۹۶ چون ملائیک نور آدم را از بیان سجده ظاهر بیانی هم دوست
- جمله آورده به وی از صدق رو گردن خود زد بدان کبر و جحود گشت اسرارش عیان زان سان که هست ساجدش گشتند<sup>۱</sup> از ان کو پیش بود سجده صدق است و نیاز و میل دین زانکه ایشان منبع اند اضرار را رنج‌های بی‌شمار پر زیان چند روزی حکمشان باشد روان همچو اندردست دایه آن رضیع از ضرورت سر نهی بر پای او<sup>۲</sup> جمله محذورات تا بابی فلاح سجده نبود آن به نزد عارفان<sup>۳</sup> چونکه می‌بینند سرش را عیان تا شود آن چیز کلی آن تو ساجد آئی تو بی‌سر جاودان هست مردان را در این سر اتفاق چونکه وجدت رونماید واجدی از چنان معنی به صورت مخبر است می‌کند آگه ز خواهش وز منال زبر و بالا از عزیز و از مهین بپیر آن معنی به اظهار آمدند می‌کنند اظهار هر معنی که هست تا نمائی بی‌خبر از اصل آن گویم از آدم که هست آن در خورم طاعت اند ای باز آن را سجده دان ورنه سجده عشق حق آمد درست

۱ - مع: عاقلان

۲ - نسخه اسامی: گشتند ش - مع: تو

۳ - مع: «چه» ندارد -

آن چشش بی‌کام و لب مشتاق راست  
 بی بدی دایم قرین نیکوان  
 یک دو کی گردد بگو ای کدخدا  
 عکس نور باطن است ای راه بین  
 بگذری از هجر و در وصلش رسی  
 هست این روشن به نزد ذی العقول  
 هم ز رحمت قصد طالب جنت است  
 هست مقصود از شجر بی‌شک ثمر  
 هین مرو از راه مقصد را بدان  
 آفتاب رحمتش بر وی بتافت  
 همچو حلقه آن سخن در گوش کن  
 جز ولی را آن طرف بجای نیست  
 جان شوی بی‌نقش صورت معنوی<sup>۱</sup>  
 پیش آن این بی‌گمانی ابراً است  
 زان حقیقت شد مجاز اینجا روان  
 زین نماز آخر رسی با آن نماز  
 کان میسر گرددت از جان بزار  
 بخش جانم را نماز بی‌ریا  
 تا شود اسرار تو بر من عیان  
 ظلمت کفرم شود کل نور دین  
 کوه هستی را یقین از بن کنی  
 می‌کنی بهر ریا نی از نیاز  
 مفلس و مغیون روی زین خاکدان  
 ورنه چون مردی نیاید از توآن  
 کی رسد اندر جزا رحمت ترا  
 بهر اجر اندر عمل مردانه پیچ<sup>۲</sup>

فی صلوة دائمون عشاق راست  
 بی خودی سوی خدا از جان روان ۲۱۹۹  
 چون خودی از تو رود ماند خدا  
 این نماز و سجده ظاهر یقین  
 تا بود کز فرع در اصلش رسی ۲۲۰۲  
 نی مراد از هر نماز آمد قبول  
 جمله اعمال از برای رحمت است  
 از شجر مقصود کس نبود شجر ۲۲۰۵  
 گر کنم مقصود در اینجا بیان  
 آن که در مقصود کلی راه یافت  
 منتها آن است از آن گوید سخن ۲۲۰۸  
 تا رسی آنجا که آنجا جای نیست  
 پس ولی گردی چو آن را بشنوی  
 عاشقان را خود نمازی دیگر است ۲۲۱۱  
 این مجاز است آن حقیقت نیک دان  
 تا ترا آنجا رساند این مجاز  
 گر گزاری این بدان نیت گزار ۲۲۱۴  
 با تضرع گوی گریان با خدا  
 تا درو بینم جمالت را به جان<sup>۳</sup>  
 تا که از شک رو نهم سوی یقین ۲۲۱۷  
 چون تو آن طاعت بدین نیت کنی  
 ور شوی قانع بدین نقش نماز  
 اندر آخر بر تو گردد سرد آن ۲۲۲۰  
 کار اکنون کن که هستی در جهان  
 چون نماند آلت طاعت ترا  
 تا عمل نبود نباشد اجر هیچ ۲۲۲۳

۳ - مع: نهان

۱ - این بیت در مع نیست.

۲ - مع: کمتر

۴ - مع: از جان بیچ

از صلوه و از صیام و جنس آن تا رسد اجر عمل روزشمار پس عمل می کار بہر آن دیار در چنان جانت ننگجد در <sup>۱</sup> سرور ور نکاری باشی آنجا بی‌نوا هیچ از آن تنگی ترا نبود مفر <sup>۲</sup> بی‌خدا بودن شدن سوی فناست تا شوی پخته ازین خامی بہ جوش <sup>۳</sup> می‌رود ارزان نمی‌گویی چرا <sup>۴</sup> این چنین بازار بد کرده است کس چون نداری در درون تمییز و نور تو گمان برده کہ کاری اندری مست شہوت از خدای خویش دور زشت و ناخوش گردد او همچون زید <sup>۵</sup> چون فتد در دیگ جوش ای ارحمند تا رود خوش آن بہ حلقوم و بہ کام گرچہ در صورت ز پشت آدمی چونکہ یک رنگی ندارد در درون بر سر خاکش بہ خواری افکنند	بندگی کن تا توانی در جهان خوشتن را در عمل از جان سپار خواند دنیا را پیمبر کشت‌زار تا کہ برداری تو برہا در نشور تا شوی از اغنیا روز جزا گرددت چون کافران مسکن سقر عمر را بر باد دادن نیست راست در طلب یابی فزونی رو بکوش گوهر عمرت کہ هست آن بی‌بہا ہمچو طفلان می‌دہی گوهر بہ خس عاقبت چون خس بسوزی در تنور می‌رود بر باد عمرت وز خری ای بماندہ در جهان ہمچون ستور آب جو را چون ز جو نبود مدد نی زید را از سر دیگ افکنند تا شود صافی ز درد کف طعام ای نگشتہ صاف درد عالمی نی کہ کف از عین دیگ آبد برون لاجرم از دیگ بیرونش کنند
---	--

در بیان آنکہ حق تعالی از قدرت بی‌پایان خود گوہری آفرید و بر آن گوہر تجلی کرد آن گوہر از  
ہیبت و حیا بر خود بگذاخت و آب شد و آن آب از عشق حق در جوش آمد. بخار آن جوش آسمان  
گشت و درد و<sup>۶</sup> کف آن دریا زمین شد همچنانکہ حضرت والدہ - قدسنا اللہ بسره العزیز - می‌فرماید:  
یک گوہری چو بیضہ جوشید گشت دریا کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما شد<sup>۷</sup>  
و همچنین عطار - رحمۃ اللہ علیہ - می‌فرماید:<sup>۸</sup>

۱ - مج: ار  
۲ - مج: مفر  
۳ - مج: بکوش  
۴ - مج: جزا  
۵ - زید: کف روی آب  
۶ - مج: «آن» ندارد  
۷ - مج: «و» ندارد  
۸ - دیوان شمس بیت ۸۷۹۲  
۹ - مج: «می‌فرماید» ندارد

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد کف دریا همه کفر است و آبش جملگی ایمان ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد چون دریا کف را بیرون انداخت، قطره‌های آن آب صافی با کف همراه شد از ضعف نتوانست آهنگ بالا کردن، کف غالب بود آن قدر آب صافی را در خود محبوس کرد. انبیا و اولیا - علیهم السلام - آمدند تا آن آب صافی را دست گیرند و بالا به اصل خود رسانند که: کل شیء یرجع الی اصله. و [الله] علم.

همچنین چون بحر قدرت جوش کرد	نیش را جوشش جدا از نوش کرد
۲۲۴۴ شد کف آن بحر این کفر و ظلام	گشت آبش نور ایمان والسلام
گوهرش را از ورای هر دو دان <sup>۱</sup>	در گذر از هر دو تا گوهر بران
بوکه آن دولت شود با تو قرین	تا سوی گوهر کشانی رخت دین
۲۲۴۷ هست گوهر آفتاب و نور بحر	هر شبی <sup>۲</sup> برده ز نورش بخش و بهر
هم <sup>۳</sup> ظلام کفر شد پیدا مبین	بحر تاریک است حرص و خشم و کین
قرص خور <sup>۴</sup> را از ورای هر دو دان	این دو را بگذار سوی قرص ران
۲۲۵۰ برتر از ایمان و کفر است آن گهر	گرچه زویند این دو دریای صور <sup>۵</sup>
زین دو بگذر تا در آن رویت رسی	لیک از ایمان بدان رتبت رسی
از ره ایمان رسی در منزلش	کی ز راه کفر گردی واصلش
۲۲۵۳ چون رسی در وی نماند این دو حال	حل شوی از خود چه بینی <sup>۶</sup> آن جمال
چونکه حل گردی نماند این وجود	شادمان مانی در آن دریای جود
او شوی تو چون نماند هستی‌ات	گردد او جام و شراب و مستی‌ات
۲۲۵۶ این چنین حالی کجا گنجد به قال	نیست هستی را در آن حضرت محال
کف برون زان کرد بحر لایزال	تا که نقصان دور گردد از کمال
با کف درد آب هم گر شد برون	باز رو با بحر کرد و شد درون <sup>۷</sup>
۲۲۵۹ رفت سوی صاف صافی باز زود	چون ندای ارجعی از حق <sup>۸</sup> شنود
وانکه درد محض بد بیگانه ماند	قهر حق آن درد را از بحر راند
هستی کفار از آن <sup>۹</sup> دردی بدست	هستی نیکان ز صاف آن شدست

۱ - مع: هر دوان	۲ - مع: هر شبی	۳ - مع: هر
۴ - مع: خود	۵ - مع: دریا بی صور	۶ - مع: از خود بینی
۷ - مع: برون	۸ - مع: شه	۹ - مع: زان

۲۲۶۲	گوهری از قدرت خویش آفرید آب شد آن گوهر و جوشید آب گشت دودش آسمان‌های بلند	واندر آن گوهر ز رحمت بنگرید دود و کف <sup>۱</sup> انگیخت آب از اضطراب شد کفش کل زمین ای هوشمند
۲۲۶۵	زاده <sup>۲</sup> از هر دو هزاران نوع چیز هم ز انسان هم ز حیوان صد هزار هر دو را زان جفت کرد اندرجهان	از بد و از نیک و از خوار و عزیز هم ز دریاها و کان‌ها بی‌شمار تا ازیشان خلق زاید بی‌کران <sup>۳</sup>
۲۲۶۸	آسمان چون شوهر آمد زن زمین تا عجایب‌های بی‌حد و کنار پس اصولند این دو باقی‌ها فروع	این دو با هم دایما یار و قرین در جهان زین هر دو زاید آشکار هر چه بینی از کروم و از زروع
۲۲۷۱	خلق عالم رو به فرع آورده‌اند اصل خود با فرع‌ها آمیخته <sup>۴</sup> است جمله هستی‌ها چو خم اند او چو آب	زانکه اصل اصل <sup>۵</sup> را گم کرده‌اند آب جان را در خم تن ریخته است پر شده زو طفل و بالغ شیخ و شاب
۲۲۷۲	در حقیقت بنگری خود غیر نیست بی‌گمان یک را دو دیدن ز احولی است خانه‌ای کز نور حق روشن بود	جز خدا اندرسکون و سیر نیست کی دو بیند آنکه از یزدان یکی است ظلمت غم را در آن کی ره شود
۲۲۷۷	ور شود ره نور گردد آن ظلام این معانی بی‌حد است و بی‌کران این بیان در گوش آگاهان رود	غم رود بی‌شک چو گردی شادکام در نمی‌گنجد <sup>۶</sup> به گوش این کران باز وحشی طبل شه را نشنود
۲۲۸۰	بانگ طبل شاه در بازی رسید زاغ را کی بانگ طبل شه رسد <sup>۷</sup> لیک در بازی که نبود آشنا	کو به شه خو کرد و از بازان برید طبل شه در باز بس آگه رسد کی اثر باشد بگو آن طبل را <sup>۸</sup>

در بیان آنکه مومنان را از ازل و از قدیم<sup>۹</sup> به حق قرب<sup>۱۰</sup> و آشنایی بوده است؛ و در آن دریای رحمت چون ماهیان زنده بودند و همچون بازان<sup>۱۱</sup> مطیع امر پادشاه چون به حکم<sup>۱۲</sup> اهبطوا در این عالم آمدند که ظلمت است قرآن و سخن انبیا و اولیا در حق ایشان همچون بانگ طبل باز است که چون

۱ - مج: دود کف	۲ - مج: زاد	۳ - مج: بی‌گمان
۴ - مج: زانکه اصل را	۵ - مج: آموخته	۶ - مج: در نمی‌آید
۷ - مج: رود	۸ - مج: شاه را	۹ - مج: قدم
۱۰ - مج: قربت	۱۱ - مج: بازان دست‌آموز	۱۲ - مج: به امر

می‌شنوند سوی پادشاه باز می‌روند. اهل دنیا چون بازان وحشی اند دست آموز پادشاه نشده‌اند. از آواز آن طبل می‌گریزند و می‌رمند که: **یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً**<sup>۱</sup>. کسی که دولتی دیده باشد آن را همیشه جویان بود و در فراق آن گریان و نالان باشد. و آنکه ندیده باشد چه جوید در آنچه هست خوش باشد. چنانکه رسول - علیه السلام - می‌فرماید که: **الدنيا سجن المومن و جنة الکافر**. پیلی باید که هند [و] ستان به خواب بیند و از فراق هندوستان شوریده و دبوانه گردد باقی حیوانات از سودای هندوستان [فارغانند].

۲۲۸۳	مومنان بازان حق‌اند از الست	جمله خورده زان شراب و گشته مست
	چون به امر اهبطوا این جایگاه	مدتی ماندند در هجران شاه
	بانگ قرآن را شنیدند از صفا	با حق آوردند جمله روی را
۲۲۸۶	همچو بازان آن طرف پران شدند	زانکه موقوف چنین بانگی بدند
	چون ندای ارجعی بشنید گوش	گشت بیهوش آنکه بودش عقل و هوش
	فرع‌ها رفتند سوی اصل باز	جمع گشتند اندران دریای راز
۲۲۸۹	و آن دلی کورا نبود از حق نصیب	ماند مهجور از وصال آن حبیب
	نامد او زانجا که باز آنجا رود	مرد تونی کی ندیم شه شود
	جان کز آنجا آمد آن جان دلی است	آنچنان جان از قدم صاف و ملی <sup>۲</sup> است
۲۲۹۲	آنچنان جانی پرد آنجای باز <sup>۳</sup>	باز شه <sup>۴</sup> آید به سوی شاه باز
	گفت انالله و انا الیه	راجعون <sup>۵</sup> اندر نبی آخر لدبه
	و آنکه زائیده است ازین چرخ و زمین	بی‌گمانی در زمین ماند چو طبن
۲۲۹۵	جان کز اینجا رُست اینجا بازماند	فرع آخر سوی اصل خویش راند
	آنکه زاد از خاک زیر خاک رفت	وانکه بود از پاک سوی پاک رفت
	عاقبت اجزا به کل خود روند	نیک و بد با اصل خود ملحق شوند
۲۲۹۸	آنکه زاد از جان بقین در جان رود	هرچه اصلش بود بی‌شک آن شود
	صد هزاران نوع اصل‌اند ای پسر	یک به قیمت چون شبه یک چون گهر
	مر خبیثین را خبیثات است جا	طیبین با طیباتند ای فتی
۲۳۰۱	پس خبیث را دفع کن پیش از اجل	تا که گردی پاک کلی از وجل <sup>۶</sup>

۳ - مع: چو باز  
۶ - مع: وحل

۲ - ملی: توانگر، توانا  
۵ - ی ۱۵۶ س ۲ بقره

۱ - ی ۲۶ س ۲ بقره  
۴ - مع: شاه



از پلیدی بگذر و پاکی<sup>۱</sup> بجو  
 در طب<sup>۲</sup> قرآن به تو تعلیم کرد  
 تا پذیرد صحت کلی مزاج  
 لیک کر شد گوش تو زان ای عنود  
 زخم بر خود خود زدی ای بد فعال  
 ظلم را از خویشتن می بین مدام  
 با بلاها را به سوی خود کشد  
 نفس دشمن را مطیع اند و زیون  
 میفتد در دام مکرش زید و بکر  
 بهر آگاهی مکر نفس غول  
 مکرهای نفس را بی پیش و کم  
 مومنان را برنیارد او زدین  
 کرد با تو داد از خاکت وجود  
 طاعت من کن که تا در بوم دین  
 وندر آنجا دایما باشی مقیم  
 دادم او را جان و عقل از نور پاک  
 از نظر وز سمع و از فهم و بیان  
 بی شمر این جنس ز اوصافم که بود  
 تا که آن اندک شود تان رهنمون  
 تا بماند بر شما این جاودان  
 صد چنان بخشم و رای جان و تن  
 کان نگنجد در بیان و در بنان  
 خویشتن را در ضلالت افکنید  
 تا شود در کامتان آن قند زهر  
 تا شود از قهر من صحت مرض  
 محض جان گردید اگرچه در تنید<sup>۵</sup>

این وجلها را به آب دین بشو  
 داروی این رنج را یزدان فرد  
 ۲۳۰۴ گفت این کن وان مکن بهر علاج  
 چاره را<sup>۳</sup> فرمود از لطفش ودود  
 ظلم خود کردی به خود از کس منال  
 ۲۳۰۷ ما ظلمنا هم بخوان اندرکلام  
 هیچ کس دیدی که خود خود را کشد  
 اندرین کارند دایم خلق دون  
 ۲۳۱۰ می فریبد نفس کافرشان به مکر  
 حق فرستاد این طرف چندین رسول  
 در رسالت شرح کردند از کرم  
 ۲۳۱۳ تا که نفریبد کسی را آن لعین  
 حق تعالی این همه اکرام و جود  
 بعد از آن فرمود بهر شکر این  
 ۲۳۱۶ رو سپید آبی خرامان در نعیم  
 آفریدم جسم را از مژگن خاک  
 کردم اندر وی صفات خود روان  
 ۲۳۱۹ علم و حلم و قدرتش دادم ز جود  
 دارم از هر یک صفات<sup>۴</sup> اندک کنون  
 سوی انوار صفات بی کران  
 ۲۳۲۲ شکر این را چون بجا آرید من  
 هم بیرون این جهان بخشم جهان  
 ترک شکر این نعم را گر کنید  
 ۲۳۲۵ هرچه دادم باز بستانم به قهر  
 آن خوشیها ناخوشی گردد عوض  
 گفت یزدان گو شما شکرم کنید

۳ - مع: چاره ای

۲ - مع: طلب  
 ۵ - مع: کل تنید

۱ - مع: بگذری پاکی  
 ۴ - مع: صفت

زانکه طاعت معدن هر راحت است	۲۳۲۸	شکر کردن صوم و ذکر و طاعت است
جان و دل را زنده دارد دایماً <sup>۱</sup>		راحتی کز طاعت آید مر ترا
عاقبت آن همچو گرگی خایدت		راحتی کز ذوق دنیا آیدت
راحت تن را کم از خاشاک دان	۲۳۳۱	راحت دین را تو نقد پاک دان
لیک آن نقد است و این قلب ای عنود		هر دو راحت گرچه اینجا یک نمود
تا که باشی ز اغنیا روز شمار		نقد دین بپذیر و قلب تن گذار
راحت دنیا برد اندر جحیم	۲۳۳۴	راحت عقبی رساند در نعیم
هر چه غیر حق بود آنرا مهل <sup>۲</sup>		راه عقبی را بگیر از جان و دل
لطف حق بخشد ترا در جان جنان		تا امان یابی ز قهرش هر زمان
چی <sup>۳</sup> نهان بل همچو خور باشد عیان	۲۳۳۷	در جنان خود <sup>۳</sup> جنان بینی نهان
در ریاض و گلشن و حور و قصور		بی‌دهان نوشی ز جان خم ظهور
راز گوید با تو اشجار و ثمار		مستیت پیوسته باشد بی‌خمار
کارهایت راست بی‌کوشش شود	۲۳۴۰	سندس و استبرقت پوشش بود
بی‌عدد بی‌حد مخلد اندرو		ملکت و نعمت رسد نو نو به تو
اندران کفرت دهم روزی دو مهل		ور نیاری شکر من برجا ز جهل
در انابت اندر آبی ای فلان	۲۳۴۳	تا بود کاخر تو باز آبی از آن
تو نکردی در عوض جز نکر و عنف		این کرم‌ها با تو من کردم ز لطف
آمدی اینجا از آنجا روسپاه		چون به حصن توبه ناوردی پناه
ای بمانده در حجاب پنج و شش	۲۳۴۶	هین جزای ظلم خویش اکتون بکش
جان ظالم <sup>۴</sup> جای عاصی آن بود		پنج حس و شش جهت زندان بود
تا بینی کرده خود را جزا		خیز ازین زندان در آن دوزخ درآ
نیست مهلت لحظه‌ای نی شب نه روز	۲۳۴۹	در میان آتش دوزخ بسوز
تا عذابت بیش از اندازه کنم		بعد سوزش پوستت تازه کنم
هیچ نوع آن رنج را نبود شفا		درد دوزخ را نباشد خود دوا
در سقر <sup>۵</sup> بینی ز قهر دادگر	۲۳۵۲	صد هزاران گون عذاب بی‌شمر
تا درو سوزی پزی همچون کباب		ر آتش دوزخ دهندت نان و آب

۳ - مع: جود  
۶ - نسخه اساس: سفر،

۱ - این بیت در مع نیست  
۲ - مع: بهل  
۳ - مع: ظلم  
۴ - مع: چه  
۵ - مع: ظلم

نالاهات را نشنود زان پس خدا  
 ۲۳۵۵ من درینجا هم فراموشت کنم  
 چون نسوا الله بود کارت ای دغا  
 پیشت آید آنچه کردی در جهان  
 ۲۳۵۸ سیئه مثلش بود بی بیش و کم  
 چونکه بد کردی بود دوزخ جزات  
 اخسنوا فیها بفرماید خدا  
 ۲۳۶۱ تا بنالی دایم از کردار نمود  
 زانکه تو افروختی این نار را  
 از تو زایید این نعیم و این جحیم  
 ۲۳۶۲ تخم طاعت بر دهد حور و جنان  
 فوژهای توست کبابد در نظر  
 سگ و بد را بیگمان تو کشته‌ای  
 ۲۳۶۳ پس مگر کاینجا مرا جای نکوست  
 پر ز توست آن خم نه از خود نیک دان  
 هرچه اینجا کشته‌ای خیر و گناه  
 ۲۳۶۴ مگر کنی مثقال ذره خیر و شر  
 اعتقاد<sup>۱</sup> این است و واقع این بود  
 هر که دارد اعتقاد او بید دست  
 ۲۳۶۵ آنچه فرمودند ازو مگر گشت فوت  
 ممکن است این که مرو را حق عذاب  
 زانکه یزدان را بود در دل نظر  
 ۲۳۶۶ با رسول مجتبی از حق خطاب  
 گفت در اعمال خائنان و صور  
 هر که را بر وفق ابرم<sup>۲</sup> اعتقاد  
 ۲۳۶۷ اعتقاد است اصل اندر آدمی

گوید آنجا باد ناوردی مرا  
 تا بمانی در عذاب و در ندم  
 هم فراموشی بود آنرا جزا  
 فعل تو گردد جهنم با جنان  
 ده بری از یک حسن اندر ارم  
 پس ندا آید ز حق کان است جات  
 کان بدان را آمد این دوزخ جزا  
 تا بسوزی اندرون نار خود  
 بر سر خود خود نهادی بار را  
 کشتزار توست هر دوای سلیم  
 تخم معصبت شود دوزخ عیان  
 نیست آنجا خیر و شر و نفع و ضر  
 پنبه و قز<sup>۱</sup> را یقین خود رشته‌ای  
 پری آن خم ازین آب سبوست  
 نیک و بد آنجا بود از تو روان  
 عین آنرا بدروی آنجا بگناه  
 خواهد آمد بر تو از خشک وز تر  
 هر که در شر کوشد او نادم شود  
 کو رود بالا نماید بسته پست  
 اعتقادش چون بود در وقت موت  
 ندهد و گردد دعایش مستجاب  
 نی در اعمال و در افعال بشر  
 این چنین آمد از آن عالی جناب  
 ننگرم در دل کنم دایم نظر  
 باشدش یابد ز من صد افتقاد<sup>۳</sup>  
 ز اعتقاد راست نگردد آن آدمی

۱ - قز: ابریشم خام      ۲ - مع: اعتقا

۳ - مع: ابرم، ابرم در نسخه اساس مخفف «ابراهیم» است.

۴ - اعتقاد: مهربانی، دلجویی

<p>کاندرو هست اعتقاد خوب و راست اعتقادش می‌شود<sup>۱</sup> ثابت به دین اعتقاد آمد یقین بگذر ز غیر تا شود افزون و گردی دو سنگام کان نه بهر خلق و بهر آبروست اندران بازار باشد بی‌بها آن بورز ار عاقلی و ذوفنون راه خاصان رو مرو راه عوام از بد و نیک صور اندرگذر نی خضر در عین ظلمت شد دوان تا که جانمش خورد از آن آب حیات در دو عالم گشت مشهور اسم او ماند محروم از چنان شهد و شکر بی‌دهان می‌نوشی خمر حق مدام زهد را بگذار و سوی آن بران غیر طاعت ناید از اهل بقین در حقیقت آن بود روپوش حال بر سر آن از دل و از جان بلرز بی‌حجاب<sup>۲</sup> آب و گل در دل رسی نیک‌گیر آنرا که مقصود آن بود از همه شامان درین میدان جان گرچه اکنون بنده سلطان شوی جمله را بخشی صفا و شوق و ذوق<sup>۳</sup> انس و جن حور و ملک بنده شردند فاش بینی اینکه روحی یا<sup>۴</sup> بدن</p>	<p>این عمل‌ها بر عقیده چون گواست ز اعتقاد است او مجد در راه دین چون غرض ز اعمال و از کردار خیر پس پیروز اعتقادت<sup>۵</sup> را مدام هر عمل کز اعتقاد آید نکوست ور بود از بهر اغراض و ریا اعتقاد از<sup>۶</sup> هرچه می‌گردد فزون بگذر از تقلید و از ننگ وز نام ترک ظاهر گو به معنی کن نظر آن طرف که رنج بینی شو روان رفت در ظلمت به اومید نجات ماند زنده هم مخلد جسم او چون سکندر کرد از ظلمت حذر زود بگذر از حلال و از حرام گر ز ترک زهد می‌افزاید آن خود کجا آید ز مردان ترک این نادرا آید از ایشان این فعال هرچه دینت را کند افزون بورز زانک ازین ره زود با منزل رسی بنگر این دین از چه افزون می‌شود تا ربایی گوی را بی صولجان<sup>۵</sup> بعد از آن خود مظهر جانان<sup>۶</sup> شوی حکم تو نافذ شود در تحت و فوق از دم تو مردگان زنده شوند در رسی زان پس به کنه خویشتن</p>
---	---

۳ - مع: «از» ندارد

۲ - مع: اعتقاد

۱ - مع: می‌شوی

۵ - صولجان: معرب چوگان، عصای پادشاهی

۴ - مع: حجاب و

۸ - مع: روحی نی

۷ - مع: ذوق و شوق

۶ - مع: بزبان

بحر بی‌حدی نہ‌ای یک قطرہ‌ای	مہر تابانی نہ‌ای یک ذرہ‌ای
۲۴۰۶ قطرہ گر روزی <sup>۱</sup> دو ماند از بحر دور	باز <sup>۲</sup> چون در بحر آید بی‌فتور
اول بی‌اولی شد یافت کام	آخر بی‌آخری تم الکلام
شرح این اسرار دشوار است لیک	می‌نہم من پا در این گستاخ نیک
۲۴۰۹ تا سری گویم کہ آنرا کس نگفت	وان ذر نادر جز از من کس نسفت
گر شود دستور گویم بعد ازین	زان سرایر کاولین و آخرین
هیچ‌گون مدخل نگردند اندران	در دو عالم ماند از جملہ نہان
۲۴۱۲ نور بودی اندران علم <sup>۳</sup> قدیم	غرق وحدت بی‌دوی قایم مقیم
عشق‌بازی کرد با خود بحر جان	یک گہر را صد نمود و بیش از آن
آفرید از ظلمتی <sup>۴</sup> هرگون بشر	حس‌هاشان دادہ و شہوات <sup>۵</sup> از شر
۲۴۱۵ ذوق‌های آتشی از اکل و شرب	تا رسد اندر پی هر ذوق کُرب
گہ غم آید گاہ شادی در جنان	هر دو را بنمودہ زیبا چون جنان
دوزخی را حق بہ صنعت جنتی	می‌نماید هست آن خود محنتی

در بیان آنکہ حق تعالی خلق را ازین دنیا آفرید کہ ہمہ ظلمت است و از نور خود بر آن ظلمت نثار کرد کہ: خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیہم من نورہ. بر ہمہ<sup>۶</sup> ذاتی کہ از آن قطرہ نور چکید، ہمگی ظلمت او را نور کرد همچون کیمیا کہ مس را زر کند<sup>۷</sup> بعد از آن او را دایم سیر است در خوشی و ذوق در جہانهای<sup>۸</sup> بی‌نهایت ابدالآباد. و این قطرہ‌ها در آن جہان گویند کہ چون ما از اینجائیم چون جدا بودیم. و باز گویند کہ نی جدایی می‌نمود اما جدا نبودیم. چنانکہ نور آفتاب در خانہ‌ها و حجرہ‌ها می‌تابد، هرگز آن تاب‌ها از آفتاب جدا نیستند. همچنین<sup>۹</sup> انبیا و اولیا، اگر چہ درین عالم اند الا در حقیقت از حق جدا نیستند و در دریای نور حق غرق‌اند<sup>۱۰</sup>.

۲۴۱۸ خلق را بزودان ز ظلمت آفرید	تا ببخشد بر ہمہ انوار و دید
کرد بر ظلمت ز نور خود نثار	تا رھاند خلق را از دود و نار
تا نسوزد آنکہ بروی اوفتاد	زان نثار ایمن بماند از فساد
۲۴۲۱ گلشن و ریحان شود نیران برو	همچو جنت تا کند سیران درو

۱ - مع: روز دو	۲ - مع: بار	۳ - مع: بحر
۴ - مع: ظلمت	۵ - مع: داد و شہوت	۶ - مع: بر هر
۷ - مع: می‌کند	۸ - مع: ذوقی در جام‌های	۹ - مع: هم‌چنان
۱۰ - مع: والله اعلم		

مس حس را کرده زر بابها	قطره آن نور همچون کیمیا
عین غم گشته ازو مطلق سرور	ظلمت تن زو شده مبدل به نور
باشد ایشان را مهیا این شرف	۲۴۲۴ قطرهها چون باز گردند آن طرف
ای عجب خود <sup>۱</sup> چون بدیم آنجا جدا	جملگان گویند زین بحریم ما
لیک از آن دریا جدا پیمان نبود	گرچه ما را آن جدایی می نمود
با خدای خود به بیداری و خواب	۲۴۲۷ متصل بودیم جمله بی حجاب
با خورش پیوسته می دان دایما	گر نماید نور خور از خور جدا
تا شود زو سنگ دون لعل گزین <sup>۲</sup>	بهر جود افتاد نورش بر زمین
تا شود پر روشنیش اندرجهان	۲۴۳۰ تا بتابد فاش در کون و مکان
تا که هر یک کار خود سازد تمام	تا که از نورش رسد هر کس به کام
هر یکی بر یار گردد جلوه گر	دوستان بینند روی همدگر
هر یکی را نوع دیگر اکل و شکل <sup>۳</sup>	۲۴۳۳ از زمین روید هزاران گونه اکل
هر شیبی برده ازو نوعی عطا	از جو و از گندم و از میوهها
یافته هر چیز از وی دولتی	لایق هر یک رسیده خلعتی
تافته در هر سر او خانهها	۲۴۳۶ هم ازو پرورده گشته کانها
گشته پر از تابشش سفلی و علوی	بی حد و عد در جهان ایجاد او
تا چه برها می دهد از وی زمین	در نگر با عقل باقی را ببین
لب فروبندم چو ناپد در شمار	۲۴۳۹ من چه گویم چون ندارد آن کنار
تا چه برها بخشد آن نور آفرین	نور خور را چون بود برها چنین
با خور آید دایما با خور رود	آن چنان کین نور خور با خور بود
یک شمار و یک بین و یک بدان	۲۴۴۲ نور مردان و خدا را همچنان
در جهان آب و گل خیمه زده	عکس آن نور است این سو آمده
گستریده هم زمین بر آب دان	بیستن قایم از آن نور آسمان
هر دو دایم بی بنا و بنیت اند	۲۴۴۵ هر دو قایم بی سبب از قدرتند
عکس نور اولیا دان ای پسر	این دو را و غیر این را سر به سر
بین چه عالمها کند در لامکان	عکس چون این می کند پس عین آن
سوی بی سویی رو و هر سو میوی	۲۴۴۸ فرع را بگذار و اصلش را بجوی

<p>گر بقا شواہی تو رو با اصل آر از اثر بگذر موثر را گزین گرچہ روزی چند اینجا مالک اند جملہ لا گردند و مالک عاقبت اندر آخر ہر شبی لاشی<sup>۱</sup> شوند بگذر از صورت بہ معنی زوی آر وارہی از جسم و اندر جان روی گردد آن سیرت بہ حقت رهنمون ہمچو جان بی صورت و بی چون شوی بی دوی یک نور گردی<sup>۲</sup> والسلام</p>	<p>عکس را میدان کہ نبود پایدار چونکہ دیدی صنع صنایع را بین ۲۴۵۱ غیر حق میدان کہ جملہ هائک اند می نمایند ملک و مالک عاقبت حق بماند باقی و باقی روند ۲۴۵۲ بی صور ماند معانی پایدار تا گدازد صورتت معنی شوی چون بگیری سیرت مردان کنون ۲۴۵۳ گرچہ در چونی سوی بی چون دوی تو نمائی حق بماند بر دوام</p>
--	---

در بیان آنکہ آن احوال و آن خوشی را کہ در آن عالم است کس نداند جز آنکہ دیدہ است و چشیدہ کہ: من لم یذق لم یعرف. و چون عین آن در عبارت نمی گنجد و بیان نمی توان کردن، چیزهایی کہ نزد خلق مطلوب است و آن را دیدہ اند و خوششان می آید بیان کردہ می شود تا از آن قیاس کنند و بدان رغبت نمایند و طالب آن گردند. واللہ اعلم.

<p>بیخ های جهان را از بین کنم کی بہ ظرف حرف گنجید بحر ظرف یا بمی در کشتی، یا این میبچ کی از آن مقصود تو حاصل شود می کنم اسرار را ہر ہم بیان ہم شود روشن در آن کو با من است کہ نماید صعب صعب آسان مرا تا بگیریم شرح روح نوح را در عبارت هیچ کس آن در نسبت ہست برتر از بیان و شرح ما زانکہ بیرون است از شرح و بیان</p>	<p>قصد آن دارم کہ شرح این کنم ۲۴۵۱ ایک مقصودم نمی گنجد بہ حرف خرمنی در کیلہ ای گنجید هیچ در محال این کوششت ضایع بود ۲۴۵۲ از سر مہری کہ دارم در نہان تا چنان کین سر بر من روشن است حرص این منیت کند زان سان مرا ۲۴۵۳ تا بیارم در عبارت روح را گرچہ خود آن سر نمی آید بہ گفت ہمچنان تقریر اسرار خدا ۲۴۵۴ هیچ اندرگفت ناید عین آن</p>
--	--

۳ - مع: «آن» ندارد

۲ - مع: گردد

۱ - مع: ہر شبی آشی  
۴ - مع: ظرف و حرف

می‌فزاید رغبتی نو هر زمان می‌شود هر ساعتش نو اطلاع می‌کند از دست دنیا را رها می‌رود بیرون ز نیکی و بدی در گذر زین دو که بی‌ضد است وند تر و خشک و سرد و گرم و نیک و بد با خودی کس سوی واحد کی رود تا روی از پست <sup>۱</sup> بالا بر سما بی حجاب این زمین و آسمان سیرها دایم کنی اندرجهان جمله‌شان باشند در فرمان تو پس چو او باید که باشی جان سپار زان منور چون خود آمد صدر او گرچه پیش از وی همه عابد بدند هر یکی هستند رخشان در جهان بدر گردد اندر آخر <sup>۲</sup> ای پسر محو گردند اختران آخر <sup>۲</sup> در آن هست هر یک با فروغ و با ضیا جمله بی‌تابند و بی‌فر و بها چون چراغی پیش خور مانده مهان <sup>۳</sup> پیش نور خور بود آن هزل <sup>۴</sup> و لاغ <sup>۵</sup> جمله همچون مرده‌خور چون حی بود هست کم را بی‌گمان حکم عدم و آن ملایک را مثال اختران بدر از خور شد <sup>۶</sup> بر ایشان مهتری	لیک طالب را ز شرح و ذکر آن در فزونی می‌رود زان استماع می‌گشاید بند او زان پندها می‌نهد پا از خودی در بی‌خودی نیک و بد زدند و آنجا نیست ضد در جهان است این ضدوند و عدد ورنه در وحدت همه واحد بود چون نفس رو پاک شو از نقش‌ها نور اندر نور بینی بعد از آن بی‌سر و پا با ملک گردی روان از ملک هم بگذرد سیران تو گر ز پشت آدمی ای مرد کار از ملایک بود افزون قدر او لاجوم از جان ورا ساجد شدند نی که هر شب اختران بر آسمان نور چون گیرد هلال از تاب خور می‌فزاید روشنیش از اختران گرچه هر یک نور دارد بر سما لیک پیش نور بدر آن نورها در شعاعش نورهای اختران گرچه دارد نور هر شمع و چراغ روشنیشان پیش خور لاشی بود پیش افزون همچو معدوم است کم پس بر آدم را مثال بدر دان دارد از <sup>۶</sup> خور نور هر یک اختری	۲۴۷۲ ۲۴۷۵ ۲۴۷۸ ۲۴۸۱ ۲۴۸۴ ۲۴۸۷ ۲۴۹۰ ۲۴۹۳
---	---	--

۳ - مع: نهان

۶ - مع: ار

۲ - مع: غالب

۵ - لاغ: بازی، شوخی، مسخره

۱ - مع: پست و

۴ - مع: بازی و لاغ.

۷ - مع: خورشید



همچنانکه اولیا نواب رب	نایب خورشید آمد بدر شب
روشنایی زان ضیا آورده‌اند	۲۴۹۶ فر و نور از کبریا آورده‌اند
لاجرم با نیک هر یک ضد <sup>۱</sup> بدی است	هستی خلقان سراسر از خودی است
زان گذشتند از فلک وزنه طبق	اولیا را نیست هستی غیر حق
از عطاهای خدا نه از دست کس	۲۴۹۹ قوت و قوتشان رسد در هر نفس
جانشان را قوت از حق شد مدام	زنده از حق‌اند نه از نان و طعام

در بیان ابن حدیث مصطفی - صلی الله علیه و سلم - که: ایبت عند ربی یطعمنی و یسقینی، و در تقریر آنکه صورت ولی خدا در کف قدرت همچون قلم است چنانکه قلم در دست کاتب، هر چه قلم نویسد از کاتب باشد نه از قلم، پس هر چه از ولی خدا آید از خدا باید دیدن که: قلب المؤمن بین الاصبغین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء. و همچنان در قرآن در حق پیغامبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۲</sup> - می‌فرماید که: و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی<sup>۳</sup>. و در شرح این خبر که: اذا احببت عبداً كنت له سمعا و بصراً و يداً و لساناً<sup>۴</sup> بی‌یسمع و بی‌بصر و بی‌ینطق و بی‌یمشی الی آخر الحدیث<sup>۵</sup>.

گفت ایبت عند ربی مصطفاً	می‌خورم از حق طعام جان فزا
۲۵۰۲ هم طعام می‌دهد ابزد هم آب	دایم از انوار و رحمتها شراب
چند روزی مرکب تن هم خورد	اندرین دنیا ز هر قوتی چود
لیک قوت این جهان فانی بود	کی ازین خوردن کسی باقی شود
۲۵۰۵ هم خورنده هم خورش گردد فنا	زین خورشها کی پذیرد جان بقا
لیک هر قوتی که از یزدان بود	از برای قوت مردان بود
قوت نوری زندگی بخشد به جان	تا شود باقی بماند جاودان
۲۵۰۸ قوت خود آن است کان باقی بود	لطف حقش باده و ساقی بود
این خر تن چون نماند در جهان	عیسی جان گردد <sup>۶</sup> آن سو خوش روان
در جهانی که ندارد آن کران	در ریاض و گلستان <sup>۷</sup> جاودان
۲۵۱۱ مشرق و مغرب بود کامی برش	بی‌ظلامی نور باشد پیکرش

۳ - ی ۱۸ س ۸ انفال

۲ - مع: علیه السلام

۱ - مع: صد

۴ - مع: لساناً و بدأ

۵ - مع: الحدیث ندارد، و این بیت را اضافه دارد: زنده زان بحرند چون ماهی در آب ماهیان را غیر آب

۶ - مع: «گردد» افتاده است ۷ - مع: گلستان و آمد عذاب

هر کجا خواهد برد حالی ورا	بی‌توقف در زمین و بر سما
مرکب تن را عوض گشته براق	وصل آن دلدار را نبود فراق
۲۵۱۴ هر دمی نو نو برد از حق عطا	خوش رود از به بیه <sup>۱</sup> در ارتقا
هر که از خود مرد از حق زنده شد	لاجرم زان زندگی پابنده شد
آلت حق گشت چون ید در قلم	بی‌شک از کاتب بود نقش و رقم
۲۵۱۷ هرچه آید از ولی از نیک و بد	زومبین آن را که هست آن از احد
صورتش همچون قلم در دست حق	می‌نویسد سطرها بر هر ورق
فعل و قولش را ز حق دان نی ازو	کو ز خود چون مُرد زنده شد ز هو
۲۵۲۰ ما رمیت اذرمیت در کلام	با نبی نی در <sup>۲</sup> نبی آمد پیام
که منم بر کار از تو بی‌گمان	تیر گفتارت ز من دان <sup>۳</sup> نه از کمان
هرچه آید از تو آن از من بود	فعل جان دان هرچه آن از تن بود
۲۵۲۳ جان خاصان نیست چون جان عوام	در دو عالم حق بود جان کرام
دید ایشان دید حق باشد بقین	شک ندارند اندرین اصحاب دین
گفت بی‌سمع و بی‌بصر خدا	نیستم من از حبیب خود جدا
۲۵۲۶ چونکه زنده از من است او نی ز جان	پس بود بینا ز من آن دیدگان
سمع و نطق او بود دایم ز من	همچنان که جان <sup>۴</sup> ببیند چشم تن
هیچ بی‌جان تن نبیند نشنود	نی بود بیدار و نی هم بغنود
۲۵۲۹ چون شدم من جان آن مرد گزین	پس ز من باشد دو چشمش راه بین
جمله اجزایش ز من جنبان بود	سوی هر کاری ز من پویان بود <sup>۵</sup>
فعل و قول او ز من باشد مدام <sup>۶</sup>	باشم اندرکار از وی صبح و شام
۲۵۳۲ صحبتت با وی به من باشد بدان	چون منم گویا <sup>۷</sup> همیشه زان زبان
دست و پایش چون ز من جنبان بود	هر که غیرش دید در خسران بود
مظهر ذات منش دان ای فلان	هر که او را دید نبود ز آفلان
۲۵۳۵ ماند او باقی چو باقی را گرفت	خمرجان نوشد چون ساقی را گرفت

۱ - میج: به به، نسخه اساس «بند» است که به صورت متن تصحیح گردید.

۲ - میج: نبی نبی ۳ - میج: ز من نه از کمان ۴ - میج: «جان» ندارد

۵ - در حاشیه نسخه اساس بخشی از این حدیث آمده: من ارادان یجلس مع الله، و بقیه حدیث نوشته شده

لیکن در عکس ظاهر نگردیده است. ۶ - میج: مدام

۷ - میج: گویان

می‌رود هر لحظه از نو در نوی	هر که زد دست اندران دامن قوی
چون رود رسم شکار آن پهلوان	شیر گیرد صید او در مرغ جان <sup>۱</sup>
جان او را ز اولیا صدگون عطاست	دوستدار اولیا از اولیاست ۲۵۳۸
فہو منہم گفت کن ابن را قبول	من احب قوماً آن بیناً رسول
بامدادان آمد و کردش دعا	از عرب شخصی به پیش مصطفی
در ثنای مصطفی لب را گشود	پس سلامش کرد و رفت اندر سجود ۲۵۴۱
ذات پاکت هیچ نالوده به شر	کای رسول مجتبی خیر البشر <sup>۳</sup>
از سر رحمت مر آن را گوش کن	گفت خواہم پیش تو من یک سخن
می‌ستانم بی‌عوض مال کسان	تارک صوم و صلاتم در جهان ۲۵۴۴
بی‌صفایی بود فعلش جمله درد	جرم‌های خویشتن را بر شمرد
پس بگفتش ای رسول حق یقین	شد رسول از گفت او پر خشم و کین
راست می‌گویم اگرچه فاسقم	با چنین آثام بر تو عاشقم ۲۵۴۷
ہست خلاقم بر این دعوی گوا	از دل و جان دوست می‌دارم ترا
در محبت صادق ای شاه دین	ہم بدانی با دل روشن یقین
گشت احوال ورا از حق سنول	چون شنید این را ازو حالی رسول ۲۵۵۰
چشم جان بگشاد و رو در غیب کرد	چشم تن بر بست و سر در جیب کرد
سر پاکش بی‌حجابی شد پدید	در جهان غیب حالش را بدید
چہرہ‌اش تابان چو ماد آسمان	دید او را در صف پیغامبران ۲۵۵۳
گفت او را خوش جوابی از صفا	سر برآورد اندران دم مصطفا
ہر دو یک جانند و صورت نقش و پوست	ہر کرا کہ بی‌غرض داری تو دوست
اسب ہرگز با شتر اوکر <sup>۴</sup> شود	دوستی بی‌شک ز جنسیت بود ۲۵۵۶
می‌شود از آب آب افزون بدان	آب با آب است در جویا روان
جوی چون افزود <sup>۵</sup> جیحون می‌شود	نار ہم از نار افزون می‌شود
ضد را با ضد کجا الفت بود	کی بہ آب آتش بسازد خوش <sup>۶</sup> شود ۲۵۵۹
خوش یسوق الجنس الی الجنس ای عمو	ان لله ملک بشنو نکو

۲ - مع: زیبا  
۵ - مع: افزون

۱ - مع: سپر گردد صید او در مرغ جان  
۳ - مع: فخر بشر  
۴ - اوکر: ہم‌نشین  
۶ - مع: یک شود

صد گشادش داد پیدا و هنت	پس نوازیدش رسول و حمد گفت	۲۵۶۲
با منی اینجا و آنجا خواید ناش	گفت از مایی یقین رو شاد باش <sup>۲</sup>	
گیر معنی را گذر از ظرف حرف	هر دو یک آیم و جسم ما چو ظرف	
تا شوی صافی تواندر راه دین	از ظروف حرف معنی را گزین	
از نی صورت برون شو چو ز شکر	تا بمانی جاودان بی این صور	۲۵۶۵
علم حق را بی ورق از جان بنخوان	هر که گشت او معنوی باقی بماند	
اندران دانش نگنجد سهو و خبط	کل اسما را چون آدم کرد ضبط	
زانکه بخشیدش چنین علمی احد	پیش او معلوم شد هر نیک و بد	۲۵۶۸
گر به صورت از ولی ظاهر شود	این چنین بخشش یقین از حق بود	
دیدن از غیر خدا سهو و خطاست	او سبب باشد دهنده آن <sup>۳</sup> خداست	
گاه بی دستی دهد آن را با تو	گاه از دستی دهد نان را به تو	۲۵۷۱
زانکه دارد بی حد و عد این نمط	هر دو را یک دان میفت اندر غلط	
تا که سر کارها ماند نهان	روی پوش است این سببهای جهان	
تا نداند هر کسی اسرار او	تا نیفتد هر نظر بر کار او	۲۵۷۴
زانکه آن کار خواص است و کرام	تا نیابند اندر آنجا ره عوام	
کی شود از چشمشان پوشیده آن	جمله را یک چیز بینند آن مهان	
از خدا انوار و اسرارش رسید	او بود یک بین که دیدارش رسید	۲۵۷۷
چون نمی داند زمی را ز آسمان	کور مادرزاد خود کی بیند آن	
یا صفا و لطف و نور عرش را	کی بیند کور نقش فرش را	
زانکه محروم است از نور نظر	می رود هر سو ازین دو بی خبر	۲۵۸۰
از حماقت می کند شادی و لاغ	نیستش حظی ز خوبان و ز باغ	
زان به نقص خویش رو می نارد او	جمله را چون خود همی پندارد او	
منقطع گشتی ز عالم بهره اش	گر بدانستی دریدی زهره اش	۲۵۸۳
می رود دلشاد <sup>۴</sup> خوش از تون به تون	غیر این را چون ندید آن دون دون	
کی شود آگاه از افلاک <sup>۵</sup> و عباد	کرمکی کز خانه دنیا بزاد	
تا چه بنمودستمان رب کویم	تا چهها دارند در ملک قدیم	۲۵۸۶

۳ - مع: او  
۶ - مع: املاک

۲ - مع: زو شاد باش  
۵ - مع: دلشاد و

۱ - مع: پند او  
۴ - مع: زین

آن زمان از روی ظاهر بگرود	وصف آن را چون ز مردان بشنود
کی شود بینای ملک کبریا	لیک چون نبود درو نور خدا
کی به جهد و جد جوید آن شرف	جان او زانجا چو نامد این طرف
لیک آن کس کو نر و فرزانه است	سرسری <sup>۱</sup> گبرد چو زان بیگانه است
جان سپارد در ره حق هر زمان	جست و جوی او به جد باشد در آن
در پناه حق بماند بر دوام	تا از آن جستن رسد آخر به کام
تا نبازی سر نیابی سروری	کی گزارد کار مرد سرسری
تا مبسر گرددت دیدار رب	باختن باید سرو جان در طلب
نیستی گرداند آنجا واصلت	تا تو هستی کی شود آن حاصلت
چون چنین شد بعد از آن بنده خداست	هر که از خود مرد او زنده خداست
در فنا جو زندگی و ارتقا	رو بمیر از خود که مانی در بقا
سر کجا زد از زمین سرسبز و پاک	تا نشد دانه فنا در زیر خاک
از علوم آن طفل آبادان نشد	طفل تا محکوم استادان نشد
تا رسی در وصل و در دیدار او	ترک خود کن پس رضای حق بجو
در خودی جاودانی رو نہی	تا ز تنگ <sup>۲</sup> این خودی بیرون جہی
بی فنا و بی زوالی سرمدی	با خدا دایم بماند آن خودی
ای خنک جانی که از خود شد بری	زین تجارت آن چنان سودی بری
خود چه جای زر که صد گنج گهر	داد سیم قلب و بستد نقد زر
ترک این <sup>۳</sup> نفس پلبد خوار کن	فہم کن این را و با این کار کن
تا روی بالای چرخ ہفتمین	ہرچہ او خواہد تو عکس آن بگزین

در بیان آنکہ نفس آدمی اژدرہایی است کہ عالم را فرو برده است و می برد. آدمی کہ بہ قوت ضعیف است چون گاہی با نفس کہ چون کوهی است چہ توان کردن. پس استعانت و استغاثت از حق باید جستن کہ: لا حول و لا قوہ الا باللہ العلی العظیم، یعنی اگر با نفس کافر برآئیم با قوت حق توانیم برآمدن؛ نی بہ قوت خود. در حقیقت چون بنگری پنج وقت نماز جہت دعاست و لایہ بہ حق کہ: ما را یاری دہ تا نفس عدو را توانیم قہر کردن. اگر دعا<sup>۴</sup> بہ صدق و اخلاص باشد دریای رحمت بہ جوش آید

۳ - مع: آن

۲ - مع: تنگ

۱ - مع: سر بہ سر

۴ - مع: دعاها

و دستگیر بندگان مخلص گردد و به معاونت و نصرت حق بر نفس<sup>۱</sup> مظفر گردند، و او را مقهور گردانند<sup>۲</sup>. چنانکه اولیا و مومنان کردند و قومی که بر نفس غالب نمی‌شوند از آن است که دعاشان به اخلاص نیست.

۲۶۰۷ هر چه آن مقصود نفس کافر است	عکس آن را گیر کان اندر خور است
غیر او را دشمن جانت بدان	تیغ را در جنگ جز بروی مران
چون شود او کشته مانی زنده تو	با خواص و واصلان پاینده تو
۲۶۱۰ ورمزاد او دهی سویش روی	در جهنم هم به پهلویش روی
تا ابد با او بمانی در جحیم	در بلاها و عذاب بس الیم
نفس چون کوه و تو چون یک برگ کاه	با حقارت همین مکن در وی نگاه
۲۶۱۳ از خدا جو نصرت اندر قلع او	زانکه بر جمله است غالب آن عدو
چون خدا یاری دهد از وی رهی	زان عنایت بر سر او پا نهی
زور را بگذار و زاری کن به جان <sup>۳</sup>	تا که حقت قوتی بخشد چنان
۲۶۱۶ که به یک سوزن چنین کوه عظیم	بر کنی ازین شوی ایمن ز بیم
با چنان قوت توان کرد این غزا	وان شیاطین را نشاندن در عزا <sup>۴</sup>
کس به جهد خویش برناید به وی	تا نباشد یاری یزدان حی
۲۶۱۹ این صلوه و این صیام از بهر آن	آمد از فرمان حق بر مومنان
تا بخواهند از خدا اندر دعا	قوتی و نصرتی بهر وعا
تا دهدشان قوتی <sup>۵</sup> حق در مصاف	که بدان قدرت شوند از درد صاف
۲۶۲۲ چون شود نفس عدو ببریده خلق	زنده گردند از ممائش جمله خلق
خلق باطن کاندرون حصن تن	بی‌عدد جمع‌اند از مرد و زن
لشکر بی‌حد و بی‌عد در صدور	روز و شب هستند در سیر و عبور

در بیان آنکه در وجود آدمی لشکرهای بی‌شمارند رحمانی و شیطانی. افکار نیک که موافق امر و رضای حق‌اند رحمانی‌اند و افکار بد که مخالف راه حق‌اند شیطانی‌اند. در حقیقت چون بنگری شخص خود فکر است صورت آدمی مرکب اوست هر سو که مقتضای فکر است مرکب آن سو روان است. نادان صورت را شخص می‌پندارد و نمی‌داند که شخص آن فکر است که او را در کار می‌دارد.

۱ - مع: نفس عدو  
 ۲ - مع: گردانند  
 ۳ - مع: ز جان  
 ۴ - مع: غزا  
 ۵ - مع: قدرنی  
 ۶ - مع: «می» ندارد



آن چنان کسی را چنان باشد سزا  
 که کند هر نفس را زبر و زبر  
 جمله اندر کوز می‌آورین روند  
 در تنگ گردان شیند از سو به سو  
 بی‌فلک جمله ملک در تو روان  
 ایستاده بی‌تون قایم به تو  
 زنده باشد از بی‌شک آسمان  
 پر ز نورش باشد آن هر تو به تو  
 زنده و قایم به جان هر طاق آن  
 لیک اندر آذنی‌ای کان همی است  
 در همه جان‌ها حیات از وی رود  
 جان‌ها را هست از آن دریا سرور  
 جمله نقصان‌ها ز جودش در کمال  
 این چنین جان با اگر جانی بجز  
 کاندران دریا بود هستی و نبود  
 تا در آن دریا شوی خوش موج‌زن  
 پر بود از باده‌ات هستی چو قرع<sup>۱</sup>  
 از بدو نیک از جهان و از نبات  
 نی همه اعضاات ازو جنبان بود  
 زنده زان کنانند جمله جزوهای  
 تازه می‌دارد ز فضل کدونا  
 می‌نماید یک به یک آن ماهیت  
 رسته هر یک چون گل خار بین  
 و آنچه در هر دو هم بیسی بین  
 در زمین از گلستان و باغ‌ها

ورد او شد و بلتا یا حسرتا  
 عقی را گر حق بیخشد آن خفرتا  
 فکرها را به ازو کشته شوند  
 چون مازنک فکرها را نیک تو  
 آسمان حار تو باشی<sup>۲</sup> بعد از آن  
 آسمان تن باشد و تو جان او  
 همچنانکه<sup>۳</sup> تن بود زنده ز جان  
 آسمان صورت بود معنی‌اش تو  
 هفت تو آمد ز حق اطلاق آن  
 جان بود یک چیز و آن در آدمی است  
 جان جان‌ها آن چنان جانی بود  
 جان هر جان است آن دریای نور  
 دایما عارف است و باقی بی‌زوال  
 ملک فانی ملک باقی زنده‌زود  
 منتها آن است آن را جوی تو  
 غسلی همچون سیر را درشکن  
 تا نو گردی اصل و این عالم چو فرع  
 از وجودت یابد این هستی حیات  
 نی که جسمت<sup>۴</sup> زنده از یک جان بود  
 دارد از جان هر یکی نوعی حیات  
 چون هزاران روح هر جزو نوا  
 هر یکی را زو است نوعی خاصیت  
 پس ز یک جان صد هزار آثار بین  
 همچنان این آسمان و این زمین  
 از ماه و خورشید و اختر برسمان

۳ - همچنین کین

۲ - میج: باشد

۱ - میج: بوزا

۵ - قرع: کدو، کدوی تنبل، حلوائی

۴ - میج: عالم

۶ - میج: چشم



۲۶۶۲	وز ہزاران نوع بی‌حد و کران	این تمامت را ز یک جان زنده دان
	هر یکی پوشیده زان جان خلعتی	هر یکی نوشیده نوعی شربتی
	گر به شرح این در آیم ای پسر	بگذرد صد قرن و این ناپد به سر
۲۶۶۷	حاصل این را دان کہ جملہ از یکی	زنده‌اند اہل دو عالم بی‌شکی
	لیک آن جان کاصل جملہ جان‌ہاست	می‌تواند ہر کژی را کرد راست
	محض دوزخ را کند جنت بہ حکم	عین رحمت را کند محنت بہ حکم
۲۶۷۰	از فلک زیر آورد ابلیس را	و از زمین بالا برد ادریس را
	قادر مطلق بود بر ہر محال	کل محالات است آن شہ را فعال
	از چنان قادر مبر او مید را	کو ز خود بہتر کند ناہید را
۲۶۷۳	گر بخواہد زخم‌ہا مرہم شود	ور نخواہد شادمانی غم شود
	پس بگیر او را و دل در کس مہند	زو پسندیدہ شوی زو ناپسند
	لیک اگر خدمت کنی اینجا ورا	شاہبت بخشد در آن باقی سرا
۲۶۷۶	تا رسی زان بندگی اندر مراد	ہم شمارندت ز سلک آن عباد
	کہ ز جان حق را عبادت کردہ‌اند	گنج‌ہای بی‌حد از حق بردہ‌اند
	ہر یکی گشتہ ز جود او غنی	قدر و عزت بردہ از وی ہر دنی
۲۶۷۹	ذرہای را کردہ لطفش آفتاب	آفتاب از قہر او گشتہ خراب
	قادر است او ہرچہ خواہد آن شود	جان ز حکمش تن شود تن جان شود
	پس ز حق خواہید دایم در دعا	تا برد ز اسفل شما را برعلا
۲۶۸۲	ہرچہ خواہید آن رسد <sup>۱</sup> از حق یقین	از زر دنیا و از انوار دین
	حاجت با ہر چہ باشد آن دہد	جان بجو از حق نہ تن تا جان دہد
	قاضی‌الحاجات خود حق است بس <sup>۲</sup>	پس ز حق حق را بجو در ہر نفس
۲۶۸۵	قوت جان از وی رسد ہم قوت تن	دون و عالی زندہ‌اند از ذوالمنن
	ای خنک جانی کہ باشد قوت او	ہر دمی بی‌پردہ از دیدار ہو
	ہر کرا ہمت بود جوید ورا	روز و شب از جان و دل در دو سرا
۲۶۸۸	غیر وصل حق نجوید جان او	جزو جزوش باشد اندر جست و جو
	جز ہوای حق نباشد در دلش	اندرون این تن آب و گلش
	ہم تنش گردد ز نور دل چو جان	تا شود سوش روان همچون روان

صوفی که <sup>۱</sup> دارد آن آتش بدان گیرد از حق دم به دم نو نو سبق شادیش دایم ازو بی‌غم رسد جوی حاجت را ز یزدان جلیل آتشی افروخت بی‌حد و کران تا بیندازد در آتش آن پلید اندران حالت بگفتش جبرئیل پیش از آن کافی درین آذر بگو نیست پنهان احتیاج من ز هو زانکه نبود غیر را آن دست رس نیست قادر بر همه غیو احد هست حق تنها غنی باقی فقیر که شما جمله فقیرید و غنی <sup>۲</sup> دانکه محتاجی و مسکین و گدا بر شر و خیرست قادر مستعان می‌دهد معدوم را خلعت ز جود نقره می‌گیرد عوض زر می‌دهد در بهشت از حله‌پوشی جامه‌ها بندگی بگذاری و طغیان کنی ناسزا را نار دوزخ شد سزا از دل و جان دایما لیل و نهار بخشدت حق در جزا حور و جنان او ز بی‌چون دولت بی‌چون برد جمله اشیا غرق تسبیح حی‌اند هرچه هست از خشک و تر و مغز و پوست زین گمان آیند جمله در سرور	آن چنان تن جان بود جانش بدان این چنین جانی بود قابم به حق جمله حاجاتش ز حق هر دم رسد رو بیاموز این صفت را از خلیل بهر ابراهیم نمرود مهان منجیبی کرد <sup>۳</sup> او را برکشید چون سوی آتش همی آمد خلیل گفت داری حاجتی زوتر بگو گفت دارم حاجت اما نی به تو حاجتم با اوست تنها نی به کس خلق عالم عاجزند از نیک و بد بی‌شریک است و ندارد او نظیر در نبی فرمود الله الغنی چون خدا فرمود این را ای فتی دسترس او راست مطلق در جهان زو همی آید عدم سوی وجود می‌ستاند باز <sup>۴</sup> بهتر می‌دهد شکر نعمت را اگر آری بجا ور نباشی شاکر و کفران کنی کار تو بر عکس باشد در جزا چون وجودت داد شکرش می‌گزار گر گزاری شکر نعمت را ز جان هر که شکر افزون کند افزون برد هم معانی هم صور بنده وی‌اند کس ندارد هیچ جمله آن اوست آن خود دانند خلقان از غرور
--	--

۱ - مع: کو

۲ - مع: ساخت

۳ - مع: دنی. غنی: تسلیم، فروتن، خوار

۴ - مع: بار

تو ازین رو در سرور آ کان اوست  
 هرچه ما داریم از خشک وز تر  
 دست و پای ما گواهی‌ها دهد  
 یوم نشهد گفت در قرآن خدا  
 از زبان و دست و پابت همچنین  
 هر یکی فردا گواهی‌ها دهد  
 دست گوید من گرفتم جام را  
 چشم گوید من نظر کردم به زن  
 هم همان گوید که خوردم من حرام  
 پس تو را که گمان داری بقبن  
 بیست آن تو بین ای مرد خام  
 از قماش و مال و از ملک و سرا  
 چون بود خود آن تو ای خیره‌سر  
 بین که هیجت نیست عربیانی از آن  
 جمله آن او است خلاقش وی است  
 این حیات ما نماند خود بدان  
 سایه عکس شخص باشد بر زمین  
 بل ز سایه باش جوان شخص را  
 حالت مردن چو آید آن رود  
 چون رود داند کز آن او نبود  
 چون تو خفتی و قماشت دزد برد  
 بعد از آن چه سود از بیداریت  
 مرگ بهتر از چنین بیداریت  
 کافران گویند جمله روز حشر  
 کاشکی خود خاک می‌بودیم ما

جمله هستی‌ها اگر مغز است و پوست  
 نیست آن ما ز پا گیر و ز سر  
 کردها را یوم دین پیدا کند  
 بر تو هر عضو تو در روز جزا  
 شاهد حرمت شود در راه دین  
 هرچه کردی از بدی پیش احد  
 پای گوید من نهادم گام را  
 تا مرا بفریفت آن خد و ذقن  
 هم زبان گوید که کز گفتم کلام  
 کان توست و زو روانی بر زمین  
 چیز دیگر چون بود از صحن و بام  
 وز هر آنچه تو از آنی با نوا  
 همین بیا با خویش نیکو در نگر  
 آنچنانکه هست خود را نیک‌دان  
 جمله زو حیاند و حق از خود حی است  
 سایه کی ماند به شخص زنده جان  
 سایه را چون شخص پر مایه مبین  
 تا بوی از شخص صدگونه عطا  
 ز آنچه دارد هر کسی خالی شود  
 دانشش آن دم ندارد هیچ سود  
 عیش صافت زین خسارت گشت درد  
 چونکه افزود آنده و بیماریت  
 کش نباشد جز شم و جز زاریت  
 چون جزا آید ز حق هنگام نشر  
 تا نمی‌دیدیم این چندین بلا

۳ - مع: من خوردم  
۶ - مع: نداند

۲ - مع: در یوم دین  
۵ - مع: نیکوتر

۱ - مع: حرمت  
۴ - مع: «زو» ندارد  
۷ - مع: شاه

گویی اندر نار کافر لیتنی	۲۷۴۰
بی تبدیل خاک اندر خرمی است	
حال اول جوید آن کو مجرم است	
پس تو در دنیا کتون بیدار شو	۲۷۴۵
آلت داده است اینجا کار کن	
بر سر این رخت دین بیدار باش	
تا غنی خیزی به هنگام نشور	۲۷۴۶
خوش بجنیان دست و پا اندر نماز	
با زبان هم ذکر می گو <sup>۱</sup> در سجود	
در گذر از زور و زاری پیش گیر	۲۷۵۱
چون پناه جمله ای رحمان توی	
پیش که نالم ز کی جویم پناه	
گر بدی مگر نیک از آن درگ مرو	۲۷۵۱
بخت اگر یارت شود <sup>۲</sup> رحمت بری <sup>۳</sup>	
هر چه آید بر تو از وی ای دلیل	
غیر این حضرت پناهی نیستم	۲۷۵۶
چون درین مانی کند رحمت خدا	
چون دو سرهنگاند پیشش نیک و بد	
شه به سرهنگ ار بگوید لطف کن	۲۷۶۰
ور بگوید قهر کن در حال او	
گرچه کل لطف است ذات پادشاه	
این بدی بر تو سزای فعل توست	۲۷۶۳
لطف حق چون آینه صافی بود	
گر در آینه بینی روی خود	
زو نماید لیک در وی نبود آن	۲۷۶۶
کنت فی الارض تراباً آن دنی	
زین فزونی جان کافر در کمی است	
آخر آساید هر آن کو مکرم است	
عمر در دین صرف کن و آن راه رو	
سود را جمع آور و انبار کن	
بندگی حق گزین بر کار باش	
بخشدت حق در جنان حور و قصور <sup>۴</sup>	
سر به سجده نه به صدق <sup>۳</sup> و از نیاز	
که گناهم را ببخشا ای ودود	
گوی با حق دست این درویش گیر	
در دو عالم حاکم و سلطان توی	
چون توی در هر دو عالم پادشاه	
چاره ات آنجاست هر سوی مدو	
گرچه در رنجی ز راحت برخوردار	
بر درش می باش و می گو ای جلیل	
زان برین در دایما می ایستم	
از تو بردارد به لطف آن قهر را	
روز و شب بر کار هر دو از احد	
با تَلَطَّف گوید او با تو سخن	
در تو افتد همچو اغیار و عدو	
هیچ نوعی نیست قهر آن جایگاه	
جمله را پاداش خود می دان درست	
با وفاداران خود وافی بود	
همچو عفریتی سپاه و زشت و بد	
آینه پاک است از نقش و نشان	

۲ - میج: حور قصور

۴ - میج: کن

۱ - مأخوذ از ی ۴۰ س ۷۸، نیا

۳ - میج: سر به مسجد نه ز صدق

۵ - میج: دهد

زشت را و خوب را بنماید او  
 آینه باشد منزہ از صور  
 خویش را گر خوب بینی اندران  
 آن ہمہ خوبی تو باشد یقین  
 ہم تو باشی ای پسر آن زشت و بد  
 زشتی خود را از آینه مگیر  
 همچو آدم نالہ کن گرو<sup>۱</sup> ربنا  
 کز تو عفو من رسد رحمت کنی  
 عاقبت چون کرد نالہ در دعا  
 گر از آن اصلی<sup>۲</sup> بہ توبہ می‌گرای  
 تا گہ غفران نماز اندر بزار  
 بوکہ بر تو ہم خدا رحمت کند  
 تا کہ گردی زان نظر زیبا و خوب  
 حق ہمہ لطف است قہر از ذات توس  
 ظلم اگر کردی بہ خود خود کردای  
 حق ترا فرمود سوی دی مرو  
 در بہار طاعت دین نبی  
 پیر ربائی نہ پیر سال و ماہ  
 تا خدا باشد بود نورش مدام  
 لیک در آینه نبود آن دور  
 روشن و صافی و تابان چون گہر  
 عاشق آینه گردی بی‌گمان  
 خویش را گر زشت بینی ای گزین<sup>۱</sup>  
 عیب بر خود نہ اگر داری خرد  
 جرم را بر خویشتن نہ ای فقیر  
 ظلم بر خود کردہام دارم<sup>۲</sup> رجا  
 گرچہ ہستم لایق نار ای غنی  
 خلعت عفویش بیامد از خدا  
 عجز و زاری را ہمیشہ می‌فزای  
 ہیچ از زاری سرت را بر مدار  
 یک نظر بر جان زشت افکند  
 پاک گردی نیک از اوساخ ذنوب  
 قہرها بی‌هیچ شک آفات<sup>۳</sup> توس  
 سوی دی رفتی از آن افسردہ‌ای  
 گیر ما را جانب ہر شی مرو  
 اندرا تا پیر گردی ای صبی  
 پیر معنی کو بود نور الہ  
 بی‌خم و بی‌ساغری نوشد مدام

در بیان آنکہ حق تعالی چنانکہ درخت جہان را آفرید کہ میوہا و نعمت‌ہای بی‌شمار می‌دہد؛ درخت وجود آدمی را نیز آفرید کہ ازو صد ہزار احوال آید کہ آن احوال‌ہا جان نعمت‌ہای زمین و آسمان است؛ مثل ذکر و فکر و عروج از فرش بہ عرش و احوال‌ہای بی‌نہایت ازین عالی‌تر کہ در شمار نیاید. اگر شکر آن<sup>۴</sup> نعمت و بخشش را بجا آرد حق تعالی صد ہزار چندین نعمت<sup>۵</sup> بہ وی ارزانی دارد کہ: لئن شکرتم لازیدنکم<sup>۶</sup>، و اگر کفران کند و شکر نعمت بجا نیارد این را نیز ازو باز ستاند و جزای

۳ - مع: دارد

۶ - مع: این

۲ - مع: کن یا

۵ - مع: آفاق

۸ - ی ۷ س ۱۴ ابراہیم

۱ - مع: یا گزین

۴ - مع: نسلی

۷ - مع: نعم

دوزخ دهد تا در آن ابد<sup>۱</sup> می‌سوزد که: ولئن کفرتم ان عذابی لشدید<sup>۲</sup>. حق تعالی لطف کرد و چنین بخششی داد و انبیا و اولیا را فرستاد و پیغام کرد که شکر آن نعمت بجا آر تا این نعمت بر تو موبد بماند؛ تو در گوش نکردی و کفر و عصیان پیش آوردی پس ظلم بر خود تو کرده باشی نه خدا که: و ماظلمنا و لکن ظلموا انفسکم<sup>۳</sup>.

تا دهد اندرجهان صدگون ثمر	هستی عالم بود همچون شجر
آفرید اندرجهان خاکدان	۲۷۸۷ آدمی را نیز هم مانند آن
تا شود از دل دو صد حکمت مبین	عقل را کرده به جان وی <sup>۴</sup> قرین
تا درین عالم دهد انواع بر	جسم و جان را آفریده چون شجر
از وی آبد کارها لیل و نهار	۲۷۹۰ هم به صورت هم به معنی بی‌شمار
بخشدش حق در عوض آن زندگی	شکر این را گر کند در بندگی
غرق گشته <sup>۵</sup> اندرآن حسن و لقا	که بماند جاودان اندریقا
ماند از انعام حق محروم و دور	۲۷۹۳ گر نداند این عطا را از غرور
جمله را از وی ستاند بی‌گمان	هر عطاکش داد حق در خاکدان
چون نکرد از حسرت آن جان کند	قدرتی دادش که شکر آن کند
تا بسوزد دایما اندر شرر	۲۷۹۶ چونکه کفران کرد ماند در سقر
ظلم را از حق مبین از خویش دان	رو ز قرآن ماظلمنا هم بخوان
کز یکی بگریختی اندر دوی	گفت حق من عادلم ظالم توی
واری شکرخوری بر جای زهر	۲۷۹۹ پندها دادم ترا کز حبس دهر <sup>۶</sup>
ترک کردی این چنین پازهر تو	عکس کردی کار و خوردی زهر تو
تا که رویت در نظر شد همچو پشت	لاجرم جان ترا آن زهر گشت
زخم بر خود توزدی ز افعالی بد	۲۸۰۲ رحم کردم با تو من از لطف خود
روگدازان شو در آتش ای کثیف	آن نکردی تا شوی خوب و لطیف
خواست زرگشتن ز داد کبریا	مس جسمت بی‌شکی زان کیمیا
بد نیابد از خدا هین با خودآ	۲۸۰۵ ظلم بر خود پس تو کردی نی خدا
نیکوی‌ها را ز خلاق جهان	آن بدی‌ها را همه از خویش دان

۱ - مع: ابد ۲ - ی ۷ س ۱۴ ابراهیم

۳ - ی ۱۰۱ س ۱۱ هود، مع: و ما ظلمنا هم ولیکن ظلوا انفسهم ۴ - مع: به جان و تن

۵ - مع: کرده ۶ - مع: خور

آن حسن را از خدا می‌دان مدام	ماصابک گفت یزدان در کلام
کل بدی‌ها بی‌شک از تو می‌شود	۲۱۰۹ همچنین هر سینه از تو بود
وان ز حق‌گیری ازین در پرده‌ای	ظلم را بر خویشتن خود کرده‌ای
آشکارا بر ملا هم در نهفت	نی ظلمنا ننسنا آدم بگفت
برخلاف امر گندم خورده‌ام	۲۱۱۱ کای خدا من ظلم بر خود کرده‌ام
تا رسد غفران ز رحمن در زمان	همچو آدم جرم را از خود بدان
تائب الذنب کمن لا ذنب له	تا چو آدم پاک گردی زان گنه
راه کز رفتی و این ظلم از تو خاست	۲۱۱۲ دان که بنمود از کرم حق راه راست
زهر را خوش همچو شکر خورده‌ای	این چنین غبنی به خود خود کرده‌ای
هرچه کاری نقد بویید در مال	رو ز دست خود بنال از کس منال
همچنان کز هیمه نار افزایشد	۲۱۱۳ خار اگر کاری برش خار آیدت
هیزم هستیت را برکن ز بن	نار از هیزم شود افزون مکن
تا نگردی نیست هستی کی رود	زانکه قوت دوزخ این هستی بود
تا در دوزخ شود بروی فراز	۲۱۲۰ هستی خود را ز طاعت‌ها گداز
ذکر و طاعت کن گذر از کفر و فسق	هستی خود را بسوز اکنون به عشق
بی‌غم و بی‌رنج باشی شادکام	چون نماند هستیت اینجا تمام
صبح گردی [و] رود شامی ز تو	۲۱۲۳ پخته گردی و رود خامی ز تو
لقمه جنت ز حق مستی بود	لقمه دوزخ یقین هستی بود
تا رود هستی فزا مستیت را	مستی حق سوزد این هستیت را
لقمه دوزخ شوی آخر یقین	۲۱۲۶ ورنه چون هستی بود با تو قرین
این خودی پرده است بگذر زود ازو	پوست کنده گفتمت بشنو نکو
با چنین پرده کی آن حاصل شود	جستنت بی‌پرده‌ای منتج بود
با چنان دلدار جان افروز را	۲۱۲۹ چشم بسته کی ببینی روز را
عرش را بالای چرخ هفتمین	چشم‌ها را باز کن آنکه بین
منک‌ها بینی که ناید در بیان	هم ورای عرش بی‌پرده عیان
از ورای نفع و ضرر و خیر و شر	۲۱۳۲ بینی آنچه که ندید آن را بشر

<p>آن شود در هر دو عالم ملجأت روح را زان خوان و نعمت پرورد چون تن خاکی نماند جان رسد وصل او خواهی رو از خود شو جدا جز رضای حق مجو ای خواجه تاش روز و شب طاعت کن و از حق بگو هین به تیغ عشق خون نفس ریز امر حق را گیر چون نیکان به طوع<sup>۲</sup> روز و شب اندر جهادش می فشار در جوار لطف حق پاینده تو بی خزانگی تازه<sup>۳</sup> در باغ وصال گرچه چون پایی ازو یابی سری ور شبه باشی شوی نادر گهر ابن و آن پرده بود در راه جان هم می و هم جام و هم ساقی بود</p>	<p>فاش بینی وجه لاعین رأت بی خطر خاطر ترا آنجا برد ۲۸۳۵ پرده هستی چو سوزد آن رسد بگذر از خود تا رسی اندر خدا هیچ در بند هوای خود مباشر ۲۸۳۸ نفس را مشنو رضای حق بجو هرچه غیر حق بود<sup>۱</sup> از وی گریز هرچه گوید مشنو آن را هیچ نوع ۲۸۴۱ تا نمیرد نفس دست از وی مدار چونکه نفست مرد مانی زنده تو زنده باقی سرمد بی زواژ ۲۸۴۲ جزو را بگذار تا کل را بری ور چو خاکی زو شوی چون نقد زر زین و زان چون بگذری گردی تو آن ۲۸۴۷ ابن و آن فانی و حق باقی بود</p>
---	---

در بیان آنکه جان‌های انبیا و اولیا از جناب حضرت حق تعالی برای رحمت و اصلاح عالم آمده‌اند که: ما ارسلناک الراحمة للعالمین<sup>۴</sup>. اگرچه درین عالم آب و گلند؛ لیکن از حق جدا نیستند. همچنانکه نور خور بر زمین می‌تابد و از خور جدا نیست. اولیا نیز همین حکم دارند.

و در معنی آنکه حظ و قوت تن آدمی از نعم دنیاست و آن اکل است و شرب و قوت جاننش<sup>۵</sup> از نعم عقبی است و آن طاعت است و ذکر. چون طالب واصل شود تن او هم رنگ جان گردد، و بعد از آن هرچه ورزد خواه دنیاوی خواه اخروی هر دو را یک حکم باشد.

<p>موج‌های بحر حق‌اند اولیا باز مرجعشان به حق باشد یقین ۲۸۵۰ چون از آن یم آمدند آنجا روند کی شود از خور جدا انوار<sup>۶</sup> خور</p>	<p>سرزده هر یک به امر کبریا بهر رحمت آمدند اندر زمین جمله ساکن اندران منزل شوند گرچه تابد بر سر هر بام و در</p>
---	---

۱ - مع: که بود  
۲ - مع: طبع  
۳ - مع: زنده  
۴ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا  
۵ - مع: «جانش» ندارد  
۶ - مع: از نور



نور خور از قرص خود نبود جدا	۲۸۵۲	در حقیقت سر حقاند اولیا	همچنین دان اولیا را با خدا
پرده آمد نورشان را این صور	۲۸۵۶	چون بشر روپوش کرده است آفتاب	سر حق از حق کجا باشد جدا
تاب و نور حق بود در جان او	۲۸۵۹	تا گشاید چشم کوران را به نور	همچو نور دیده را پیه بصر
مظہر حق آمد او اندر جهان	۲۸۶۲	بر صراط ایمنی با وی روند	بگذر از صورت سوی معنی بران
جانشان از تن سوی جانان رود	۲۸۶۵	جانشان از تن جان شود	ای خنک جانی کہ از وی یافت تاب <sup>۱</sup>
جمله را مشغول آن عالم کند	۲۸۶۸	نی کہ فرمود اسلم شیطان رسول	ہر کہ دیدش شد فزون ایمان او
از فناشان خوش رساند در بقا	۲۸۷۱	چون ز شیطان کفر رفت او آن نماند	تا شود پیدا ازو گنج نہان
تا شود پرورده در وی آن صفا	۲۸۷۴	پس ملک خوانش تو او را بعد ازین	تا رهند از دام این دارالغرور
چونکہ دین افزون شود تن جان شود		ہر دو چون یک گشت بی نقش دوی	در جهان زندگی ساکن شوند
نی کہ فرمود اسلم شیطان رسول		بعد از آن یک دان تو آن دو چیز را	کارشان از وی نکو چون زر شود
چون ز شیطان کفر رفت او آن نماند		لقمہ دنیا و عقبی پیش او <sup>۲</sup>	مہرشان را زین جهان کل برکنند
پس ملک خوانش تو او را بعد ازین		لقمہ دنیا قوام تن بود	تا رسند آنجا در آن وصل و لقا
ہر دو چون یک گشت بی نقش دوی		حظ تن دنیا و عقبی حظ جان	ہمچو جان مرتضی از مصطفی
بعد از آن یک دان تو آن دو چیز را		تن بود از خاک و جان از نور پاک	کفر مبدل گردد و ایمان شود
لقمہ دنیا و عقبی پیش او <sup>۳</sup>		جان پپرور تا سوی جانان روی	باید این را کرد ای مومن قبول
لقمہ دنیا قوام تن بود		دامن مردی بگیر و بندہ شو	اندرو چیزی بجز ایمان نماند <sup>۴</sup>
حظ تن دنیا و عقبی حظ جان			چونکہ کفرش رفت گشت او نور دین <sup>۵</sup>
تن بود از خاک و جان از نور پاک			بی ظلامی نور شد کل آن توی
جان پپرور تا سوی جانان روی			چون ظلامش <sup>۶</sup> گشت کل نور خدا
دامن مردی بگیر و بندہ شو			ہر دو یک گردند و آرندش بہ ہو

۱ - بیت ۲۸۵۵ - ۲۸۵۶ بدینصورت در مع ضبط شدہ است:

چون صور روپوش کردہ است آفتاب ای خنک جانی کہ از وی یافت تاب

۲ - مع: این بیت را ندارد ۳ - مع: جملہ دین ۴ - مع: مشش

۵ - اندرو ۶ - مع: بود

<p>خانه آنجا گیر و شو همسایه‌اش منگر اندر صاحب دل سرسری که به صد جهدت نگردد حاصل آن ملک خود دان بعد از آن دنیا و دین چونکه عمرت صرف اندر دین رود ای خنک جانی که اندر طاعت است تا ترا آن صدق از شک و اخرد کم ز یک ساعت بود عمر جهان کان جهان را بی‌نهایت ساحت است پیش بی‌عد این عدد کم از یک است یا از آن خورشید باقی ذره‌ای میشود معدوم و ناچیز ای فلان باش از راحت آن دایم جهان ابلهی خواهان آن راحت شود رهزن نقد است روزان و شبان شادمانه سوی خانه می‌برند دست می‌خایند جمله زان زبان زان بتردان و حذر می‌کن عظیم کان بود فانی و این باقی یقین<sup>۲</sup> بر چنان قلبی چنین نقدی پذیر تا ببخشد نقد باقی قلب را</p>	<p>تا رهی از مرگ و غم در سایه‌اش مخزن حق است دل چون بنگری زانک ازو چیزی بری در یک زمان ۲۸۸۰ با چنان شاهی چو گشتی همنشین این چنین دولت ترا حاصل شود مصطفی گفت این جهان یک ساعت است ۲۸۸۳ راست دان آن گفت را ای با خرد چون کنی نسبت به عمر جاودان زان سبب فرمود دنیا ساعت است ۲۸۸۶ چون پی حد بنگری حد اندک است پس بود دنیا از آن یم قطره‌ای آخر این قطره نمی‌ماند بدان ۲۸۸۹ پس تو بگریز از خوشی‌های جهان راحتش خود رهزن راحت بود همچنانکه<sup>۱</sup> سیم قلب اندر جهان ۲۸۹۲ بر امید نقد آن را می‌خرند می‌شوند آخر همه مغبون از آن راحت و ذوق جهان را ای سلیم ۲۸۹۵ بهر دنیا رو مده بر باد دین عمر فانی را بهل باقی بگیر می‌خرد از لطف خود حق قلب را</p>
---	--

در بیان آنکه حق تعالی از لطف و کرم خود با بندگان بیع و شرا می‌کند و می‌فرماید: ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة<sup>۳</sup>. این تن چند روزه شما را که قلب و فانی است و مال شما را که خاک است و رنگی داده‌ام از شما می‌خرم و جنت را که نقد است و باقی، به بهای آن قلب به<sup>۴</sup> شما می‌دهم. این تجارت با من که خدایم بکنید تا ازین قلب‌ها برهید و از آن نقدها توانگر گردید. و

۳ - ی ۱۱۱ س ۹ توبه

۲ - مع: ببین

۱ - مع: همچنان کین

۴ - مع: «به» ندارد

بازار شما دایم بر کار باشد. و در تفسیر این آیت کہ: کلما نضجت جلودہم بدلنا ہم جلوداً غیرہا.

۲۹۹۰	گفت نفس و مانتان را از شما	می خریدم و از کرم دادم بہا
	گفت اللہ اشتری اندر کلام	نفس و اموال شما را ای لبام
	من خریدم تا جنت عوض	بشتوبید از من سخن را بی غرض
۲۹۹۱	ور غرض باشد بود بہر شما	تا برید از من پنین سود و نوا
	تا رہید از قہب بر نقدی زنید	تا ز دادم بی زیان سودی کنید
	جنت باقی پر از حور و قصور	تا در آن مانبد دایم غرق نور
۲۹۹۲	می کنم ای سومان این بیع را	تا چنان سودی برید از جود ما
	تا ابد باشید شادان در نعیم	سالم از نار و الہهای جحیم
	این تجارت ہو کہ کرد اندر جہان	برد از حق در عوض حور و جنان
۲۹۹۳	عمر فانی را بدہ عمری ستان	کان ہوہ بی حد و بی عد و کران
	ہرچہ خواهی در چنان حاضر ہوہ	ملک باقی نونوت حاصل شود
	چارہجوی خمر و آب و شہد و شیر	باشد از حکمت روان اندر مسیر
۲۹۹۴	اندرو نی عزن و نی رنج و نہ مرگ	باغ و رانغش دایما پر بار و برگ
	در تو است این چارجو نیکو نگر	ہمچو مردان راہ حق را می سپر
	عمر ہمچون آب و رحمت ہمچو شہر	ہست اندر جسم تو پنهان ستیر
۲۹۹۵	خمر اندر تو گشاد و مستی است	شہوتت هست انگبین ای خودپرست
	نی غسل خواندہ است شہوت را رسول	در بیان حذہ با زن ای سنوژ
	حلہ آن گہ می شود کہ زان غسل	می چشی در ذوق هنگام عمل
۲۹۹۶	چون عسیلہ گفت او حتی تذوق	پس نو شہوت را غسل دایم ای مشوق
	چارجو اندر تو و تو غافل	فکر کن نیک اندرین گم عاقبتی
	چون شوی دانا رہی از شک یقین	بینی اندر خود جنان و حور و عین
۲۹۹۷	وعدہ فردا نباشد پیش تو	نقد گردد نوش و خوش ہر نیش تو
	زر شود ز اکسیر مس ہستی ات	حق ترا بالا برد زین پستی ات
	جملہ جان گردی رہی از ننگ تن	رو نہی آنجا کہ نی مرد است و زن

۳ - میج: می کشیم

۶ - میج: یذوق

۲ - میج: قلب و بر

۵ - میج: غیبی

۱ - می ۵۶ س ۱ نساء

۴ - میج: نبی

۷ - میج: «تو» ندارد

- ۲۹۲۲ بی ظلامی نور گردی سر به سر  
و آن کسی کز بندگی سر را بتافت  
ماند محروم از چنان اقبال او
- ۲۹۲۵ در سفر باشد مقامش عاقبت  
نیک را نیکی رسد بد را بدی  
صدر جنت شد سرای صالحان
- ۲۹۲۸ بهر خود عاقل چنین چاهی کند  
من چه گویم این چنین ادبار را  
گر سرانجام خودش دیدی عیان
- ۲۹۳۱ خویش را گشتی و رستی از عذاب  
بردیدی زهره‌اش از ترس آن  
گرچه که بودی ز هیبت که شدی
- ۲۹۳۲ خواب غفلت<sup>۲</sup> بست چشم و گوش او  
گشت صم و بکم و عمی او ز جهل  
وای آن روزی که بی‌پرده عیان
- ۲۹۳۷ پس بغلطد همچو ماهی بر تراب  
زنده از آبست ماهی در جهان  
بعد از آن در تا به جوشد آن سمک
- ۲۹۴۰ مرده ماهی بی‌غیر زان نار و جوش  
چون بسوزد پوستش روید دگر  
بهر این فرمود در قرآن و دود
- ۲۹۴۳ شرح آن تعذیب ناپد در زیان  
از چنان قهری بترس امروز تو  
گریه و زاری و ناله پیش گیر
- ۲۹۴۶ مکرهای نفس را نبود کران  
چون سلیمان و چو آدم بی‌شمار
- غیر حق کس را نبینی ای پسر  
از شقاوت سوی حضرت ره نیافت  
جمع کرد آلام بر خود تو به تو  
نقل او حسرت بود در آخرت  
بر همه عالم ز عدل ابزدی  
قعر دوزخ شد سرای طالحان  
واندران خود را نگونسار افکند  
کو به پای خود رود سوی بلا  
حلق خود را می‌پریدی<sup>۱</sup> در زمان  
جسم را از بهر جان کردی خراب  
محو گشتی زو پریدی عقل و جان  
چون از آن رنج و بلا آگه شدی  
تا نشد بیدار یکدم هوش او  
و آنچه‌ان دشواریش بنمود سهل  
روی دوزخ را ببیند آن مهان  
جان‌کنان و دل گرفتار عذاب  
چون فتد بر خاک میرد بی‌گمان  
بر سر آتش یقین بی‌هیچ شک  
لیک کافر در سفر زنده و بجوش<sup>۳</sup>  
تا بود دایم معذب در سفر  
نیک بشتو کل ما نضجت جلود  
آن محن را کی توان کردن بیان  
اندران غم روز و شب می‌سوز تو  
نوش دنیا را سراسر نبش گیر  
گریزان را بین شده مضطر در آن  
در جهان از حبله او گشته زار

۲ - مع: خواب و غفلت

۱ - مع: خلق خود را می‌دریدی

۳ - مع: بهوش

از سلیمان بستد او انگشتری	کرد معزولش ز منصب یکسری
۲۹۴۹ کرد آدم را ہم از جنت برون	چونکہ بر وی خواند آن گیرا فسون <sup>۱</sup>
از <sup>۲</sup> فسونش امر یزدان را شکست	تا برید از عہد و پیمان را شکست
آن چنان کردش کہ گندم را بخورد	او بر آدم غالب آمد در نبرد
۲۹۵۲ بر چنین شاہان چو غالب شد بہ مکر	کرد همچون مرغشان پران ز وکر <sup>۳</sup>
تا کہ عریان ماندند از تاج و تخت	ز امر ونہی و جاہ و رفعت <sup>۴</sup> ملک و رخت
از چنان دولت فتادہ در غبین	ماندہ در محنت ز مکر آن لعین
۲۹۵۵ از چنان شاہنشہی و ملک و جاہ	سرنگون افکندشان در قعر چاہ
ہر یکی زو تا چہ خواری ہا کشید	گر بگویم آنچه در ہجران چشید
در دفاتر می نگنجد وصف آن	مانم از مقصود دیگر زین <sup>۵</sup> بیان
۲۹۵۸ باز از یزدان عنایت چون رسید	دولت گم کردہ را ہر یک بدید
رنج رفت و گنج دولت رو نمود	وصلت نو یافت ہر یک از ودود
بی شمر مردان حق را راہ زد	راہ آگاہان آن درگاہ زد
۲۹۶۱ این دو را گفتم مسمی در بیان	ماندہ بسیاران ز مکرش در زبان <sup>۶</sup>
بہر عبرت ذکر این دو بس بود	پاس این دارد ہر آنکو کس بود
ہر کہ پاس امر حق دارد برد	دولت بی حد و زان صد برخوردار

در بیان آنکہ راہ خدا را بہ صبر توان بریدن. زیرا ترک خواب و خور کردن و ترک شہوات و طعام ہای چرب و شیرین ہمہ رنج است؛ پس آدمی را صبری قوی باید کہ آن رنج ہا را بکشد و از آن شہوت ہا و خوشی ہا احتراز کند. راہ خدا سر بہ سر رنج است و بی مرادی. و آن راہ را بہ صبر می توان رفت کہ مصطفی - صلی اللہ علیہ و سلم<sup>۷</sup> - می فرماید: من لاصبر لہ لا ایمان لہ. و در تقریر آنکہ کیمیا تنها آن نیست کہ مس را زر می کند، بلکہ ہر چیز کہ از چیز دیگر<sup>۸</sup> کمال گیرد و از آنچه بود بہ قیمت تر گردد آن چیز کیمیای او باشد.

۲۹۶۴ ہر کہ را در جان بود صبری قوی	در عمل پیوستہ باشد مستوی
صبر چون جان را شود یار و قرین	صد عمل آید ز جان در راہ دین <sup>۹</sup>

۱ - مع: گبر از فسون	۲ - مع: آن	۳ - وکر: آشیانہ
۴ - مع: چاہ رفعت	۵ - مع: در	۶ - مع: زبان
۷ - مع: علیہ السلام	۸ - مع: چیزی دیگر	۹ - مع: ز راہ جان دین

صبر آمد مرکب ایمان بدان	صبر بی ایمان نباشد در جهان
۲۹۶۷ هست بی ایمان هر آن کش صبر نیست	آنکه بی صبر است غیر گبر نیست
مصطفی فرمود آن بینای ره	حیث لاصبر فلا ایمان له
نفس را باشد سوی لذت هوس	مانع لذت همین <sup>۱</sup> صبر است و بس
۲۹۷۰ هر که را صبرش فزون دینش فزون	صبر دین را میفزاید در درون
رنج می کش در ره دین بهر رب	تا نماید روی گنج بوالعجب
سر زنی آنجا که آنجا جای نیست	پا نهی آنجا که دست و پای نیست
۲۹۷۳ دست و پا کی گنجد اندر ملک جان	در جهان پایدار جاودان
نور اندر نور بینی بی کران	شهرها از نور و لطف حق در آن
در جهان لامکان جز نور نیست	غیر عیش و طیش و غیر سور نیست
۲۹۷۶ بی ترحم <sup>۲</sup> دایم فرح باشد در آن	شور و مستی بی قدح باشد در آن
یافته در وی حیات بی ممات	شاد و خرم مومنین و مومنات
مرد آسوده زیان دارد نه سود	حال او فردا بود کور و کبود
۲۹۷۹ کارگاه این بود و او کاری نکرد	ماند <sup>۳</sup> بی حاصل پر از اندوه و درد
رنج بایستن کشیدن یک <sup>۴</sup> زمان	تا شدی از خوردن غم شادمان
تا غذا گشتی ورا غمهای بد	می نجستی هیچ از شادی مدد
۲۹۸۲ هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد	مرد شیرین آنکه در تلخی سپرد
پس مباسا در جهان تا در جنان	خرم و آسوده باشی جاودان
اغلب آنها پند کایشان را جهاد	کرد باید تا شود حاصل مراد
۲۹۸۵ تا رهند از سوره <sup>۵</sup> نیران و جحیم	عاقبت تازند شادان در نعیم
لپک حق را هست نادر بندگان	صد عطا زو برده هر یک رایگان
از ازل بینا و دانا آمدند	بهر رحمت کردن اینجا آمدند
۲۹۸۸ تا خلائق را نمایند از کرم	راه ازین حبس جهان سوی ارم
تا رهند از دام دنیا طالبان	تا روند اندر پناه غالبان
زانکه دنیا شد حجاب و منع و سد	چون حرامی جملگان را راه زد
۲۹۹۱ آمدند ایشان برای رهبری	تا کنند از دام دنیاشان بری

۳ - مع: ماند

۲ - ترح: اندوه - حزن

۵ - مع: سوز و

۱ - مع: یقین

۴ - مع: هر

- رحمۃ للعالمین اند از قدم  
تا ز رحمت زحمت از خلقان بوند  
۲۹۹۴ نورشان بخشند و از نار ظلام  
خلق چون رنجور و ایشان چون طبیب  
بی‌طیبی رنج کی زایل شود  
۲۹۹۷ طفل از استاد گردد با خبر  
خلق چون مستند و ایشان کیمیا  
جہل‌دان مس را و زردان علم را  
۳۰۰۰ هرچه دونی را کند عالی بدان  
کیمیاها دارد ایزد بی‌شمار  
بی‌حد و عد بین اگر داری خرد  
۳۰۰۳ شیخ مرشد در حق تو کیمیاست  
نفس دونت می‌شود عالی ازو  
هر چه بد را می‌کند نیکو بدان  
۳۰۰۶ همچنانک اکسیر مس را زر کند  
هم کند سنگ مہان<sup>۱</sup> را لعل خور  
صدہزاران کیمیا بین کز خدا  
۳۰۰۹ می‌نماید<sup>۲</sup> آن بدین و این بدان  
پس جدا هر قوم را میری بود  
هر کسی از میر خود دادی برد  
۳۰۱۲ داد هر میری بود نوعی دگر  
هر امیری قدر خود بخشش دهد  
گرچه دارد هر ستاره نور وفر  
۳۰۱۵ کو عطای شاه و کو داد امیر  
آنچه حق بخشد ولی را در سلوک  
همچو ایشان دادشان فانی شود<sup>۳</sup>  
۳۰۱۸ قدر بخشش را ز بخشده بدان
- زان نهادند آن شہان این سو قدم  
مرد و زن را جملہ در راہ آورند  
وارہانند و دهند انواع کام  
خلق چون اطفال و ایشان چون ادیب  
بی‌ادیبی علم کی حاصل شود  
از علوم و از فنون و از ہنر  
کار جملہ زر شود از اولیا  
چون شدی عالم زدی بر کیمیا  
کیمیای او بود اندر جہان  
هر یکی را ہست صدگون کار و بار  
در اصول و در فروع و نیک و بد  
کو بہ سوی وصل حقت رہنماست  
می‌شود دریا گر اکنونی سبو  
کیمیا باشد یقین آن بی‌گمان  
قطرہ را ہم در صدف گوہر کند  
ہم شود زیر زمین دانہ شجر  
می‌کند هر یک بہ فن کاری جدا  
ہمچنانکہ تن نمی‌ماند بہ جان  
رہروان را میرشان پیری بود  
بہر قوت اندر سفر زادی برد  
یک چو نقرہ باشد و یک همچو زر  
کی ستارہ همچو خور تابش دهد  
لیک گردد محور پیش نور خور  
این عطا باشد بہ پیش آن حقیر  
کی برآید آن ز دست این ملوک  
داد یزدان باقی و جانی بود  
چیست در کوزہ تلابد زو همان

گر بود پر آب آن کوزه بقیین  
 ور بود جلاب<sup>۱</sup> شکر اندرو  
 ۳۰۲۱ این مثال آمد نه مثل ای راهرو  
 این ندارد مثل می‌گویم مثال<sup>۲</sup>  
 تا رسی در بی‌نظیری زین نظیر  
 ۳۰۲۴ جهد بی‌حد می‌کنم تا ره بری  
 بخت اگر داری سوی آن تاج و تخت  
 ملک جاویدان بود عشق خدا  
 ۳۰۲۷ اوست باقی دیگران باز بچه‌اند  
 مهر تخت و بخت و ملک و سیم و زر  
 بندهاشان دلگشا گشته ز جهل  
 ۳۰۳۰ صنعت و سحر الهی خلق را  
 دوزخی بنمود ایشان را جنان  
 بند و قید است این هوس‌های جهان  
 ۳۰۳۳ غافلند از ذوق بی‌قیدی<sup>۴</sup> و بند  
 ذوق آزادی ندیده جانشان  
 جمله محروم از حیات سرمدی  
 ۳۰۳۶ سخره شیطان شده پیر و جوان  
 بر سر گنج‌اند مفلس آن خسان  
 شاد و خندان و دوانه<sup>۶</sup> سوی مرگ  
 ۳۰۳۹ نار را بر نور بگزیده ز جهل  
 هر چه فانی گردد آن را نیست گیر  
 غیر باقی را نگبرد در جهان  
 ۳۰۴۲ در هر آن کاری که<sup>۷</sup> نبود فایده  
 حظ کودک باشد از بی‌حاصلی

۱ - جلاب: گلاب

۲ - در نسخه اساس زیر الف کسره گذاشته است «مثال». احتمالاً آنرا در تلفظ معال کرده «مثیل»

می‌خواندند. ۳ - مع: او

۴ - مع: بی‌قید است

۵ - مع: جوان

۶ - مع: روان

۷ - مع: کودک



از فواید می‌رمد جاہل مدام	می‌نهد بی‌فایده هر سوی گام
۳۰۴۵ هرچه در وی فایده افزون بود	پیش جاہل رد و ناموزون بود
خلق طفلانند و جاہل بہر آن	رویشان دایم بود سوی جهان
ہست در دنیا فرو رفتن خطا	نیست در وی حاصلی غیر ہبا
۳۰۴۸ جز زیان و جز پشیمانی درو	چیز دیگر نیست دست از وی بشو
در زیان و در پشیمانی مدام	تا نمائی ہین منہ آن سوی گام

در بیان آنکہ مخلوق سه نوعند یکی ملک و یکی حیوان و یکی انسان. آنکہ ملک [است] کلی علوی است، و آنچه حیوان است کلی<sup>۱</sup> سفلی است، و آنکہ انسان است نیمش علوی است و نیمش سفلی، نیم<sup>۲</sup> سفلیش کہ تن است فرشی است زنده و قایم بہ غذای حیوانی است، و نیم علویش کہ عقل است و عرشش است زنده و قایم است بہ غذای ملکی مثل ذکر و فکر و بینش و دانش. پس آدمی عاقل باید کہ دم بہ دم از غذای تن کم کند و در غذای جان بیفزاید تا عقل ملکیش از جنس خود افزون شود و بی‌ضرورت بہ خواب و خور مشغول نگردد. زیرا چندانکہ نفس حیوانی درو می‌کاهد عقل ملکیش می‌افزاید و چون درین مداومت کند ملکی غالب شود و حیوانی مغلوب گردد؛ مغلوب حکم عدم دارد زیرا حکم بر غالب است. در آدمی هرچه غالب باشد او را بدان نام خوانند. چنانکہ سنایی - رحمة الله علیہ - می‌فرماید<sup>۳</sup>:

در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درست از شمار هر کہ باشی آن توی<sup>۴</sup> روز شمار

دان کہ سه نوع‌اند مخلوق خدا	از ملک و انسان و حیوان ای کیا
۳۰۵۱ هست هستی ملک از نور دین	غیر طاعت نیست پیش او گزین
طاعت و ذکرش بود دایم خورش	زین دو باشد هر ملک را پرورش
زنده از ذکر است چون ماهی ز آب	ماہیان را آب باشد خورد و خواب
۳۰۵۴ باز حیوان هست رسته ز آب و طین	زنده از خواب و خور آمد در زمین
نیست او را از جهان دل نصیب	کل گل است و باشدش از گل نصیب
آدمی آمد مرکب از دو چیز	نیمش از خوار است و نیمش از عزیز
۳۰۵۷ نیم دونش این تن خاکی بود	نیم والا عقل افلاکی بود
تن ز فرش و عقل از عرش گزین	آمد از بالا بہ پستی در زمین

۳ - جملہ آخر را ندارد

۲ - مع: «نیم» ندارد.

۱ - مع: «کلی» ندارد

۴ - مع: بوی

هر چه ربانی است آن آید ز عقل تا نگرده فوت از تو آن شرف چون تو انسانی مکن خود را تلف قوت خود را جوی دایم بیفتور تا شود کل وارهد زین حبس غل <sup>۱</sup> زانکه دارد دم به دم از وی مدد می‌شود از جنس خود دایم فزون در بدی و نیکوی و کفر و دین چون ثواب افزود ایمان می‌شود تا ز جان رو سوی چه می‌آورد قسمتش از غیر آن بر می‌کنند زین بود محروم در هر دو جهان گاه بهر حلق و گاهی بهر فرج رفت صافت درد ماندی چون شرور زانکه دادی علم را بهر هوا تحشرون گفت بشنو ای غنی <sup>۲</sup> در غم و شادی و اندر جمله باب موت را و حشر را زین سان بدان مصطفی چون در معنی را بسفت هر دو اخ را یک شناسی بی‌شکی ور تو جوکاری بری جو ای غوی <sup>۳</sup> یک رود در دروخ و یک در جنان یک بود اسپید رو یک رو سیاه <sup>۴</sup> یوم تسود گفت بهر هر خلق یک گروهی سرنگون اندر سعیر	حکمت و علم و فکر زاید ز عقل ۳۰۶۰ علم و حکمت را مکن خوج این طرف جان حیوانی است مایل با علف نور آن مهری و قوتت هست نور ۳۰۶۳ عقل جزوی را موصل کن به کل جنس می‌گردد فزون از جنس خود همچنین هر جنس از عالی و دون ۳۰۶۶ فکر می‌کن در همه چیز این چنین چون گناه افزود کفران می‌شود تا کدامین را ز دل می‌پرورد ۳۰۶۹ حکم آن دارد بدان حشرش <sup>۵</sup> کنند جمله آن باشد نباشد غیر آن پس چو <sup>۶</sup> کردی نور حکمت را تو خوج این دو رهزن را شنیدی از غرور ۳۰۷۲ بدتر از حیوان شدی نزد خدا نی کما اتم تعیشون نی ۳۰۷۵ روز بین چونی، همان باشی به خواب عین آن باشی نباشی غیر آن نی که انوم اخ الموت است گفت تا بدانی خواب و مردن <sup>۵</sup> را یکی گندم ارکاری همان را بدروی موت و حشر خلق را یکسان بدان ۳۰۸۱ یک بود نیکو و یک باشد تباہ یوم تبيض وجوه گفت حق یک گروه اندرجنان با دار و گیر
--	--

۲ - در نسخه اساسی «حشرش» آمده

۱ - مع: حبس و غل

۵ - مع: خواب مردن

۴ - مع: غنی

۳ - مع: تو

۷ - مع: یک در سیاه

۶ - غوی: گمراه، کسیکه در بند هوس خویش است.

۳۰۸۴ جوہر ایمان و دین داده به باد  
 نیست این اتلاف حیوان را بقین  
 خاک گردد همچنان کاآغاز بود  
 ۳۰۸۷ مرد بد در حشر چون بیندمبین  
 که چرا کردی چنان جوہر تلف  
 در جزای آن همی کش این عذاب  
 ۳۰۹۰ کاشکی خود بودمی من باز خاک  
 حسرتش باشد کہ حیوان بودمی  
 پس بقین گردد کہ حیوان بہتر است  
 ۳۰۹۳ آنکہ از املاک<sup>۲</sup> بود افزون بہ قدر  
 کمتر از حیوان شد او از داد ہو  
 رست حیوان از بلا و آزاد شد  
 ۳۰۹۶ من از آن ماندم وزین بی بہرام  
 زندگی من چو بہر خیر نیست  
 زندگی بنگر کہ جوید مرگ را  
 ۳۰۹۹ هست مردن پیش آن تلخی نبات  
 صد ہزاران مرگ درج است اندران  
 اینچہ گفتم هست حال منکران  
 در غم فرج و گلر آن بدنہاد  
 چون بچرد نبود او را زان غبین  
 از قدم با خاک چون دمساز بود  
 کہ عذابش می کنند از بہر این  
 در جہان از بہر چشم ای ناخلف  
 گوید او یالیتنی کنت تراب  
 تا رھیدی جان ز تعذیب و ہلاک<sup>۱</sup>  
 تا چو او در خاک می آسودمی  
 بی شک از وی زانکہ آتش در خور است  
 بین کہ با او نفس دون چون کرد غدر  
 در تمنا می بجوید جای او  
 سوی اصل خویشتن کان خاک بد  
 چون نمی درد ز ہیبت زہرام  
 مرگ بہ بودی چو غیر ضیر<sup>۳</sup> نیست  
 تا رھد جان از عذاب و از بلا  
 از حیات بد همی جوید معات  
 نبود آن اندوہ را حد و کران  
 کہ کشند آنجا عذاب بی کران

در بیان<sup>۴</sup> آنکہ طالبان و سالکان و واصلان حق تعالی<sup>۵</sup> سے نوع اند. بعضی آنهاہند کہ اینجا بہ مقصود نمی رسند. بعد از رحلت مقصود ایشان حاصل می شود زیرا دنیا کشتزار آخرت است کہ: الدنیا مزرعہ الآخرہ، ہر چیزی کہ در دنیا کاشتند در آخرت بدان خواهد رسید<sup>۶</sup> کہ: فمن يعمل مثقال ذرہ خیراً یرہ<sup>۷</sup>. و بعضی آنهاہند کہ اینجا بہ مقصود می رسند و جزای خیر خود می یابند و بعضی آنهاہند کہ از آنجا کامل آمدہ اند تا جہان را کہ ملک و ولایت ایشان است تماشا کنند و کار سالکان و طالبان<sup>۸</sup> بگزارند و ایشان را پاری ہا دهند و بر غیر طالبان ہم رحمت کنند بدان مقدار کہ قابل اند. همچنانکہ

۱ - مع: تعذیب ہلاک  
 ۲ - املاک: فرشتگان، ملک ہا  
 ۳ - ضیر: ضرر، گزند رساندن  
 ۴ - مع: در تقریر  
 ۵ - مع: «تعالی» ندارد  
 ۶ - مع: خواهند رسیدن  
 ۷ - ی ۷ س ۹۹ زلزہ  
 ۸ - مع: و کار و طالبان را

فصل بهار هر درختی و گیاهی را زنده می‌کند و برگ و برمی‌بخشد لایق او که: و ما ار سلناک الأرحمة للعالمین<sup>۱</sup>.

طالبان و سالکان و واصلان	۳۱۰۲ بر سه قسم اند آمده اندرجهان
گنج واصل رویت مولا بود	جای طالب جنة الماوی <sup>۲</sup> بود
در جزای طاعتش جنت رسد	طالب حق را ز حق رحمت رسد
هم برش نیکی برد از داد رب	۳۱۰۵ تخم نیکی کاشت اینجا روز و شب
تمر <sup>۴</sup> گیرد چون چنین نخلی فراشت	روز محشر بدرود تخمی <sup>۳</sup> که کاشت
تا شود مقبول پیش ذوالمنن	بذل کرد اندر ره دین مال و تن
خویش را ناورد هرگز در شمار	۳۱۰۸ بود دایم در رضای کردگار
بلکه چون دشمن بد <sup>۵</sup> اندر قهر خود	بهر حق بود کار او نی بهر خود
مست بودم دایم <sup>۶</sup> از هستی رب	خویشتن را نیست دیدی در طلب
سود می‌برد از چنین بازارها	۳۱۱۱ خالص الله بد در کارها
بهر حق <sup>۷</sup> کاری نبود او را جدا	جنگ و صلحش بود از بهر خدا
اندران درگاه و جانان را بدید	چون چنین خو <sup>۸</sup> داشت در آخر رسید
درد دیدند و عوض درمان نشد	۳۱۱۴ لیک بعضی را که اینجا آن نشد
هر یکی بی‌شک به حق واصل شود	گاه رحلت وصلشان حاصل شود
همچو ایشان عاقبت زان خوان خورند	آنچه بردند اولیا ایشان برند
او به وقت مرگ رست از دام قید	۳۱۱۷ ابن چنین بوده است احوال جنید
نوش کرد از ساقی جان جام را	گاه رحلت یافت آن شه کام را
بی‌حجابی دوست را آن لحظه دید	ملک دیدارش در آن حالت <sup>۹</sup> رسید
در جهاد و ره مقامات از احد	۳۱۲۰ گرچه بود او را عطاها بی‌عدد
گرچه کردم ذکر او تنها بیان	جنس او پس بوده‌اند از مخلصان
رنج برد و <sup>۱۰</sup> گنج او پیدا نشد	که اگر کارش تمام اینجا نشد
چونکه مخلص بود اندر راه دین	۳۱۲۳ گاه رحلت رونمودش حق یقین
بی‌جهادی عالم و ماهر بود	لیک آن واصل که او نادر بود

۳ - مع: دخلی

۶ - اصل: دایما

۹ - مع: ساعت

۲ - مع: جنت ماوی

۵ - مع: شد

۸ - مع: خود

۱ - ی ۱۰۷ س ۲۱ انبیا

۴ - مع: ثمر

۷ - مع: خود

۱۰ - مع: بردی

- از ازل بینا و دانا آمده است  
 ۳۱۲۶ تا ببیند ملک‌های خویش را  
 تا جهان را جان نو بخشد ز خود  
 جمله را از حق<sup>۱</sup> رسد نو نو عطا  
 ۳۱۲۹ هر کسی زو خلعتی پوشد مدام  
 گفت ارسلناک حق با مصطفی  
 بہر اصلاح<sup>۲</sup> و عطا اندر جهان  
 ۳۱۳۲ تا شود زنده ازو جان ہمہ  
 بہر جست و جو نیامد این طرف  
 بہر آن آمد سر حق در بدن  
 ۳۱۳۵ تا کہ از وی مخلصان زنده شوند  
 غیر خاصان را نگیرد او مرید  
 رہ بر خاصان بود آن خاص خاص  
 ۳۱۳۸ در مقامات نہان رہبر شود  
 آن عروج اندر بروج وصلت است  
 ہر دمی با دولتی گشتن قرین  
 ۳۱۴۱ جملہ شاہند و بود شاہنشہ او  
 گرچہ در سیرند جملہ بر فلک  
 لیک خواہند از خدا علیای او  
 ۳۱۴۴ گفت واشوقا نبی گاہ ندا  
 بہر آن گفت این کہ تا<sup>۵</sup> دانی یقین  
 تا شوی جویمان<sup>۶</sup> ایشان در جهان  
 ۳۱۴۷ تا چو یوسف زین چہ دنیای دون  
 شاہ گردی رحمت خلقان شوی  
 تا رسند از تو بہ ملک لامکان
- در جهان بہر تماشا آمدہ است  
 تا نوازد منعم و درویش را  
 همچو خور تابان بود بر نیک و بد  
 از فقیر و میر و از شاہ و گدا  
 وفق حال خویش آزاد و غلام  
 رحمۃ للعالمین اندر نبی  
 آمد از پیش خدا بر انس و جان  
 تا رهند از اکل گرگان این رمہ  
 زانکہ او را از ازل بود آن شرف  
 تا کند پیدا جمال خویشتن  
 خرم و دلشاد و فرخندہ شوند  
 فرد حق را کی شناسد جز فرید  
 واصلان را وصل او باشد مناص<sup>۳</sup>  
 اختران روح را او خور بود  
 رفتن آنجا دولت اندر دولت است  
 اولین حیران ز حسن آخرین  
 او چو بحر و اولیا چون سیل و جو<sup>۴</sup>  
 رتبت ایشان فزون است از ملک  
 از دل و جانند در سودای او  
 در لقا و وصل اخوان صفا  
 کاینچنین قوماند پنهان در کمین  
 تا بری زایشان عطاها بی‌کران  
 سر بر آری برسمای بی‌ستون  
 دردهای روح را درمان شوی  
 تا ازین دوزخ روند اندرچنان

۱ - مع: وی  
 ۲ - مع: اخلاص  
 ۳ - مناص: ملجا، پناہگاہ، گریزگاہ، چارہ  
 ۴ - مع: سیل او  
 ۵ - مع: تو  
 ۶ - مع: جویمای

- ۳۱۵۰ مشمر آن شه را ز خلقان<sup>۱</sup> جهان  
برتر آمد از خواص و از عوام  
بی مثال است آن فرید بی نظیر
- ۳۱۵۲ نازنین نازنینان ذات او است  
کفر او را لذت اسلام دان  
هرچه از وی<sup>۲</sup> در جهان صادر شود
- ۳۱۵۶ خُلقِ حق دارد هر آنچه او کند  
هیچ نتوانی گرفتن بر خدا  
ور بگیری، در زمان کافر شوی
- ۳۱۵۹ کار آن شه را چنین دان سر به سر<sup>۳</sup>  
خاک او را توتبای چشم ساز  
گر مساکین را دهد زان خوان نوال
- ۳۱۶۲ هیچ آن بخشش نگرود زو جدا  
همچو خور که نور باشد بر زمین  
نور او با او بود در هر مقام
- ۳۱۶۵ چه عجب ماندی ازین بخشش که تو  
وقت علم آموختن از تو کسی  
هیچ گردد آن علوم از تو جدا
- ۳۱۶۸ هرچه بردند از تو هم با تو بود  
نی که با مردم همی گویی سخن  
آن سخن ها می رود در گوششان
- ۳۱۷۱ گرچه بیرون رفت در ظاهر ز تو  
آن سخنها گرچه ملک دیگران  
پس چرا داری عجب گر اولیا
- ۳۱۷۴ هم ولایتها ببخشند<sup>۴</sup> از کرم  
کو بیرون است از کهان و از مهان  
هست بیرون از کرام و از لیام  
پادشاهان ابد را دستگیر  
هر شهی بر نطع جان شهوات او است  
حکم او را در دو عالم بین روان  
از بد و نیک آن همه نیکو بود  
بدن شاید گفت که نیکو کند<sup>۵</sup>  
زانکه آمد یفعل الله مایشا  
همچو کافر در تک آذر شوی  
تا ازین دانش بوی کاری به سر  
تا شود زان توتیا چشم تو باز  
با گدایان را ببخشد ملک و مال  
گرچه آن بخشش شود ملک گدا<sup>۵</sup>  
لیک نور از خور جدا نبود یقین  
گر بود در پست و گر بالا مدام  
خود چنینی چونکه واجوبی نکو  
گرچه حظ<sup>۶</sup> و فایده گیرد بسی  
گر بیاموزی دوصد شاگرد را  
علم یک دان گرچه در صد کس رود  
صد هزاران نوع کین و آن مکن<sup>۷</sup>  
می نشیند در عقول و هوششان  
هست اندر باطن آن مو به مو  
گشت لیکن باز اندر توست آن  
با کسی بخشند اسرار و ضیا  
سینه پر ناز را سازند ارم

۱ - مع: به خلقان  
۲ - مع: از ایشان  
۳ - مع: کار شه را این چنین دان ای پسر  
۴ - مع: کین کن وان مکن  
۵ - مع: بخشند  
۶ - مع: حفض  
۷ - مع: بود  
۸ - مع: ملک و گدا

آنچه بخشایند با ایشان بود  
 هرچه بدهند اولیا می‌دان چنان  
 ۳۱۷۷ حکمشان نافذ بود در نیک و بد  
 عین دوزخ ز امرشان گردد جنان  
 دستشان را دست حق دان در عمل  
 نور خور از خور جدا کی می‌شود  
 کی جدا گردد عطا از دادشان<sup>۱</sup>  
 در دو عالم هرچه خواهند آن شود  
 گر به گه گویند رو گردد روان  
 این چنین کرده است بزدان در ازل

در بیان آنکه در افواه خلق چنین افتاده است که اولیا بسیار باشند. لیکن قطب که سلطان اولیاست یک باشد در عالم. آن قوم که چنین می‌گویند در صورت مانده‌اند اما آنچه واقع است در معنی، نزد اهل دل و اهل معنی این است که شاید که در یک زمان صورت قطبان در جهان صد باشد و بلکه هزار و افزون، لیکن معنی قطبی<sup>۲</sup> یک حالت است و یک نور و یک رتبت<sup>۳</sup>، چون آن حالت در صد صورت باشد. ایشان را یک باید دانستن، زیرا آن معنی که در صد کس است یک چیز است، پس نظر به<sup>۴</sup> صورت نباید کردن که اعتبار معنی راست. همچنانکه اگر در ده کوزه آب صافی پر باشد تعدد در کوزه‌ها باشد، الا چون نظر در آب کنی<sup>۵</sup> تعدد در آب نگنجد. غرض<sup>۶</sup> از گفتن که قطب یکی است و دو نیست، معنی قطب است و آن یک نور است. چنانکه مولانا - قدس الله سره العزیز می‌فرماید<sup>۷</sup>:

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار  
 هم یکی باشند و هم ششصد<sup>۸</sup> هزار

۳۱۸۰ قطب یک باشد اگرچه در صور  
 جمله را یک بین گذر از جسم‌ها  
 گر غسل را هر کسی نامی نهاد  
 ۳۱۸۳ ذات چیز از نام کی گردد دگر  
 قطب را یک دان نه از روی جسد  
 گرچه آید در عدد یک بین و با  
 ۳۱۸۶ گر کند صد آدمی دعوی این  
 نی که اندر کوزه‌ها یک باشد آب  
 آید آن یک در لباس صد بشر  
 در مسمی رو مگو از اسم‌ها  
 کی غسل زان نام طعم سرکه داد  
 غیر یک را می‌بینند با خبر  
 کان یکی حالی<sup>۹</sup> است برتر از عدد  
 درگذر از اعتراض و ماجرا  
 گر ترا چشم است صد را یک ببین<sup>۱۰</sup>  
 دو نگردد از ظروف آب عذاب<sup>۱۱</sup>

۱ - مع: ادا از دانشان  
 ۲ - مع: قطب  
 ۳ - اسام: رتبت  
 ۴ - مع: در  
 ۵ - مع: در نظر چون کنی  
 ۶ - مع: پس غرض  
 ۷ - مع: قدس‌الله تعالی بسره فرموده است  
 ۸ - اسام: شصت  
 ۹ - مع: خالی

۱۰ - در نسخه اساس به ضم باء اول است - ببین - احتمال دارد تلفظی رایج در آن زمان بوده باشد.  
 ۱۱ - عذاب: گوارا، ج عذب

<p>کی دو گوید مرد عاقل ای فتی آمده در چشمشان از<sup>۱</sup> بحر هو پیش دانا این یقین و بی‌شکی است خاص از حقیقت چنین کار و کیاست بر بردشان بر قرار نه طبق غیر آنچه بودشان در لامکان برتر از هر دو جهان کار و کیا در پناه لطف حق پیوسته‌اند جسته از نقصان رسیده در کمال</p>	<p>از شمار کوزه‌ها یک آب را ۳۱۸۹ معنی قطبی بود چون آب جو در صور باشد عدد معنی یکی است آنچنان کس پیشوای اولیاست ۳۱۹۲ اولیا را رهبر باشد به حق دم به دم بیند از نو نو جهان بی‌گمان یابند از وی اولیا ۳۱۹۵ گرچه از خوف و خطر خود رسته‌اند هر یکی بینای حق اندر وصال</p>
---	--

در بیان آنکه قطب رهبر و اصلان است و اولیا رهبر طالبان. راه طالبان از هستی خود و دنیا گذشتن است و آن محدود است و آخوری دارد؛ چون ازین عقبه گذشتند و در جهان معنی رسیدند از خوف فنا<sup>۲</sup> ایمن شدند و از عذاب جهنم رهیدند که: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون<sup>۳</sup>. و چون بدین مقام رسیدند بعد از آن سیرشان در وصل است. آن<sup>۴</sup> سیر بی‌نهایت است و رهبر آن<sup>۵</sup> قطبان‌اند اولیای واصل را.

<p>بر کبیران طریقت اکبر است پیش تختش جمله همچون بندگان او دهد با هر یکی بی‌حد ضیا هر یکی را رتبتی نو زو شود<sup>۶</sup> گشته‌اند اندرجهان کبیریا سیرش اندر عین وصل دلبر است در وصال بی‌کنار ذوالجلال شادمان رفتن بود دایم در آن عشق پوید اندران ره نی نئی قلزم نوری ورای رنگ و بو چون بهاران صاف بی‌نقش و نشان</p>	<p>لیک قطب از جملگان بالاتر است ۳۱۹۸ هست شاه اولیا در ملک جان هر یکی را زو رسد صدگون عطا در جهان وصل رهبر او بود ۳۲۰۱ طالبان را گرچه رهبر اولیا رهبری قطب نوعی دیگر است هر دمی ملکی دهد نو در وصال ۳۲۰۴ سیر اندر وصل باشد بی‌کران نیست آنرا ابتدا و انتها نیست نامی و نشانی اندرو ۳۲۰۷ رنگ و بو زو زاده و او پاک از آن</p>
--	--

۳- ی ۶۲ س ۱۰ یونس  
۶- مع: رسد

۲- مع: «فنا» ندارد  
۵- مع: آن راه

۱- مع: در  
۴- مع: که آن



- نوع نوع اندر زمین بی منتها  
 رنگ‌های سبز و سرخ بی‌شمر  
 بی‌نشان بتا بیدید از وی بینی  
 و آنچه پنهان است رزاقی همه است  
 منعدم گردند و در بی‌جا روند  
 گیر او را تا شوی قایم به هر  
 ورنه کی با جہد آن حاصل شود  
 هست آن داد خدا از خود گذر  
 کی تواند جسم رفتن راه جان  
 کس چنان در را به کوشش کی گشاد  
 قدر آن افزون و کم فاش و جلی است  
 لیک از جستن نگردی پادشاه  
 زانکه می‌داند که هست آن کار بخت  
 هیچ گنجد در سبو بحری بگو  
 کی توانی ساخت بھر آسمان  
 آن به کوشش می نیاید<sup>۴</sup> هیچ راست  
 کی توان با آن شدن بر آسمان  
 از نماز انس و جن ای حق پرست  
 کی به طاعت آن عطا حاصل شود  
 فعل ما خود کی از آن قدرت جداست  
 فعل ما چون قطره فعل حق جو بحر  
 نیک دان این را مکن زین قول حول  
 این اگر یک توست آن پانصد تو است  
 تا ره صد ساله را در دم برید  
 زانکه الله دید هم الله را  
 کو به ناگه در چنان گنجی فتاد
- نه از بهاران است جمله رنگ‌ها  
 نقش‌های باغ از شاخ و شجر  
 ۳۲۱۰ زو شده پیدا و او را رنگ<sup>۱</sup> نی  
 آنچه ناپیداست خلاق همه است  
 اوست باقی باقیان فانی شوند  
 ۳۲۱۳ کل شیء هالک الا وجهه<sup>۲</sup>  
 این چنین رتبت ز فضل حق بود  
 جہد را نبود در آن جستن اثر  
 ۳۲۱۶ این خودی را نیست مدخل اندران  
 جذبہ یزدان بود آن نی جہاد  
 آنچه با کوشش شود پیداست چیست  
 ۳۲۱۹ تو به جست و جو سوی<sup>۳</sup> یک از سپاه  
 هیچ بقالی نجوید ملک و تخت  
 آن ز اقبال است نی از جست و جو  
 ۳۲۲۲ بھر بام خانه‌سازی نردبان  
 نردبان آسمان جذب خداست  
 جہد خلاقان است همچون نردبان  
 ۳۲۲۵ جذبہ حق بندگان را بہتر است  
 جذب حق بالای طاعت‌ها بود  
 هست طاعت فعل ما عون از خداست  
 ۳۲۲۸ فعل ما چون حجرہ فعل حق جو شہر  
 قطرہ را نسبت مکن با بحر ہول  
 جذبہ از حق است و طاعت از تو است  
 ۳۲۳۱ ای خنک جانی کہ جذبہ‌اش برکشید  
 در حقیقت حق برید آن راہ را  
 ہر کرا حق این چنین رتبت بداد

<p>قطره بود اول شد آخر بحر جان صد هزاران موج ازو بالا رود قطره نایاب است در دریای آب عین دریا گشت آن قطره بدان پیش آن دریا چو لوله است این زبان<sup>۲</sup> لوله چون خرد است و آن دریا شگرف تا نمودن باش در جستن هلا چون بمیری زین خودی در حی رسی بی تو او باشد مراد و هم مرید بی تو حق گوید که الله الصمد که منم خلاق اندر دو سرا آن چنان سیر ارکنی گردی چنین چونکه جویانی رسد آخر عطاش روز و شب رو طالب دیدار باش آن چنان حالی نگنجد در مقال آن چنانکه بوی عنبر از بخور وصل بابی ور رهی از خود تمام کان بود در هر دو عالم پیشوا<sup>۳</sup> جمله را بوده است آن وصلت مقر چونکه جان را نیست زین برتر مطار<sup>۴</sup> این عجب سود است کز جان تو رست که عقول و فهم و وهم اینجاست پست</p>	<p>۳۲۳۴ پادشاهش دان ورا بنده اش بدان قطره در دریا چو شد دریا شود<sup>۱</sup> گر نشد آن قطره دریا جو بیاب ۳۲۳۷ چونکه قطره رفت در دریای جان چونی این سر نگنجد در بیان کی نماید رو ز لوله بحر ژرف ۳۲۴۰ حق مگر از لطف بنماید ترا بوکه گر بختت بود در وی رسی پس بماند بی تو حق تنها فرید ۳۲۴۳ بی تو حق گوید ثنا و حمد خود تا هم از خود بشنود آن حمد را سر گفتار انالاحق هست این ۳۲۴۶ ور نتانی کرد هین آیس مباح جست وجو را تو مهل برکار باش هست مضمهر اندران جستن وصال ۳۲۴۹ زانکه طالب نیست از مطلوب دور این یقین گردد رسی بی شک به کام عاشقان را می رسد وصل خدا ۳۲۵۲ منتها آن است چه جویی دگر در مقر چندین چرایی بی قرار وصل می جویی که آن را کس نجست ۳۲۵۵ وصل نادر باشد این نادرتر است</p>
--	--

در بیان آنکه اگر کسی سؤال کند که: طالب چون به خدا رسد و واصل شد به مقصود، دیگر او را چه طلب ماند. در جواب او گوئیم که آخر بیان کردیم که راه واصل را آخری و پایانی نیست و مرد واصل<sup>۵</sup> را سیر در عین وصل است که: السیر فی الله، دنیا که یک چیز و یک احوال است چون مردم بدان

۱ - مع: بود  
۲ - مع: چو لوله این زبان  
۳ - مع: منتها  
۴ - مطار: جای پرواز، فرودگاه  
۵ - مع: وصال

رسیده‌اند و مایه زندگانی حاصل کرده تمام واصل‌اند به دنیا. نی<sup>۱</sup> دم به دم وصال دیگر می‌طلبند افزون‌تر از آن چون به امیری<sup>۲</sup> می‌رسند وزیری می‌طلبند و چون به وزیری می‌رسند، طالب پادشاهی می‌شوند و چون به پادشاهی می‌رسند ملک پادشاهی دیگر را می‌طلبند همچنین غرق‌اند در وصل دنیا و برین ترتیب طالب افزونی‌اند. همچنان واصلان حق اگرچه به حق رسیده‌اند باز طالب وصل افزون تراند. الی مالانهایه. چنانکه گفته‌اند:

- هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ  
- بس صدف‌های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم  
بنده آنم که نمی‌بینمش  
تا به سوی گنج‌های در مکتون تاختم<sup>۳</sup>

شرح گویم تا شوی بیدار تو	پاک گردی از شک و انکار تو
از چه رویت می‌نماید این عجب	چون در آنی سال و ماه و روز و شب
نی به دنیا واصلی و پر از آن	بعد وصل آخر چه می‌جویی ز جان
می‌رسی هر دم به مقصود و به کام	نیستی قانع فزون جویی مرام
چون شود افزون همی جویی دگر	هیچ نوعت نیست سپری ای پسر
اندرین دنیا که قلب است و فنا	می‌نمایی حرص در عین غنا <sup>۴</sup>
بعد وصلت وصلتی جویی دگر	بعد دولت دولتی جویی دگر
عالمی گر ملک تو گردد ز آز	غیر آن جویی ز جان هر لحظه باز
در چنین ملکی که عاریه است آن	نیست سودی اندرو غیر زیان
هست حرصت دم به دم دروی فزون	بی‌قراری اندر آن و بی‌سکون
پس اگر جان را در آن ملک ابد	باشدش حرصی برون از حد و عد
در چنان ملک قدیم پایدار	از چه ای اندر عجب ای مرد کار
هر که جست آنرا ابد باقی بماند	اسب هست را مدام آن سو براند <sup>۵</sup>
نی درو عزلت بود نی خوف مرگ	در امان لطف حق با ساز و برگ
جمله نعمت‌ها درو از تر و خشک	بوی آن گل‌ها بود بهتر ز مشک
هر طرف حور و قصور بی‌شمار	خود شکر چه بود به پیش آن ثمار
هرچه می‌خواهی همه حاضر بود	تو شوی منظور و <sup>۶</sup> حق ناظر بود
چون بگویم نعت آن خوش حال‌ها	چون کنم اوصاف آن افضال‌ها

۳ - دیوان شمس بیت ۱۶۷۰۱  
۶ - معج: «و» ندارد

۲ - معج: «به امیری» ندارد  
۵ - معج: آنسوی راند

۱ - معج: «نی» ندارد  
۴ - معج: غنا

ذوق آن مستی و لطف آن شراب	۳۲۷۶	می‌نیاید هیچ نوع اندرزبان
طعم‌ها و رنگ‌هاشان لون لون		تا ز کون و خویشتن نایی برون
۳۲۷۹	حرص را بنما درین نی اندران	نور در نور است می رو خوشی درو
روی‌ها بینی ز یک رو سرزده		۳۲۸۲
که نمائد آن بدین و این بدان		نی ز طفلی تاکنون روها ترا
هم به کهلی هم به پیری ای جوان		۳۲۸۵
تا که از هر روی بردی فایده		پس ترا یک رو نبند صدروی بود
بلکه از اول بدی یک مشت خاک		۳۲۸۸
خاک تیره سبزه‌زار تازه شد		گشت نان و شد غذای جسم تو
چونکه اندر معده شد هضم آن طعام		۳۲۹۱
هر دمی رویی دگر دادت خدا		حق تعالی تاکنون روها ت داد
داد و خواهد دادنت بیدار باش		۳۲۹۳
کارها حق می‌کند لیکن تو هم		ز آنچه دادت جود کن منکر مباشی
قدرت داد او مگو قدرت نداد.		۳۲۹۷
چونکه پایت داد راد او برو		تا دهد افزون از آنچه داده است
همچنین در خیرافزا تا خدا		
لذت آن خوان و طعم آن کباب		
قدر فهمت می‌کنم شرح و بیان		
که نیایی زان یکی در جمله کون		
کی چو مقبولان روی آنجا درون		
کان بود اندرفنا وین جاودان		
تا نماید نونوت آن وصل رو		
ز آفتابش نور دیگر آمده		
هر یکی بخشد جهانی نو به جان		
هر دمی بوده است نو نو ای فتی		
هر زمان رویی دگر اندر جهان		
خورده از هر یک تو نوعی مایده		
وفق هر رویی دگرگون خوی بود		
خاک را کرد از کرم حق جان پاک		
سیر او بی حد و بی‌اندازه شد		
تا که گشت آن نان در آخر قسم تو		
گشت جان و علم و عقل و هم کلام <sup>۱</sup>		
تا که پیری ز هنگام صبا		
هم دهد بسیار تا بوم تناد <sup>۲</sup>		
بندگی کن دایما بر کار باش		
طاعت خود می‌کن از جان دم به دم		
لاشعات داد او مگو لاشه است لاش		
آن قدر کت داد بنما در رشاد		
سوی او دو بی‌ادب هر سو مدو		
نی که از هر کار کاری زاده است		
بخشدت هر خیر <sup>۳</sup> را اجری جدا		

۱ - مع: جان و عقل و هم علم و کلام

۲ - مع: بوم التناد، تناد: پراکنده شدن، رمیدن، تفرق، بوم التناد: روز قیامت

۳ - مع: چیز

- ۳۳.۰ تا دهد اجر نوت اندر عمل  
 این زمین تیرہ را سبزی و رنگ  
 آن درختان پر ز میوہ ہر طرف
- ۳۳.۳ بی عدد آمد عطاہای بہار  
 چون بہاری را بود زین سان عطا  
 آنچه حق بخشد بہ ازیاب عمل
- ۳۳.۶ چون<sup>۱</sup> چنین روہا بود آنجا ترا  
 در جہان جان کہ آن بی جا بود  
 پست و بالای خود آن است این ازان
- ۳۳.۹ این جہان سایہ است از آن قد بلند  
 زانکہ در سایہ نیابی مایہ ہیچ  
 بگذر از سایہ اگر داری تو بخت
- ۳۳.۱۲ این جہان سایہ است بگذر ای جوان<sup>۳</sup>  
 تا رسی در شخص و از سایہ رہی  
 بہر عقبی ترک کن دنیای دون
- ۳۳.۱۵ جملہ صورتہا ز معنی زندہ اند  
 تن چو بی جان ماند بنگر حال تن  
 گردد اندر خاک قوت کرمکان
- ۳۳.۱۸ پس بدان معنی است باقی ز اعتبار  
 تا کہ مائی همچو معنی پایدار  
 گفتنی<sup>۴</sup> گفتم تو بشنو ای عزیز
- ۳۳.۲۱ شرح این سیر کی شود از گفت فہم  
 نی توی گنجد در آن نی گفت و گو  
 هستی<sup>۷</sup> تو عشق گردد عاقبت
- ۳۳.۲۴ آشیان و مقصدت باشد خدا  
 آنچنانکہ داد خورشید از حمل  
 می رباید عقلها را بی درنگ  
 نوع دیگر بافتہ ہر یک شرف  
 می نیاید آن عطاها در شمار  
 خالق عالم چہ بخشد گو مرا  
 ذرہای نبود برش داد حمل  
 بین کہ چہ روہا شود<sup>۲</sup> پیدا ترا  
 اندران نی پست و نی بالا بود  
 آمدہ است این سو ازین رو سوی آن  
 جوی بی جا را و در جا دل میند  
 شخص را جو نیک و در سایہ مہیچ  
 میوہ را می جو ز شاخ و از درخت  
 آن جہان شخص است جوی آنرا ز جان  
 جان ز سایہ می نیاید فرہی  
 بہر بی چون درگذر از نقش چون<sup>۵</sup>  
 بی معانی مردہ و افکنندہ اند  
 می شود ناچیز در گور و کفن  
 حال تن اینست چون زو رفت جان  
 گیر معنی را و صورت را گذار  
 صورت از جان است نازہ چون نگار  
 تا کہ باشی زندہ از حق نی ز چیز<sup>۵</sup>  
 چونکہ دور است آن قوی از عقل و وہم  
 نی ز هستی<sup>۶</sup> باشد آن سو جست و جو  
 برتر از دنیا پری و آخرت  
 از خدا گردد تو را کار و کیا

۳ - مع: فلان

۲ - مع: بود

۱ - مع: حق

۵ - مع: زندہ از خود نی ز چیز

۴ - مع: نقش و چون

۷ - مع: مستی

۶ - مع: مستی

می کش از جان بار زحمت هاش را  
 زانکه بعد از رنج در گنجش رسی  
 هستی دیگر شود حاصل ترا  
 همچو کز آب منی شد این منی  
 هم نمی گنجی ز زفتی در جهان  
 زان منی تا این منی<sup>۱</sup> فرق است ژرف  
 همچنان چون این منی بهر خدا  
 عمر خود را صرف راه حق کند  
 شاه گردد در جهان بی کران  
 لطف آن دلدار را نبود کنار  
 گرچه آن بخشش برون است از جهاد  
 تا نگردي از جزا محروم و زار  
 منتظر می باش رحمت هاش را  
 زین کسی بگذر که پایبی آن کسی  
 کان به مقصودت کند واصل ترا  
 که به یک تن برد و صد کس می زنی  
 با تبختر می شود هر سو روان  
 بین که خلمی<sup>۲</sup> شد چنین شخصی شگرف  
 نیست گردد پاس دارد امر را  
 خویش را با اولیا ملحق کند  
 ملکها یابد ز حق بی حد در آن  
 باشدت از وی کنار بی کنار<sup>۳</sup>  
 جهد را مگذار و می رو در رشاد  
 نزد خلق و نزد حق منموم و خوار

در بیان آنکه بعضی<sup>۴</sup> اولیا را حق تعالی بی جهاد و رنج گنج وصال<sup>۵</sup> بخشیده است. چنانکه خلق در بازار بر دکانها کسب و کاری<sup>۶</sup> می کنند و زندگانیشان بدان است ناگاه یکی را از ایشان پای<sup>۷</sup> به گنج فروشد بعد از آن بی کسب و کار زندگانی می کنند. هر که عاقل است بدو ننگرد و از دکان و مکسب خود دست نکشد و نگوید که من نیز گنج بیابم چنانکه فلانی یافت. اگر در طالع دارد که او نیز گنج یابد کسب و کار مانع آن نیست و اگر در طالع ندارد<sup>۸</sup> باری از آن کسب و کار نماند<sup>۹</sup>. چنانکه حضرت والدیم می فرماید - قدس الله سره العزیز:

چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آر  
 که حق فرو نهد همزدهای مزدوران<sup>۱۰</sup>

و در تقریر آنکه آنها که بی جهاد یافته اند نادرند، و بر نادر حکم نیست. حق تعالی حصول کارها را در رنج و جهد نهاده است که همه مقصودها از جهد حاصل شود. چون در حق بنده عنایتش باشد که آن بنده به مقصود رسد او را به جهد مشغول کند. زیرا مراد را در جهد نهاده است. پس جهد را از عنایت او باید دیدن. هر که به جهد مشغول است عنایت حق با او است جز کسی که می نماید که جهد می کند و در حقیقت آن جهد نیست به تقلید و غرض و ریا مشوب است. و در حقیقت چنین جهد معلول نتیجه ندهد.

۱ - مع: «منی» ندارد  
 ۲ - خلم: خلط، آب بینی  
 ۳ - مع: اندر کنار  
 ۴ - مع: «بعضی» ندارد  
 ۵ - مع: وصلت  
 ۶ - مع: کار  
 ۷ - مع: پایبی  
 ۸ - مع: نباشد او را  
 ۹ - مع: نماید

از: اهدنا الصراط المستقیم<sup>۱</sup>، مقصود این است که ما را جہدی نما خالص، کہ در آنجا غرض و قصد جز حق نباشد کہ: ولایشرک بعبادۃ ربہ احدًا<sup>۲</sup>.

از عمل ہر لحظہای می بر ثواب	تا غنی باشی بہ هنگام حساب
تا فزاید از عمل قدری ترا	چون روی آخر در آن باقی سرا
۳۳۳۹ عاقلی ہرگز کند ترک دکان	یا عیالش را ہلد بی آب و نان
جہد را و کسب را یک سو نہد	بر بساط کاہلی پہلو نہد
بر امید این کہ بشنید از کسان	کان فلان کس یافت گنجی ناگہان
۳۳۴۲ ہم مرا باید کہ آن حاصل شود	این چنین کس ابلہ و جاہل بود
زان نوا کز کار می آید ورا	بی گمان ماند جدا و <sup>۳</sup> بی نوا
کار باید کرد و خود را داشتن	بہر نان و قوت گندم کاشتن
۳۳۴۵ تا بماند چند روزی زندہ او	کسب باید کردنش بہر گلو
گر ورا آن بخت باشد در نہاد	گنج را مانع نگردد اجتہاد
نقد باید کار کردن در دکان	تا ز خوف جوع ماند در امان
۳۳۴۸ امر حق را پاسدار و کار کن	خیر و طاعت روز و شب بسیار کن
تا ثواب و اجر افزون تر بری	تا کہ در جنت ابد نعمت خوری
گر ترا آن بخت و آن طالع بود	گنج بی رنجت ز حق حاصل شود
۳۳۵۱ یافت را از جہد کی باشد زبان	جہد می کن تا بمانی جاودان <sup>۴</sup>
کس نشد ہرگز پشیمان از عمل	دستگیر آن است هنگام اجل
بلکہ از ترک جہاد و طاعتت	ظلمت و تنگی رسد ہر ساعتت
۳۳۵۲ می شود <sup>۵</sup> از بد پشیمان در درون	سرہمی پوشند تا نفند برون
لیک وقت رحلت و رنج و بلا	می نماید <sup>۶</sup> آن ندم را برملا
عذر می خواہند از عذری کہ رفت	می رود ہر کس بہ سوی تو بہ تفت
۳۳۵۷ هیچ از طاعت کسی توبہ نکرد	ہم ز نیکی ہا پشیمانی نخورد
پس بقین شد خیر کردن بہتر است	مرد خیر در دو عالم بہتر است
خیر و طاعت را گزین کن چند روز	بہر این دنیای دون خود را مسوز

۱ - ی ۶ س ۱ فاتحہ الکتاب ۲ - ی ۱۱۰ س ۱۸ کھف ۳ - میج: او  
 ۴ - میج: خوش زبان ۵ - میج: شوند ۶ - میج: نمایند

غم برای عشق دنیا بارد است	۳۳۶۰
غم خوری از خوف حق ایمن شوی	
غم خوری از حرص دنیا بد بود	
حرص دنیا از خدا دورت کند	۳۳۶۲
روی اسپیدت ازو گردد سیاه	
رو مشو مغرور با دمهای نفس	
کان همه باد است و در وی نیست چیز	۳۳۶۶
بیگنه باشی ازو مجرم شوی	
رو مکن ضایع درو نیکیت را	
پیش از آن کو باقی رختت برد	۳۳۶۹
خویش را زو واکن و پرهیز کن	
بهنر آمد مرگ از عمری که آن	
می رود اندر زیان بی هیچ سود	۳۳۷۲
شسته اندر ظلمتی و بعد از آن <sup>۳</sup>	
در چه قبضی بمانده بی گشاد	
نی ورا راهی و نی توفیق این	۳۳۷۵
همچو آن مجرم که در زندان بود	
نقد اندر غصه و نسیهش بتر <sup>۴</sup>	
گشته تسلیم از بناگوش اندران	۳۳۷۸
ناامید از لطف و از داد خدا	
لابق آن بود از آن آتش رسبد	
اغلب خلقان درین و از خوری	۳۳۸۱
کرده غافل خویش را زین رنج و غم	
وای اگر رحمت نیابد از خدا	
می ننگجد حالشان در گفت هیچ	۳۳۸۴
آنچنانکه لطف حق را نیست حد	
غم برای زاد <sup>۱</sup> عقبی وارد است	
در سرای ایمنی ساکن شوی	
زشت گردی جانث آنجا رد شود	
گر صحیحی زار و رنجورت کند	
جان خوبت زو شود زشت و تباه	
با فروغ هول و با هیهای نفس	
زو شوی خوار ارچه اکنونی عزیز	
گر سبک روحی ازو مبرم شوی	
هبن مخور افسون آن عفریت را	
مجرم حقت کند پردت <sup>۲</sup> درد	
ترک صحبت های آن خونریز کن	
می رود اندر بد و نیک جهان	
در غم و در غصهها کور و کبود	
می جوئی <sup>۴</sup> چاره جستن از آن	
موسگان را این چنین عمری مباد	
تا کند چاره که بجهد زین کمین	
منتظر مانده که تا قریان شود	
رنج حبس و برسری هم خوف سر	
می کند از درد افغان هر زمان	
گشته تشویشش در آن زندان غذا	
بسته ماند آن قفل و نگشادش کلید	
گشته جویان مال و جاه و سروری	
می رود در کامشان چون شهد سم	
در چنین محنت بمانند <sup>۶</sup> از شقا	
که چه سان جانشان بود در پیچ پیچ	
همچنان قهرش ندارد هیچ عد	

۳ - مع: آن گهان  
۶ - اساس: بماند

۲ - مع: پردهات  
۵ - مع: بیر

۱ - مع: زاد و  
۴ - مع: می نجویی



از صلوه و صومشان قربت شود	اولیا را رہ بہ حق طاعت بود
نادری را بی‌جہادی رہ شود	۳۳۸۷ میل جملہ جانب طاعت بود
حکم غالب را بود ابن نیک دان	حکم بر نادر نباشد در جہان
تا نخواهد حق کی آن دولت شود	خود جہاد تو ز جذب حق بود
بندہ را ہم با خدا میلان شود	۳۳۹۰ بندہ‌ای را چون خدا خواہان شود
رغبتش ندد جز اندرکار بد	وانکہ حق او را نخواهد پیش خود
دانکہ جانت را ز دوزخ می‌کند	گر ترا مشغول کار خود کند
تا بمانی جاودان اندر بقا	۳۳۹۳ می‌برد بالات ازین اسفل خدا
ہم یحبون مشو زین نکتہ گم	در نبی فرمود حق یحبہم
وین محبت‌های خلقان عکس آن	پس حقیقت حق محب باشد بدان
طاعت خود را ہمی دان از خدا	۳۳۹۶ می‌شوی از خواہشش خواہان ورا
سبہ از توست و می‌زاید ز تو	ہر حسن را زو <sup>۱</sup> ببین کاید ز تو
کز تو آید در جہان جرم و خطا	این چنین کردہ است حق ذات ترا
کی توانی عکس آن کردن ز خود	۳۳۹۹ چشمہ‌ای کردت کہ جوشد <sup>۲</sup> از تو بد
شاکلتہ پس بد آید از لیام	گفت کل یعمل اندرکلام
لیک آن بد را کند نیکو احد	نیک از نیک آید و بد ہم ز بد <sup>۳</sup>
در حقیقت فعل‌ها از وی بود	۳۴۰۲ قادر است و ہرچہ خواہد می‌شود
شرح این معنی نگنجد در بیان	زوست، وہم <sup>۴</sup> از ماست، این را نیک دان
تا نماید آن ترا بی‌پردہ رو	حق مگر از لطف بنماید بہ تو
ای خنک جانی کہ سوی حق رود	۳۴۰۵ فہم این از دید پیدا می‌شود
چون ببیند او گذارد قال را	تانماید حق بہ وی این حال را
گرہ از توست از چہ غضبان می‌شوی	از بدی تو نی پشیمان می‌شوی
این سخن را دان بہ عقل خود درست	۳۴۰۸ پس پشیمانی دلیل جرم تو است
گرچہ صد جرم آید از تو دم بہ دم	ہیچ اندر خواب داری این ندم
ہست بی‌فعل تو آن از تو روان	زانکہ می‌دانی کہ از تو نیست آن
ہیچ نوعی <sup>۵</sup> نبودت آخر عذاب	۳۴۱۱ نیست بر تو نی قلم زان نی عتاب

۱ - میج: دو  
 ۲ - اساس: روید ولی نسخه میج در متن نوشته شد.  
 ۳ - میج: ہم بد زید  
 ۴ - میج: ہم  
 ۵ - میج: «نوعی» ندارد

گرچه اندرقال و اندر حالتم	اوست خود بر کار ما چون آکتیم
گر بدی گر نیک ازو پیدا شدی <sup>۲</sup>	گر شدی دانا ازو دانا شدی <sup>۱</sup>
بی حضورش جمله هیچ و لاشیم	صانع کل اوست ما صنع ویم
دایما غرقه در آن دیدار باش	پس همه خود او بود بیدار باش
تا شود افزون از آن <sup>۳</sup> دیدار دین	در زمین و آسمان جز حق مبین
میرو اندردین که یابی نور و تاب	روشنی چون دین و حق چون آفتاب
رنج و غم گردد مبدل با سرور	عاقبت در خور رسی زین تاب و نور
اوست می جوید اگر سویش روی	خواهش از حق است اگر خواهان شوی
بین که چونی هست با تو حق چنان	پس ز خود می دان خدا را هر زمان
نی که دل از دل گواهی می دهد	در میان دوستان از نیک و بد
آنچنان باشی نه افزون و نه کم	چون بود با تو کسی با او تو هم
تا رسی در سر علم مین لَدُنْ	پس ز خود حق را بدان و فهم کن
مهر را از غیر حق بپریده است	هر که خود را دید حق را دیده است
در خودش می جو که یابی آن لقا	من عرف نفسه بگفته مرتضا
تا نماید در تو آن معبود رو	جمله اندرتوست جو خود را نکو
هر زمان می شد ترا علمی فزون	همچنین از وقت زادن تاکنون
آخر آن از ذات تو بنمود رو	آن همه پنهان بد اندر جان تو
از طلب ساکن مشو روز و شبان	همچنین می جو که یابی به از آن
بینی اندر خود عیان نور خدا	تا بیابی اندر آخر وصل را
مطلقاً نور خدایم یکسوی	پس بگویی هستم این ز آنم بری
نیست پنهان از دو چشم پیش و پس	غیر حق اندرونم نیست کس
خود منم آن و مرا جز آن مدان	آنچه بایستست دیدم من عیان
زان سپس هم عالمی و عاملی	در خود او را چون ببینی اصلی
رنگها زنگ <sup>۴</sup> است بیرون شو ز رنگ	دل چو آئینه است پاکش کن ز رنگ
بینی اندر جان خود حق را عیان	تا رسی در رنگ بی رنگی ز جان
زان ترا آن تاب خور اندر خور است	زندگی تو ز تاب آن خور است

- ۳۲۳۸ بہر این در خور بود کان خورتر است<sup>۱</sup>  
جنس جوید جنس را می‌دان یقین  
جان اگر جویی تو جانی بی‌گمان
- ۳۲۴۱ گرچه گفتند این سخن را دیگران  
ماہ را نی جملگان گویند ماہ  
نی کہ در قرآن همی گوید کہ این  
بود در توریت و انجیل این سخن  
این همان است آمدہ اندر زبر  
از زمان آدم و تا این زمان
- ۳۲۴۶ آسمان را گر نہی صد نوع نام  
ہم همان باشد نگرود ذات او  
نی غسل را ترک و رومی و عجم  
ذات چیز از اسم کی دیگر شود  
ہر کہ داند شہد قرآن را بہ علم  
شہد او<sup>۲</sup> را خوردہ باشد چون نبات
- ۳۲۵۳ جملہ اسما را یکی داند یقین  
اسم اگر گردد نگرود ذات آن  
انبیاء [ی] حق ہمہ یک بودہ اند  
رہ یک است و ہم یک اند آن رہروان  
نی پیمبر نفس واحد خواندشان  
چونکہ ایمان یک بود در یک نگر  
وانکہ قدر آدمی ز ایمان بود  
بلکہ باشد ہم ز حیوان او بتر  
پس چو مقصود از بشر ایمان بود
- ۳۲۶۲ چون نباشد جان نیاید تن بکار  
چشم از نور خدا گر روشن است
- چونکہ دل خواہان بود دلبرتر است  
ہرچہ می‌جویی تو آئی نیک بین  
نان اگر جویی ہمائی<sup>۲</sup> نیک دان  
چون بود حق کی بگویم غیر آن  
نام مہ را چون توانم گفت گاہ  
ہست اندرمتن صحف اولین  
بی‌کم و بی‌بیش و بی‌قیل این سخن  
این و آن ظرفند از یک بحر پُر  
گفت حق یک بود یک را دو مدان  
کی بگردد آسمان سبزقام  
گر نہی او را ہزاران نام تو  
گفتہ نامی با زبانی ہر ام<sup>۳</sup>  
آن همان است از چہ نامش صد بود  
برده باشد او ز نورش جود و حلم  
جان او زان بردہ باشد صد حیات  
چونکہ از اسما بود مقصود این  
ہست آن در اسم چون در جسم جان  
جملہ یک رہ را بہ ما بنمودہ اند  
پس مبین یک را دو ہمچون احولان  
مومنان را پس تو ہم یکسان بدان  
بگذر از اعداد نقش این صور  
مرد بی‌ایمان یقین حیوان بود  
وان دل سختش قوی‌تر از حجر  
مرد بی‌ایمان تن بی‌جان بود  
آنچنان تن را تو با خاکش سپار  
دوست حق را دان کہ جز حق دشمن است

۳ - مع: درام

۱ - مع: کان در خور است.

۲ - مع: تو آئی

۴ - مع: شہد آن را

در بیان آنکه در دنیا جسم ترا قصری ساخته‌اند و ده دریچه در وی پیدا کرده، پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. از هر دریچه‌ای حق تعالی باغی می‌نماید که به یکدیگر نمی‌مانند از دریچه چشم باغ‌های صور می‌بینی، و از دریچه گوش باغ‌های آواها و علم‌ها، و از دریچه بینی بوی‌های گوناگون<sup>۱</sup>، و از دریچه لمس نرمی و درشتی در لباس‌ها و گل‌ها و اندام شاهدان و غیر هم، و از دریچه دهان طعم‌های گوناگون<sup>۲</sup>، از هر دریچه باغی می‌بینی که بدان دریچه دیگر نمی‌ماند. و پنج دریچه دیگر که معنوی است در باطن. از هر دریچه باغی دیگر و تماشای<sup>۳</sup> دیگر می‌بینی که با هم نمی‌مانند. و قصر تن به امر تو هر جا که خواهی روان است. حق تعالی این چنین عجایب‌ها در دنیا نقد به تو داده است. و چون در بهشت وعده می‌دهند<sup>۴</sup> منکر می‌شوی. اکنون حق تعالی را که این همه انعام‌ها به تو کرده است دوست خود دان، و غیر حق را دشمن و رهن‌شناس، و کلی دوستی‌ها و تعلق‌ها را از غیر ببر، و همه دوستی‌های پراکنده را به یکبار به آفریدگار خود جمع کن. دوستی‌های تو همچون آبی است که صد شاخ کرده‌ای و هر شاخی را به سویی روان کرده‌ای که ترا از آن سودی نخواهد رسیدن بلکه زیان بی‌حد و عد، پس آب دوستی را از همه سوها ببند و به سوی حق روان کن، که آن سودمند است تا از زمره احب لله و ابغض لله باشی. والله اعلم.

حق ترا ایجاد کرد و عقل داد	۳۲۶۵	تا از آن ده درکه تو آبی برون	وانگه اندر ده حسست ده درگشاد
هر یکی باغی دگرگون بی‌کران		باغ‌ها بینی پر اشجار و عیون <sup>۵</sup>	که نماند آن بدین و این بدان
باغ صورت‌ها نماید از بصر		باغ بوها را بینی از مشام	باغ آواها <sup>۶</sup> ز گوشت ای پسر
باغ نرمی‌ها ز <sup>۷</sup> لطف اندر مساس	۳۲۶۸	پنج دیگر باطن است و معنوی	باغ مطعومات را از حلق و کام
هست حس مشترک اول بدان	۳۴۷۱	آن سوم هم وهم آمد در درون	حق نهاد اندر تو بنیاد و اساس
هم مفکوره <sup>۸</sup> که حس پنجم است		سر بود چون آسمان و تن زمین	در تو آن بنیادها هم مستوی
	۳۲۷۴		وان دوم باشد خیال ای پاک جان
			وان چهارم حافظه ای ذوفنون
			حس‌ها بر چرخ سر چون انجم است
			زندگی تن ز سر آمد یقین

۱ - میج: بوها گوناگون، و از دریچه دهان طعامهای گوناگون،

۲ - میج: جمله «و از دریچه دهان طعامهای گوناگون» را ندارد.

۳ - میج: تماشایی

۴ - میج: تماشایی

۵ - عیون: چشمه‌ها

۶ - میج: آواز

۷ - میج: مفکرها

۸ - میج: و

۹ - میج: و

- چون نمائد سر شود این تن خراب  
شرح دارد این ولی من بس کنم  
در تن همچون کہ قصری شسته تو ۳۴۷۷  
می کنی فرجه ز هر یک در جهان  
وانگهی این قصر در حکمت روان  
نقد اینجا در چنین قصری مقیم ۳۴۸۰  
شکر اینرا مگر گزاری آن طرف  
در چنان قصرت دهد بهتر ازین  
کین بود فانی و آن باقی مدام ۳۴۸۳  
چاشتی زان جهان آمد رسول  
تا کہ گردی طالب اصلی کہ این  
حس و عقل و جان و انوار عجب ۳۴۸۶  
چند دانه گندم از خرمن به تو  
تا شوی عاشق بر آن خرمن ازین  
راه آن دین است چون در دین روی ۳۴۸۹  
هر کہ عاقل بود ازین آنرا شناخت  
وانکہ جاہل بد بدین مغرور شد  
گشت قانع او بدین اندک ز جہل ۳۴۹۲  
این ندانست از خری کان راز وی  
زین قدر آخر شود محروم او  
دست های خود گزد از فوت آن ۳۴۹۵  
گوید از حسرت به خود از غبن این  
می توانستم شدن سوی نعیم  
نوحه اش آنجا ندارد هیچ سود ۳۴۹۸  
این عطاها حق از آن دادت کہ تا  
زندگی<sup>۲</sup> بسیار را دانی به عقل  
تا بدانی علم و اسرار ورا ۳۵۰۱
- پس ز سر زنده بود هر شیخ و شاب  
تا از آن کاولی تو آمد دم زنم  
گرد قصرت ده دریچه ای عمو  
باغ دیگر در تماشا غیر آن  
هر کجا کہ خواهیش گردد دوان  
همچو شاهان خوش نشسته ای سلیم  
صد چنانت آید از یزدان شرف  
باغها و بوستان های گزین  
شرح آن دولت نگنجد در کلام  
تا ازین آنرا کنی از جان قبول  
همچو قطره است اندران دریا یقین  
داد حقت تا کنی او را طلب  
زان نمودارت رسید اینجا ز هو  
بهر آن مطلوب آری رو به دین  
سوی آن سلطان سلطانات شوی  
اسب همت را سوی آن شاه تاخت  
رو بدین آورد و از حق دور شد  
جستن بسیار را بگرفت سهل  
خواهد آخر بستن یزدان حی  
بی نوا ماند کند از غبن مو  
نی بعض الظالم آمد در بیان  
کہ چرا غافل بدم از راه دین  
چون نرفتم شد سزای من جحیم  
ماند اندر حال بداکور و کبود  
طالب او گردی و جویی ورا  
پس کنی ز اندک سوی بسیار نقل  
تا ببینی لطف و انوار ورا

تا بیابی صد چنان که دیده‌ای  
 پس یقین‌دان دوست حق است و بس  
 ۳۵۰۴ بلکه بر<sup>۱</sup> تو غیر حق از دشمنی  
 می‌کند غارت هر آنچه حق بداد  
 از چه دشمن را گوفتی یار و دوست  
 ۳۵۰۷ می‌کند مشغول با خود هر کست  
 عمر را کان مایه صد جنت است  
 دشمنان را دوست می‌داری ز جهل  
 ۳۵۱۰ خواست جانت پر در مکنون شدن  
 عکس دیدی از خری ای کز نظر  
 آخر از ایشان روی اندر جحیم  
 ۳۵۱۳ زان فرستاد این طرف پیغامبران  
 رپو دشمن کم‌خوری آبی به خود  
 نیک او چون بد بود مشنوع<sup>۲</sup> ازو  
 ۳۵۱۶ رهن است و هرچه گوید ره زنت  
 می‌شنو از انبیا پیغام حق  
 آنچه گویندت همان کن روز و شب  
 ۳۵۱۹ طاعت حق را گزین چون بندگان  
 زندگی این جهان فانی بود  
 زندگی کز حق بود ماند ابد  
 ۳۵۲۲ در نماز و ذکر و روزه می‌فزا  
 روز و شب مردانه با وی جنگ کن  
 بی‌مرادش دار دایم در جهان  
 ۳۵۲۵ چونکه او را نشنوی تو غالبی

هم رسی در هرچه آن بشنیده‌ای  
 غیر حق این لطف با تو کرد کس  
 می‌زند چون خصم گرز ده منی  
 می‌دهد کل خان و مانت را به باد  
 تا کند مانند قصاب از تو پوست<sup>۳</sup>  
 تا نرانی پیش می‌بندد پست  
 می‌برد جایی که<sup>۴</sup> نار و محنت است  
 می‌رود عمر عزیز آسان و سهل  
 گر به حق می‌کردی مشغول تن  
 دشمنان را دوست خواندی از بطر  
 از چنین ورزش بمانی<sup>۴</sup> از نعیم  
 تا که باز آبی نمائی اندران  
 هرچه گوید نشنوی<sup>۵</sup> از نیک و بد  
 گوش را بر بند از گفتش نکو  
 خیر او چون شر بیندت گردنت  
 می‌ستان از گفتشان نونو سبق  
 تا شوی چون مقبلان مقبول رب  
 تا شوی آخر ز سلک زندگان  
 چون چراغی کان ز دم کشته شود  
 بی‌زوالی شاد در ظل احد  
 تیغ‌زن بر نفس کافر در غزا  
 بیخ شومش را بکن کلی ز بن  
 جنگ با وی این بود نیکو بدان  
 ملک باقی را ز یزدان طالبی

۱ - مع: با

۲ - مع: این بیت اضافه بعد از ۳۵۰۶ آمده است:

بعد کشتن می‌کند قصاب پوست

۳ - مع: «که» ندارد

۵ - مع: بشنوی

می‌کند در زندگی این با تو دوست

۴ - اساس: نمائی، نسخه مع بمانی که همین در متن اختیار شد

۶ - مع: بشنو

ور شنودی نفس کافر را ز جہل  
 می‌کند نفس تو با تو ای<sup>۱</sup> دنی  
 ۳۵۲۸ چون مطیع او شوی غالب وی است  
 راه حق این است اگر رہ می‌بری  
 تا سر او را نبری در نبرد  
 ۳۵۳۱ همچو خانہ شیشہ‌گر طاعات تو  
 نفس چون بیند کہ هستی بر صواب  
 بی‌توقف شیشہ‌ها را با لگد  
 ۳۵۳۴ شیشہ‌های طاعتت را چون شکست  
 پس سر او را ببر تا واری  
 بعد از آن ایمن ببری راه را  
 ۳۵۳۷ پیش چشم جان خود چون پردہ‌ای  
 از میانہ تو برون‌رو نیست شو  
 همچو ابری بر رخ چون بدر خود  
 ۳۵۴۰ کہ تو آن نوری نہ ناری نیک‌دان  
 زانکہ نفست دشمن این خانہ است  
 دشمنت را دور کن با او مشین  
 ۳۵۴۳ خان و مان مومنان دین است<sup>۲</sup> و بس  
 عزت انسان ز دین است ای عزیز  
 عقل را کن یار و نفست را بران  
 ۳۵۴۶ هستیت پردہ است اندر پیش جان  
 نفس با جان می‌نماید یک ولیک  
 در حقیقت یک نباشد ای فتی  
 ۳۵۴۹ تا نشویی چرک را ز اب جہاد  
 زنگ را از آینه باید زدود  
 نیست پنهان از کسی آن آفتاب  
 ۳۵۵۲ چون حجاب از چشم برخیزد عیان

دان کہ افکندت مبین این را تو سهل  
 این چنین صد نوع مکر و رھزنی  
 ور مطیع او نگردی لاشی است  
 خون او باید کہ چون شکرخوری  
 دایما باشی ز مکرش پر ز درد  
 می‌رسد از شیشہ‌ها راحت تو  
 می‌بری زان شیشہ‌ها اجر و ثواب  
 او زند در حال و خوردش بشکند  
 از بلندی دان کہ افکندت بہ پست  
 تا ز دام مگر او بیرون جہی  
 دم بہ دم بینی ایمان اللہ را  
 با خدا صافی و با خود دُرده ای  
 تا ببینی خویش را دریای ضو  
 بی‌تن خاکی بین در صدر خود  
 نفس ناری را ز خانہ خود بران  
 نیست خویش و<sup>۳</sup> دشمن و بیگانہ است  
 زانکہ این نفس است دشمن‌دار دین  
 مال و ملک مومنان این است و بس  
 چونکہ دینش رفت نرزد هیچ چیز  
 نفس بد پردہ است زودش بر دران  
 پردہ چون خیزد شود جانان عیان  
 چشم بگشا فکر کن بنگر تو نیک  
 همچنانکہ چرک اندر جامہ‌ها  
 کی شوی مقبول یزدان چون عباد  
 تا درو پیدا شود حسن ودود  
 لپک چشم توست بستہ از حجاب  
 غیر آن رو را نبینی در جہان

هرچه اندر ارض و هرچه برسماست	او بود هم پیش و پس هم چپ و راست
زانکه کلی اوست تنها هرچه هست	هرچه بینی او بود بالا و پست
کی شود با نوردیده گفت جفت	۳۵۵۵ فهم این از دید گردد نی ز گفت
روی آرد گرددش در عشق سیر	گفت بهر غیر آمد تا که غیر
گیر گوهر اسم را هل ای پسر	گفت اسم است و مسمی آن گهر
تا شود سر نهان بر تو مبین	۳۵۵۸ بگذر از صورت ز جان معنی گزین

در بیان آنکه سیر راه خدا به قال نیست، به حال است. همچنانکه در سنگ لعل سیر تغییر شدن است از سنگی به لعل. و چون سنگ از حال به حال نگرود هرگز لعل نشود. پس راه و سیر آن است که طالب از عشق و درد خدا متغیر شود و از حال به حال بگردد والا به مجرد آنکه سخن گوید و یا فهم کند راه آن نیست آن همه اسباب است تا همانا درو اثر کند و چنان سیر مفیدش حاصل شود. و چون طالب از تبدیل و تغییر عروج کند و تمام مبدل شود<sup>۱</sup> خُلق حق گیرد که: تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ، بی نیاز و منزّه شود که: اِذَا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ، همچنانکه سنگ قابل چون تمام لعل گشت، بعد از آن از آفتاب منزّه شد، تنزیه او از آفتاب زیان ندارد چون پر است از آفتاب، همچنان است در مثل که: آفتاب از آفتاب منزّه است. والله اعلم<sup>۲</sup>.

سیر در معنی درون جان بود	بی تنی رفتن سوی جانان بود
دم به دم تبدیل باشد اندران	رفتن از حالی به حالی در جنان
۳۵۶۱ همچو سنگ لعل اندرتاب خور	دارد از خور بی دهان و کام خور
می فزاید زان خورش لعلی او	می پذیرد هر دمی رنگی نکو
چون بگیرد رنگ را از خور تمام	سنگیش یابد ز تاب خور قیام <sup>۳</sup>
۳۵۶۴ بعد از آن لعلی شود سنگی بها	گردد او جمله شهان را مشتها
بعد از آن <sup>۴</sup> دیگر نگیرد نور خور	همچو کوزه کان بود پر تا به سر
بعد پری نیست گنجا اندران	چونکه پر شد آب کوزه تا لبان
۳۵۶۷ همچنین آخر چو سالک <sup>۵</sup> در سلوک	گردد از داد خدا یک از ملوک
عاقبت گردد منزّه چون خدا	خود به خود قایم بود بی پیشوا
پس بود فقر از همه اشبا جدا	برتر از وصف خلاقی چون خدا

۱ - مع: گردد  
 ۲ - مع: «والله اعلم» ندارد.  
 ۳ - مع: قوام  
 ۴ - مع: زان سپس  
 ۵ - مع: همچنین سالک چو آخر



۳۵۷۰ ہرچہ گویند او بود بالای آن  
جملہ اوصاف الہی وصف اوست  
گفت تم الفقیر فہو اللہ رسول  
۳۵۷۳ آفریدہ نیست پس می‌دان<sup>۱</sup> فقیر  
سر یزدان درج شد اندر بشر  
آن شرر در سنگ و آہن مضمراست  
۳۵۷۶ سوی آن نار آب‌ها را راہ نیست  
می‌نگنجد در عبارت وصف او

سر پنهان است فقر اندرجنان  
ذات او مغز است و غیر او است پوست  
ابن خیر را زان شہنشہ کن قبول  
ہمچو نور حق ندارد او نظیر  
سخت پنهان ہمچو در آہن شرر  
نار آن فارغ ز خشک و از تر است  
جز خدا از سر آن آگاہ نیست  
لیک‌یابی از عبارت بوی تو

در بیان آنکہ حق تعالی در ہر جانی نوری نہادہ است. نشان آن نور آن باشد کہ از قرآن و کلام اولیا بویی برد؛ ہمچنانکہ یعقوب از پیراہن یوسف بوی یوسف را کشید و چشمش بینا شد. مومنان نیز از عشق اللہ از سخن انبیا و اولیا لذت‌ها می‌گیرند و دینشان می‌بالد. اہل دنیا کہ عاشق دنیا بند عکس مومنان از خوشی‌های دنیای فانی لذت می‌گیرند؛ و در حقیقت آن خوشی‌ها ہم از آن عالم است؛ محجوبان از این عالم می‌دانند. نظیرش چنان باشد کہ در خانہ‌ای تاب آفتاب درآید و خانہ را روشن کند مرد ابلہ عاشق آن خانہ<sup>۲</sup> شود و نداند کہ روشنی در خانہ مستعاری است<sup>۳</sup>، از جای دیگر تافتہ است. عاقل از آن روشنی آفتاب را طلبد. خوشی‌های دنیا عکس خوشی‌های عقبی است. با<sup>۴</sup> سایہ مرغان خوشی‌های آن عالم؛ ابلہ تیر عمر را بر سایہ مرغ می‌اندازد کیش<sup>۵</sup> عمرش از تیر تھی می‌شود و مرغش بہ دست نمی‌آید. آنکہ نیکبخت است عکس را و سایہ را از اصل داند و جویان اصل شود؛ لاجرم ہمیشہ زندہ و قائم باشد در وصال حق با مراد.

و در تقریر آنکہ ہر کہ وعدہ خدا را موقن است در عین عمل و رنج آن شادان و مستظہر باشد. ہمچون حمال کہ در زیر بار شاد است<sup>۶</sup> و یا چون کشاورز کہ گندم را از خانہ بیرون می‌آورد و در زمین می‌اندازد، آن دانہ از دست دادن را عین ستدن می‌داند کہ: من ایمن بالخلف جاد بالعطیہ، و حق تعالی می‌فرماید: والذین یؤمنون بالغیب، کسانی کہ ندیدہ‌اند و نچشیدہ، وعدہ ما را نادیدہ بہ غیب باور کردہ‌اند؛ در عین رنج چنان شادند کہ گویی آن را یافتہ‌اند.

گرچہ از یعقوب یوسف دور بود  
لیک برد از پیرہن یعقوب سود  
۳۵۷۹ بود از پیراہنش بوی ورا  
تا کہ زان بو رفت از چشمش عمی

۱ - مع: می‌دان پس  
۲ - مع: آن شود  
۳ - مع: مستعار است  
۴ - مع: تا  
۵ - کیش: Kōš و Kīš پری کہ بر تیر نصب می‌کردند (فر معین)  
۶ - مع: شادان است

بوی پیراهن به یعقوب وحید  
 دان چو پیراهن همی بویش که تا  
 گرچه باشد در حجاب آب و گل  
 هست همچون پیرهن بهر مشام  
 بوی را در چشم چون دارو کشد  
 این بلاغ او را نماید هزل و لاغ  
 زان رموز خوب و زان خوش نکته‌ها  
 چون ندارد اندر آن گفتن گشاد  
 زآنکه دارد حظ ز فرج و از گلو  
 اندر آخر مسکنش دوزخ شود  
 چند روزی باشد اینجا در سرور  
 گشت عاشق بر در و دیوارها  
 گوید این صحن سرا چه جان فزاست  
 دوستدار آن شود از عین جان  
 از همانجا کامدست آنجا شود آ  
 نور خور رفته به اصل خود تمام  
 کین بود باقی وزین پایم منال  
 چون بماند دور از آن خوب چگل  
 تیر اندازد ز جهل و از عمی  
 بر امید آنکه گیرد مرغ را  
 در پی آن سایه باشد خوش دوان  
 کل عمرش در پریشانی رود  
 نقدهای خویش را یابد دغل  
 مرغ رفته جز ندم در شست نی  
 کل زیان اندرزیان بازار او  
 کس نیابی کو ازین بیزار نی

هر دو چشمش گشت بینا چون رسید  
 پس کلام عارفان را ای فتی  
 ۳۵۸۲ گردد از نورش منور چشم دل  
 حال‌ها چون یوسفان و این کلام  
 هر کرا باشد مشامی بو کشد  
 ۳۵۸۵ هر کرا نبود مشامی در دماغ  
 نبود او را بهره‌ای زان گفته‌ها  
 باشد او را حکم حیوان و جماد  
 ۳۵۸۸ بل بود بدتر ز حیوان ذات او  
 این دو او را قبله و کعبه بود  
 عاشق دنیا بود محروم و دور<sup>۱</sup>  
 ۳۵۹۱ نور خور دید ابلهی اندر سرا  
 در گمانش آن که این نور از سراسر است<sup>۲</sup>  
 صرف گردد عمر او در عشق آن  
 ۳۵۹۴ عاقبت خود نور سوی خور رود  
 بیند او دیوارها را پر ظلام  
 عمر او بر باد رفته زین خیال  
 ۳۵۹۷ گردد از پندار خود<sup>۳</sup> خوار و خجل  
 با چو صیادی که سایه مرغ را  
 می‌کشد بر<sup>۴</sup> سایه دایم تیرها  
 ۳۶۰۰ سایه را پندارد او مرغ پران  
 کیش او از تیرها خالی شود  
 عاقبت گردد پشیمان زان عمل  
 ۳۶۰۳ داده عمر و صیدش<sup>۵</sup> اندر دست نی  
 هیچ اندر هیچ بوده کار او  
 در چنین بازار جز آزاد نی

۳ - مع: رود  
 ۶ - مع: داده، عمرش صیدش

۲ - مع: سماست  
 ۵ - مع: در

۱ - مع: محروم دور  
 ۴ - مع: «خود» افتاده

- ۳۶۰۶ اندر آخر چون شود بیزار از آن  
آنکہ دانست این کہ نور از خانہ نیست  
نور را دانست از آن خورشید جان
- ۳۶۰۹ کین چنین دیوار گرد باغ دل  
تا نیابد<sup>۱</sup> هر کسی ره سوی باغ  
زاغ را قوتش بود زبل و چمین<sup>۲</sup>
- ۳۶۱۲ در چنان باغی کہ آن جانی بود  
کی بود هر مرغ را آنجا رهی  
عیسی ای باید کہ بر چارم سما
- ۳۶۱۵ بلبلی باید کہ بر گلزار جان  
در چنان باغی کجا ره زاغ را  
اهل گل زاغ اند و اهل دل هما<sup>۳</sup>
- ۳۶۱۸ ور رود اختر زند بروی سنان  
تا کہ تسبیح ملائک را بہ گوش  
اندران پستی فرو رو سرنگون
- ۳۶۲۱ جنس با جنس است لایق در جهان  
نیست قابل هر کسی آن نور را  
از بدی شو پاک و آنکہ جو وصال
- ۳۶۲۴ عبس پاکان راست آنجا لیک تو  
هیچ از آن عالم ندارد چاشنی  
چاشنی آنجاست لیکن از خری
- ۳۶۲۷ چاشنی طفل از شیر است پس  
حظ ندارد میچ از خون و نعم  
می نخواهد چیز دیگر غیر شیر
- ۳۶۳۰ عاقلان را لذت از نعمت بود  
بی عدد دارند لذت از نعم
- گردد از حسرت دو دست خود گزان  
اندرین خانہ نکرد او هیچ ایست  
نی ازین پر خار دیوار رزان  
بهر پرده کرده اند از آب و گل  
بهر طوطی شد شکر نی بہر زاغ  
سوی گورستان پرد در هر زمین  
جوہایش آب حیوانی بود  
جز ملک را کی بود بالا رهی  
بر شود گیرد مقام و باش و جا  
خوش سراید پیش گل اسرار جان  
راہ نبود جز شہ مازاغ را  
دیو را کی ره بود سوی سما  
گویدش رو اندران پستی بمان  
نشوی زانکہ نہ ای لایق مکوش  
چون ز دونائی روان شو سوی دون  
کافر اندر نار و مومن در جنان  
حور باید تا گزینند<sup>۴</sup> حور را  
زانکہ بد دور است از نور جلال  
زشت و ناپاکی نداری ره بدو  
زانکہ هستی غرق در ما و منی  
نیستی قابل کزان نعمت خوری  
نیستش بر<sup>۵</sup> نان و نعمت دسترس  
هست پیشش نعمت عالم نقم  
چون ز نعمتها نگشتست او خبیر  
شیر طفلان پیششان نعمت بود  
می کنند از ذوق و لذت پر شکم

۲ - زبل و چمین، زبالہ، جمین؛ سرگین، بول، غائط

۵ - معج: در

۴ - معج: گزینند

۱ - معج: نیابد

۳ - معج: سما

با کہ <sup>۱</sup> ذوقِ این نعم در پیش آن ہست دون و ناپسند و بس حقیر نی کہ دنیا را لعب فرمود حق نی کہ <sup>۲</sup> دنیا را بہ عقبی نسبتی ہست عقبی آب صافی دین چو درد قطرہ زان دریا بدان آمد کہ تا فہم آن دریا ازین قطرہ کنید چونکہ این خشکی ز قطرہ زندہ شد زشت ز آسبش چنین زیبا نمود پس چگونہ باشد آن بحر حیات تا شوی جویان <sup>۳</sup> آن از جان و دل اندران دریا روی چون اولیا کائبیا را بودہ است از داد حق شاہی در ملک جنت جاودان نعمت بی حد و بی عد اندرو شہد و شیر و خمر و آب چون زلال ہر کسی را لایقش نعمت بود نعمت اعلا کہ قوت اولیاست اہل این عالم چو طفلان رهند نفی آن را گر کنند ایشان رواست نفی کی گردد خود آن از نفی تو بلکہ می گو صد چنان است و فزون ما <sup>۴</sup> از آن محروم و این از جرم ماست این قدر ہم کارض دارد از نبات جرعہ ای زان جام این سو ریختند	نعمت باقی کہ هست اندر جنان ہمچنانکہ پیش لوزینہ <sup>۲</sup> است سیر زانکہ دنیا پیش عقبی بد خلق پیش آن رحمت بود این محنتی آن چو خورشید است و این چون ذرہ خرد رو نہید از جان سوی بحر بقا دل ازین خشکی دنیا بر کنید ہمچو جنت تازہ و فرخندہ شد کز لطافت جملہ دلہا را ربود کہ رسد <sup>۴</sup> از قطرہ اش چندین صلات مہر دل را بر کنی زین آب و گل تا شود ملکی ترا بی منتہا از ورای آسمان نہ طبق صف زدہ حوران <sup>۶</sup> در آن چون بندگان زیر ہر قصری روانہ چارچو حاصل آنجا ہرچہ خواهی از منال کی بہ کھتر نعمت بہتر شود کان ورای عرش و فرش است و خلاست از چنان خوان و نعم بی آگہند زانکہ آن نعمت نصیب اولیاست عیب بر خود نہ بجو آن را نکو حالت مردان بود برتر ز چون کی بود در ارض آنچه برسماست ز آسمان است آن نوا و آن حیات قطرہ ای زان یم بہ خاک آمیختند
---	---

۳ - مع: نیست

۶ - مع: حورا

۲ - لوزینہ: باقلوا

۵ - مع: جویای

۱ - مع: باز

۴ - مع: رسید

۷ - مع: کل

- ۳۶۵۷ اعتقادات گر بود صادق چنین  
عاقبت رحمت کنندت آن شہان  
تا خوری بی کام و لب زان خوان طعام  
چون بہ غیب ایمان بود در جان تو ۳۶۶۰  
چونکہ کردی باور آنچه گفت حق  
حق کند آن بر تو پیدا بی حجاب  
۳۶۶۳ بندگی کردی در این دار فنا  
دانہ ای کشتی برست و شد تمام  
بود نور رحمتش ہمراہ تو  
۳۶۶۶ چونکہ ہمراہ تو بد نور جلال  
داشتی خویشی جانی از ازل  
وعدہا نقدت نمود از باوری  
۳۶۶۹ یک بود موعود و وعدہ نزد مرد  
مومنان در بندگی هستند شاد  
نی کہ آن حمال خستہ زیر بار  
۳۶۷۲ می شود شاکر از آن بار گران  
زحمت آن بار چون اجرش نمود  
چون یقینش شد کہ خواهد اجر برد  
۳۶۷۵ همچنانکہ گندم از خانہ درون  
گرچہ شد خانہ تہی شادان بود  
ظاہراً گر رفت گندم این زمان  
۳۶۷۸ چون همی داند کہ خواهد شد فزون  
انبئت سبع سنابل گفت حق  
در پیش گفته یضاعف من یشأ  
۳۶۸۱ حالت زرع و درودن گشت یک  
همچنان مومن بہ هنگام عمل

آنچنان گویی چنان دانی یقین  
رہ دهندت اندران ایوان و خوان  
ہم بری اموال و خلعت زان کرام  
آخرت آنجا برد ایمان تو  
ہرچہ وعدہ دادہ است اندر سبقت  
بخشدت جنت عوض اندر ثواب  
خواجگی کن بعد از آن اندر بقا  
زین سپس در خلد بنشین شادکام  
باوری غیب از آن شد ای عمر  
بوی بردی خوش ز گفتار رجال  
گفت مردان کرد در جانت عمل  
یافتی دولت کنون بی داوری  
چون یقین آن وعدہ را از صدق خورد  
بر امید وعدہ و انعام و داد  
می دود<sup>۱</sup> دلشاد و خندان بی عشار<sup>۲</sup>  
کہ ریودم حمل را از دیگران  
می چشد اندر زیان او طعم سود  
این دو حالت را از آن یکسان شمرد  
کس برای کاشتن آرد برون  
زانکہ می داند کہ صد<sup>۳</sup> چندان شود  
نیست غمگین بلکہ شاد است اندران  
زین زیان او سود می بیند کنون  
از پی ہر حبہ ای رسم سبق  
رو بخوان این را تمامت از نبی  
چون یقینش شد عوض بی هیچ شک  
چون بود از صدق جہدش بی دغل

۳ - عشار: لغزش، لغزیدن

۲ - مع: رود

۱ - مع: در

۴ - مع: دہ

می‌برد در رنج طاعت راحتی	۳۶۸۴	لذت موعود نقدش می‌رسد
هر کرا افزون یقین دینش فزون		بیند او در خود بهشت جاودان
این و صد چندین بهر لحظه یقین	۳۶۸۷	هر دو عالم یک شود در پیش او
در جهان وحدت او را جا شود		ذات مسش زر شود ز اکسیر جان
هر دو را یکسان بود قدر و بها	۳۶۹۰	در نمکساری که حیوان اندرو
دارد او حکم نمک در خاصیت	۳۶۹۳	همچنین ز اکسیر حق هر آدمی
بی‌گمان او را همان <sup>۳</sup> دان بی‌دوی		هم همان نورش بود کو بود آن
۳۶۹۶		نیست فرقی در میان هر دو نور
چونکه هیزم بعد سوزش گشت نار		گفتن منصور انالاحق این بود
۳۶۹۹		چون شود حل بر تو این سر حل شوی
پس شوی <sup>۵</sup> نعم الادم ای نیکنام		گر نجس باشی شوی طاهر ز خود
۳۷۰۲		سپشانت کل حسن گردد عیان <sup>۶</sup>
وصف ذات می‌نگنجد در زبان		شد بیان چون ناودان و آن بحر ژرف
۳۷۰۵		قطره‌ای پر کرد عالم را ز خود
کل عالم چونکه پر گشتست از آن		

۳ - مع: همی  
۶ - مع: از آن

۲ - مع: نرخ  
۵ - مع: سوی

۱ - مع: رو  
۴ - خل: سرکه  
۷ - مع: چون

- ۳۷۰۸ این مجال است و بود از عقل دور  
حرف و صوت و گفتگو جزوی است خرد  
جزو کل را کی شود پیمانہ ای
- ۳۷۱۱ می نیاید جان جان اندر بیان  
از درون زاری کن و در ذکر باش  
ذکر می کن در رکوع و در سجود
- ۳۷۱۴ مرغ جانم را رھان از دام دیو  
من شدم مغلوب و او غالب قوی  
گیر دستم را تو ای فریاد رس
- ۳۷۱۷ رخت دینم را ببرد و عور کرد  
تا کہ ماندم دور از آن راه رضا  
همچنان این نوع هرچہ آید ز تو
- ۳۷۲۰ هیچ زاری را مہل از دست خود  
حق چو بیند از تو این سوز و ولا  
بر تو آن بحر کرم رحمت کند
- ۳۷۲۳ تا رھد جانت ازین زندان هول  
تا رھی زین چاہ تاریک جهان  
تا ظلامت نور گردد در رھش
- ۳۷۲۶ بر در توبہ نشین و صبر کن  
بعد عصیان چارہ ات زان در بود  
جز در توبہ بر حق باز نیست
- ۳۷۲۹ هر دمی از جرم استغفار کن  
چون تو نادانی سوی دانای راز  
گفت ماکان یعذبہم رحیم
- ۳۷۳۲ از تو برگیرم عذاب ای توبہ کار  
چون در توبہ است ای مغرور<sup>۲</sup> باز
- کہ شود ذرہ محیط شمس و نور<sup>۱</sup>  
بحر صافی را مجو در جزو درد  
این نگوید<sup>۲</sup> جز مگر دیوانہ ای  
از ورای گفتگوش جو ز جان  
دایم اندر جست و جو و فکر باش  
گوی با زاری کہ ای رب ودود  
کہ مرا کردہ است اسپر از مکر و ریب  
برد از راہم ازو گشتم غوی  
چون ندارم در دو عالم جز تو کس  
چشم رہ بین مرا بی نور کرد  
چون اسیری بسته از سوء القضا  
قدر سوزت نوحها زاہد ز تو  
ذکر باری را مہل از دست خود  
خلعتت بخشد در آن باقی سرا  
کوه هستی را ز بیخش بر کند  
تا ز لاحت شود آن سوی حول  
پا نہی آنجا شوی زینجا جهان  
تا شوی مقبول و خاص در گھش  
تا کہ بر تو باز گردد ز امر کن<sup>۳</sup>  
گر ترا غفران حق در خور بود  
تا نگرود فوت دو جایی مہ ایست  
روی سوی حضرت غفار کن  
دم بہ دم از جان و دل می گرد باز  
چونکہ در یستغفرون باشی مقیم  
رحمت و غفران کنم بر تو نثار  
گرد آن در گرد با صدق و نیاز

۱ - میج: کی شود ذرہ محیط شمس نور

۲ - میج: توبہ کار  
۳ - میج: توبہ است ای مغرور<sup>۲</sup> باز

۲ - میج: بگوید

۴ - میج: معذور

- تا شوی مقبول و از دوزخ رهی  
 ۳۷۳۵ نیک گردد کارت از حق عاقبت  
 دایما در بندگی مشغول باش  
 رو مشو مغرور این دنیای دون  
 ۳۷۳۸ از در توبه مرو پس هیچ جای  
 تا ز رحمت ره نماید او به علم  
 رهنمایی زو بود، بخشش ازو  
 ۳۷۴۱ جملگی خود اوست جز او را مدان  
 صورت و معنی وی است و غیر نیست  
 در نبی گفت اول و آخر منم  
 ۳۷۴۲ چون چنین فرموده است اندر کلام  
 فهم کن این را اگر داری تو عقل  
 بی‌ضد و بی‌ندبدان حق را و فرد  
 ۳۷۴۷ هست واقع این و غیر این خطاست  
 در چنین راهی هر آنکو شد روان  
 جمله جان گردد اگرچه تن بود  
 ۳۷۵۰ تا ز عشقش پخته گرداند<sup>۱</sup> تمام  
 تا شود شیرین و تلخی زو رود  
 اندر آب جو شود چون جوی پاک  
 ۳۷۵۳ ای خنک جانی که عشقش شد قرین  
 یافت اندر رنج گنج بی‌حد او  
 هستی همچو سبو را در شکست  
 ۳۷۵۶ بی‌سبو آن آب در جو شد روان  
 بی‌حجابی یار را در بر گرفت  
 می‌نگنجد در جهان جانش دگر  
 ۳۷۵۹ عشق بعد از وصل افزون می‌شود  
 چون فزون شد قرب جیحون روان<sup>۲</sup>
- بر صراط مستقیمش پا نهی  
 جای تو جنت شود در آخرت  
 از بدی و کژروی معزول باش  
 عشق حق را در دل و جان کن فزون  
 دایم از جان جانب توبه گرای  
 تا که بر تو هم ببخشاید به حلم  
 ینش و دانش همه از داد هو  
 اوست حاکم در زمین و آسمان  
 هیچ کس بی‌امر او در سیر نیست  
 نیست جز من باطن و ظاهر منم  
 پس مبین غیر خدا را والسلام  
 هان مکن از عقل خود در جهل نقل  
 منگر اندر نقش اگر هستی تو مرد  
 چون چنین دانی توی بر راه راست  
 جسم او مبدل شود گردد روان  
 از حش هر ساعتی صد فن شود  
 گرچه باشد او کثیف و تلخ و خام  
 همچو بولی کاندرا آب جو رود  
 بعد از آن گوید که لیس لی سواک  
 همچو عیسی رفت بر چرخ برین  
 گشت دریا و برون شد از سبو  
 آب جانش از سبوی جسم رست  
 گشت بی‌تن در یم معنی روان  
 عشق آن دلدار را از سر گرفت  
 چون ز یزدان شد چنانش کر و فر  
 آب جوی عشق جیحون می‌شود  
 می‌شود دریای بی حد و کران



روز افزون گر نباشی در طریق      کی رسی آنجا کہ رفتند آن فریق  
 ۳۷۶۲ استوا یوماہ را مغبون بگفت      مصطفیٰ چون در معنی<sup>۱</sup> می بسفت

در بیان آنکہ طالب را باید کہ در سیر امروز مقامی شود کہ دی نبودہ باشد و دینش دایما در افزونی باشد و دم بہ دم این معنی را در خود ببیند و اگر این معنی را در خود نبیند<sup>۲</sup> داند کہ راہ او را بستہ اند. اگر در طلب صادق باشد ابتہال و زاری آغاز کند و بہ مهمی دیگر مشغول نشود. همانا کہ حق تعالی رحمت کند و او را بہ خود راہ دہد. و اگر چنانکہ در طلب ہر روز افزونی نباشد در بازار عقبی مغبون باشد. چنانکہ مصطفیٰ - صلی اللہ علیہ وسلم<sup>۳</sup> - می فرماید: من استوی یوماہ فہو مغبون. و چون طالب در طلب روز افزون باشد نشانہ آن بود کہ در ہر منزلی نو نو کہ<sup>۴</sup> می رسد باغ ہا بوستان ہا و مرغزار ہا و آبادانی ہا [ای] باقی جانی بیند کہ از خوبی آن را منزل<sup>۵</sup> ندارد. فی الجملہ تا رسیدن بہ مقصود کلی کہ: ان الی ربک المتہی. و چون در منازل راہ چنین عجایب ہا بیند قیاس کن کہ چون بہ شہر وصال رسد چون نذہت ہا<sup>۶</sup> و آبادانی ہا و عجایب ہا و پادشاهی ہا بیند. و سلم.

گفت پیغامبر دو روز آدمی      چون برابر گشت هست اندر کمی  
 باشد او مغبون درین بازار دہر      آیدش بر جای لطف از دوست قہر  
 ۳۷۶۵ دین تو باید کہ روز افزون بود      تا کہ مقصودت ز حق حاصل شود  
 ور بود بر عکس بی شکی یقین      ہیزم دوزخ شوی در یوم دین  
 حال خود را چون چنین بینی بہ زار      با نیاز و سوز پیش کردگار  
 ۳۷۶۸ توبہ کن از ہر چہ کردی در جہان      چشم گریان باش و از غم در فغان  
 یل دل پر درد سر نہ بر زمین      می کشان در خاک رو را با حنین  
 رحمت و غفران طلب کن از خدا      روز و شب اندر خلا و بر<sup>۷</sup> ملا  
 ۳۷۷۱ بو کہ چون زاری کنی رحمت کند      کوه غفلت را ز پیشت بر کند  
 در رہش گردی روان چون مقبلان      پشت بر دنیا کنی رو سوی جان  
 از پی ہر رنج گنج نو بری      تا ز ہر خوانی چہ نعمت ہا خوری  
 ۳۷۷۴ باغ ہا بینی بہ ہر منزل عجب      میوہ ہای آن خوری بی کام و لب  
 در کہ و صحرای آن رہ منزلی      بوالعجب باشد بری ز آب و گلی

۱ - مع: حکمت  
 ۲ - مع: «و اگر این معنی را در خود نبیند» را ندارد  
 ۳ - مع: علیہ السلام  
 ۴ - مع: «کہ» ندارد  
 ۵ - مع: در منزل  
 ۶ - مع: فرہ نما  
 ۷ - مع: در

سبزه‌ها و غنچه‌های پر ثمار	خوان‌ها و نقل‌های بی‌شمار
۳۷۷۷ صد چنین منزل ببینی در سفر	تا بدان منزل کزان نبود گذر
منتهای منزل جان آن بود	چون رسی مقصود دل حاصل شود
هرچه در ره دیده باشی ای جوان	کم ز یک برگت نماید پیش آن
۳۷۸۰ چونکه منزل‌های راه این سان بود	بی‌شک آن منزل دو صد چندان بود
صد چه باشد یا دو صد کان بی حد است	پیش آن علم این همه چون ابجد است
ابجد آمد همچو در سوی علوم	جز کریمی کی رود در آن کروم <sup>۱</sup>
۳۷۸۳ آخرین منزل بود آن باغ و راغ	دو جهان را روشنایی زان چراغ
این چراغ آسمان گشته است شمس	وان بود بیرون زغد وز بوم و امس
خود غریبی در جهان چون شمس نیست	نور ازو بر اندران درگاه ایست
۳۷۸۶ شمس در خارج اگرچه هست فرد	می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی کزو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو	تا درآید در تصور مثل او <sup>۲</sup>
۳۷۸۹ آفتاب عشق را چرخ جداست	چرخ آن خورشید جان اولیاست
در جهان تابد ازیشان روشنی	جان از آن جانی نماید تن تنی
هستی عالم از آن خور ذره‌ای است	هم ز بحرش دو جهان یک قطره‌ای است
۳۷۹۲ جمله‌چون‌ها هست از آن بی‌چون شدست	او قدیم و این جهان اکنون شده است
هرچه آن حادث بود فانی شود	مرد دانا سوی حادث کی رود
دایما میلش بود سوی بقا	باشدش هر دم <sup>۳</sup> ز یزدان ارتقا
۳۷۹۵ زان فزون گردد و زین کم هر نفس	رو نهد از خاک دریم هر نفس
تا مقیم بحر گردد همچو حوت	تا شود جانش ز زمره لایموت
زین خودی میرد شود زنده خدا	چون چنان گردد شود بنده خدا
۳۷۹۸ این چنین باشد سلوک سالکان	گر نورزی این شوی از هالکان
جمله اجزای زمین و آسمان	حمد حق گویند پیدا و نهان
جز خدا تسبیح ایشان نشنود	یا ولی‌ای کو به حق محرم بود
۳۸۰۱ بشنود با نور حق آن راز را	آنچنان آواز بی آواز را

پس خدا بشنیده باشد نی بشر  
 دو مبین تو چونکہ نور حق یکی است  
 ۳۸۰۴ گر تعدد بینی اندر جسمشان  
 خانہا گرچہ کہ آید در عدد  
 نور خور را دو مبین چون احولان  
 ۳۸۰۷ ہر کہ در صورت رود بیند عدد  
 نیست صورت را بقا منگر درو  
 قبلہ چون معنی شود دایم ترا  
 ۳۸۱۰ چونکہ گردی زندہ و قابم بہ حق  
 چون چنین دولت بود ممکن بجو  
 رو فدا کن خویش را و سر بیاز  
 ۳۸۱۳ دانہای درباز و صد خرمن ببر  
 این چنین بازار ہر کو کرد برد  
 غبن اینرا گر کنم شرح و بیان  
 ۳۸۱۶ دل ز غبن این گدازد خون شود  
 پیش از آنکہ این چنین غبنی خوری  
 ہر دمی گویی بہ حق کای کاش من  
 ۳۸۱۹ کاشکی مادر نژادی خود مرا  
 بہر رسوایی مرا مادر بزاد  
 با کہ گویم پیش کی<sup>۱</sup> افغان کنم  
 ۳۸۲۲ با کہ گوید پیش کی زارد لیم  
 او بود پشت و پناہ انس و جان  
 ہر کسی کز وی نیامد بندگی  
 ۳۸۲۵ کاشکی خود نامدی اندر وجود  
 تا نگشتی آگہ از زشتی خویش  
 نی کہ پیسان را ز خلقان جهان

چون پرست از حق تھی از خیر و شر  
 آن یکی مومنان پاک از شکی است  
 روحشان واحد بود بی شک بدان  
 روشنی شمس نبود جز احد  
 گرچہ تابد در سرای این و آن  
 ہر کہ در معنی رود بیند احد  
 سوی معنی آر ای جویندہ رو  
 حق بہ خود دارد ابد قابم ترا  
 شادمانی تا ابد دایم بہ حق  
 در رہش بر جای پا با سر پیو  
 تا کہ این در را کند فتاح باز  
 یکشبه بفروش و صد گوہر بخر  
 وانک ازو شد فوت از حسرت بمرد  
 نی دہان ماند نہ دل ماند نہ جان  
 در زیان ناید کزان پس چون شود  
 واندیرین آخر ہمائی از خری  
 بودمی خاک و نبودی نقش تن  
 تا ندیدی جان من چندین بلا  
 تا کہ آمد بی<sup>۲</sup> شمار از من فساد  
 تا ازو این درد را درمان کنم  
 جز بہ درگاہ خداوند کریم  
 دستگیر این جهان و آن جهان  
 مرگ او بہتر بود از زندگی  
 ہستیش را ہم نبود تار و پود  
 تا ندیدی خویش را مانند<sup>۳</sup> ریش  
 جای دیگر می برند از بہر آن

۱ - مع: این

۲ - مع: ناخوش چو

۳ - مع: کہ

۴ - اساس: نی، کہ حتما غلط است

۳۸۲۸ تا که آن رنج بد ناصورشان نکرسد در دست این و پای آن  
 در تفسیر: یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء<sup>۱</sup>. حق تعالی می‌فرماید که: ای  
 مومنان و ای طالبان و صادقان از اعدا و کافران و منکران و بیگانگان و از خدا دوران حذر کنید و  
 میامیزید و جدا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا کفر و بیگانگی ایشان در شما سرایت نکند<sup>۲</sup>  
 که: انگور ز انگور همی گیرد رنگ، لیکن این احتیاط در حالی باید کردن که هنوز طالبند؛ الا چون  
 واصل شدند<sup>۳</sup> و به مقصود رسیدند؛ و به صفت خدا متصف گشتند، دیگر ایشان را خوفی نماند که: الا ان  
 اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون<sup>۴</sup>. بعد از آن خود لازم شود با منکران نشستن، زیرا به قدرت  
 خدا آن انکار را از ایشان ببرند و بریشان از ایشان چیزی نجسند<sup>۵</sup>.

بهر این فرمود حق لاتتخذ	در نبی کای <sup>۶</sup> مومنان و اهل جدا <sup>۷</sup>
از گروه کافران و قوم دون	مجتنب باشید در سپر و سکون
تا که کفر کافران اندر شما	نکرسد باید بدن ز ایشان جدا
پس مشین با مرد بی‌دین در جهان	باش از یاری او دایم جهان
هین برو از منکران پرهیز کن	دایما با مومنان آمیز کن
منکر از تو می‌برد اقرار را	می‌فزاید در تو او انکار را
برگ دینت ریزد از تأثیر او	عسر گردد پسر <sup>۸</sup> از تعسیر او
عاقبت مانند او بی‌دین شوی	هم چو کافر ساکن سجین شوی
جهد کن غافل مشین بیدار باش	از بد و نیک جهان بیزار باش
در رضا و امر حق از جان بکوش	نیش و رنج راه را چون نوش نوش
صبر کن در بی‌مرادی بهر حق	تا شود چون لطف بر تو قهر حق
از بلا و رنج حق سر را مکش	نوش کان بهر خدا نبود مچش
تلخی دین را چو شکر نوش کن	در هوای حق چو چشمه جوش کن
دایما مشغول ذکر و فکر باش	پرده را تا نیست گردد می‌تراش
نفس سرکش را به طاعت سر ببر	تا شوی دریای صاف پر ز در
چون مطیع نفس کافر گشته‌ای	لاجرم چون ابلهان سر گشته‌ای
می‌فتی از جهل اندر هر چهی	می‌نجویی سوی آن منزل رهی

۱ - مج: اولیاء ندارد. ی ۱ س ۶۰ ممتحنه  
 ۲ - مج: شونند  
 ۳ - مج: شونند  
 ۴ - ی ۶۲ س ۱۰ یونس  
 ۵ - نجسند: نجسید  
 ۶ - مج: کند  
 ۷ - مج: یسر  
 ۸ - مج: دید

- ۳۸۴۶ امر حق را گیر و با آن کار کن  
گرچه دادت مهل ایزد در جهان  
تا بود کہ وارہی زین چاہ ہول
- ۳۸۴۹ زانکہ در سو صد ہزاران آفت است  
سوی بی سوی بود دار بقا  
آن طرف بی تن حیات مطلق است
- ۳۸۵۲ نبود آنجا ہیچ گون شادی و غم  
نی بود گرما و نی سرما در و  
در نبی فرمود شمس و زمہریر
- ۳۸۵۵ زانکہ ضدند این دو آنجا ضد نیست  
ضدوند را آن طرف گنجای کو  
میوہاش صافی است بی دردی پوست
- ۳۸۵۸ بی سو و بی پا در آن پویان شوی  
ہم تو باشی ہم نباشی در طرب  
ہم چنانکہ<sup>۱</sup> جرم مس چون گشت زر
- ۳۸۶۱ ہم بود آن ہم نباشد نیک دان  
کین همان مس است گشتہ جملہ زر  
ہمچنان ابدال حق مبدل شدند
- ۳۸۶۴ جسم ظلمانی ہریک نور شد  
طالبی کو راہ یزدان را برید  
دیگر او را ہیچ گون خوفی نماند
- ۳۸۶۷ این چنین کس گر نشیند با بدان  
زانکہ نور است و ازو ظلمت رود  
رحمۃ للعالمین می دان ورا
- ۳۸۷۰ اوست نایب در زمین و آسمان  
کرده او هست کردار خدا
- از چہ خفتی خویش را بیدار کن  
زین جهان خود را بہ مردی بر جهان  
افتدت از بخت در بی سوی حول  
سو حجاب و مانع آن راحت است  
در چنان داری رسی اندر لقا  
درگشای مشکلات مغلق است  
نی بد و نی نیک نی پیش و نہ کم  
نی توی می گنجد و نی ما درو  
تو نبینی اندر آنجا ای فقیر  
قدرت حق را بقین دان ند<sup>۱</sup> نیست  
ہستہا را سوی بی جا جای کو  
بیند آنجا دوست را بی پردہ دوست  
بی دہان و بی زبان گویان شوی  
ہر دمی بینی جهانی نو عجب  
از ورود کیمیا نیکو نگر  
بگذر از صورت سوی معنی بران<sup>۲</sup>  
لیک در وی نیست از مسی اثر  
بعد نقصان جملگی<sup>۳</sup> اکمل شدند  
خوف و مرگ از ذات ایشان دور شد  
واندران منزل بہ کام دل رسید  
اسب ہمت تا بدان منزل براند  
نیک گردند از حضور او بدان  
بلکہ ظلمتہا ہمہ روشن شود  
جملہ را بخشش دہد در دو سرا  
زندہ گردند از دم او مردگان  
از خدا یک دم مبین او را<sup>۴</sup> جدا

تا شود از وی زیانت جمله سود	زو ز هست خود مبدل گرد زود
تا ز دین گردد ترا نشو و نما	۳۸۷۳ خویش را مشغول دین کن دایما
می‌پذیری رنگ آن را هر زمان	زانکه اندر هرچه مشغولی بدان
قهر گردی چونکه گشتی خشمگین	حالت شهوت شوی شهوت یقین
می‌پذیری رنگ آن از خاصیت	۳۸۷۶ همچنان در لاغ و جد و هر صفت
گرچه تن را زان رسد رنج و تعب	پس بده خود را به طاعت روز و شب
سنگ دل از تاب آن لعلی شود	نور طاعت دم به دم در تو رود
جان و تن را در ره طاعت سپار	۳۸۷۹ هر زمان خود را فدا کن مردوار
خلق را از ترک آن محنت رسد	کار آن دارد و زان دولت رسد
از وصال دوست مهجورث کند	ترک طاعت <sup>۱</sup> از خدا دورث کند
هرچه ورزی غیر آن نبود مصیب	۳۸۸۲ از چنان رحمت بمائی بی‌نصیب
عمر را ایثار آن کردار کن	پس کتون پیش از ازل روکار کن
بهر عقبی هر دمی طاعت بکار	اندرین دنیا که هست آن کشتزار
تخم طاعت کار در وی دایما	۳۸۸۵ هین غنیمت دار عمر خویش را
تا گشاید آن طرف درها ز حق	تا بری بعد از اجل برها ز حق
که ورا باشد خدا یار و معین	در رسی در خدمت مرد گزین
در جهان پر حیاتی کان ولاست	۳۸۸۸ رسته باشد از خودی کان بند ماست
هیچ نوع از وی خدا نبود جدا	گشته باشد ظلمتش نور خدا
هر دمی از داد او فرخنده شو	دامن او را بگیر و بنده شو
خویشتن را صرف کن در کار او	۳۸۹۱ کاصل طاعت‌ها بود دیدار او
که شود جان چو سنگت زان گهر	زانکه نوری بخشدت در هر نظر
بخشدت یزدان ثواب اندر جزا	طاعت ارچه دستگیر آید ترا
صد چه باشد بی‌حد و پایان رسد	۳۸۹۲ لیک از وی داد صد چندان رسد
کو قرین گردد بدان صاحب قران	آنکه اینش شد میسر در جهان
بی‌جهادی ملکتش حاصل شود	برتر از طاعت ورا دولت بود
تار عمر خویش بر طاعت تند	۳۸۹۷ ور نیابد مرد حق طاعت کند
دایم از طاعات جوید ذوق و کام	باشد از جان در صلوه و در صیام

- تا ترا از حق چنین دولت شود  
تا شوی از بخشش او آگهی  
کان به مقصودت رساند بی عذاب  
در زمین منزل به منزل جا به جا  
تا در آخر یابد از خوف او امان  
پای او کشتی بود پران شود  
بر سر مسند زده تکیه به ناز  
می‌رساند با عیال خویشتن  
می‌برد ره خفته خوش در جامه خواب  
پس سفینه جوید آنکه آ زندہ است  
آب حیوان خورد و از مردن برست  
برد آن کشتی ورا در شهر جان  
خوش سلامت رفت تا دارالامان  
کشتی‌اش شیخ و نیاز و بندگی است  
یافت بی مرگ و فتایی زندگی  
و آنچه می‌جوید نگرود هیچ فوت  
گشت حاصل از عنایات خدا  
پس ببندم من ازین گفتن دهان  
تکبہ بر وی کن مجو غیر ورا  
با دو صد طاعت نباید در کف آن  
تا کہ گردی زندہ پیش او بعیر  
تا رسد بر تو عنایت‌ها ز رب  
تا ز نقصان واری یابی کمال  
هرچه بود از تو نھان گردد عیان  
چون بخواهی کور را بینا کنی  
زندہ از تو ہم ملک ہم انس و جان  
جملہ بینند از تو هر دم حالتش
- زانکہ طاعت از برای آن بود  
کہ رسی<sup>۱</sup> در خدمت شاهنشہی  
صحبت مردان چو کشتی دان بر آب  
جهد و طاعت هست چون رفتن به پا  
۳۹۰۳ خستگی و رنج دیدن هر زمان  
لیک در دریا چو با کشتی رود  
خوش در آن کشتی دو پا کردہ دراز  
۳۹۰۶ می‌برد کشتی ورا سوی وطن  
جهد او را می‌کند کشتی بر آب  
عالمان را نی سفینہ خواندہ است  
۳۹۰۹ در سفینہ نوح هر کس کو نشست  
یافت مخلص او ز طوفان جهان  
وارھید از خوف و رنج بی‌کران  
۳۹۱۲ این جهان طوفان دین و زندگی است  
هر کہ کرد او مرد حق را بندگی  
زندگی‌ای کش نباشد پیش موت  
۳۹۱۵ آنکہ از بخت این چنین کشتی ورا  
وصف آن دولت نباید در زیان  
شیخ چون کشتی و طاعت همچو پا  
۳۹۱۸ آنچه از شیخت رسد در هر زمان  
آنچنان شہ را چو یابی سخت گیر  
بین چه می‌خواهد همان کن روز و شب  
۳۹۲۱ تا ازو حاصل شود ملک وصال  
همچو او شاهی کنی اندرجهان  
هر زمانی صد جهان پیدا کنی  
۳۹۲۴ مظهر یزدان شوی در دو جهان  
حق بود بر کار و جسمت آلتش

هرچه از تو آید از حق باشد آن	پر شوی از نور حق چون تن ز جان
نیک و بد هر چه کنی بر جا کنی	۳۹۲۷ صد بهشت از دوزخی پیدا کنی
نقمت از لطفت همه نعمت شود	کارهایت جمله پر حکمت بود
خوش پذیرد همچو گل خار ترا	هر که بیند نیک کردار ترا
گردد او واقف ز علم ما سبق	۳۹۳۰ بی‌گمان باشد ز مقبولان حق
باشد آنجا او ز سلک اتقیا	عاقبت ملحق شود با اولیا

در بیان آنکه هرچه مرید طالب را از شیخ واصل رسد آن جنس بخشش از طاعت نرسد. زیرا که از طاعت و ثواب و فرمان برداری نصیب مومنان جنت می‌شود و اهل جنت در حسرت دیدار حق باشند و همواره او<sup>۱</sup> را جویند؛ زیرا دیدار حق در لذت و عظمت صد هزار چندان است. نتیجه طاعت جنت است، و نتیجه صحبت و عشق مردان دیدار. پس یقین شد که آنچه طالب را از مردان رسد از طاعت نرسد. از اینرو است که ایمان پیغمبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۲</sup> - بهتر از طاعات راهبان است که جمله شهوات<sup>۳</sup> جهت رضای خدا ترک کرده‌اند و دین عیسی را - علیه السلام - که حق فرمود می‌ورزند. چون به مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۴</sup> - رونمی‌آورند آن طاعات‌ها همه مردود است. پس با وجود ولی راستین غیر رضا و خدمت او همه ضلالت است، زیرا که آفتاب رحمت حق اول بر ایشان می‌تابد و از ایشان بر خلاق. همچنانکه وحی خدا اول به پیغمبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۵</sup> - می‌آمد و از پیغامبر به خلق می‌رسید.

و در معنی آنکه پادشاهان ظاهر زخم بر تن می‌زنند<sup>۶</sup> و تن فائی است و نخواهد ماندن. البته مرگ در پیش است. زخم و رنج تن سهل است؛ اما مردان خدا زخم بر جان و دین و ایمان می‌زنند و جان و ایمان [و دین]<sup>۷</sup> باقی است و مخلد، از آن حذر باید کردن. والله اعلم<sup>۸</sup>.

مغز طاعت صحبت مردان بود	بندد ایشان شه و سلطان بود
۳۹۳۳ آن چنان بخشش ز طاعت کی بری	در جنان خود <sup>۹</sup> چنان نعمت خوری
اهل جنت را بود دیدار آرزو	دایما دیدار خواهند از نیاز
جمله را دیدار باشد آرزو	هر یکی جویان ز جان دیدار هو
۳۹۳۶ پس ز مردان آن بری کاهل جنان	طالب آنتد از جان و جنان

۱ - مع: آن	۲ - مع: پیغامبر علیه‌السلام.	۳ - مع: شهوات نفس را
۴ - مع: پیغامبر علیه‌السلام.	۵ - مع: جمله دعایی ندارد	۶ - مع: بر تن زنند
۷ - در نسخه اساس حذف شده	۸ - مع: «والله اعلم» ندارد	
۹ - مع: کی خود		



در بہشت وصل نعمت‌ها بود	کان ورای جنۃ‌الماوی بود
گر بود بخت رسی از حق در آن	غرقہ گردی در <sup>۱</sup> خوشی بی‌کراں
تا رسیدن در چنان شامی کتون	هیچ منشین و مباش اندر سکون
روز و شب طاعت کن و فارغ مشین	تا نمائی از ثواب و اجر دین
تا ز مردودان نگردی عاقبت	تا شوی مقبول حق در آخرت
صورت طاعت ہم از مردان رسید	تا کہ هر مومن رہ دین را برید <sup>۲</sup>
پندہا دادند بی‌حد نوع نوع	خوش شنیدہ مومنان آن را بہ طوع
تا ز طاعت هر کسی بر می‌برد	راہ حق را همچو مردان می‌برد
پس بود طاعت عطای آن شہان	دستگیر جملہ ایشان را بدان
در حضور و غیبت از لطف و کرم	از عطاشان راہ دان گشتہ‌امم
چون بہ غیبت این بود انعامشان	تا چہ باشد در حضور اکرامشان
در حضور و غیبت اند ایشان پناہ	زانکہ هستند از قدم نور الہ
دستگیر جملہ مردان حق‌اند	زانکہ ایشان سر پنهان حق‌اند
سر حق‌اند آمدہ اندر بشر	خیر محض‌اند و ورای خیر و شر
خیر ایشان جان و اصل خیرہاست	زانکہ دایم در خدایشان سیرہاست
راہ آن منزل چون دین است ای پسر	عمر را دائم در آن رہ می‌سپر
دین و طاعت سوی آن منزل برد	اندرین می‌کوش اگر داری خرد
رنج را بر راحت دنیا <sup>۳</sup> گزین	تا بری گنج از شہنشاہان دین
بندگی کن چون رسی در پیششان	گرچہ خود نوشند ترس از نیششان
زانکہ زخم نیششان بر جان بود	سرچہ باشد زان سر و ایمان رود
رحمۃ للعالمین است آن وجود	کو چو خور پر نور شد زان کان جود <sup>۴</sup>
جملہ عالم فروتاب از وی برند	بی‌نویان قوت خود زان خوان خوردند
جملہ نعمت‌ها ز تاب عکس <sup>۵</sup> اوست	بہر رویوش این جهان اسباب اوست
تا چہ سان رحمت رسد زان آفتاب	پیش نورش ذرہ شو سر را متاب
پیش آن قدرت ممان خود را مبین	تا کہ گردد بر تو آن قدرت مبین

۱ - مع: از ۲ - اساس و بدل: بُزید

۳ - اساس، عقبی، کہ غلط است و ضبط نسخہ بدل در متن گنجانده شد.

۴ - مع: کار جود ۵ - مع: رحمت‌ها ز عکس تاب

نیست می‌شو پیش آن هستی او  
 ۳۹۶۳ آب جانت بی‌بدن دریا شود  
 ای عجب خود چون بود آن وصف و ذات  
 این وجود مرد حق آن رحمت است  
 ۳۹۶۶ نیست بر دیدار او دیگر مزید  
 وصف مرد حق ازین افزون بود  
 بهر آن دریا برون شو زین سبو  
 جان که اندر جاست در بی‌جا رود  
 که ازو باشد حیات و هم ممات  
 بندگی‌اش خواجگی و دولت است  
 گردد از وی هر یزیدی بایزید  
 چون کنم وصفش چو او بی‌چون بود

در بیان آنکه حق تعالی آدم خاکی را به قدرت و کرم بالای آسمان‌ها می‌برد و از عرش می‌گذراند تا  
 عرشیان و آسمانیان که از نور محض‌اند درس قربت ازو می‌گیرند و ساجد چنین خاکی می‌شود که:  
 فسجدوا للملائکه کلهم اجمعون<sup>۱</sup>.

نی که آدم گشت مسجود ملک  
 ۳۹۶۹ می‌برد حق خاک را بالای عرش  
 علم و حکمت نور قربت هر زمان  
 این چنین رحمت رسید از ذات حق  
 ۳۹۷۲ گر حقیری رو مشو نومید ازو  
 قادر است و هرچه خواهد آن کند  
 آورد از عرش شیطان را به فرش  
 ۳۹۷۵ نی که راند ابلیس را از آسمان  
 هرچه خواهد می‌شود آن دادگر  
 گر ز اشراری دعا کن تا ترا  
 ۳۹۷۸ از چنان حضرت هله آیس مشو  
 گفت حق لایبساوا من روحنا  
 نیست بدتر خود ز نومیدی گناه  
 ۳۹۸۱ هست نومیدی گمان بد به حق  
 قادرش می‌دان نه عاجز همچو خود  
 دایمش غفار و بخشاینده دان  
 ۳۹۸۴ گاه خشر اندر قیامت گفته‌اند  
 گرچه بود از خاک بر شد بر فلک  
 تا برد عرش مجید از جزو فرش  
 با ملائک در جهان لامکان  
 بی‌شمار و بی‌حد است آیات حق  
 زانکه فانی می‌شود جاوید ازو  
 مرده خاکی را چو خواهد جان کند  
 هم برد از فرش انسان را به عرش  
 نی کشید ادریس را بالا روان  
 پس مبر او مید ازو در خیر و شر<sup>۲</sup>  
 حق ز اختیار کند در دو سرا  
 سوی نومیدی چو محرومان مرو  
 غیر کافر کو بود مردود ما  
 پس مبر او مید را زان جان پناه  
 پیش حق نومید رد است و خلق  
 هرچه ناممکن ازو ممکن شود  
 بندها را از تو بگشاینده دان  
 این گهر را بهر خلفان سفته‌اند

سر سیه از جرم و فسق آکنده‌ای غیر آزار دل صدیق نی سخت جانی بی‌نیازی <sup>۲</sup> قاسیمی <sup>۳</sup> او رود آهسته همچون کاهلان رحمت و غفران همی دارد رجا هر زمانی روی واپس می‌کند که بگویدش که ای بطل عور رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر ای خدا آزار و ای شیطان پرست صد چنانم صد چنانم صد چنان از ورای خیر و شر و کفر و کیش که نگیری بر من و بخشی عطا بودم اومید ای کریم بی‌غرض سوی فعل خوشتن می نتگرم که وجودم داده‌ای ز آغاز پیش اعتماد بنده بد دایم بر آن بود بر تو اعتماد ای خدا پیش من بود آن صواب و بی‌خطا که ببخشی بر من مغرور خام <sup>۴</sup> پروراندی ز لطف ای اله گندمم کردی و نان مشت‌ها کردیم خوش جانب هستی روان پس بدیدم از تو بخششهای نیک کردیم پیدا در آن فانی سرا غیر رحمت خود نبودت زان غرض	نامه‌ای آبد به دست بنده‌ای اندرو یک خیر <sup>۱</sup> و یک توفیق نی چون بخواند نامه خود عاصمی ۳۹۸۷ پس سوی دوزخ بپردش کشکشان می‌کند واپس نظر سوی خدا ۳۹۹۰ منتظر می‌ایستد تن می‌زند پس ز حق امر آید از اقلیم نور انتظار چپستی ای کان شر ۳۹۹۳ نامه‌ات این است که‌ات آمد به دست بنده گوید کآنچه فرمودی بیان لیک بیرون از جهاد و فعل خویش ۳۹۹۶ بودم اومیدی به لطف ای خدا بخشش محضی ز لطف بی‌عوض رو سپس کردم بدان لطف و کرم ۳۹۹۹ سوی آن اومید کردم روی خویش رحمت تو سابق است و بی‌کران من نبودم منکر روز جزا ۲۰۰۲ هرچه فرمودند آنجا انبیا اعتماد بود بر جودت مدام خاک بودم اول و کردی گپاه ۲۰۰۵ دم به دم نقشی دگر دادی مرا بعد از آن دادی مرا هم جسم و جان ده جسم دادی و عقل ورای نیک ۲۰۰۸ همچنین بی‌سعی و بی‌جهدی مرا چون چنان جودی بدیدم بی‌عوض
--	--

۳ - قاسی: سنگدل

۲ - مع: بی‌نمازی

۱ - مع: چیز

۴ - مع: آن

در رجا بودم از آن بی‌خوف و بیم  
 تو همان کن گرچه بد ورزیده‌ام  
 بحر بخشایش درآید در عطا  
 چون به دستش چشم و دل سوی رجا  
 در گناه آلوده او زین رو شدست  
 چون همیشه بوده‌ایم او را پناه  
 خوان دایم را به پیشش گسترید  
 حوریان او را انیس و هم ندیم  
 جز نکویی ناید از وی بی‌گمان  
 می‌نکوهی ذات حق را چون<sup>۲</sup> عدو  
 قادرش دان و ازین ظن در گذر  
 چون به امرش رفت آدم بر فلک  
 قدرت حق را نباشد منتها  
 شادایی بخشید به هر دون بی‌غمی  
 این زمین را بر برد بر آسمان  
 قدرت حق را یقین می‌دان چنین  
 چون دعا مقبول آمد نیست رد  
 تا کنم از تو اجابت ای غلام  
 دایما حاجات می‌خواه از درم  
 چون منم مقضی حاجات شما  
 تا به مقصودت رسانم بی‌گمان  
 کی ترا حاجت بدان می‌دادمی  
 دم به دم از نور طاعت زنده شو  
 صد چنین دولت رسد از حق به تو  
 گرچه در صورت ز تو ظاهر شود  
 همچو گل اندر شکر آغشته‌ای  
 همچنانکه خار در سوز شرر

تکبه کردم بر چنان جود<sup>۱</sup> عظیم  
 ۲۰۱۱ هم همان جویم که از تو دیده‌ام  
 چون شمارد جرم خود را و خطا  
 کای ملایک باز آریدش به ما  
 ۲۰۱۲ اعتماد او به لطف ما بدست  
 می‌کنیم آزاد او را از گناه  
 خوش ورا دلشاد در جنت برید  
 ۲۰۱۳ تا ابد باشد در آن جنت مقیم  
 پس به اوصاف نکو حق را بدان  
 تو در آن حالت که نومیدی ازو  
 ۲۰۲۰ می‌کنی وصفش به عجز ای کز نظر  
 مشت خاکی را نه افزود از ملک  
 گشت مسجود ملایک بر سما  
 ۲۰۲۳ این و صد چندین کند در هر دمی  
 هرچه خواهد آن شود اندرجهان  
 آسمان را آورد زیر زمین  
 ۲۰۲۶ پس تو زاری کن بجو از حق مدد  
 گفت ادعونی خدا اندرکلام  
 جمله حاجت‌ها بر آید از برم  
 ۲۰۲۹ تا شود حاجات ای مسکین روا  
 در تو حاجت من نهادم نیک دان  
 گر من آنرا بهر تو نهادمی  
 ۲۰۳۲ بگذر از هستی و حق را بنده شو  
 چون بمیری زین خودی در عشق او  
 بعد مردن جست و جر از حق بود  
 ۲۰۳۵ دو نماند چون تو فانی گشته‌ای  
 حال گل مبدل شود اندر شکر

خار گردد سر به سر نار و دخان	گلشکر شد قوت و قوتِ شہان
وین یکی سوزید در آتش چو مرغ <sup>۱</sup>	۴۰۳۸ آن یکی را جای شد بالای چرخ
وین یکی در سوز و در نار شقی	گشت آن یک روح مطلق در بقا
وین شد اندرچاہ ظلمت چون ستور	آن سراسر نور شد در بحر نور
زین جهان بازآی و رو آنجای باز	۴۰۴۱ همچو مردان <sup>۲</sup> سوی آن ملک بتاز
از چہ در ساحل چو خاک آسودہ‌ای	رو در آن دریا کز آنجا بودہ‌ای
عاقبت ہم باز در دریا رود	آب دریا بی‌شک از دریا بود
عین یم گردد یقین بی‌پیش و کم	۴۰۴۴ آب جانث چون درآمیزد بہ یم
تا کہ همچون گل در آن شکر روی	فہم کن اینرا کہ تا مبدل شوی
پاک و صافی غیر آب و گل شوی	گلشکر گردی غذای دل شوی
نور حق گردی بہ حق ملحق شوی	۴۰۴۷ چون ازین ہستی در آن ہستی روی
کی تواند غیر بگزیدن ورا	ہم بہ نور او توان دیدن ورا
غیر آب جو نیامیزد بہ جو	غیر را راہی نباشد سوی او
کی توانی دیدن آنرا ای فلان	۴۰۵۰ تا نباشد در تو چیزی جنس آن
تا شناسد وحی را و نقل را	عقل باید تا بداند عقل را
اندران چیزت نباشد دخل و خرج	جنس چیزی تا نباشد در تو درج
تا شود معلومت آن چیز از برون	۴۰۵۳ جنس آن باید کہ باشد در درون
کانچنان نوری نبودت در نہان	زان نکردی فہم مردان در جهان
ہمچو قوم عاد و اصحاب ثمود	جنس آن احوال در جانث نبود
گشت ازیشان این سراپر مختبی <sup>۳</sup>	۴۰۵۶ چون بدند از اصل <sup>۴</sup> زان سر اجنبی
بی‌خبر ماندند و اعمی در جهان	کر بدند از پند و گفتار شہان
از قدم بودہ است نیکان را شرف	نیک و بد ز آنجا رسیدہ است این طرف
بہر دوزخ کرد ہم رزقی پدید	۴۰۵۹ چون بدان را بہر دوزخ آفرید
پس رساند رزق او را کبریا	دوزخ از حق رزق خواہد ہمچو ما
نیز دوزخ را دہد رزق آن جواد	ہر کرا حق آفریدش رزق داد
تا بسوزند <sup>۵</sup> اندرون نار زار	۴۰۶۲ کافران را کرد خالق رزق نار

۲ - معج: مرد آن

۵ - معج: بسوزد

۱ - مرغ: درختی کہ چوب آن زود آتش بگیرد

۴ - مختبی از اختباء: پنهان

۳ - معج: اهل.

انس و جن را پر کند در وی خدا	در قیامت وقت انعام و جزا
پرسدش حق سپر گشتی ای مرید	در جوابش گوید او هل من مزید
۴۰۲۵ پای قدرت را نهد بر وی خدا	گردد او ساکن ز جوع و از وجا
داد حق ساکن کند درد ورا	چونکه در خوردش دهد خورد ورا

در بیان آنکه آدمی که او غرق دنیا است و از طاعت و قوت آخرت بهره‌ای ندارد، همچون مار است که غذای او باد و خاک است. نعمت دنیا خاک است و جاه و حرمتش باد. آدمی را که خورشش ازین دو باشد فحسب، آخر الامر ازدهایی شود همچو فرعون و نمرود و غیرهما. لیکن آنکس که برو نور حق چکیده است که: رش علیهم من نوره، علامتش آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا غالب شود. چنین کس را مال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه او گردد مثل داود و سلیمان و یوسف و پیغامبر ما - علیهم السلام<sup>۱</sup> - که خاتم انبیا بود؛ دنیا ایشان را زیان نداشت بلکه قوت بود در راه حق. و گروهی که از آن نثار محروم‌اند اغلب علف سقر کردند مگر که مردان خدا دستشان بگیرند. **والله اعلم؟**

قوت هر کس لایق ذات وی است	دایما زان قوت او تازه و حی است
۴۰۶۸ زهر اندر مار قوت است و حیات	لیک در حیوان دیگر شد ممات <sup>۳</sup>
قوت ماران خاک و باد آمد بدان	قوت عاقل هم همان شد در جهان
می‌شود آن مار آخر ازدها	چون خورد زین هر دو قوت او سالها
۴۰۷۱ خاک نان و باد جاه و حرمت است	جاهلان را این دو دایم منیت است
چونکه نان و جاهشان افزون شود	زان فزونی کارشان موزون شود
مار ایشان ازدها گردد بزرگ	همچو فرعون و چو شداد سترگ
۴۰۷۴ باطناً مارند و در ظاهر بشر	خالی‌اند از دین و پر از کفر و شر
شرایشان می‌رسد بر مومنان	خود نیاید خیر ازیشان <sup>۲</sup> در جهان
چون همه شرنده ایشان سر به سر	لاجرم جاشان شود آخر سقر <sup>۵</sup>
۴۰۷۷ تا رسد در رزق خود آخر جحیم	چون ازین قوت است دوزخ را نعیم
آن عزیزان را که هست از حق شرف	مرسفر را کی شوند ایشان علف

۱ - مع: علیه‌السلام. ۲ - مع: «والله اعلم» افتاده

۳ - بادآور این بیت از دفتر چهارم مثنوی معنوی

زهر مار آن مار را باشد حیات نسبتش با آدمی آمد ممات

۴ - مع: خیر ایشان ۵ - مع: آخر شود جاشان سقر

- ۴۰۸۰ گرچہ بود آن قوم را ہم مال و جاہ  
 بوده پنہان دین حق در جانشان  
 کی دہد ہر خاک زر چون خاک کان  
 در تن مومن چو باشد دین حق
- ۲۰۸۳ مومنان را مال دنیا شد معین  
 خیر می آید ازیشان در جہان  
 ہم بہ درویشان رسد زیشان صلوات  
 اہل حق را نیست از دنیا زیان
- ۴۰۸۶ مال را کہ بہر حق باشی حمل  
 آب در کشتی ہلاک کشتی است  
 چونکہ از دل حب حق زاید ترا  
 ور بہ عکس این بود آید بدت
- ۲۰۸۹ دل کہ تخت و خانہ رحمان بود  
 پس مدہ دل را بہ ہر کس جز بہ حق  
 انبیا را نی کہ بود املاک و جاہ  
 چون سلیمان و چو داود ای فلان
- ۲۰۹۵ مصطفی کو بود سلطان رسل  
 بود زیر امر او بی حد سپاہ  
 شہر و قلعہ می ستد از کافران  
 ہم بدش نہ زن ورا اندر حرم
- ۲۰۹۸ بود ہم داود را زن تا نود  
 جنس ایشان بی شمار بد در جہان  
 ہم چنین ہم بودہ اند<sup>۳</sup> از اولیا  
 داشتند اندر جہان اموال و زر
- ۲۱۰۱ راہ حق را خوش بریدند آن فریق  
 دیدہ در دل ہر دمی حور و جنان
- ۲۱۰۲

۲ - مع: بود ہم

۱ - این بیت از مثنوی مولوی است دفتر اول ب ۹۸۵

۳ - مع: بودہ است

صد هزاران نوع نعمت اندرو  
 همچنانک از علم شیرین می‌شوی  
 ۴۱۰۷ حل نکتہ خوشتر از خوردن بود  
 می‌شود عقلت از آن نکتہ فزون  
 فربهی تن ز خواب و خور بود  
 ۴۱۱۰ عقل بالذات دایما از علم و ذکر  
 می‌نکاهد آن چنان بالش بدان  
 چون مزاج عقل گیرد جسم‌ها  
 ۴۱۱۳ علم الاسماء به آدم چون رسید  
 شد از آن لقمه فزونتر از ملک  
 لقمه‌های علم این بالش دهد  
 ۴۱۱۶ قامتی گیرد از آن قوت حیات  
 قوت و قوت او بود باقی فناست  
 با خدا باقی بماند جاودان  
 ۴۱۱۹ قابل نقصان نباشد آن کمال  
 هر کسی را سوی یزدان بار نیست  
 سر یزدان است بی‌شک آنکه او  
 ۴۱۲۲ غیر حق را نیست گنجا در دلش  
 آن گلش را دل ببین ای دیده‌ور  
 رنگ<sup>۲</sup> دل پذیرفت و شد صافی تمام  
 ۴۱۲۵ آلت حق گشت و از حق زنده است  
 هیچ جنت را نجوید از خدا  
 دوزخ آن قوم هجران وی است  
 ۴۱۲۸ اوست تنها دایما مقصودشان  
 نور حق‌اند و به حق ملحق همه  
 هرچه خواهند آن شود اندرجهان

خوردنی از نور بی‌کام و گلو  
 آگه و دانا و ره‌بین می‌شوی  
 بی‌دهان و دست در تو می‌رود  
 همچنانک از نان و نعمت جسم دون  
 عقل را این هر دو کی در خور بود  
 فربهی او بود از قوت فکر  
 بلکه باشد در فزایش جاودان  
 قوت تن گردد چو عقل از اسم‌ها  
 گشت اسمای نهان بر وی پدید  
 گشت مسجود ملائک بر فلک  
 که خوردنش پای بر گردون نهد  
 که شود زنده ز داد او ممت  
 هر کرا قوتش شود آن با خداست  
 زنده از وی این جهان و آن جهان  
 ره نیابد اندران دولت زوال  
 زانکه هر کس لایق دیدار نیست  
 دارد اندر هر نفس دیدار هو  
 پر ز نور دل بود آب و گلش  
 زانکه آن گل همچو دل شد با خیر  
 ماه جانش گشت صافی<sup>۳</sup> بی‌غمام<sup>۴</sup>  
 در جوار لطف حق پابنده است  
 جوید از جان آن وصال و آن لقا  
 پیششان جنت وصال آن حی است  
 بی‌شریکی روز و شب<sup>۵</sup> معبودشان  
 همچو یزدان حاکم مطلق همه  
 زنده و در کار ازیشان انس و جان

۳ - میج: تابان

۲ - میج: زانکه

۱ - میج: در

۵ - میج: «شب» افتاده

۴ - غمام: ابر، ابر سفید



شاخ‌ها را از شجر باشد منال	۴۱۳۱ شاخ آن نخل‌اند در باغ وصال
سایه را از مایه باشد تخت و بخت	دو جهان سایه است از آن شاخ و درخت
جمله زان تابند تازه جاودان <sup>۱</sup>	تاب آن لطف است بر حور و جنان
هم ز قهرش در بلا اهل جحیم	۴۱۳۲ زنده از وی دایما اهل نعیم
وان جهان جاودان هم زو حی است	این جهان چند روزه از وی است
جان‌های پاک را او جان بود	سر حق است و چو حق پنهان بود
جان جان را چون ببیند چشم سر	۴۱۳۷ جان ایشان <sup>۲</sup> چون نیابد در نظر
تا که خود را دیده باشد خود یقین	آنچنان رو را به نور او بین
تا نماند از تو بر تو بو و رنگ	رو ممان در حق فنا شو بی‌درنگ
تا یقین گردی، رهی از ننگ شک	۴۱۴۰ در نمکسارش فنا شو نمک
سر به سر کلی نمک شد پاک تفت <sup>۳</sup>	در نمکسار جهان نی هرچه رفت
چیز دیگر شد در آخر بین نکو	هستی اول تمامت رفت ازو
خویشتن را بھر یزدان بذل کرد	۴۱۴۲ همچنان چون شد فنا در عشق مرد
یافت تبدیل وز خوف مرگ جست	گشت عین نور و از ظلمات رست
دید بی‌پرده عیان دیدار را	در دل خود یافت آن دلدار را
هرچه آید زو بود از دادگر	۴۱۴۶ چون چنین شد حالتش نیکو نگر
در دل و جانش بجز آن حی نماند	چون فنا شد غیر حق در وی نماند
رو فنا شو از خود و این را ببین	در عبارت می نگنجد بیش ازین
مردن آمد در حقیقت جست و جو	۴۱۴۹ دیدن <sup>۴</sup> از مردن رسد نه از گفت و گو

در بیان آنکه طالبی که از خود فنا شده باشد و نیست گشته، به امر: موتوا قبل ان تموتوا، که چون بنده نماند خدا ماند. هرچه از صورت او آید در حقیقت از خدا می‌آید. زیرا اول صورت و اوصاف، او آلت نفس بوده، چون نفس نماند و از میانه برخاست بعد از آن اجزای او ظاهر و باطن آلت حق گشته است هرچه ازو آید همه به امر حق بود اگرچه آن صفات<sup>۵</sup> اولیانه که در تن داشت درو موجود باشد الا اول متصرف نفس بود<sup>۶</sup> بعد از موت نفس متصرف خدا شد. اگرچه آن ولی به صورت ظاهر به مردم می‌ماند، الا در حقیقت نمی‌ماند، زیرا جنبش‌های اولین از نفس بود و آخرین از حق است از این سبب

۳ - مع: این بیت را ندارد

۲ - مع: انسان

۱ - مع: زنده و جاودان

۶ - مع: باشد چنانکه بعد

۵ - مع: «آن صفات» را ندارد

۴ - مع: دید

در کلام مجید می‌فرماید که: قل انما انا بشر مثلکم یوحى التى<sup>۱</sup>.

هر که میرد زین خودی زنده شود	جان او زان مرگ پاینده شود
باشد او قایم به حق در دو جهان	حق نماید زو نهان و هم عیان <sup>۲</sup>
۴۱۵۲ جنگ و صلح او ز حق باشد یقین	در چنین کس غیر حق چیزی مبین
دید او دید خدا دان بی‌گمان	ترس از وی تا بمانی در امان <sup>۳</sup>
سرکشی بگذار و در پایش بمیر	زانکه او بر جمله میران است امیر
۴۱۵۵ جمله او را باش و خود را ترک کن	از بهارش باغ جان پر برگ کن
زهر قهرش را چو شکر نوش کن	دبگ دل را ز آتشش پر جوش کن
روز را گر شب بگوید کن قبول	هان مشو از خیر و از شرش ملول
۴۱۵۸ هرچه در تو مضمر است از نیک و بد	مثل آن است اندرو ای پر خرد
لیک شمارش چو خود زین وصف‌ها	زانکه گشت او آلت نور خدا
نیک و بد کاید ازو از حق بود	حکم او از داد حق نافذ شود
۴۱۶۱ آلت حق است دایم قلب او	قلب او گردان بود از قلب هو
قلب مومن را بگفته مصطفی	هست در تقلب و امر یک خدا
هست بین اصبعین حق بکار	سو به سو گردان به حکم کردگار
۴۱۶۴ باشد آن نقاش اندر نقش تن	زو بترس و خویش را بر وی مزین
منگر اندر نقش و بین نقاش را	بگذر از فرش و نگر فواش را
تا نگر دی بی‌سر و بی‌سیر ازو	تا نمائی از نماز و بر ازو
۴۱۶۷ همچو خود منگر ورا کو دیگر است	جان او از عرش و کرسی برتر است
با خدا چونی تو روزان و شبان	باش با وی نیز دایم همچنان
در میانه هیچ گون فرقی مکن	تا بری از داد او علم لدن
۴۱۷۰ چون روی این راه با منزل رسی	چون چنین ورزی ز جان در دل رسی
ای خنک جانی که او این بخت یافت	ره برید و اندران منزل شتافت
گوی دولت از همه شاهان ریود	سرهای غیب را بی‌سر شنود
۴۱۷۳ آنچه چشم کس ندیده است او بدید	و آنچه نشنیده است گوشى او شنید
لی مع اله وقت او شد در جهان	گشت پیدا بر وی اسرار نهان

۲ - مع: زو عیان و هم نهان

۱ - ی ۱۱۰ س ۱۸، کف و ی ۶ س ۴۱ فصلت.

۳ - مع: جاودان

- او رسول است ار به ظاهر امت است  
 ۲۱۷۶ هر که حق را یافت و اندر حق رسید  
 گشت مظهر او خدا را در جهان  
 پاک شد جانش سراسر از خودی  
 ۲۱۸۹ عالم بی‌چون بود میدان او  
 نطق او از حق بود در گفت و گو  
 از نبی بشنو که ینطق عن هوی  
 ۲۱۸۲ هرچه گوید مرد حق از نیک و بد  
 گر همی خواهی که گردی همچنان  
 تا که بند صورتی و گفت و گو  
 درد باید تا رسد درمان ترا  
 بگذر از یک دانه تا خرمن بری  
 عمر فانی چون شود صرف آن طرف  
 ۲۱۸۹ عمر معدودت ز حق بی‌عد شود  
 لطف و جود بی‌حد از افضال اوست  
 از چنان لطف و کرم غافل شوی  
 ۲۱۹۱ دور از آن گنجی از آن ماندی به رنج  
 می‌زیی در رنج و غم کور و کبود  
 جد ما سلطان بهاء‌الدین ولد  
 ۲۱۹۲ آنکه بود او سرور مردان حق  
 در فنون و علم و تقوی بی‌مثال  
 گفت بودم در عم و رنج و بلا  
 ۲۱۹۷ خیره ماندم گرچه رو گشتم چنین  
 دفع می‌جستم زهر اسباب من  
 بوکه گردم جمع و این<sup>۲</sup> غصه رود  
 ۲۲۰۰ پس بگفتم دل ز عالم برکنم  
 آن چنان گیرم که مرگ من رسید

روى بنمود و شدم پاک از محن	اندرین بودم که ناگه حق به من
گرچه جان در صد غم و صد رنج بد	۴۲۰۳ غصه و رنج و محن ناچیز شد
حق ز رحمت بر من آن در را گشود	رنج و غم کل رفت و شادی رو نمود
کز جدایی بود جان اندوهگین	شد مرا معلوم و دانستم یقین
از زمین وارست و بر افلاک شد	۴۲۰۶ چون به حق پیوست از غم پاک شد
کین طرف در دام دنیا بسته‌اند	جان‌ها در غم از آن رو خسته‌اند
جملگان اندر فراقش بر هم‌اند	بی‌خدا جانهای خلقان در غم‌اند
هر کسی بر گرد چیزی می‌تنند	۴۲۰۹ دست بر اسباب دنیا می‌زنند
لاجرم جمله چو حیوان آفل‌اند	از علاج جان چو طفلان غافلند
تا نگرود جان به وصل حق قرین	درد جان از بعد حق آمد یقین
پس ز غیر حق شدن باید نفور	۴۲۱۲ رنج و غم از جان نخواهد گشت دور
تا شفا یابد ز هر رنج و الم	جوی حق را تا رهد جانت ز غم
کین طرف رنج است و آن سو گنج‌ها	خود چه سحر است این که می‌دانیم ما
همچو تیری آن طرف پران شویم	۴۲۱۵ داد حق قدرت که ما سویش رویم
می‌کنیم افغان و زاری زین سقام <sup>۱</sup>	مانده در جسمیم و بسته در ظلام
این چه سان بند است بر مردم ز رب	خبره و حیران درین حال ای عجب <sup>۲</sup>
دست و پایش سخت مانده در وحل <sup>۳</sup>	۴۲۱۸ قدرت و عجزی به هم در یک محل
خویشتن را در مقام خود برد	دارد آن قدرت کز آنجا بگذرد
گره سحر است آن بگو منعش ز کیست	با چنان قدرت عجب این عجز چیست
دایماً از صدق باری را گرفت	۴۲۲۱ پس بیاید راه زاری را گرفت
ناله کردن با خدا لیل و نهار	با دل پر سوز و چشم اشک بار
وارهاند از کرم رب کریم	تا کند رحمت و زان بند عظیم
خواند اندر هر قدم الله را	۴۲۲۴ جوید او قوت که برد راه را
تا به عون حق قدم در ره نهد	تا ز رحمت حق ورا قوت دهد
شکر حق گوید که توفیق از خداست	چون بدان قوت رود در راه راست
وان زیان را بیند از نفس مهین	۴۲۲۷ سود خود را از خدا داند یقین
جرم و عصیان را ز نفس خویش کام	خیر و طاعت را ز حق داند مدام

از من استت آن حسن <sup>۱</sup> با خویش آ	ما اصابک من حسن گفته خدا
باشد آن از نفس تو نیکو بین	۴۲۳۰ سیٹہ کاید ز خود می‌دان یقین
چون چنین دانی ز حق غفران رسد	نیک را از حق بدان بد را ز خود
چون شود بی‌کام اندر شکوت است	نفس را کام از هوا و شهوت است
نفس بد باشد ز کام خویش شاد	۴۲۳۳ چون به کام او رود دایم مراد
همچو دانه دان یقین هر کام را	دانه می‌بیند نیبند دام را
کام تن را ترک کن ای مرد کار	کام همچون دانه را دام است نار
هر دم از طاعت ورا راحت شود	۴۲۳۶ کام دل را لذت از طاعت بود
کام او را معصیت آیین بود	مرد نفسانی به عکس این بود
کام روحانی ز جنت می‌خورد	کام نفسانی به دوزخ می‌برد
این برد زیر زمین آن بر سما	۴۲۳۹ این به اسفل می‌برد آن بر علا
وین دهد حرص و غرور و جنس آن	آن دهد شامی و ملک جاودان
وین بماند در جہنم تا ابد	آن رود در مقعد صدق احد
رو قسمنا بینہم ز آبت بخوان	۴۲۴۲ این برد از حق چنین و آن چنان
نیکوان را بحر نوری از الہ	شد بدان را جای در بحر سیاه
در میانشان برزخ لایبغیان	بحر لطف و بحر قہر اندر جهان
همچنان کند درون شادی و غم	۴۲۴۵ هر دو دریا متصل یکجا به ہم
گشته چون آب روان دایم دوان	این دو در یک آدمی روز و شبان
می‌نیامیزند اندر هیچ باب	شادی و غم هر دو همچون زیت و آب
همچو آب اندر تن همچون سبو	۴۲۴۸ هیچ شادی غم نمی‌گردد درو
می‌نیامیزند و بر ہم می‌زنند	هر دو با ہم همچو آب و روغن‌اند
باطنا دورند و در ظاهر قرین	عقل را و نفس را می‌دان چنین
هر یکی را نوع دیگر پرورش	۴۲۵۱ عقل اندر دانش و تن در خورش
لایق هر کله آمد ساقش <sup>۲</sup>	هر یکی را کار و باری لایقش
لایق سرها بود تاج عظیم	لایق پاها بود کفش ادیم <sup>۳</sup>
ہست فرق بی‌حد اما مرد کور	۴۲۵۴ از سلیمان همچنین رو تا به مور

۱ - معج: «حسن» را ندارد ۲ - سابق: سوق دہندہ، رانندہ

۳ - ادیم: چرم خوشبو، پوست دباغی شدہ

می‌نبیند فرقی‌ها را از عمی  
 این تفاوت در نقوش و در صور  
 ۴۲۵۷ از جهان<sup>۱</sup> معنوی آگه شوی  
 این تفاوت را بدانی<sup>۲</sup> در عروج  
 در جهان جان نه تحت است و نه فوق  
 ۴۲۶۰ فوق و تحت آن بود بی‌نقش چون<sup>۳</sup>  
 عالم جان را به جان دان نی به تن  
 بوکه دستت گیرد از رحمت خدا  
 ۴۲۶۳ تا بمانی جاودان در ظل حق  
 چون از آنجا می‌رسد دایم عطا  
 فوق خود آن است ای صورت‌پرست  
 ۴۲۶۶ تا ز صورت فهم آن معنی کنی  
 جمله صورت‌ها که آمد در جهان  
 از پی اظهار معنی آمده است  
 ۴۲۶۹ تا کنی فهم از علو آسمان  
 وین زمین خاک کان تحت سماست  
 پس صور در خود ندارد فایده  
 ۴۲۷۲ اصل<sup>۴</sup> چون معنی است بگذر از صور  
 تا رهی از مرگ و<sup>۵</sup> مانی در بقا  
 پس بدان کاندرا جهان لامکان  
 ۴۲۷۵ از بد و از نیک و از عالی و دون  
 گشت صورت معنی هر یک جدا  
 از نبی و از ولی و از مومنان  
 ۴۲۷۸ هر یکی پیدا شده با صورتی  
 این معانی از صور پیدا شدند

زانکه چشمش بست تقدیر خدا  
 بهر آن گفتیم تا تو زین خبر  
 با گروه عاقلان همزه شوی  
 چیست برتر از زمین و از بروج  
 ره روان را نو به نو وصل است و شوق  
 رو بین آنرا به چشم اندرون  
 همچو مردان تاز بیرون زمن  
 برکشاند سوی خود زینجا ترا  
 تا بگیری نو نو از علمش سبق  
 زان جهان باقی بی‌منتها  
 فوق صورت خود بیان آن سرامت  
 تا سوی معنی روی گردی سنی  
 پست و بالا از زمین و آسمان  
 تا ز صورت آید<sup>۶</sup> آن معنی به دست  
 رفعت مردان عشق<sup>۷</sup> و مومنان  
 در بیان ذل و تسلیم و رضاست  
 هست چون کاسه برای مایده  
 کام خود را جو ز داد دادگر  
 زانکه بودن بی‌خدا هست از شقا<sup>۸</sup>  
 بی‌صور هستند معنی‌ها نهان  
 در عدم موجود بی این نقش چون  
 تا شود بر ما عیان آن روح‌ها  
 هم ز اهل دوزخ و اهل جنان  
 از بد و از نیک بر ما ای فتی  
 بی‌صور اندر عدم پنهان بدند

۳ - مع: نقش و چون

۶ - مع: هست

۲ - مع: ببینی

۵ - مع: حق

۸ - اسام: سقا

۱ - مع: جهاد

۴ - مع: آمد

۷ - مع: «و» ندارد

جوی معنی را و از صورت گذر	پس غرض بوده است معنی نی صور
هر یکی را حاصلی زان ارتقا	۴۲۸۱ هر یکی را وصلتی اندر بقا
گشته هر یک از غنای <sup>۱</sup> حق غنی	بی عدد باشد مقامات سنی
برده <sup>۲</sup> هر یک لایق صدقش مرام	یافته هر یک به قدر خود مقام
هر یکی را هست احوالی جدا	۴۲۸۴ همچنان کاندرا جهان خلق خدا
یک بود در گنج و یک در کنج تون	خان و مان این از آن دیگر فزون
وین دگر ز [۱] فلاس شسته بر نم	دارد آن یک زیور و زر بی عدد
وین یکی را بستر و بالش حریر	۴۲۸۷ و آن یکی را نیست در خانه حصیر
وین یکی را نیست خورد نان شعیر	و آن یکی را نقل و نعمت بر سریر
در بلاد بی زوال جاودان	همچنین اندر جهان لامکان
هر یکی را شغل و بازاری دگر	۴۲۹۰ دارد آنجا هر یکی کاری دگر
بر مراتب از زمین تا آسمان	فرق بی حد در میان مردمان
گرچه خود این پیش آن بس دون بود	اهل دنیا را مراتب چون بود
فرق آن ز ابلیس تا آدم بود	۴۲۹۳ آن مراتب کاندرا آن عالم بود
این مراتب سوی محنت می برد	آن مراتب سوی جنت می برد
لیک هر جان را مقام او جدا است	اهل آن را گرچه رو سوی خداست
لیک در منزل عدد وحدت شود	۴۲۹۶ این مقامات و درج در ره بود
بی عدد واحد بماند والسلام	نی درج مانند از آن پس نی مقام
بی تفاوت یک بود اجلالشان	آن گروهی کین چنین شد حالشان <sup>۲</sup>
جمله را چون هست وصلت با احد	۴۲۹۹ یک بوند ایشان اگر باشند صد
با همه نزدیک و هم از جمله دور	جمله گشته نور اندر بحر نور
یک شده مقبول و یک مخدول و رد	زنده زیشان در جهان هر نیک و بد
چون چنین دانی شوی ز ایشان عیان	۴۳۰۲ واصلان را بی تعدد یک بدان
دانکه آن اقبال و دولت مر تراست	اعتقادات چون بود از صدق راست <sup>۳</sup>
جمله مقصودت ز حق حاصل شود	اعتقاد راست چون در دل بود
پس تو دل را راست <sup>۴</sup> گردان ای همام	۴۳۰۵ چون نظر بر <sup>۴</sup> دل بود حق را مدام

۳ - مع: صدق و راست

۲ - مع: جانسان

۱ - مع: عنا

۵ - مع: پاک

۴ - مع: در

اعتقاد پاک را دل دان یقین	گرچه دل گفته است رب العالمین
لفظ دل فرمود و بودش زان مراد	اندرون شخص حق را اعتقاد
۴۳۰۸ پس عقیده راستدار اندر سلوک	تا شوی آخر ز سلک آن ملوک
اعتقاد اندر دلت حق می‌نهد	تا ترا از باغ جان برها دهد
برخوری از خود چه داری اعتقاد	یابی از حق صد نوال و افتقاد
۴۳۱۱ این عمل فرع است و اصل آن اعتقاد	این عمل همچون تن و جان اعتقاد
جسم زنده دایما از جان بود	جسم بی‌جان بی‌گمان ویران بود
اعتقادات چون نباشد آن عمل	دان که مردود است چون سبم دغل
۴۳۱۴ ز اعتقاد و صدق و طاعت‌های ما	می‌شود مقبول پیش کبریا
اعتقاد بی‌عمل آید به کار	باشد آن را قدر نزد کردگار
مرکب آمد اعتقاد و جهد زین	شرح این بشنو که تا گردد مبین
۴۳۱۷ اسب بی‌زین بر نشستن می‌توان	رفتن از منزل به منزل خوش روان
لیک خود برزین اگر گردی سوار <sup>۱</sup>	ره نبوی هیچ گون مانی ز کار
ور بود هر دو یقین بهتر بود	اسب را چون زین بود بافر بود
۴۳۲۰ چون گواه است این عمل بر اعتقاد	هست عالم بر همه رب العباد
بی‌گواهی عالم است اسرار را	خیرها بخشد به حشر ابرار را
از خدا خود کی بود <sup>۲</sup> پوشیده چیز	پیش او پیداست هر خوار و عزیز
۴۳۲۳ بی‌تن و هستی شود او را سفر	در جهان جان به سوی آن مقر <sup>۳</sup>
از عمل مقصود آمد اعتقاد	تا شود افزون درون این عباد
تا شود پرورده آن از فعل خیر	تا عقیده بی‌بدن آید به سیر
۴۳۲۶ همچو طفلی کو بریده شد ز شیر	گرددش در نان و در طعمه مسیر
تا خورد صدگون طعام و نعمت او	تا شود بی‌شیر مادر لقمه جو
سیر صد نوع است یک نوعش مدان	می‌نماید سپرتن با سیر جان
۴۳۲۹ سوی هر حظی بود سیری دگر	سیر زرگر کی بود چون کفشگر
سیر ظالم در بدی و سیر عدل	هست اندر نیکوی و نشر فضل
چون نظر بخشد خدایینی تو آن	پس نظر خواه از خدا دایم ز جان

۱ - مع: داری سوار، اساس: کردی سوال، هیچکدام مفید معنی نیست، پس به صورت مندرج در متن تصحیح شد.  
 ۲ - مع: شود  
 ۳ - این بیت بعد از دو بیت دیگر در مع آمده است.



- ۴۳۳۲ مرد حق را دایما سیر آن بود  
سیر او بعد از اجل باشد چنان  
زانکہ صنع حق ندارد منتها
- ۴۳۳۵ بعد مردن خود نمی‌ماند عمل  
پس بقین دان بی‌عمل سیران بود  
آن گروهی را کہ شد این حال نقد
- ۴۳۳۸ موت قبل الموت ایتجاشان نمود  
بی‌زراعت تخم دولت کاشتند  
شرح این را گر کنم حیران شوند
- ۴۳۴۱ رمز گفتم هر کہ او را فهم هست  
وان عمل را چون نباشد اعتقاد  
ور بود هر دو به هم بهتر بود
- ۴۳۴۴ هر دو را یک حکم باشد پیش حق  
پیش شاهان بر طبق نعمت برند  
ور برنش بی‌طبق مردود نیست
- ۴۳۴۷ معتقد را داده وعده کردگار  
کہ به ایمان آخر او ملحق شود  
شخص با ایمان رسد در اولیا
- ۴۳۵۰ گفت الحقنا بهم اندرکلام  
اصل ایمان است چون آن اصل هست  
در عمل باشد به ایمانش قرین
- ۴۳۵۳ اعتقاد راست منظور خداست  
آینه حق است بی‌شک اعتقاد  
پس بود آن آینه مقصود<sup>۲</sup> او
- ۴۳۵۶ زان گزیند بر همه درویش را  
مرد درویش آینه یزدان بود  
یک بود آئینه و آئینه جو
- سیر او بی‌حد و بی‌پایان بود  
کہ بدش پیش از اجل اندرجهان  
دم به دم بیند جهانی نو جدا  
آن چه سان سیر است بین بعد از اجل  
جان‌ها را بی‌بدن جولان بود  
خوش گشاده شد عقیده‌شان<sup>۱</sup> ز عقد  
حق برایشان این در دولت گشود  
بی‌دروتن کشت را برداشتند  
همچو مجنون بی‌سر و سامان شوند  
دل بر آنچه می‌باید بست بست  
هست بی‌حاصل چو خیک پر ز باد  
با عقیده آن عمل در خور بود  
صدق چون تمر و عمل همچون طبق  
تا عوض سیم و زر و خلعت برند  
زانکہ رد آن ز حق موعود نیست  
کو بود مقبول در روز شمار  
پیش ذریات اهل دل رود  
چون بود ایمان و صدقش بی‌ریا  
چون بود ایمان رسد مومن بکام  
جای او بالا بود دایم نه پست  
چون ملک پرد به چو بخ هفتمین  
از چنان دل نور حق خود کی جداست  
کاندرو بیند رخ خود آن جواد  
کہ همی بیند جمال خود درو  
کہ بود خواهان همیشه خویش را  
حسن حق زان آینه تابان بود  
زانکہ غیر خود نمی‌بیند درو

- ۴۳۵۹ کیست حسنش را محبتر در جهان  
 زان دل مومن بود منظور حق  
 غیر آن دل از خدا بیگانه است
- ۴۳۶۲ هست دنیا دام و دانه ذوق‌هاش  
 مبتلای منصب و کالا و زر  
 غرق این دریای مظلّم گشته‌اند
- ۴۳۶۵ کسب ما چند است و امشب چه خوریم  
 گه به کام از کسب و دلشاد از مراد  
 گاه ترسانند از مرگ و عذاب
- ۴۳۶۸ کار او دارد که جویان حق است  
 گشته فارغ از چنین اندیشه‌ها  
 شاکر و ذاکر در آن ظل ظلیل
- ۴۳۷۱ حق جمیل است و محب للجمال  
 پس دل مومن از آن مطلوب اوست  
 در دلی که نیست آن مهر و ولا
- ۴۳۷۴ جوید آن دل را که جویانش بود  
 همچنانکه خلق پویان می‌شوند  
 قدر رغبت با کسان رغبت کنند
- ۴۳۷۷ با چنین نقص و فنا هر آدمی  
 چونکه مهر و قدر خود بیند رود  
 چون نبیند از وی آن گردد نفور
- ۴۳۸۰ هیچ آن کس را نیارد در شمر  
 همچنین می‌کن قیاس این حال را  
 حال خود را بین که نقدی یا که قلب
- ۴۳۸۳ قدر میلت قدر داری آن طرف  
 و آنکسی که گشت کلی میل او  
 سر به سر هستی او میلان شده است
- او بود بگزیده پیشش بی‌گمان  
 که نباشد اندرو جز نور حق  
 زانکه اندردام و بند دانه است  
 خلق اندر دام مانده مبتلاش  
 جملگان را برده آن سودا ز سر  
 خویشتن را اندرین غم کشته‌اند  
 حظ خود از ترش و شیرین چون بریم  
 گاه پر از غم ز بی‌کسی و زاد  
 چون شود احوال ما وقت حساب  
 در طلب از سابقان او اسبق است<sup>۱</sup>  
 ایمن و بی‌خوف از رنج و بلا  
 گشته از خوبی انیس آن جلیل  
 هر که حق را یافت ماند بی‌زوال  
 که همیشه دوستی حق دروست  
 هیچ‌گونه ننگرد در وی خدا  
 خواهد آن را کز ازل آتش بود  
 دوست را هر سوی جویان می‌شوند  
 چون نبینند آن ز خود<sup>۲</sup> نفرت کنند  
 چون نبیند حب نجوید همدمی  
 سوی هر یار و به وی همدم شود  
 همچنانکه دیو بگیرد ز حور  
 هم نخواهد کافکند بروی نظر  
 ترک کن اینجا تو قیل و قال را  
 اندران پیشه چو شیری یا چو کلب  
 هر کرا میلش فزون یابد شرف  
 غیر میلان نیست بروی تای مو  
 این چنین کس دان که از خاصان بدست

- ۲۳۸۶ زانکہ روی کالہ<sup>۱</sup> سوی مشتری است  
 نیست در عاشق به جز معشوق کس  
 چونکہ در دل اوست کی گوید ز غیر
- ۲۳۸۹ جملگی خود اوست کو دبدہ ترا  
 پس رو از حق دیدہ جو حق را مجو  
 غیر او خود نیست چیزی در جهان
- ۲۳۹۲ پر ازویی همچنانکہ خم از آب  
 ہرچہ داری ظاہر و باطن ازوست  
 تا بہ گردن اندر آبی ای عمر
- ۲۳۹۵ تو کجایی آب اینجا حاضر است  
 لیک بر تو جہل و کوری غالب است  
 زانکہ تو دونی و دون را طالبی
- ۲۳۹۸ چشم و گوشت جانب مطلوب توست  
 گر جهان گردد پر از شہد و شکر  
 این جهان مردار و جویانش سگان
- ۲۴۰۱ مرد دنیا هست از عقبی نفور  
 ہر گروہی را جدا قوتی ز حق  
 جملہ در خسرنند غیر آنکہ او
- ۲۴۰۲ جای او بالای ہر مخلوق شد  
 کار طاعت دارد و باقی ہیاست  
 غیر وجہ حق در آخر ہالک است
- ۲۴۰۷ حق برای مرحمت گفت این کہ تو  
 چون نخواہد ماند غیر ذات من  
 تا بمانی و نگردی تو ہلاک
- ۲۴۱۰ مین گریز اندر من و بگسل ز غیر  
 حصن تو چون می شوم ایمن شوی  
 چون نباشد مشتری حق زوبری است  
 اوست تنها اندران آیینہ بس  
 اوست تنها می کند در خویش سپر  
 تا ورا تنها ببینی دایما  
 زانکہ حق پیدا است در سفلی و علو  
 زیر و بالا اوست پیدا و نہان  
 زوست در تو ہم سوال و ہم جواب  
 از بد و از نیک و از مغزو ز پوست  
 غرقہای در آب و گوی آب کو  
 گوش و چشمت زو سمیع و ناظر است  
 نفس دوت غیر حق را طالب است  
 زادہ خاکی ز شیرش<sup>۲</sup> حالی<sup>۳</sup>  
 چون ز خاکی خاک دون مطلوب توست  
 سگ خورد مردار و جوید زان بتر  
 راست فرمود این پیمبر در بیان  
 باشد از مردار دنیا در سرور  
 پیش طالب غیر حق خوار و خلق  
 سوی حق دارد ز جان پیوستہ رو  
 از ہمہ بگذشت و بر عیوق شد  
 ای خنک جانی کہ رویش با خداست  
 اوست باقی کو قبول مالک است  
 راہ دین گیری و رو آری بدو  
 دست اندر دامن فضل بزن  
 گو کہ بیزارم خدا با از سواک  
 سوی من می کن بہ عشق و صدق سپر  
 بی فتایی در بقا ساکن شوی

۱ - کالہ: کالا

۲ - میج: سیرش

۳ - حالی: دوشندہ شیر، صفت فاعلی از حلب

جملگان از تیغ لا فانی شوند	صادقان در ظل ما باقی بوند
۲۴۱۳ آنکه ما را شد بود باقی به ما	در پناه ما بماند دایما
باشد او زنده ز ما بی این جهان	همچو کندر بحر زنده ماهیان
ماهیان را قوت از دریا بود	جمله را مقصود از دریا شود
۲۴۱۶ خانه و ایوانشان دریا بود	لوت و پوت و نانشان دریا بود
غیر آب بحر اگر چه شکر است	پیششان از زهر هم ناخوشر است
ما ز حقیق آمده اندر جهان	باز باید سوی حق گشتن روان
۲۴۱۹ ارجعوا فرمود حق اندرکلام	پس بیاید کرد رجعت والسلام
فرع هر اصلی به سوی اصل خود	بیقرار است و دو اسپه می‌دود
بره داند مادر خود را عیان	سوی هر میشی نمی‌گردد روان
۲۴۲۲ در میان گله سوی او رود	در پی مادر به هر سو می‌دود <sup>۱</sup>
گر تو زان اصلی و زان نوری چرا	همچو حیوان می‌روی سوی چرا
روی هر سو می‌کنی <sup>۲</sup> و آن سوی نی	در مشامت هیچ از آن گل بوی نی
۲۴۲۵ می‌شود فهم این کزان بیگانه‌ای	مانده خالی از شکر همچون نیی
گر بدی در تو شکر چون نیشکر	همچو هیمه کی شدی جایب شرر
نیشکر را نی مزند اهل مزه	غیر را سوزند بی‌رحم و بزّه <sup>۳</sup>
۲۴۲۸ بی‌شکر نی‌ها مقیم آذرند	دسته دسته سوی گلخن می‌برند
زانکه جز آن را نمی‌شایند هیچ	نیشکر را گیر و در باقی مپیچ

در بیان آنکه خلقان مثال نی‌هایند، هر نیی که پر شکر است او مومن است، و هر نیی که خالی است او حیوان است، و هر نیی که پر از معصیه، و انکار است، او کافر است، سر به سر<sup>۴</sup> خار است. پس خلق همه اگرچه به صورت آدمیانند، ایشان را یکسان نباید دیدن. هر که چاشنی و مذاقی دارد نیشکر را از غیر نیشکر تواند تمیز کردن، و هر که ندارد همه را یکسان خواهد دیدن. لاجرم از شکر محروم ماند. و در تقریر آنکه آدمی از حق پر است و هرچه درو هست آن صورت و معنی همه از حق است. چشم‌بندی بین که آنچه شب و روز با آدمی است نمی‌داند<sup>۵</sup> و آنچه از دور دور است مثل علم نجوم و جوهرشناسی و هندسه و غیر آن، ازین جنس بی‌حد و عد می‌بیند و می‌داند عجب چشم‌بندی

۳ - مع: سوزند و بی‌زخم و بزّه

۲ - مع: می‌روی

۱ - مع: سویی دود

۵ - مع: نمی‌ماند

۴ - مع: سراسر

و سحری است کہ از قہر حق در آدمی پیدا شدہ است. تا دور دور را می بیند و می داند، و نزدیک نزدیک را نمی بیند و نمی شناسد.

- ۴۴۳۱ نیشکر مومن بود او را گزین  
گرچہ دارد نقش نی در ظاہر او  
صورت مانندگی رھزن شدہ است  
ہر تنی زندہ ز جانی دیگر است
- ۴۴۳۴ ہست جان‌ها را مراتب بی‌عدد  
چون تن زندہ ببیند آدمی  
زان خدا آویخت اینجا پردہ‌ها
- ۴۴۳۷ تا بود مخفی ز خلق اسرار غیب  
تا کہ فردا بوم دین در حشرگاہ  
پردہ صورت‌ہاست چون گردد فنا
- ۴۴۴۰ دیدن اینجا غیب را دستور نیست  
جملہ خود اینجا است اندر تن چو جان  
با چنین آمیزش و قریت خدا
- ۴۴۴۳ چیزها کز تو بود دور و بعید  
و آنچه مقرون است با تو دایما  
بی‌خبر از جان و جان اندر تو است
- ۴۴۴۶ پیش حق جانت قبول و یا رد است  
ز آنچه اندر تست و نزدیک بدان  
و آنکہ دور است از تو چون چرخ و نجوم<sup>۱</sup>
- ۲۴۴۹ ز آنچه بایستہ است و کار آید ترا  
زندہ و دانا ز حقی وز خری  
دور می‌بینی چنان نزدیک را
- ۴۴۵۲ آنکہ از حبل الوریڈ او اقرب است  
این چنین نزدیک را بینی تو دور  
قدرت حق زین فزون باشد بدان
- غیر او خالی بود با او مشین  
باطنش خالی است زو شکر مجو  
پردہ جان نقش‌های تن شدہ است  
جان این از جان آن بالاتر است  
ہر یکی را کار و باری از احد  
از حجب پندارد او ہست آن دمی  
تا بماند نیک و بد پنهان ز ما  
نی ہنر گردد عیان بر کس نہ عیب  
بر ہمہ ظاہر شود نیک و تباہ  
رو نماید بی‌حجابی غیب‌ها  
گرچہ نزدیکست و از ما دور نیست  
زوست زندہ ہم قوالب ہم روان  
چون نخواہد می‌نماید آن جدا  
بی‌حجابیت می‌شود فاش و پدید  
ہست از چشمت ہمیشہ در خفا  
چیست جان و کی ورا کردہ است ہست  
ای عجب چون است نیکو بایدست  
جاهلی و غافل نیکو بدان  
گشتہ‌ای دانا بران از بخت شوم  
کور و نادانی و غافل دایما  
این گمان دور از چہ می‌بری  
می‌کنی حل نکتہ‌ای باریک را  
جملہ اجزات را زو مشرب است  
در ظلامی پهلوی دریای نور  
کانچہ با توست از تواس دارد نہان

۴۲۵۵	هر محالی پیش حق <sup>۱</sup> نقد است و حال پس درین قدرت تو عجز آور به پیش علم و قدرت هرچه داری زو بدان	قادر و مطلق ورا دان با کمال بگذر از علم وز قدرت های خویش پیش او رو نیست شو کلی ممان <sup>۲</sup> در فنا یابی بقا را ای گزین خویش را بگذار و آن سو سیر کن تا که بی طاعت بیابی سر بر <sup>۳</sup> روشنایی ها فزاید دیده را تا شوی خاص الخواص درگهش تا ترا بخشد خدا حیرت بدان حق و رای آن بود می دان عیان کی ترا بی حیرتی وصلت شود نی <sup>۴</sup> زبان و دانش و تقریر توست سیر او تغییر شد از تاب خور آن ثمر از خویش بی حرف و مقال می شود پخته ز خامی می رهد در تبدل تا که گردد آن دمی هرچه گوید او از آن آگاه نیست
۴۲۵۸	چون نمائی آنکهی مائی بقین جمله او را دان و ترک غیر کن هوشیاری را بهل <sup>۲</sup> حیرت بخر	
۴۲۶۱	حیرت از دیدار آید دیده را پس تو حیرت جو نه دانش در رهش جمله طاعتها بود از بهر آن	
۴۲۶۲	زانکه هر چه ضبط کردی در جهان چون نشان قرب حق حیرت بود رفتن راه خدا تغییر توست	
۴۲۶۷	همچنانکه میوه بر شاخ شجر هر دمی می گردد از حالی به حال خامیش در پختگی پا می نهد	
۴۲۷۰	همچنان باید که باشد آدمی ورنه نباشد این چنین در راه نیست	

در بیان آنکه اگر قال را اعتباری هست بهر حال است. چون قال را حال نباشد آن قال به کار<sup>۶</sup> و چیزی نیرزد. سخنی را که عاقلان گوش می کنند و می شنوند به اومید آن می شنوند که واقع است و چون واقع نباشد به چه کار آید، و دروغ را چه مقدار و قیمت باشد.

۴۲۷۳	هست گفتن بهر اعلام ای پسر ورنه بی گفتن بود خود <sup>۷</sup> دل روان قال تو بی حال کل باشد دروغ هیچ باشد قال و هم تقریر تو	تا کند واقف ترا از خیر و شر دایم اندر سیر باشد کامران در چنان قالی کجا یابی فروغ هرچه گویی کژ بود تفسیر تو
------	---	--

۳ - مع: بده

۵ - مع: بی

۲ - مع: تمام

۴ - بر: نمره، میوه / آغوش، سینه.

۷ - مع: خو

۶ - مع: به کار نیاید

- ۴۴۷۶ چون نباشد آن خبر واقع چنان  
از اخطا کی یافت کس راه صواب  
این نبوده است و نباشد در جهان
- ۴۴۷۹ نقرہ را از معدن نقرہ بجوی  
چیز را زان کس بجوی کو دارد آن  
کی بری چیزی ز انبان تھی
- ۴۴۸۲ این جهان را همچو انبانی بدان  
ماند مفلس هر که از وی مال جست  
چون غنا آنجاست اینجا عکس اوست
- ۴۴۸۵ ہم چنانکہ چشم می‌بیند در آب  
گرچه بنماید در آن نبود درو  
هرچه بینی اندرو از وی بدان
- ۴۴۸۸ هیچ از سایہ نخواهی برد چیز  
فرح را بگذار و اصلش را بجو  
زین خیالات آن حقیقت را بدان
- ۴۴۹۱ تا کہ باشد رهبر تو آن خیال  
ای بجستہ گنج را ز آنجا کہ نیست  
عمر را بفروختی ارزان بہ هیچ
- ۴۴۹۲ نازنین عمری کہ هست آن بی‌بہا  
دیدہ‌ای در جوی عکس باغ را  
نقش بگذار و بجو نقاش را
- ۴۴۹۷ رو حقیقت را بجو تا جان بری  
تا نگردی زین خیال آخر فنا  
صنع را بگذار و در صانع نگر
- ۴۵۰۰ بہر آن شد صنع اینجا تا ترا  
ور نباشد این چنین می‌دان کہ تو  
صنع از صانع چو حبل آمد بہ پست
- گفته باشی گربہ را شیر ژبان  
یا ز کفر و فاسقی اجر و ثواب  
کہ کسی نقرہ برد از غیر کان  
سوی هر کوهی و هر دشتی میوی  
سیم و زر را رو مجو از مفلسان  
چونکہ از باد است آن را فریبی  
پر ز باد و رو مجو بادہ از آن  
مال آنکس یافت کز وی جست جست  
مغز بنماید نباشد غیر پوست  
بی‌عدد استارگان و ماہتاب  
این جهان را همچنین می‌دان نکو  
عکس آن حسن است تابان در جهان  
روز سایہ شخص را جو ای عزیز  
جز خیالی نیست اندر آب جو  
تا ازین رہ برده باشی سوی آن  
سوی آن لطف و جمال و آن کمال  
کی بری دُرَدانہ زان دریا کہ نیست  
بگذر از هیچ و در آن چندین مہیج  
بی‌عوض دادن ز جہل است و عمی  
بگذر از رنگ و بین صباغ را  
زانکہ بی‌چاندہ جملہ نقش‌ما  
از خیال این و آن می‌شو بری  
جو حقیقت را کہ مانی در بقا  
ہست در مصنوع ماندن صد خطر  
گردد آنجا سوی صانع رهنما  
ماندہ‌ای از راه در سفل از علو  
تا روی بالا قوی گیرش بہ دست

- ۴۵۰۳ آنچه‌اش گیر لیک ای بوالوفا  
 نه که گیری و روی سوی لری  
 در همه می‌بین خدا را چون ازوست
- ۴۵۰۶ هر که دارد آن نظر اندرجهان  
 خود همه حق است تنها غیر نیست  
 لاله الاالله ش گشته عیان
- ۴۵۰۹ همچنانک این نور خور را هر زمان  
 هم درون خانه هم بر بام و در  
 خانه و صحرا گرفته روشنی
- ۴۵۱۲ از سحر تا شام بینی نور خور  
 نور باشد هر طرف در چشم تو  
 همچنین چون چشم دل بینا شود
- ۴۵۱۵ دابما بینی خدا را همچنان  
 روز و شب بیند خدا را آن نظر  
 بعد از آن خود گر بگوید کس ترا
- ۴۵۱۸ خندت آید بر وی و بر آن عماش  
 کور را خود بس بود کوری او  
 کوری تن سهل باشد در جهان
- ۴۵۲۱ جمله صدقه می‌دهندش هر زمان  
 لیک آن کوری که در باطن بود  
 از ازل مردود آمد جان او
- ۴۵۲۲ آنکه بوده است از ازل مقهور و بد  
 همچو شیطان طوق لعنت دارد او  
 کافران اعدا و شیطان میرشان
- ۴۵۲۷ چیست از کوری بتر نامی بگو  
 رنج کوری دشمنان را هم<sup>۲</sup> مباد
- کان برد سوی ثریا مر ترا  
 در فنا مانی چو دو نان دابما  
 زیر و بالا تر و خشک و مغز و پوست  
 بیند اندر هر شپی حق را عیان  
 جز ولی را اندران سر سیر نیست  
 غیر حق را می‌بیند در جهان  
 تو بینی در زمین و آسمان  
 هست پیدا پیش چشمت نور خور  
 پست و بالا را گرفته روشنی  
 گرددت زان تاب پیدا خشک و تر  
 سخت پیدا جمله را بینی بدو  
 آفتاب لامکان پیدا شود  
 بی‌حجابی در زمین و آسمان  
 در بد و در نیک و اندر خیر و شر  
 حق کجا یا نور حق بنما به ما  
 گوئیش کوری مگر ای خواجه تاش  
 زین بتر نقصش توان گفتن بگو  
 مرد و زن را رحم می‌آید بر آن  
 هست از ظلم و تعدی در امان  
 کی ورا خیری ز کس حاصل شود  
 هیچ نوع آن درد را درمان مجو  
 جای او نار است و دوزخ از احد  
 حق ورا خوانده است در قرآن عدو  
 از گمان حق رسد<sup>۱</sup> این تیرشان  
 تا بگویم آن بتر را من بدو  
 زانکه عمر تازنین داد او به باد<sup>۳</sup>

۱ - مع: رسید  
 ۲ - مع: خود  
 ۳ - در مع این بیت با بیت بالایی جا به جا آمده است.



ہمچو گردی عمر را بر باد داد	۲۵۳۰	کور محروم است از حسن جهان
کور را خود جای در سجین بود		آن بود علوی و ابن سفلی و دون
آن کند جولان بہ میدان حیات	۲۵۳۳	آن بود بحر عذاب موج زن
آن رود ہمچو ملک بالای عرش		آن خورد اندر جنان خمر طہور
آن خورد اندر جنان خمر طہور	۲۵۳۶	آن رود مانند عیسی بر سما
آن رود مانند عیسی بر سما		آن شود در ملک سرمد پادشاہ
آن شود در ملک سرمد پادشاہ	۲۵۳۹	آن کند بر مردمان رحمت ز جود
آن کند بر مردمان رحمت ز جود		آن خورد نعمت ز خوان جاودان
آن خورد نعمت ز خوان جاودان		قسم آن از حق چنان و قسم این
قسم آن از حق چنان و قسم این	۲۵۴۲	گفت حق نحن قسمنا بینہم
گفت حق نحن قسمنا بینہم		دَمّ باشد پست اندر پایگاہ
دَمّ باشد پست اندر پایگاہ		گفت ما گرچہ مکرر می‌شود
گفت ما گرچہ مکرر می‌شود	۲۵۴۵	زانکہ نسیان آدمی را غالب است
زانکہ نسیان آدمی را غالب است		چونکہ او آن گشت ناسی چون بود
چونکہ او آن گشت ناسی چون بود		عین آن گشتست از آن نبود جدا
عین آن گشتست از آن نبود جدا	۲۵۴۸	کس بگوید نور را رو نور شو
کس بگوید نور را رو نور شو		یا بگوید آب را کہ آب شو
یا بگوید آب را کہ آب شو		باشد این تحصیل حاصل زین گذر

در بیان آنکہ شعر اولیا تفسیر قرآن است. زیرا مضمون قرآن<sup>۳</sup> مدح نیکان و ذم بدان است. و جزای نیکان جنت است و جزای بدان دوزخ. من اولہ الی آخرہ بیان این معنی است و شعر اولیا شرح آن است، بہ خلاف شعر شعرا کہ ہمہ مدح<sup>۴</sup> اہل دنیا است، و مبالغہ دروغ؛ در حق ہر یکی ازیشان یک چیز را صد

۳ - مع: قرآن است و

۲ - مع: چشمش

۱ - مع: بود

۴ - مع: «مدح» افتادہ است

هزار چیز<sup>۱</sup> می‌گویند هر چند که دروغ و مبالغه را بیشتر میکنند خوشتر می‌آید که اطیب الشعر اکذبه به خلاف شعر اولیا که هرچه از آخرت و احوال آن عالم خبر می‌دهند از صد یکی نمی‌توانند گفتن. پس هرچه می‌گویند از نیک و بد که به آخرت تعلق دارد فی الحقیقه هزار چندان است. شعر اولیا و شعر شعرا به صورت آدمیان<sup>۲</sup> می‌مانند که بعضی انبیا و اولیا و مومنانند و بعضی عاصیان و کافران و بی‌دینان؛ اگرچه به صورت از روی جسم همه آدمی‌اند و یکسان می‌نمایند لیکن در حقیقت یکسان نیستند. پس شعر اولیا و شعر شعرا را چنین قیاس باید کردن و فرق دانستن.

و در تقریر آنکه صحبت اولیا و مومنان حال تو را مبدل کند اگر بد باشی نیکو شوی. و صحبت بدان و گمراهان هم مبدل کند. اگر نیکو باشی بد شوی از اینرو گفته‌اند که:

با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمه آفتاب تابان را	ذره‌ای ابر ناپدید کند
پس کار صحبت دارد <sup>۳</sup>	

۴۵۵۱	هست این تفسیر قرآن مجید	زان مکرر می‌شود وعده و وعید
	جمله قرآن را ز اول تا اخیر	درج در وی هم بشیر و هم نذیر
	شرح هر دو کرده در وی بی‌شمار	چپست حال نیک و بد روزشمار
۴۵۵۲	می‌شود این دو مکرر اندران	هم در اول هم در آخر هم میان
	چونکه تفسیر است این ابیات ما	هم بران ترتیب آمد رهنما
	دان که <sup>۴</sup> شعر شاعران تفسیر نیست	اندران ابیات این تقریر نیست
۴۵۵۷	شعر ایشان جمله سهواست و خطاست	زانکه در وی نیست یک دعوی راست
	خوبی آن شعر باشد از دروغ	بی‌دروغ آن شعر را نبود فروغ
	اطیب الشعر است گفته شاعران	اکذیب اطیب بود نیکو بدان
۴۵۶۰	تا یکی را صد گوید یا هزار	یا گدایی را امیر و تاجدار
	چونکه باشد غیر واقع گفتشان	مستمع را بهره نبود هیچ از آن
	بل <sup>۵</sup> زیان دارد ورا آن گفت‌ها	زانکه معکوس است و مقلوب ای کیا
۴۵۶۳	یک پشیزی می‌نیرزد شعرشان	رو ز جان و دل بیرون کن مهرشان
	مهر مومن را درون دل نشان	تا دهد او راست از حقت نشان

۳ - مع: واللہ اعلم. اساس: و سلم

۱ - مع: «چیز» افتاده است

۲ - مع: خلقان

۳ - مع: چونکه

۴ - مع: یک

زان عروج و زان بروج وزان علو	کز ہزاران یک تواند گفت او
این سوی نیکت برد آن سوی بد	۴۵۶۶ این ز صد یک گوید آن یک را دو صد
گفت آن اندر سعیر و در شرار	گفت این آرد سوی دارالقرار
زانکہ فکر و رای او باشد رزین <sup>۱</sup>	گر گزینی صحبت مومن گزین
از دل و جان باش با مومن رفیق	۴۵۶۹ اصل چون صحبت بود اندر طریق
در دل ار شکی بود موقن کند	صحبت مومن ترا مومن کند
تا شود پیدات اسوار نھان	غیبها را بر تو گرداند <sup>۲</sup> عیان
گنجهای روح از آن <sup>۳</sup> مخزن بری	۴۵۷۲ بخشدت پرہا کہ بر بالا پری
وحی تو بی واسطہ زان حی رسد	در زبان کی گنجد آن کز وی رسد
حالی و آتی ز اجر و از ثواب	آنچه از طاعت برند اصل صواب
شادبی یابی کہ نپذیرد غمی	۴۵۷۵ زو دو صد چندان بری در ہر دمی
قطرہ جان را در آن یم برد و ریخت	ای خنک جانی کہ در مردان گریخت
در هوای عشقشان جان را سپرد	دست در مردان زد و پا را فشرد
گشت جانش صاف و از وی رفت درد	۴۵۷۸ از خودی برخاست پیش از مرگ مرد

در بیان آنکہ ازین خودی و ہستی می باید مردن زیرا زندگی حقیقی بعد از مرگ است کہ: الناس

نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

تا شدی موجود از کتم عدم	خود ز مرگی زندہ از اول قدم
ہر کہ این را می نداند کودن است	اندرین رہ زندگی از مردن است
کی رسمی در حال دیگر ای فتی	۴۵۸۱ تا نگودی حال اول کل فنا
کی رسیدی در وجودی بی عدم	ہمچنین خوش می نگر در ہر قدم
کی شدی از نان و نعمتھا خبیر	تا نشد معدود در <sup>۴</sup> تو مہر شیر
کی رسیدی در بلوغ و ارتقا	۴۵۸۴ تا نشد معدوم اول آن صبا <sup>۵</sup>
کی نہی اندر مقام نو تو گام	ہمچنان تا نگذری از ہر مقام
پس ز مرگی زندہ اندر ہر زمان	ہرچہ رفتہ است از تو آن را مرگ دان
تا ترا از جہل کلی وا خرد	۴۵۸۷ فکر کن نیک اندرین ای با خرد

۳ - مع: روح را

۲ - مع: کرد اندر

۱ - رزین، استوار، متین

۵ - صبا: صباوت، کودکی

۴ - مع: از

بنگر اندر مرگ عین زندگی	در فنای هست خود پابندگی
نیست می‌شو پیش شیخ ره‌نما	تا ازو هستی بیابی در بقا
۴۵۹۰ می‌کش از وی نور دانش دم به دم	تا رهی ز اضداد این شادی و غم
تا رهی از گرم و سرد <sup>۱</sup> این جهان	بی‌ضد و بی‌بند شوی آن سو روان
همچو سنگ لعل خوش زان آفتاب	هر دمی بپذیر رنگ و نور و تاب
۴۵۹۳ تا شوی مبدل ز نورش دم به دم	لعل گردی اندر آخر زان گرم
نی که هر دم می‌رود سنگی ز سنگ	می‌بود از تاب خور انوار و رنگ
هم تو از انوار <sup>۲</sup> مردان خدا	لعل می‌شو تا شود سنگی فنا
۴۵۹۶ نور را چون لعل دان ای مرد خام	سنگی نفس خودت را چون ظلام
چون پذیری نور را از خور <sup>۳</sup> تمام	همچو خور کل نور گردی بی‌غمام
علمشان را وصل کن در علم خود	تا شود افزون از آن دانش خرد
۴۵۹۹ دایما مشغول ایشان شو ز جان	ترک خود کن تا شوی بی‌خود روان
زین خودی خویشتن کلی ببر	تا که گردی بی‌صدف زان بحر در
چون درختی را موصل می‌کنند	طعم آن دو یک بود ای ارجمند
۴۶۰۲ هر دو یکسان می‌دهد در باغ بر	فرق نبود اندران هر دو ثمر
پس تو می‌باید که عین او شوی	یک صفت گردی ز خود بیرون روی
تا نگردی کل فنا از خود تمام	کی نماید ماه معنی بی‌غمام
۴۶۰۵ تا نگردی او تو خامی این طرف	عین او شو تا بیابی آن شرف
تا دوی خیزد نماند غیر یک	تا شوی صافی رهی از درد شک
تا نگوید جان اناالحق در وصال	دان که دوری زان جمال وزان کمال
۴۶۰۸ تا نگردی عین او راه اندری	کی رسی در وی چو از خود نگذری
تا چنین رتبت نیابی از خدا	پس یقین دان کز خدایی تو جدا
ضدوند را چون به بی‌چون راه نیست	هر که زان بیرون نشد آگاه نیست
۴۶۱۱ محو او باید شدن تا وارهی	ورنه زان منزل بمانده در رهی
سر این معنی ز خلقان هست دور	زانکه بی‌حظاند ازین همچون ستور
با ستور از گاه و جو گوی پسر	چونکه جمله زنده‌اند از خواب و خور
۴۶۱۲ نیستشان حظی ز نعمتهای خلق	لایق گاه است و جو آن کام و خلق

گر دو صد نعمت نهی در پیششان چشمه‌اشان باز و زان اعمی و دور ۴۶۱۷ خلق حیوان‌اند اگرچه ناطق‌اند صورت محض‌اند و از معنی بعید چون درخت خشک بی برگند و بار از ۴۶۲۰ حیات بی‌ثبات مستعار چند روزی باشد آن سبزی او خشک گردد از دی و گردد فنا ۴۶۲۳ زندگی خلق اغلب همچنین چون دی آمد این اجل بیدار باش زندگی‌ای جو که باشی بی‌خطر ۴۶۲۶ زنده از حق باش تا مانی مدام زندگی کز خواب و خور باشد فناست روز و شب خورکن به طاعت چون ملک ۴۶۲۹ با ملک در ذکر و طاعت یار شو انس با حق گیر و طاعت را فزا با چنین عمری که شادی با غم است ۴۶۳۲ با چنین عمری که آن قلب است و دون عمر نقد سرمدی آور به دست کین نخواهد ماند و خواهد شد فنا ۴۶۳۵ جمله صورت‌ها شود فانی یقین عمر بعضی کم بود بعضی فزون همچنانکه اهل خانه می‌روند ۴۶۳۸ هم همی گردند ویران خانه‌ها هم چنین در آخر این خانه جهان	بی‌خبر باشند <sup>۱</sup> از آن حلوا و خوان نیستشان هرگز از آن لذت سرور کور و نادان از جمال خالق‌اند بی‌اثر جمله از آن پند و وعید می‌نیابند از بهار جان ثمار زنده اینجا همچو سبزه از بهار کی بماند دایما نغزی او ماند آن سبزی به صحرا بی‌نوا نیست گردند از اجل زیر <sup>۲</sup> زمین زین حیات عاریه بیزار باش از دی مرگ و ز آفات سفر <sup>۳</sup> زین خودی شو نیست چون مردان تمام زندگی کز عشق حق آید بقاست <sup>۴</sup> تا پری بعد از اجل فوق <sup>۵</sup> فلک <sup>۶</sup> از فجور و معصیت بیزار شو تا بهشت وصل‌یابی در جزا گاه از آنت زخم و گاهی مرهم است هست اندر چنگ نیک و بد زبون تا ابد مانی رهد جانت ز شست همچو جان کز تن همی گردد جدا زیر و بالا ز آسمان و از زمین جملگان گردند آخر سرنگون خانه‌ها می‌ماند اینجا روز چند آنچنانکه اهل خانه ای فتی هم شود ویران یقین‌دان بی‌گمان
--	--

۱ - مع: باشد

۲ - اساس: زیر

۳ - مع: سفر

۴ - مع: زندگی عشق بی‌چون را بقاست

۵ - مع: سوی

۶ - این بیت با بیت بالایی در مع جا به جا درج شده است.

نی زمین ماند حقیقت نی سما نیست گردند و شوند آخر فنا

در بیان آنکه هرچه اول نبود و آخر شد عاقبت هم نیست خواهد شدن که: کل شی هالک الا وجهه<sup>۱</sup>. لیکن بعضی محدثات را عمر دراز است و بعضی را کوتاه. حیوانات را کمتر از آدمی، و خانه‌ها را که متمکن‌اند بیشتر از آدمی، و خانه جهان را که آسمان و زمین است چون نسبت به خلق و عمارات دنیا کنی عمر بیشتر است. ابلهان قدیمش می‌دانند. اما انبیا و اولیا که پیش از حدوث جان‌هاشان<sup>۲</sup> در حضرت حق بوده است دیدند که عالم نبود و حق تعالی هست کرد. ایشان از دید<sup>۳</sup> خبر می‌دهند که عالم حادث است. همچنانکه در خانه‌ای جانوران<sup>۴</sup> از عنکبوت و کرم و موش و جنس آن که از بخارات زمین متولد می‌شوند، آن خانه را قدیم می‌دانند. لیکن پیر صد ساله که آن خانه را زمین دیده باشد و در نظر او ساخته باشند، داند که آن خانه قدیم نیست حادث است پس اولیا که نور حق‌اند و از حق جدا نبوده‌اند هرچه حادث شده است و هست گشته همه را دیده‌اند لاجرم خبر می‌دهند که عالم حادث است<sup>۵</sup>.

۴۶۴۱	خانه دنیا بود حادث یقین نیست گردد عاقبت چرخ و زمین
	نی ورا دیوارها ماند نه در صحن و سقفش <sup>۶</sup> کل شود زیر و زیر
	چون فنا خواهد شدن ای مرد دین رو به حق آور منه دل را بدین <sup>۷</sup>
۴۶۴۲	آن قدر فرق است میدان در میان ز آدمی افزون بود عمر جهان
	چون جهان نسبت به وی آمد قدیم پس قدیمش خواند <sup>۸</sup> از جهل آن لئیم
	زانکه چون حیوان کنون حادث شده است لاجرم گوید که این دایم بدست
۴۶۴۷	لیک آن جان‌ها که بودند از قدم دیده دنیا را در آن عالم عدم
	«مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به خلق
	چون ملایک مانعش می‌آمدند بر ملایک خفیه خنیک می‌زدند
۴۶۵۰	مطلع بر نقش هرچه هست شد پیش از آن کین نفس کل پابست شد <sup>۹</sup>
	پیش ایشان گشت موجود این جهان اندر آمد در نشان آن بی‌نشان
	پس خبر دادند دنیا حادث است کی چو عقبی باقی است و ماکت است
۴۶۵۳	ابله از بسیاریش گمره شود گوید او باید که این باقی بود
	آنکه عقلش ناقص است و پر خلل کی رسد فهمش در اسرار ازل

۱ - ی ۸۸ س ۲۸ قصص  
 ۲ - مع: حدوث جهان جهان‌هاشان  
 ۳ - مع: دیدار  
 ۴ - اساس: صحن سقفش  
 ۵ - مع: و قدیم نیست  
 ۶ - مع: برین  
 ۷ - اساس: خواهد  
 ۸ - مع: باقی است  
 ۹ - سه بیت از مثنوی مولوی است دفتر دوم ب ۱۷۱ - ۱۷۳

فکر او ناقص بود در نیک و بد	۴۶۵۶	نی که گل ناقص ملعون بود	۴۶۵۹
معنی لعنت چو دوری آمده است		ناقصان را دسترس نبود بدان	
عقل کامل را خدا قدرت بداد	۴۶۶۲	مشکلات علم را حل کرد او	
آنکه جانس از قدم با حق بدست		پیش از ایجاد جهان او بوده است	
چیست چونست <sup>۱</sup> این جهان آنجا ورا	۴۶۶۵	جمله را داند نگوید با کسان	
آنکه او را عمر اندک باشدش		گوید این خانه است دایم پایدار	
زان چنین داند که خانه پیش ازو	۴۶۶۸	چونکه زاد او خانه را معمور دید	
زان نمود او را که این باشد قدیم		لیک آن شخصی که پیش از خانه بود	
بی‌شکی داند که خواهد شد فنا	۴۶۷۱	مرد بینا از قدم نور خداست	
کی شود از نور حق چیزی نمان		عنکبوتی کاندرون خانه زاد	۴۶۷۴
گوید این بوده است دایم از قدم		لیک آن شخصی که این خانه نبود	
خانہ را در پیش چشمش ساختند	۴۶۷۷	او یقین داند که خانه حادث است	
چون نبوده است و نخواهد ماند ہم		اندران دعوی یقین صادق بود	۴۶۸۰
خلق منکر عنکبوتند و مگس			

هست اندر دیده‌اش از جهل سد  
 سر حق کی در خور هر دون بود  
 لفظ دوری بهر کوری آمده است  
 در علوم و کشف‌های عاقلان  
 بندهای بسته را آسان گشاد  
 تا که پیشش شد عیان سفلی و علوی  
 کی ازو اسرارها پنهان شده است  
 دیده است آن را ز کس نشنوده است  
 بود معلومش یکایک ماجرا  
 دارد از اغیار سرها را نمان  
 در فنای این جهان شک باشدش  
 ماند خواهد تا ابد لیل و نهار  
 کرده شد بنیاد از سفلی و علوی  
 از فنا و از خرابی دور دید  
 همچنین موجود خواهد بد مقیم  
 بعد ازو آن خانه آمد در وجود  
 چون بدید این کان نبود از ابتدا  
 بر همه دانا و در دین پیشواست  
 هین میر بر نور یزدان این گمان  
 خانه را بیند بزرگ و با گشاد  
 ہم نخواهد گشت فانی و عدم  
 بود او را در جهان جان وجود  
 سقف آن را پیش او افراختند  
 عنکبوتی نی که در وی عابث است  
 کی در آن دعوی شود او متهم  
 بی‌شک آخر آنچه می‌خواهد<sup>۲</sup> شود  
 کی زنند از عالم عقبی نفس

جمله را خواهد بدن آخر فنا	
۴۶۸۳ جان‌ها که بوده‌اند آنجا قدیم	نیست ایشان را رهی اندر بقا
عالم‌اند ایشان که عالم حادث است	پیش ازین عالم در آن دریا مقیم
وان گروهی کز بخار عالم‌اند	آن جهان باقی و دایم ماکث است
۴۶۸۶ گر شدی هر یک نبی را مطیع	گرچه در دنیا ز نسل آدم‌اند
از نماز و روزه و ذکر آن فریق	پندشان را نیک گشتندی سمیع
چون نکردند آن و نشنیدند پند	می‌شدندی جمله زین معنی مفیق
۴۶۸۹ پس در آخر حشر گردند این گروه	جمله مانند این طرف در غل و بند
نیک و بد آنجا عیان پیدا شوند	تا کند جلوه برایشان آن شکوه
طالحان را جا شود قعر جحیم	نیکوان والا، بدان رسوا شوند
۴۶۹۲ دامن مردان اگر گیرند سخت	صالحان را قصر و رفعت در نعیم
حالت بدشان شود آخر نکو	آن بدان را هم رسد این نوع بخت
دیدهای کورشان بینا شود	آوردند از جان به سوی قبله رو
۴۶۹۵ کار جمله نیک همچون زر شود	کارهای زشتشان زیبا شود
آنکه شد مقبول مردان خدا	آن دل چون سنگشان گوهر شود
آنچه او را حاصل آید زان شهان	هر چه جوید <sup>۱</sup> یابد اندر دو سرا
۴۶۹۸ کس مگر آن را ببیند بی‌حجاب	کی توان آورد در شرح و بیان
پس ولی ای را طلب کن در جهان	چون خدا بروی کند این فتح باب
گر ترا در جان بود تمییز راست	بوکه اندر دست افتد ناگهان
۴۷۰۱ در میان مردمان آن مرد را	نیک دانی کیست کو مرد خداست
همچو مراف نکو اندر جهان	دانش نیکو و بگزینی چو ما
زر که لحم آلود گشت و شد سیاه	نقد را از قلب بشناسی عیان
۴۷۰۴ همچنانکه خویش یا فرزند تو	صافیش دانی یقین بی‌اشتباه
گر بگرداند به قصد آن <sup>۲</sup> جامه را	کو بود هم یار و هم پیوند تو
کی غلط افتی چو بینی دانیش	تا تو نشناسی ورا زان جامه‌ها
۴۷۰۷ گر به صد صورت نماید خویش را	بلکه خوانی پیش خود بنشانیش
همچو مولانا شه شاهان دین	نیک داند مرد حق درویش را
	قطب قطبان لب ارباب یقین



کو بہ علم ظاہر و باطن فرید  
 ۴۷۱۰ در زمان خود برون بود از زمان  
 ہرچہ موعود است او را نقد بود  
 بود اسرارش سر اسرارها  
 ۴۷۱۳ زیدہ ارواح خاصان خدا  
 جسم پاکش آلت اندردست حق  
 بی‌حجابش دایما دیدار بود  
 ۴۷۱۶ خواب عالم بہ ز طاعت‌ها بود  
 بود اندر دین و دنیا بی ندید  
 با روان اولیا در لامکان  
 بی‌حجاب اینجا بکایک از ودود  
 بود انوارش خور انوارها  
 ہیچ وقتی حق نبود از وی جدا  
 داشت از حق ہر دمی نونو سبق  
 گر تنش می‌خفت جان بیدار بود<sup>۱</sup>  
 جان او را خواب کی پردہ شود

در بیان این حدیث پیغمبر - صلی اللہ علیہ و سلم<sup>۲</sup> - کہ: نوم العالم خیر من عبادۃ الجاہل. آخر  
 نوم ترک عبادت است فرمود کہ ترک عبادت از چنین کس بہتر از عبادت<sup>۳</sup> است. پس ہمہ چیزهای  
 ولی و کارهای او اگر چہ ناقص و مذموم نماید، از عمل‌های کامل محمود دیگران بہتر باشد کہ: کل  
 شیء من الملیح ملیح.

نی کہ نوم العالم آمد در خبر  
 خواب عالم بہ بود می‌دان یقین  
 ۴۷۱۹ عالمی بر بستہ نی، بر رُستہ‌ای  
 علم او نبود ز نقل و از کتاب  
 ہر دمش آید ز حق نو نو سبق  
 ۴۷۲۲ در دل پاکش خدا گشتہ مقیم  
 در حقیقت علم او علم خداست  
 در کف قدرت زیانش چون قلم  
 ۴۷۲۵ از قلم نبود خط خوب نکو  
 صورت عالم بود آلت یقین  
 رو چنان عالم گزین اندر جهان  
 ۴۷۲۸ مس جہل از کیمپایش زر شود  
 گر گدایی زو شوی شاہ و غنی  
 ور توی مردہ ازو زندہ شوی  
 از زبان مصطفی خیر البشر  
 از نماز مرد جاہل ای امین  
 از علوم نقل و عرفی رستہ‌ای<sup>۴</sup>  
 علم او باشد ز داد آن جناب  
 کل گشاد<sup>۵</sup> بندش از رب الفلق  
 بی‌حجابی دایما با حق ندیم  
 از چنان دل کی خدا یکدم جداست  
 ہرچہ گوید حق بود بی‌بیش و کم  
 باشد از کاتب بدان ای خوبرو  
 در کف قدرت حقیقت دان تو این  
 تا شوی زو بحر نور بی‌کران  
 قطرہات در بحر او گوہر شود  
 از چہ پستی رہی گردی سنی  
 زندہ باقی پایندہ شوی

۲ - مع: علیہ السلام  
 ۵ - گشاد: گشایش

۱ - در حاشیہ مع: چشم او خفته دلش بیدار بود.  
 ۳ - مع: عبادت جاہل  
 ۴ - مع: بستہ‌ای

- ۴۷۳۱ جهد را بگذار و دانا را بجو  
تا شوی در زیر سایهش آفتاب  
آنچه ازو آید<sup>۱</sup> نمی آید به گفت  
۴۷۳۴ این ندارد آخری آنجا رویم  
صحبت مردان گزیدی او ز جان  
وقت غیبتشان بدی اندر نماز  
۴۷۳۷ مست گشتی اندران حالت چنان  
هیچ کس ندهد نشان اندر جهان  
مرد حق را چون بدیدی ضعف آن  
۴۷۴۰ پرتو جدش چو بر ناظر زدی  
کافر و مومن بدانستی که او  
از کراماتش نمی گویم که آن  
۴۷۴۳ سال و مه سهروزه اش آیین بده  
هیچ نامد از کسی آن گون جهاد  
با چنان قریت بد او را این طلب  
۴۷۴۶ بعد قریت اولیا ساکن شدند  
آنچنانکه اندر آخر بایزید  
لیس فی جبه سوی الله گفت او  
۴۷۴۹ هم بگفت او لفظ سبحانی عیان  
ماعر فناک بگفت مصطفی  
غیر او را آن مقام از حق نبود  
۴۷۵۲ گر به ظاهر آن سخن عالی تر است  
گرچه غرق وصل بود او لیک چون  
پس به نسبت باشد این در پیش آن  
۴۷۵۵ وصلت حق چون ندارد منتها  
زان نداد او را سکون اندر طلب  
می نمودش بعد هر وصلی وصال
- تا رسی در هرچه می خواهی ازو  
هر خطا گردد ز تو عین صواب  
این چنین در را به گفتن کس نسفت  
سوی ذکر و وصف مولانا شویم  
هیچ بی ایشان نبودی یک زمان  
در نماز با حضور پر نیاز  
کاوفتادی هیبت اندر حاضران  
که کسی بد همچو او از عابدان  
روش گشتی زرد همچون زعفران  
آمدی در لوزه و بی خود شدی  
خاص حق است و پر از انوار هو  
بی عدد دیدند ازو خلق جهان  
از جهادش نفس بد کشته شده  
حال و ماضی کز وی آمد در عباد  
کم کسی بود این چنین در راه رب  
بی تعب جمله در آسایش بند  
چون گفشت از خود به وصل حق رسید  
آشکارا هیچ گون ننهفت او  
ما اعظم شانی میان مردمان  
با چنان وصلی<sup>۲</sup> که بودش از خدا  
قربتش بر انبیا زین رو فزود  
لیک در باطن برین قصر آن در است  
وصل این صدر است آن باشد برون  
همچو تن با جان و جان با جان جان  
خواست کان جمله رسد با مصطفی  
تا رسد در جمله وصلت های رب  
تا بود جویا همیشه بی ملال

تا رسد او را عطای بی‌شمر وصل حق را نیست پایانی پدید گفت اینست و برین نبود مزید گفت در من نیست چیزی غیر رب سر نهید ای طالبان بر جبهام مغز مغز و نغز شد از دوست پوست که گذشتم ز اولیا رفتم به پیش کرد ساکن اندران وصل و لقا داشت خشنودش در آن وصلت چنان داد او را اندران رویت گشاد بی‌حجابی گشت بر من حق پدید خواست حق تا او رسد در وصل‌ها خاتمش زان خواند و کردش پیشوا هست عالی گر نمودت پست آن تا بینی پست را بالا چو خور گرچه بس عالی نمودت آن بیان در این مشکل شه تبریز سفت <sup>۱</sup> خود بر معنی‌ش معنی‌هاست پوست پیش روحش روح‌ها ابدان بود زانکه او معشوق و سر دوست است چونکه پایانی ندارد شان رب از عطش گشته دوان بالا و زیر می‌نشد حرص عظیمش هیچ رام جمله پم‌ها بود پیشش شبنمی جست و جویش بود اندر ازدیاد اندران معنی به عون حی رسی <sup>۳</sup>	تا نماند اندران جوید دگر ماعر فناک بگفت او چونکه دبد ماند اندر وصل اول بابزید گشته غرقه اندران وصل عجب غیر الله نیست اند جبهام جبهام مسجود شد چون حق دروست کرد دعوی شهی در دور خویش گرچه واصل بود لیکن حق ورا تا نجوید وصل نو برتر از آن که نمودش آن نهایت مراد گفت کآنچه ممکن است آنم رسید مصطفی چون بود محبوب خدا جمله وصلت‌ها بود تنها ورا پس به معنی ما عرفناک عیان بگذر از صورت به معنی در نگر این سخن را زان سخن عالی بدان این به معنی عالی است و آن به گفت آن شه معنی که معنی‌ها ازوست معنی کان جان جان جان بود پیش مغزش مغزها چون پوست است پس بود عاشق همیشه در طلب هیچ مستسقی نگردد <sup>۲</sup> ز آب سیر همچو مولانا که بودش هر مرام جوشش ساکن نمی‌شد یک دمی او همی افزود هر دم اجتهاد این نغول است و به کنهش کی رسی
--	---

۲ - میج: همچو مستسقی ندارد

گر رسی باشی فزون از اولیا / نوع دیگر باشدت کار و کیا

۱ - مراد شمس‌الدین تبریزی است

۳ - میج: این بیت را اضافه دارد:

- ۴۷۸۵ کی توأم شرح کردن وصف او  
گر خدا راحت دهد عظم ورا  
برتر از خاصان حق در قرب حق  
قرب او افزون ز هر قریبی بده
- ۴۷۸۸ وصف عظم او نیاید در بیان  
با چنین رتبت چو دیدی جنس خود  
اولیایی که بدند اینجا نهان
- ۴۷۹۱ هر یکی را خلق و خُلق<sup>۱</sup> مختلف  
هر یکی را هیات و شکلی دگر  
اهل صورت جاهل از احوالشان  
این ندانسته که ذات آن شهان
- ۴۷۹۴ می‌ندانی اهل دل را از لباس  
منگر اندر جامه بین در جامه کیست  
بگذر از صورت تو ظاهر بین مباش  
زآنکه صورت زنده از معنی بود
- ۴۸۰۰ پس بجو معنی نظر در روح کن  
هر ولی نشناسد ایشان را بدان  
گشت مولانا انیس شمس دین  
در حضورش بود دایم روز و شب
- ۴۸۰۳ غیر مولانا ندید آن روی را  
حق ز غیرت کرده بود او را نهان  
قرب مولانا بد از خاصان فزون  
سوی آن قریبی که بد مخصوص او
- ۴۸۰۶ هر دو بودند از ازل معشوق حق  
عاشق حق‌اند اغلب اولیا  
جمله را بوده دعاها مستجاب  
لیک معشوقان حق را از ازل
- این قدر گفتم ز جان بشنو نکو  
بینی‌اش بیرون ازین هر دو سرا  
در سیاق از سابقان برده سبق  
آنچه کس را آن نشد او را شده  
کی بگنجد بحر اندر ناودان  
دایما از جنس خود جستی مدد  
در جهان بی‌ثبات خاکدان  
همچو نقش حرف‌ها با تا الف  
هر یکی را مشرب و اکلی دگر  
خیره در افعال و در اقوالشان  
همچو خالق هست از خلقان نهان  
چونکه پنهانند در لبس آن اناس  
منگر اندر جام و بین در جام چیست  
جوی معنی را ز جان ای خواجه تاش  
جسم بی‌جان سوی<sup>۲</sup> خاکی می‌رود  
تا بمائی جاودان از امر کن  
زانکه همچو جان نهانند آن شهان  
صحبتش را کرد همچو جان‌گزین  
از جمالش می‌گرفت انوار رب  
کس جز او از وی نبرد آن بوی را  
در جهان هم از کهان هم از مهان  
زان سبب شد شمس دینش رهنمون  
کرد او را یار خود بی‌جست و جو  
نوع دیگر داشتند از حق سبق  
داده ایشان را خدا کار و کیا  
دستگیر خلق از خوف و عذاب  
هست کاری برتر از علم و عمل<sup>۳</sup>

- نادر است آن و بود نادرتر این  
 ۴۸۱۲ عاشقان نورند و ایشان نور نور  
 ز اولیای خاص پنهانند ہم  
 منتها آن است و زان نبود گذر  
 ۴۸۱۵ عاشقان را نیست راهی سوی آن  
 گفت پیغمبر<sup>۱</sup> سری در گوش ویس  
 سر جانش بود و گفت آن را به وی  
 ۴۸۱۸ مصطفی را گر به صورت او ندید  
 این بداند آنکه از حق ناظر است  
 پیش مریم حاضر آید در نظر  
 ۴۸۲۱ دیده‌ها بسته ببیند دوست را  
 این حکایت خود بهانه است ای پسر  
 پنדהا پذیر ازین و کار کن  
 ۴۸۲۴ گر محالی بشنوی از اهل حال  
 نکته‌ای جست از نبی در گوش او  
 پیش تازی گوید آن تازی چنان  
 ۴۸۲۷ نکته چینان چند کوشیدند از آن  
 لیک آن<sup>۲</sup> محرم همی شد سرخ وزرد  
 گه رخس چون لاله و چون لعل کان  
 ۴۸۳۰ رنگ رویش ترجمان آن سخن  
 تا گمانشان آمدی زان سرخ و زرد<sup>۵</sup>  
 وان سخن‌ها خود برون هر دو بود  
 ۴۸۳۲ آن طرف اصداد را خود راه نیست  
 از ضدوند است آن حضرت بری  
 همچو کو کز جنبش لب در سخن
- برگزینان حقاند ایشان گزین  
 قریشان از عاشقان ز آنست دور  
 غیر معشوقان ندارند آن قدم  
 آنچه‌ان سر درج شد اندر بشر  
 قرب معشوقان بود ز ایشان نهان  
 که از آن سر شد مضاعف هوش ویس  
 تا رسید او را از آن سر وصل حی  
 لیک در معنی ازو آن سر شنید  
 غایب آفاق او را حاضر است  
 مادر یحیی که دور است از بصر  
 چون مشبک کرده باشد پوست را  
 تا پذیری پند ازینها تو مگر  
 بندگی کن تکیه بر غفار کن  
 کن قبول آن را گذر از قیل و قال  
 که نبرد از فهم آن یک یار بو  
 که بگویی تازی با هندوان  
 یک سخن نامد همی در فهمشان  
 چهره زان گاهی مزعفر گه چو ورد<sup>۳</sup>  
 گه نژند زرد<sup>۴</sup> همچون زعفران  
 گشته اندر چشم یاران کهن  
 که فسانه‌دارو آمد پا که درد<sup>۶</sup>  
 درد و دارو هست این سوی وجود  
 مرد جسمانی از آن آگاه نیست  
 ره نیایی تا از این دو نگذری  
 کژ قیاسی می‌کند از<sup>۷</sup> خویشتن

۳ - ورد: گل سرخ

۶ - معج: ورد

۲ - معج: هر

۵ - معج: سرخ زرد

۱ - معج: پیغامبر

۴ - معج: نژند وزرد

۷ - معج: آن

۴۸۳۶ کس ز رنگ و جنبش صاحب دلان  
 همچو ویس از شمس دین سرها شنید  
 گشت بی خود آن دم از اسرار او  
 ۴۸۳۹ کس نشد آگاه از آن گفت و شنید  
 غیر مولانا که بودند ای پسر  
 کی برد بر پا شود آگاه از آن  
 گوش مولانا چو روی او بدید  
 شد دو صد چندان که<sup>۱</sup> بود انوار او  
 از کهان و از مهان و اهل دید  
 از ازل یک نور و جنس همدگر

در بیان آنکه حضرت والد مولا - قدس الله سره العزیز<sup>۲</sup> - از زمان بلوغ همواره سه روزه داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی آن را نیز استفراغ کردی. شب همه شب تا روز در نماز بود<sup>۳</sup> بر سیرت مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۴</sup>. تا آن زمان که قطب الاقطاب مولانا شمس الدین تبریزی<sup>۵</sup> به وی رسید. پیش از خدمتش هرگز در سماع شروع نکرده بود و آن تجلی ها و مقامات که هیچ ولی را نبود در صورت نماز و تقوی از حق به وی می رسید. و چون مولانا شمس الدین را دید به نظر بصیرت که معشوق و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست، عاشق و مرید او شد. هرچه او<sup>۶</sup> فرمودی آن را غنیمت داشتی و از جان و دل مطیع او گشتی. اشارت<sup>۷</sup> و امرش کرد که در سماع درآ، که آنچه می طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حرام شد که به هوی و نفس مشغول اند، چون سماع کنند آن حالت مذموم مکروه<sup>۸</sup> زیاد می شود. پس سماع بر چنین قوم حرام آمد لیک آنها که عاشق و طالب حق اند چون سماع حالتشان را که طلب حق است افزون می کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد. پس امثال امر او کرد و در سماع آمد<sup>۹</sup> حال خود را چنان دید که شیخ<sup>۱۰</sup>، بعد از آن باقی عمر ملازم سماع بود و آن را طریق و آیین ساخته بود، اکنون مریدان نیز متابعت شیخ خود می کنند. به امید آنکه به برکت آن متابعت مقصود حاصل شود. چنانکه امتان مصطفی - صلی الله علیه و سلم - اگرچه نماز را بدان حضور که پیغامبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۱۱</sup> - می کرد نمی توانند کردن، لیکن از محبتی که دارند [به] پیغامبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۱۲</sup> - آن صورت را نگاه می دارند، تا خلق ایشان را از امت او دانند. بدین صورت نماز که می کنند شاید که به برکت آن به معنی برسند که: *المجاز فنطره الحقیقه*. پس باران نیز صورت سماع را که از شیخ خود دیده اند نگاه می دارند تا<sup>۱۳</sup> به برکت آن متابعت به مقصود برسند.

- |                   |                                   |
|-------------------|-----------------------------------|
| ۱ - مع «که» ندارد | ۲ - مع: قدس الله تعالی سره العزیز |
| ۳ - مع: می بود    | ۴ - مع: علیه السلام               |
| ۵ - مع «او» ندارد | ۵ - مع: تبریزی عظم الله ذکره      |
| ۶ - مع: در آمد    | ۶ - مع: پس اشارت                  |
| ۷ - مع ندارد      | ۷ - مع: شیخ فرموده بود            |
|                   | ۸ - مع ندارد                      |
|                   | ۹ - مع: باشد که                   |
|                   | ۱۰ - مع: باشد که                  |
|                   | ۱۱ - مع: باشد که                  |
|                   | ۱۲ - مع: باشد که                  |
|                   | ۱۳ - مع: باشد که                  |

- پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان  
 ۴۸۴۲ سال و ما پیوسته آن شاه گزین  
 آن مقاماتش از آن ورزش رسید  
 اندران مظهر بدش جلوہ ز حق  
 ۴۸۴۵ چونکہ دعوت کرد او را شمس دین  
 چون درآمد در سماع از امر او  
 شد سماعش مذهب و راہ درست<sup>۱</sup>  
 ۴۸۴۸ ہم شدند اصحاب مشغول سماع  
 ماند تا اکنون بر آن سنت سماع  
 جملگان دیدند سود خود در این  
 ۴۸۵۱ از سماع آید بہ عاشق قوت جان  
 عاشقان را هست رہبر دف و نی  
 غیر عاشق را اگر رھزن شود  
 ۴۸۵۲ عاشقان را شد سماع نی حلال  
 لیک شد بر غیر عاشق آن حرام  
 عاشقان را هست از آن کام و مراد  
 ۴۸۵۷ می‌رھند از دام دنیا بی‌گمان  
 در جهان جان کہ بحر زندگی است  
 در جهانی کان ندارد تحت و فوق  
 ۴۸۶۰ بی‌خودی آمد نماز عاشقان  
 سرھایی کان ننگجد در بیان  
 عاشقان را مودتھان مطرب بوند  
 ۴۸۶۳ سوی آن مسجد کہ آن ربانی است  
 بی‌خود آنجا در نماز آیند خوش  
 بی‌خود آنجا در رکوع و در سجود  
 ۴۸۶۶ آن بود سر نماز و ہم نیاز  
 مسجد عشاق باشد معنوی
- بود در طاعات روزان و شبان  
 بود مشغول علوم و زهد و دین  
 با تقی و زهد رہ را می‌برید  
 هر دمی می‌برد از حق نو سبق  
 در سماعی کہ بد آن پیشش گزین  
 حال خود را دید صد چندان ز هو  
 از سماع اندر دلش صد باغ رست  
 تا شد ایشان را بران راہ اطلاع  
 گشت یاران را بہ هر جا اجتماع  
 شد سماع و رقصشان آیین و دین  
 زان همی رقصد شادان عاشقان  
 می‌بردشان پیش آن قیوم حی  
 دان کہ عاشق را بہ حق<sup>۲</sup> رہبر بود  
 جنس این از سازها بی‌قیل و قال  
 زانکہ محروم‌اند از آن لذت لیام  
 می‌روند از بستگی سوی گشاد  
 سوی عقبی می‌روند از دل روان  
 بی‌فناپی اندران پابندگی است  
 می‌پرند آنجا ہمہ با پر شوق  
 هر کہ با خود باشد او دور است از ان  
 فہم می‌گردد ز ساز مطربان  
 جان‌ھاشان بی‌سر و بی‌پا روند  
 حق ز نور خویش آنرا باقی است  
 جان نو یابند بی این پنج و شش  
 جان مطلق گشته رستہ از وجود  
 گر شدی عاشق بدان مسجد بتاز  
 زین خودی چون بگذری آنجا روی

سجده اندر وی بود بی‌پا و سر  
 محو گردند از خودی بیرون شوند  
 نوکش اندر کعب پای او نشست  
 می نیارستند بیرون کردن آن  
 مانده قومش عاجز و جراح هم  
 از دل و جان بشنوید این را نکو  
 می‌شود بی‌خود در آن دم از نیاز  
 نوک پیکان ز استخوانش ای پسر  
 نیست آگه ز آنچه بروی می‌رود  
 همچنان کز شیر آسان تای مو  
 مست می‌گشتند از خمر نیاز  
 کو ندانستی زمین را ز آسمان  
 که دوا و دردشان یکسان بدی  
 این نماز آنجا مثال پایه است  
 بلکه جان صدق و سوز است و نیاز  
 سوی بی‌چونی رود از شهر چون  
 بی‌قبام و قعه پنهان همچو راز  
 بی‌دهان و بی‌قدح نوشد مدام  
 سوی قصه شمس دین سرفراز  
 بی‌بدن اندر جهان جاودان  
 که بدش از سر مولانا خبر  
 گشت او را اندران ورزش معین  
 سرهای نادر از وی می‌شنود  
 آنکه بود اندر بقا شاه سترک  
 یکدگر را سوی آن سر رهنما  
 زان که نبود بحر ایشان را کران  
 پی بری از جان به سوی آن علو  
 بود پس دانا و بینا از خدا

مسجد جان را نباشد سقف و در  
 ۴۸۶۹ عاشقان بی‌تن در آن مسجد روند  
 مرعلی را در قضا تیری بجست  
 رفته بد پیکانش اندر استخوان  
 ۴۸۷۲ کز برون کردن ورا می‌بود الم  
 مصطفی فرمود با یاران او  
 چون علی تکبیر بندد در نماز  
 ۴۸۷۵ اندران حالت توان کردن به در  
 در نماز او سخت بی خود می‌شود  
 پس در آن حالت کشید آن را ازو  
 ۴۸۷۸ مستی ایشان چنین بد در نماز  
 می‌شدی هر یک ز مستی آنچنان  
 خمر جانشان چنان در سر شدی  
 ۴۸۸۱ خود نماز آن است و این چون سایه است  
 نردبان آن نماز است این نماز  
 پایه پایه پا نهد از جا برون  
 ۴۸۸۲ اندران مسجد کند بی‌چون نماز  
 سجده بی‌سر بود آنجا مدام  
 نیست این را آخری گردیم باز  
 ۴۸۸۷ گشت غایب زین جهان خاکدان  
 شد انبسش بعد ازو قطبی دگر  
 شه صلاح‌الدین ز بعد شمس دین  
 ۴۸۹۰ حال و قلش از وجودش می‌فزود  
 بعد ازو هم شد حسام‌الدین ترک  
 می‌شدند از همدگر در ارتقا  
 ۴۸۹۳ رتبت ایشان نیاید در بیان  
 لیک اگر باشد ترا عقلی نکو  
 گرددت این فهم کان شاه ولا



۴۸۹۶	گشته ایشان را محب از جان چنان هر یکی او را امام و قبله بود دایما در مدحشان مشغول بود	که ندید آن عشق را کس در جهان بر مشایخ مدح ایشان می‌فزود <sup>۱</sup> امرایشان پیش او مقبول بود
۴۸۹۹	زین بدانی جاه ایشان را به عقل دانی این را که چو ایشان در جهان چون چنان کس گشت ایشان را مرید	پیش‌گیری راه ایشان را به عقل کم کسی آمد درین کون و مکان پس یقین دان هر یکی آمد فرید
۴۹۰۲	مثل ایشان کم کس آمد در جهان جنس ایشان باشد آن کس نیک‌دان پس یقین دان کانبیا و اولیا	هر که از جان گشت اندر بندشان بلکه یک نورند ایشان بی‌گمان جنس خود جویند از جان دایما
۴۹۰۵	جنس کی از جنس خود پنهان شود چون نظر باشد ترا دانی که او سر نهی بر پای او اندرجهان <sup>۲</sup>	گرچه گرداند لباس او آن بود خاص یزدان است و پر از نور هو خاک پایش را کشی در دیدگان
۴۹۰۸	سرمه خاکش ببخشد چشم‌ها	در شود ز اکسیر جودش بشم <sup>۳</sup> ‌ها

در بیان آنکه حق تعالی اگر<sup>۴</sup> طالبان را مقامات بلند و ملک و پادشاهی می‌بخشد و اظهارشان می‌کند بعضی را اضعاف آن می‌بخشد و مخفی‌شان می‌دارد از غیرت، که: اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری، زیرا که ایشان شاهدان حق‌اند. شاهدان خود را به هر کس نمی‌نماید، مگر به کسی که او را محرمیت و تعلق از همه افزون‌تر است و چنین کس در حقیقت جنس آن شاهدان است. پس تنها او را محرم حرم کند و این معنی چه عجب است. نی درین عالم پادشاهان صورت از امرا و بندگان خود امارت و منصب و ملک و مال دریغ نمی‌دارند الا شاهدان خود را به کس نمی‌نمایند. پس یقین است که هیچ مرتبه بالاتر از دیدن آن شاهدان نیست. و سلم.

۴۹۱۱	خاص خود را حق همی دارد نهان تا شود پنهان ز چشم خلق او خصلت بد را کند مقرون او	از جز خود از همه خلق جهان تا نبیند هر خسی آن حسن و رو تا که خلقتان ناورند آن سوی رو
	زانکه معشوقان حق‌اند آن فریق هرچه خواهی حق ببخشد از کرم	نیست کس را پیش آن خاصان طریق جاه و مال و ملک و اسباب و درم

۱ - مع: برفزود  
۲ - مع: زمان  
۳ - یشم: سنگی است شبیه عقیق به رنگهای مختلف  
۴ - مع: اگرچه

- ۴۹۱۴ وز علوم و فضل و نعمتهای جان  
لیک خاص خویشتن را کبریا  
هم چنانکه پادشاهان جهان
- ۴۹۱۷ داشتستند از امیران و وزیر  
ملک و ماه و جاه و خلعت می دهند  
هر کسی جوید ز شه کاری جدا
- ۴۹۲۰ لیک نتوانند جستن از شهان  
هر که گوید شاهد خود را نما  
غیرت حق نیز بر مردان خود
- ۴۹۲۳ هر کسی را دیدن آن اولیا  
سالها می خواست از یزدان کلیم  
حق همی فرمود بگذر زین سوال
- ۴۹۲۶ ملکت باقی و شاهی دامت  
تا که گشتی تو گزین انبیا  
شکر این نعمت کن و چیزی مگر
- ۴۹۲۹ گفت موسی این همه دادی مرا  
عشق آن شه بی قرارم کرده است  
در چنین سودا قوام افکنده ای
- ۴۹۳۲ چون ز توست این خواست و این سودا مرا  
بس بگفت و بس شنید از حق جواب  
آخر او را حق ز رحمت داد داد
- ۴۹۳۵ رو ز شهر خویش و می جو در سفر  
تا که در غریت بیابی خضر را  
دانکه هر جوینده یابنده بود
- ۴۹۳۸ خلعت دیدار از مردان رسد  
این عطا ناید به تو از هر گدا  
هر کسی را داد حق کاری دگر
- کان بود بالاتر از ملک جهان  
هیچ ننماید به کس دارد خفی  
شاهدان خویش را دایم نهان  
تا نپیندشان کس از برنا و پیر  
هر یکی را حکم و رتبت می دهند  
از بد و از نیک و از پیر و فتی  
هیچ نوعی دیدن ایشان عیان  
تا ببینم سر رود بی شک ورا  
هم برین ترتیب دان ای پر خرد  
نیست دستوری یقین دان از خدا  
که به من بنما خضر را ای علیم  
دامت علم و عمل هم قال و حال  
تا فزودی بر همه در مرتبت  
در جهانت شد چنین کار و کیا  
بر چنین دولت رو افزونی مجو  
لیک صبرم نیست پُرم از ولا  
سوز و شوقش خورد و خوابم برده است  
در دلم عشق ورا آکنده ای  
از چه روی است این عتاب و ماجرا  
که ز روی لطف و گاهی از عتاب  
گفت ای موسی روان شو در گشاد  
از غم خویشان و امت در گذر  
بشنوی از وی کلام بکر را  
چون ز جان مطلوب را بنده بود  
آنچنانکه منصب از سلطان رسد  
کی رسی از مفسان اندر غنا  
کار زرگر را نداند کفشگر

کار آنرا می‌نداند <sup>۱</sup> کرد این	بی‌شمر در هر جزف می‌بین چنین	۴۹۲۱
از سپاهی و امیر و پاسبان	هر یکی را هست کاری در جهان	
هر یکی بگرفته یک کاری به دست	جمله اجزای جهان بالا و پست	
بی‌شمار از جنس این اندرجهان	آسمان و آفتاب و اختران	۴۹۲۲
هر یکی کاری کند بهر خدا	می‌نگر در هر یکی زینها جدا	
سقف این گردون و هم صحن زمین	تا بود قائم ازیشان همچنین	
قائم است از کار جمله این جهان	فکر کن نیکو که تا بینی عیان	۴۹۲۷
گر به تفصیل آرمش اندر سخن	زین قدر مجمل که گفتم فهم کن	
بگذر از بسیار و با اندک بساز	بی‌گمانی آن کشد اینجا دراز	
رمزکی کافی بود هشیار را	ز اندکی همین فهم کن بسیار را	۴۹۵۰
و آنچه نابابست باشد نیست آن	هر چه حق کرده است بایستست دان	
ز اشتیاق خضر چون شد حال او	باز گرد و قصه موسی بگو	
صاف گشت و رفت از وی کل کدر	عاقبت موسی رسید اندر خضر	۴۹۵۳
بی‌زیانی برد ازو صد نوع سود	یافت زو چیزی که در و همش نبود	
شد تمامت حاصلش آمال خود	برد نو حالی ورای حال خود	
یافت از داد خضر صد بحر و رود	آن همه کو داشت چون یک قطره بود	۴۹۵۶
گشت پیشش خاضع و بنهاد سر	چونکه موسی با چنان شاهی و فر	
چون نمی‌جویی خضر را هر زمان	تو که هستی مفلس و بی‌خان و مان	

در بیان آنکه تا این عالم صورت که آسمان و زمین است قائم است، حق تعالی را ولی واصل موجود است. زیرا که عالم برای چنان کس هست شده است؛ و از بهر او قائم است. چنانکه مولانا - قدسنا الله بسره العزیز - فرموده است<sup>۲</sup>:

این قدر عقل نداری که بدانی آخر گرنه شاهی است پس این بارگه سلطان چیست چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی ننشیند، جنس او این خیمه آسمان و بساط زمین را بگیرند و در نوردند، که: یوم نظوی السماء کطی السجل للمکتب<sup>۳</sup>. زیرا خیمه را برای پادشاه زده‌اند چون پادشاه نقل کند خیمه را بگیرند. پس تا جهان هست یقین که آنچه‌ان کس موجود است.

۲ - میج: مولانا فرموده است بیت،

۱ - میج: می نیارد  
۳ - ی ۱۰۴ س ۲۱، انبیا

و در تقریر آنکه جویایی مرتبه عظیم دارد و حق تعالی جوینده را محروم نخواهد گذاشت. زیرا بی‌جستن چندین انعام کرد خاکی را آدمی ساخت و آدمی را ناخواسته صد هزار گون نعمت داده. از ملبوسات و معلومات گوناگون بی‌شمار. کریمی که ناخواسته این همه می‌بخشد<sup>۱</sup> چون بخواهد عجب چه‌ها بخشد. لیکن خواهندگان در حضرت حق تعالی یکسان نیستند، چون به ولی خدا رو آوری<sup>۲</sup> خواست او بی‌شک بالای خواست توست. تو از خدا به قدر همت خود خواهی خواستن، چون همت او از همت تو بلندتر است پس آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هرگز ترا آن در گمان نبوده باشد و نه در و همت آمده و یقین که خواست او مقبول‌تر است. به اجابت زودتر مقرون گردد از این رو گفته‌اند<sup>۳</sup> که آنچه از ولی خدا حاصل شود به طاعت میسر نشود<sup>۴</sup>.

۴۹۵۹	هست موجود آن خضر در دور تو	بگذر از غفلت بجو او را نکو
	آب حیوان هر که خورد اندرجهان	بی‌گمان او را تو خضر وقت دان
	آب حیوان چیست دیدار خدا	جان فانی یابد از نورش بقا
۴۹۶۲	آنچنان جانی نمیرد از اجل	بلکه باشد در بقا میر اجل
	تا جهان باقی بود آن مرد هست	نیست گردد بی‌وی این بالا و پست
	نی زمین ماند یقین نی آسمان	پس قیامت رو نماید بی‌گمان
۴۹۶۵	این جهان از بهر آنکس قائم است	بهر بودش چند روزی دائم است
	حق جهان را بهر آن شاه آفرید	از برای او جهان را شد مرید
	گفت حق با مصطفی لولاک را	بهر تو افراشتم افلاک را
۴۹۶۸	پس یقین شد کز برای اهل دل	گشت موجود این جهان آب و گل
	اهل دل بی‌شک همه نور وی‌اند	از ره معنی همه پور وی‌اند
	همچنانکه گفت مولانای ما	زیده مردان حق در دو سرا
۴۹۷۱	«آن خلیفه‌زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش
	گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند	بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند» <sup>۵</sup>
	جمله یک چیزند گر کم گر <sup>۶</sup> فزون	هر یکی هستند جان را رهنمون
۴۹۷۴	در حدیث آمد که اصحابی نجوم	مصطفی فرمود در دفع هموم
	هر صحابی را که یابی در جهان	اقتدا می‌کن برو از عین جان

۳ - مع: گفته آمد

۲ - مع: روی آری

۱ - مع: بخشید

۴ - مع: والله اعلم

۵ - این ابیات مربوط است به مثنوی مولوی دفتر ششم ب ۱۷۶ - ۱۷۷

۶ - مع: یا

مقتدایش دان برو کن اقتدا	ز اقتدای او رسی اندرہدی
ہرچہ می‌خواہی ازو حاصل شود	۴۹۷۷ کو ترا مانند من رہبر بود
دان کہ ماند این زمین و آسمان	تا کہ باشد جنس ایشان در جهان
جملہ مطلوب و سرا یزدان بندند	زانکہ مقصود از جهان ایشان بندند
خواستہ از جان بہ حق پیوندگی	۴۹۸۰ از ہمہ ببریہ بہر بندگی
در جوار نور وصلت در امان	تا بہ حق مانند قایم بی جهان
غیر ایشان را بدان فریادرس	چون بہ حق مخصوص ایشان‌اند و بس
دان کہ کان اللہ لہ شد جاودان	۴۹۸۳ کان للہ ہر کہ گشت از عین جان
روز و شب ہم آشکار و ہم نہان	رو ز جان جو اہل دل را در جهان
سوی آن نورت برد زین نار و دود	تا بگیرد دست تو آن کان جود
گردی آزاد و رہی از رنج و غم	۴۹۸۶ تا ز حبس این جهان پر ستم
در بہشت پر نعم پایندہ تو	وارہی از مرگ و مانی <sup>۲</sup> زندہ تو
تو چہ غافل خفتہ‌ای زیر گلیم	با چنان حکمت چو جویان بد گلیم
کہ نداری از چنان گنجی تسو <sup>۳</sup>	۴۹۸۹ پس ترا باید کہ باشد جست و جو
آن کسی داند کہ شد از وی جدا	لیک این می‌دان کہ قدر آن لقا
لاجرم باشد بہ صد جان وصل جو	بعد وصلت دیدہ باشد ہجر او
چون نبودش باشد آن پیشش عدم	۴۹۹۲ جوید او آن را کہ بودش از قدم
ہیچ طفلی جست شاہد را بگو	چون نداند چیز را کی جوید او
کی ز ذکر شہوتش باشد گشاد	طفل چون شہوت ندارد در نہاد
باشد او جویان آن از داد ہو	۴۹۹۵ جنس چیزی چون بود در جان او
گرچہ ناصح وصف آن را گویدش	چون نباشد اندرو کی جویدش
بودہ باشد از ازل گنجش ز ہو	قدر گنج آن کس نکو داند کہ او
داستہ از داد یزدان سروری	۴۹۹۸ ہم شدہ باشد بہ گنجش خوگری
از قدم بودہ غنی و ہم امیر	قوتش آن گشتہ چو طفلان را ز شیر
ہیچ وقتش این چنین قریت نبود	لیک آنکس را کہ این رتبت نبود
خوش بود از بود و از نایبود این	۵۰۰۱ فارغش دان از زیان و سود این
چون توان گفتن کز آن چیز او برید	آنکہ چیزی را بہ عمر خود ندید

- کس نگفت این و نگوید در جهان  
 ۵۰۰۲ هر که جویان است گم کرده است چیز  
 گر نگشت از کس جدا جویان ز کیست<sup>۱</sup>  
 پس یقین جوینده یابنده بود  
 ۵۰۰۷ آنکه جانی داشت بار آید به وی  
 زانکه حی بوده است اول یک زمان  
 باز آن مرده شود زنده یقین  
 ۵۰۱۰ آنکه بی جان بود و سنگ و خاک بود  
 کی شود زنده کسی کو مرده نیست  
 مرده باید تا کند عیسی ورا  
 ۵۰۱۲ ورنه نباشد مرده زنده چون شود  
 هر که زان دولت نبودستش نصیب  
 چون نشد جانش جدا زان خوش لقا  
 ۵۰۱۶ جان‌هایی که<sup>۳</sup> ازینجا زاده‌اند  
 هست گشته از بخارات زمین  
 همچو حیوانند زنده در جهان  
 ۵۰۱۹ مثل حیوان عاقبت فانی شوند  
 بل بتر باشد ز حیوان مرگشان  
 زانکه قدرت داشتند ایشان کزان  
 ۵۰۲۲ بودشان هم آلت طاعات و خیر  
 امر حق را ترک کردند از شقا  
 با وجود قدرت آن قوم لئیم  
 ۵۰۲۵ پس از اینرو خواندشان یزدان اضل  
 تا از آن علم و عمل کاری شدی  
 لاجرم گویند در حشر و مآب  
 ۵۰۲۸ زانکه حیوان شد تراب و وارheid
- که چرا از کور شد آن مه نمان  
 خوار منگر زانکه هست او بس عزیز  
 هر دو چشمش روز و شب گریان ز چیست  
 جان او در وصل پاینده بود  
 مرده باید تا شود زان زنده حی<sup>۲</sup>  
 گشته مرده چون ز چشمش رفت جان  
 چونکه جانی بود او را پیش ازین  
 یا فتاده خوار چون خاشاک بود  
 کی شود صافی چو غیر درده نیست  
 زنده از افسون و برخیزد به پا  
 این بعید است و محال این کی بود  
 کی بجوید بار آنرا از مجیب  
 کی بجوید آن وصال و ارتقا  
 زان لقا محروم و دور افتاده‌اند  
 نیست اندر جانشان نوری ز دین  
 قایم از خواب وز خور پیر و جوان  
 خاک بودند و به اصل خود روند  
 گردد از دوزخ در آخر<sup>۴</sup> برگشان  
 ره بریدندی به سوی ملک جان  
 می‌توانستند گردان سوی سپر  
 از عمل فارغ شدند و از تقا  
 کاهلی کردند و شد جاشان جحیم  
 که نبندشان وفق امر حق عمل  
 در ره حق آن عمل یاری شدی  
 هر یکی یالیتی گنت تراب  
 از عذاب و محنت دوزخ جهید

۳ - مع: کو

۲ - مع: زنده ز حی

۱ - اساس: جویان کیست

۴ - مع: «در آخر» افتاده است

- ماند بی‌رنجی مقیم خاکدان  
خوش به حال اولین شادکام  
تا ابد دایم عذاب اندر عذاب  
بهر از انجام شخصی بی‌وفا  
خویشتن را اندران رحمت فکن  
می‌کن و می‌گیر از قرآن سبق  
تا بتابد بر تو زان خورشید نور  
از چنین پستی بر آن بالا روی  
با هزاران گون عبارت در جهان  
می‌کنم تقریر نیک و وصف بد  
هم همین گویم همین دائم شنود  
دل از آن تکرار خوشتر می‌شود  
بخش این تکرار را هر دم به ما  
چون دهم بیرون ازین هر دو خبر  
لیک معنی یک بود بی‌شک یقین  
ذکر اوصاف قریب است و بعید  
ذکر رحمت ذکر محنت اندرو  
کی رود در دوزخ و کی در جنان  
تا بگیرد زان ورق مومن سبق  
دایما آنرا کند شرح و بیان  
که نیند از حق چو جان از تن جدا<sup>۲</sup>  
گرچه می‌گردد مکرر در جهان  
تشنگان سیراب می‌گردند از آن  
چون ز یک سرچشمه باشد آن عذاب  
لیک در مظلوف نبود جز احد
- رنج حیوان بد فنا و رست<sup>۱</sup> از آن  
بازگشته سوی اصل خود تمام  
۵۰۳۱ لیک می‌یابد شقی بعد از خواب<sup>۲</sup>  
پس بود انجام حیوان در فنا  
رو بکن جهدی و دست و پا بزن  
۵۰۳۴ هرچه می‌آید ز تو در راه حق  
نیگوی کن کز بدی‌ها باش دور  
گر به جد جهدی کنی آنجا روی  
۵۰۳۷ می‌کنم هر<sup>۳</sup> چیز را هر دم بیان  
می‌شود گفتم مکرر بی‌عدد  
غیر این چون نیست چیزی در وجود  
۵۰۴۰ نی چو روز و شب مکرر می‌شود  
با دعا خواهند دایم از خدا  
خیر با شر است ما را پیش در  
۵۰۴۳ پس ز روی لفظ شد تکرار این  
جمله قرآن پر ز وعد است و وعید  
ذکر دوزخ ذکر جنت اندرو  
۵۰۴۶ کرده در هر سوره و عشری بیان  
وصف این را گفت حق در هر ورق  
چونکه واقع این بود حق گوید آن  
۵۰۴۹ همچنین اشعار مردان خدا  
همچنان باشد یقین دان بی‌گمان  
چونکه زان چشمه است آب علمشان  
۵۰۵۲ پس مکن فرقی میان هر دو آب  
در ظروف چشمشان باشد عدد

۱ - مع: وارست

۲ - در نسخه اساس و مع به همین صورت است و به احتمال قوی باید «خراب» باشد تا مصرع موزون و

۴ - مع: چو تن از جان جدا

۳ - مع: یک

معنی دار گردد.

نیست فرقی در میان آن کرام	لانفرق گفت حق اندرکلام
لیک در باطن بدند ایشان احد	۵۰۵۵ گر به ظاهر انبیاء را بد عدد
خود <sup>۱</sup> نبودند از خدا هرگز جدا	جمله پر بودند از نور خدا
بنگر اندر نور و بگذر ز اسمشان	بود از یک نور پر آن جسمشان
مصطفی چون در این معنی بسفت	۵۰۵۸ مومنان را نفس واحد زان بگفت
بگذر از صورت به معنی بین احد	گر به صورت مومنان را شد عدد
جمله را یک دان و یک بین گر به حرف	زرگر از سازد ز زر صدگونه ظرف
همچو کوزه یا چو کاسه بی‌شمر	۵۰۶۱ هر یکی را زان بود نامی دگر
بهر ظرف آن را نگوید کمتر است	جمله را صراف داند یک زر است
زانکه یک چیز است زر نقدکان	یک بود پیشش بهاشان بی‌گمان
تا بینی کو است واحد بی‌صور	۵۰۶۲ بگذر از صورت به معنی کن نظر
این یقین دان و گذر از وهم و شک	کوزه‌ها معدود و آب جمله یک
لیک نورش یک بود ای با خرد	چشم سر گرچه دو باشد در عدد
تا که بی‌اعداد در واحد <sup>۲</sup> روی	۵۰۶۷ سوی نورش رو که تا یک بین شوی
دایما در یک نگر ای مرد کار	جان‌ها یک نور و تن <sup>۳</sup> ها بی‌شمار
جمله در کتم عدم در می‌روند	این صور و اعداد فانی می‌شوند
گر بقا خواهی ز صورت درگذر	۵۰۷ نیست می‌گردند کلی این صور
ترک صورت کن در آن چندین مهبج	چونکه صورت‌ها نخواهد ماند هیچ
زانکه در معنی خدایت ساقی است	سوی معنی رو که معنی باقی است
تا شوی از حسن صانع با خبر	۵۰۷۲ هر دم از مصنوع در صانع نگر
که همیشه عمرت اندر دین رود	رفتن تو سوی معنی این بود
کل هوای نفس را از دل کنی	عمر را چون صرف در طاعت کنی
بی‌صور معنی شود محبوب تو	۵۰۷۶ دایما معنی بود مطلوب تو
همچو معنی در همه دل‌ها روی	چون به معنی دل نهی معنی شوی
چون به معنی باشدت کلی نظر	گرچه باشی در لباس این صور
چونکه در معنی است سیر ای خیرناس <sup>۴</sup>	۵۰۷۹ خوشتن را بعد از آن معنی‌شناس



- رویت اندرچیسٹ آنی بیگمان  
 چون تو آنی کہ بدان رو کردہ ای  
 ۵۰۸۲ پس بہ طاعت روز و شب مشغول شو  
 چونکہ طاعت دایمت<sup>۱</sup> آئین شود  
 از شمار اہل دل باشی برش  
 ۵۰۸۵ پر شوی از نور حق چون جان تو  
 بندہ عین خواجہ باشد در امور  
 بندہ چون دلخواہ خواجہ می کند  
 ۵۰۸۸ دست و پای خواجہ باشد آن غلام  
 پس بہ معنی بندہ را خواجہ بدان  
 همچو دست و پا کہ آلت های اوست  
 ۵۰۹۱ رو تو کار حق کن و بگذر ز کار  
 تا دلت گردد میان اصبعین  
 بعد از آن ہرچہ از تو آید زو بود  
 ۵۰۹۴ زانکہ دل چون آلت حق شد تمام  
 همچنانکہ جنبش تن از خورد  
 گر بہ ظاہر تن کند آن کارها  
 ۵۰۹۷ جملہ را از عقل دان از تن بدان  
 بین فواید را ز عقل ہوشمند  
 همچنان چون حق شود مطلوب تو  
 ۵۱۰۰ ہم ترا حق دوست دارد بیگمان  
 گفت اذا احببت عبداً ذوالمنن  
 زانکہ او آلت شد اندر دست من  
 ۵۱۰۳ کل قبول او قبول من بود  
 این چنین کس را چو پایی سخت گیر  
 مظهر من او بود اندرجہان  
 ۵۱۰۶ رو مرا بینی اگر قابل بوی  
 گر بہ نان نانی و گر با جان تو جان  
 از دل و از جان بدان خو کردہ ای  
 سوی عصیان همچو نادانان مرو  
 بی حجابی چشم دل حق بین شود  
 چون ترا بیند ملازم بر درش  
 رو نهد از راہ طاعت سوی ہو  
 ہر دو را یک بین اگر داری تو نور  
 پودجان بر نار امرش می تند  
 چونکہ بہر او بود کارش مدام  
 چون رضای خواجہ جوید ہر زمان  
 بندہ اندرکارها بر جای اوست  
 تا کہ گردی آلت آن کردگار  
 وصل پایی و رود از بین بین  
 چون ترا بی پردہ رو در ہو بود  
 جنبش او کل ز حق باشد مدام  
 ہست جملہ گر فروشد گر خورد  
 گر بہ خانہ گاہ در بازارها  
 زانکہ تن جنبان بود از عقل و جان  
 گر ز تن ظاہر شود<sup>۲</sup> ای ارجمند  
 او بود تنها ز جان محبوب تو  
 آتش گردی یقین اندرجہان  
 زو نباشم من جدا چون جان ز تن  
 می کنم من ہر چہ آید زان بدن  
 کار تو نیکو ز داد او شود  
 گر گدا باشی ازو گردی امیر  
 نور من تابد ز روی او عیان  
 چونکہ بر وفق مراد او روی

خاطرش را جوی دایم بندهوار  
 خویشتن را وقف کن در کار او  
 ۵۱۰۹ هرچه فرماید بکن از جان و دل  
 گو گزین بهتر بیایستی مرا  
 از خدا میجوی توفیق عمل  
 ۵۱۱۲ چون شود خلقت چنین بخشش بری  
 نعمت نادر کزان افزون شوی  
 دم به دم گیری ز دادش ارتقا  
 ۵۱۱۵ آخر کارت مقام او رسد  
 همچو او رهبر شوی در راه حق  
 عاقبت کامل شوی اندر طریق  
 ۵۱۱۸ صحبت مردان به حق اقرب بود  
 همچنانکه جان و دل در آدمی است  
 تن ز جان زنده است و جنبان در جهان  
 ۵۱۲۱ از تن تو لطف جان آید پدید  
 پس خدا را زو بجو از خود مجو  
 چیزها را جو ز جایش تا بری  
 ۵۱۲۴ کی<sup>۳</sup> بیاموزی ز جاهل علم را  
 زر ز صندوقی بجو کان پر زر است  
 گاه طاعت طالب حقی ز خود  
 ۵۱۲۷ لیک چون مرد خدا پارت شود  
 دامن آن شاه گیر و شو غلام  
 بهر او میباش روز و شب بکار  
 بهر او<sup>۱</sup> ورز و رضای او بجو  
 دم به دم میباش از آن خدمت خجیل  
 خدمت آن شاه کردن با سزا<sup>۲</sup>  
 تا عملها آید از تو بی دغل  
 بی دهان از خوان او نعمت خوری  
 همچو بدری روشن و موزون شوی  
 جان فانی را دهی یابی بقا  
 بی حجابی وصلتت از هو رسد  
 جمله عالم از تو گیرد نو سبق  
 خلق گردند از تو بر معنی مفیق  
 زانک ازیشان کارها زوتر شود  
 حق درون آدمی آن دمی است  
 او ز حق زنده است و جنبان همچنان  
 وز تن او جلوه حق ای مرید  
 دایما از وی بگو از خود مگو  
 هیچ از مشک تهی آبی خوری  
 پا ز مرد خشمگین تو حلم را  
 نی ز صندوقی که کاهش اندر است  
 تا رسد از حق ترا عون و مدد  
 دانکه<sup>۴</sup> از وی در دمی کارت شود  
 تا خوری از جام او بی لب مدام

در بیان آنکه حق تعالی انبیا را فرستاد و راه نمود تا این خلعتها که داده است به خلق باقی بماند.  
 هر نیکبختی که مطیع امر خدا شد و رسل را و سخن حق را تصدیق کرد هزار چندان خوشی و راحت در  
 جنت یافت. و هر بدبختی که خلاف آن کرد و عصیان نمود در عذاب دوزخ موید بماند.  
 و در تفسیر آنکه در قرآن می فرماید که: *اننا نحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون*<sup>۵</sup>، می فرماید که ذکر را

۳ - مع: مگر

۲ - مع: ناسرا

۱ - مع: مهر او

۵ - ی ۹ س ۱۵، حجر

۴ - مع: زانکه

از بلندی به پستی فرستادیم و آن ذکر را مانگہبائیم. مقصود ازین ذکر انبیائند - علیہم السلام - کہ ایشان چشمہ ذکرند، تا کسی برایشان غالب نشود و<sup>۱</sup> نتواند بہ وجود مبارک ایشان گزند<sup>۲</sup> رسانیدن. پس انبیا و اولیا را عین ذکر باید دانستن، کہ مراد از حفظ ذکر است نہ صورت ظاہر ایشان.

بعضی<sup>۳</sup> را از انبیا و اولیا گشتہ اند ہستی انبیا و اولیا آن ذکر است، تن لباس است پس برایشان هیچ رنج و گزند ممکن نیست کہ: المومنون لایموتون، و لاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل اللہ امواتا بل احياء عند ربہم یرزقون<sup>۴</sup>. فرحین، الا ان اولیاء اللہ لاخوف علیہم و لاهم یحزنون<sup>۵</sup>. ذات ایشان مصون است از رنج و آفت. همچنانکہ خانہ ای پر نور آفتاب باشد اگر خانہ فرود آید و خراب شود نور آفتاب را از آن چہ گزند. در خانہ اگر کس است یک حرف بس است. ذکر بہ خلق از انبیا و اولیا رسیدہ است پس ایشان عین ذکر باشند چون از آن پرند، همچنانکہ کیسہ های پر زر را زر خوانند و کیسہ های پر سیم را سیم، التفات بہ صورت کیسہ ہا نکنند در آن کیسہ کہ زر باشد گویند کہ آن زر است، و در آن کیسہ کہ سیم باشد گویند کہ سیم است. صورت و قالب آدمیان را کیسہ ہا شمر<sup>۶</sup>. از ہر چہ در او است بدان نامش خوانند. ازین معنی بود کہ منصور بہ صورت و قالب خود نظر نکرد چون از حق پر بود گفت کہ: انا الحق. والعاقل یکفیه الاشارہ.

بہر این سر حق فرستاد انبیا	در جہان آب و گل از بہر ما
۵۱۳۰ تا کہ ما را سوی حق رہبر شوند	جان های پست ما بالا روند
اولیا جملہ بدین کار آمدند	تا کہ از پستی ترا بالا برند
ہمچو والد بر خلائق مہریان	بہر ہر یک کردہ کوشش ہا ز جان
۵۱۳۳ بودہ مشغول نصیحت روز و شب	خواستہ اندر دعاشان ہم ز رب
تا دہد توفیق خلقان را خدا	در نیاز و زہد و تقوی دایما
هیچ فارغ نیستند از بند خلق	دایما ہستند اندر پند خلق
۵۱۳۶ پندشان را ہر کہ پذیرد ز جان	گردد او آخر ز سلک مقبلان
وارہید <sup>۷</sup> از آتش دوزخ سلیم	باشد اندر صدر جنت خوش مقیم
وانکہ نپذیرد ز نحسی پندشان	قعر دوزخ گردد آن دون را مکان
۵۱۳۹ از برای بندگان یزدان فرد	انبیا را این طرف ارسال کرد
اندرین عالم خداشان ناصر است	تا برند این خلق را بالا ز پست

۳ - مج: زیرا بعضی

۲ - مج: گزندی

۱ - مج: «و» ندارد

۶ - مج: شمار

۵ - ی ۶۲ س ۱۰ - یونس

۴ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران

۷ - مج: وارہد

ما فرود آورده‌ایم این ذکر را	گفت انا نحن نزلنا خدا
تا گشاید پند ما از خلق بند	۵۱۴۲ ذکر را ما حافظیم از هر گزند
زان کزیشان شد طریق حق مبین	ذکر مردانند می دان این یقین
تا که از وی نیک و بد آن را شنید	لفظ قرآن نه از پیمبر شد پدید
زو شود از کار بر خلقان جلی	۵۱۴۵ سر به سر ذکر است و فکر است آن ولی
چونکه او را نیست غیر ذکر فن	پس ولی را ذکر دان بگذر ز تن
جملگی ذکر است و فکر است آن عزیز	غیر ذکر و فکر در وی نیست چیز
گر ترا عقلی است <sup>۱</sup> دربابش به فکر	۵۱۴۸ ذکر چون قطره است و او دریای ذکر
پیش فکرش هست فکرت اندکی	ذکر او بسیار و ذکرت اندکی
فکر تو پران شده بر گرد فرش	می‌پرد فکرش ورای فرش و عرش
فکر او خورشید و فکرت چون چراغ	۵۱۵۱ فکر او عنقا و فکرت همچو زاغ
فکر تو چو بیوه و فکرش چو بکر	هست فرقی در میان این دو فکر
پیش آن دیبا تو هستی چون پلاس	پس مکن خود را تو با مردان قیاس
زانکه فرقی نیست هیچ اندر میان	۵۱۵۴ مر ولی و ذکر را یک چیز دان
زانکه دارد هر دو یکسان ماهیت	آن همین است این همان در خاصیت
کی شود یک چیز از گفت تو دو	گر نهی یک چیز را صد نام تو
جمله در صورت مثال جام‌هاست	۵۱۵۷ انبیا و اولیا خود نام‌هاست
هر که او یک را دو گوید در شکی است	جام‌ها معدود و آن باده یکی است
پیش او یکسان بود صافی و ثقل	باشد او غافل ز باده همچو طفل
گر کنند اندر ظروف نیک و بد	۵۱۶۰ دو نگوید باده را آن با خود
اولیا را صادق و موقن بخواند	انبیا را صالح و مومن بخواند
یک سخن گفتند در دعوی همه	لیک یک نورند در معنی همه
بی‌خلافی همچنان بی‌پیش و کم	۵۱۶۳ هرچه گفت آن اولین گفت این <sup>۲</sup> دوم
از یقین گفتند آن را نی ز شک	دعوی و معنی جمله بوده یک
جمله را تو راست دان همچو الف	گرچه بنمود آن به ظاهر مختلف
جمله بنهادند هم یکسان قدم	۵۱۶۶ معنی جمله یکی بد از قدم
در حقیقت جمله یکسان موتلف	از طریق لفظ و اسما مختلف

تافتہ این سو از آن خورشید جان	اولیا را دو مبین یک نور دان
ہست اندرقالشان یکنوع حال	۵۱۶۹ جملگان پرند از نور <sup>۱</sup> جلال
ہر کسی نامی نہاد آنرا جدا	نان کہ یک چیز است دارد نامہا
کی شود معدود از اعداد احد	یک بہ ترکی یک بہ رومی بی عدد
پیش او بستہ نماند هیچ باب	۵۱۷۲ ہر کہ دید او آن احد را بی حجاب
بی دو آن یک را بگیرد در کنار	نام را پیشش نماند اعتبار
داند او ہر چیز کاید و آنچه بود <sup>۲</sup>	غیر یزدان را نبیند در وجود
صورتش آلت بود <sup>۳</sup> پیش احد	۵۱۷۵ جنبش باشد ز حق در نیک و بد
در حقیقت ہست از دل بی گمان	گرچہ آید از زبان لفظ و بیان
پس ز دل دان جملہ را بگذر ز گل	شد <sup>۴</sup> زبان چون آلت اندر دست دل
روشنی باشد ز دل نہ از آب و گل	۵۱۷۸ تن بود همچون چراغ و نور دل
دل درو نوری از آن خورشید دین	ہستی تن همچون گل آمد بقین
زانکہ دل ماند مخلد پایدار	نور دل باقی است آن را پاس دار
زانکہ دل نور است و یزدان قرص خور	۵۱۸۱ دایما حق می کند در دل نظر
همچنانکہ جسم از جان حی بود	از نظر مقصود تاب وی بود
بلکہ پر باشد از آن سفل و علو	در تن و در جان بود پر نور او
می کند بر واصلان از لطف جود	۵۱۸۲ غیر حق خود نیست چیزی در وجود
زوست زندہ ہم زمین و ہم سما	حق محیط و نیست از چیزی جدا
جملہ معدومات از آن قدرت شی است	در ہمہ اجزای عالم آن حی است
بی حد و عد است قدرت های ہو	۵۱۸۷ می شوند اشیا عدم ہم ز امر او
همچنانک از آب ماہی ای پسر	جملہ از وی زندہ اند و بی خبر
ہم سر و ہم پا و ہم زانو و ران	ہست رگہا در تنت زندہ ز جان
گرچہ از جان تازہ و فرخندہ اند	۵۱۹۰ نیستند آگاہ کز جان زندہ اند
دایم از عقلی تو آگاہ و خبیر	زان بود آگاہ زین عقل منیر
بی خبر باشد ز سرہا ای عمو	ور نباشد در تو عقل این جسم تو
زندہ از حق آشکارا و نہان	۵۱۹۳ همچنین اجزای ہستی را بدان

باشد او زبده درین چرخ و زمین  
 کز نهایت واقف است و از نخست  
 نیست بالاتر ز دانش هیچ کار  
 چونکه تن معزول شد از ما و من  
 دم به دم جانش ز حق گیرد سبق  
 تا شوی استاد اندر علم دین  
 دل بود شاه و زبان چون ترجمان  
 لیک خاصان را بود قرب کرام  
 هر کجا کان شه رود با هم روند  
 بی زبان اسرار حق را و اصف اند  
 بر همه سرهای مخفی ناظرند  
 همچو جان پیدا و هم بنهفته اند  
 می‌گشاید پندشان از پای بند  
 از مصایب وز مهالک در جهان  
 بین مسمی را درون اسمشان  
 همچنانکه وصف حال اندر سخن  
 چونکه در سر عقل یا فهمی بود  
 گر ترا عقلی است کامل فهم کن  
 آنکه آنی‌ش فهم شد بالا رود  
 یا که حالت‌های دیگر بیش و کم  
 حال سر از گزند، می‌گردد عیان  
 چون دروغ و سهو نبود در میان  
 تا ترا گردد در آن دریا سفن  
 همچو کشتی سوی ماوای خودت  
 تا که بر ما خواستش گردد پدید  
 زان جهان روح در این خاکدان  
 شکر نعمت‌های او در زندگی

هر دلی را کو ببخشد فهم این  
 زبده در ما چیست آن فهم درست  
 ۵۱۹۶ زانکه دانش هست وصف کردگار  
 پس بود عالم خدا نی نقش تن  
 آلت مطلق بود در دست حق  
 ۵۱۹۹ هستی حق را در آن هستی بین  
 نی که حال دل نماید از زبان  
 گفت شاه از ترجمان دانند عام  
 ۵۲۰۲ بی‌حجاب ترجمان واقف شوند  
 اهل دل از سر دل‌ها واقف‌اند  
 بی‌وسایط در مجالس حاضرند  
 ۵۲۰۵ از ره جان سوی جانان رفته‌اند  
 نیست ایشان را حجابی حاجبند  
 دستگیر بندگانند آن شهان  
 ۵۲۰۸ تا نیفتی در غلط از جسمشان  
 چون در اسم است آن مسمی فهم کن  
 هرچه هست اندر سخن پیدا شود  
 ۵۲۱۱ هیچ چیزی نیست بالای سخن  
 حال‌ها از قال‌ها پیدا شود  
 درد سر یا درد پهلو یا شکم  
 ۵۲۱۴ تا نگوی کی شود معارم آن  
 نیست برتر از سخن چیزی بدان  
 ز انبیا و اولیا آمد سخن  
 ۵۲۱۷ تا رساند مر ترا در مقصدت  
 از خدا ما را سخن زان رو رسید  
 کز پی چی<sup>۱</sup> کرده است ایجادمان  
 ۵۲۲۰ تا کنیم او را در اینجا<sup>۲</sup> بندگی

مشت خاکی را به قدرت زنده کرد  
 از ره صورت دو صد نعمت بداد  
 ۵۲۲۳ گر به تفصیلش بیارم در بیان  
 تا شود پیدا که نیک است و که بد  
 صالح و طالح چو خور پیدا شود  
 ۵۲۲۶ چون عبادت بود مقصودش ز ما  
 وانکه او اینجا نکرد آن بندگی  
 چونکہ او مامور امر حق نشد  
 ۵۲۲۹ لاجرم گشتست بد را جا جحیم  
 باز گردیم اندران تقریر<sup>۲</sup> ما  
 کہ خدا نبود ز نیک و بد جدا

در بیان آنکه حق تعالی همه اشیا را هست کرد از عالی و دون، و بر همه محیط است و هیچ چیز از او جدا نیست. زیر و بالا پیش و پس چپ و راست در قبضه قدرت اویند<sup>۳</sup> چنانکه در مشت آدمی سنگریزه‌ها، و با حبوب گندم باشد. آنها از او جدا نیستند اما ازو خیر ندارند<sup>۴</sup>. پس حق تعالی با همه است و اغلب ازو بی‌خبر<sup>۵</sup>. آن کس که از خود خبر دارد آن با خبر از همه ممتاز شد و جنس ایشان نیست. و آن با خبر یا نبی است و یا ولی.

و در تقریر آنکه میان خلق چون مسافت و حجاب باشد از همدیگر دور باشند و چون هیچ چیز<sup>۶</sup> از خدا جدا نیست از کسی دور نباشد. از غایت نزدیکی دور می‌نماید که: خفی لشده ظهوره، پس خدا را دور متگر، و از همه نزدیکان نزدیک‌تر می‌بین تا خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که<sup>۷</sup> خدا را دور نمی‌بیند. هر که دامن آن مرد گیرد او نیز همچنان بیند که او می‌بیند. نور آفتاب از خانه‌ها جدا نیست، همه خانه‌ها پرند از نور آفتاب. لیکن چون از آن روشنایی بی‌خبرند از آفتاب عظیم دورند، و این دوری از روی مسافت نیست از بی‌خبری است.

جمله اشیا زنده از قرب وی‌اند  
 ۵۲۳۲ با وی‌اند و بی‌خبر از وصل او  
 هست ازو گشتند و هم از وی‌اند  
 قایم از وی هم ولی وهم عدو  
 بعد از آن با هم رسند ای کدخدا<sup>۹</sup>  
 جمله اشیا بود<sup>۸</sup> از هم جدا

۱ - مع: زانکه او ۲ - مع: تقدیر، به نظر غلط می‌آید.

۳ - مع: ویند ۴ - مع: ندارد

۵ - مع: آن کس را که از خود خبر داد ۶ - مع: چیزی

۷ - مع: عبارت: خدا را یافته باشی مرد خدا آن است که، افتاده است.

۸ - مع: بوند ۹ - مع: بوالوفا

تا نخواهد می‌نیاید در ظهور  
 یا بود اندر صدف در بحر در  
 آنچه‌انکه طفل از عز و شرف  
 کش بود صد دولت و غافل از آن  
 باشد او آگه<sup>۲</sup> ز املاک پدر  
 لیک نادان است از آن آن نیک بخت  
 غرق آب و آب ازو پنهان بود  
 چون نخواهد می‌نماید خود جدا  
 و ننداری عقل کی فهمت شود  
 چون نباشد عقل چه سود از بیان  
 گشته جنبان که پساو که پمین  
 که سوی بالا برآرد هر دو دست  
 کل ز لعبت باز باشد بی‌گمان  
 هر طرف گر آید و گر می‌رود  
 آلت از خود کی تواند کار کرد  
 یا شود کس گرم از افسرده‌ای  
 کی چو شخص زنده گوید بشنود  
 پادشاهی نیست کار بنده‌ای  
 شه بود بر کار در نیک و تباه  
 از زمین و آسمان و نه طبق<sup>۳</sup>  
 از بد و نیک از نهان و آشکار  
 نیست حاکم غیر یزدان هیچ‌کس  
 تا که باشی با خدا در دو سرا  
 با ویت باشد همیشه گفت و گو  
 هر دمی گیری ز علمش نو سبق  
 بی‌رکوع و بی‌سجود و بی‌قیام

لیک حق از فرط نزدیکی<sup>۱</sup> است دور  
 ۵۲۳۵ همچنانکه کوزه باشد ز آب پر  
 بی‌خبر باشد از آن در آن صدف  
 همچو سلطان‌زاده‌ای اندر جهان  
 ۵۲۳۸ کی به وقت شیرخواری آن پسر  
 گرچه آن اوست ملک و تاج و تخت  
 در شرف مستغرق و نادان بود  
 ۵۲۴۱ هست با جمله چو در تن جان خدا  
 کرده شد شرحش اگر عقلت بود  
 عاقلان را بس بود رمزی از آن  
 ۵۲۴۲ لعبت اندر دست لعبت باز بین  
 که شود غالب گهی مغلوب و پست  
 نبود آن جنبش ز لعبت نیک دان  
 ۵۲۴۷ نیست لعبت هیچ‌گون جنبان ز خود  
 آلت مطلق بود در دست مرد  
 کی کند خود کار زنده مرده‌ای  
 ۵۲۵۰ جامد مرده نه آید نی رود  
 جنبش آلت بود از زنده‌ای  
 هست بنده آلت اندر حکم شاه  
 ۵۲۵۳ آلت آمد عالم اندر دست حق  
 جمله مامورند پیش کردگار  
 بی‌شریکی<sup>۴</sup> حق بود بر کار و بس  
 ۵۲۵۶ جمله را می‌دان ز حق می‌بین ورا  
 چون ازو دانی نبینی غیر او  
 دایما باشد ترا دیدار حق  
 ۵۲۵۹ شاد باشی در حضور حق مدام

۳ - مع: آسمان نه طبق

۲ - مع: آگه او

۱ - مع: نزدیک

۴ - مع: بی‌شریک



جاودان اندر جوار ذوالمنن	در صلات دایمی بی‌نقش تن
زنده از حق و به حق قائم بود	خود صلات مرد حق دایم بود
چون نباشد آب گردد او خراب	۵۲۶۲ همچو ماهی کمر بود زنده ز آب
جنت او ہم وصال حق شود	بی‌خدا بودن ورا دوزخ بود
او بود زنده همیشه زان جناب	خلق دیگر زنده‌اند از خورد و خواب
او خورد بی‌عد چو لعل از نور خور	۵۲۶۵ جمله را معدود باشد قوت و خور
اهل عقبی زان خورش اندر امان	اهل دنیا زین خورش اندر زیان
زان خورش جان را حیات اندر حیات	ہست حاصل زین خورش آخر ممات
زان فزاید ہستی‌ات در آخرت	۵۲۶۸ زین به گاهی نیست گردی عاقبت
زان بیالی تازه مانی تا ابد	زین پیوسی بعد مرگ اندر لحد
وان کند در هر دو عالم سرورت	ابن خورد چون اژدہا پا و سرت
تا نمائی از چنان دولت جدا	۵۲۷۱ مشنو از شیطان شنو گفت خدا
این یقین دان کان ہمہ خواهد شدن	وعدہ حق بی‌شکی خواهد بدن
می‌فتی از مکر او در اشتباہ	می‌برد هر دم ترا شیطان ز راہ
جان تازہت می‌شود پژمرده‌ای	۵۲۷۴ می‌تنت ز افسون بہ پیشت پرده‌ای
می‌کشد هر دم ترا سوی خودش	در شکی از مکر و وسواس بدش
سر همی تابی ز امر ایزدی	می‌شوی <sup>۲</sup> ہمراہ او اندر بدی
می‌برد از دین سوی کفر و عمی	۵۲۷۷ همچنین دایم بدین شیوہ ترا
دور از نیکی سراسر نحس و بد	تا کند در آخرت مانند خود
ہمچو سگ اندر پی آن سگ مدو	ہان مکن بر خود ستم سوریس مرو
توبہ کن با مومنان انباز گرد	۵۲۸۰ ترک او گوی و از آن رہ باز گرد
جامہ تقوی بہ دست آر و بیوش	دایما اندر جہاد دین بکوش

در بیان آنکہ چون طالب تاروپود قوت‌خود و ہوس‌های خود را در طلب‌خدا<sup>۳</sup> مصروف‌گرداند از ظلمت نفس و شیطان و رهنزی دیوان برہد، و خلاص یابد. ظلمتش ہمگی نور گردد و با عالم انبیا و اولیا متصل شود و ہمنشین گردد<sup>۴</sup>. و چون برعکس متابعت نفس و ہوا کند و در موافقت شیطان کوشد با او در دوزخ رود اگر سعادتش یاری دہد پیش از اجل توبہ کند و از آن ورزش باز آید و بیزار گردد تا از زمرہ اولیا شود<sup>۵</sup>.

۳ - مع: «خدا» ندارد

۲ - مع: می‌شود

۱ - مع: نیابد

۵ - مع: واللہ علم

۴ - مع: ایشان گردد

<p>تار و پود عمر را در دین بباز اندر آ زین در به زاری و نیاز اسب همت را هر آنکو زود راند بخت یارش گشت و یزدان را بیافت اندر آمد کرد آن کعبه به طوف گنج‌های نور اسرار اندروست جان چون قطره در آن دریا رسید قطره اندر بحر شد دریای زفت ور نشد دریا ز بحرش کن جدا زانکه تار و پود خود در بحر یافت اندران دریا که بی‌آغاز بود بی‌نهایت من چه گویم والسلام آخر بی‌آخر و بی‌جا بود مغز مغز است او و جاها<sup>۴</sup> جمله پوست دارد از وی تازگی<sup>۵</sup> و تار و پود گرچه از مغز است او را ارتقا تا شود رویت ز نور مغز نغز سوی یزدان بی‌تن و بی‌جان روی همچو نور دیده در دیده روان در حقیقت آن عدد باشد احد چونکه حیرت پیش آمد تن زنم در تن همچون صدف نادر درم از چنین آبی توشح اندرم دیگ از آنچه پر شود هم زان خوری زین بگویم دایم اندر تحت و فوق</p>	<p>خیر خودخواهی ز تقوی جامه‌ساز ۵۲۸۳ سوی یزدان چون در توبه است باز این در توبه ز رحمت بازماند اندر آمد زین درو در دین شتافت ۵۲۸۶ وارهبید از رنج و ایمن شد ز خوف کعبه جان‌ها که<sup>۱</sup> دیدار اندروست منتها آن است چون آنجا رسید ۵۲۸۹ چونکه جان قطره اندر بحر رفت قطره حی<sup>۲</sup> عین دریادان ورا قطره را در بحر نتوانیش یافت ۵۲۹۲ بافت<sup>۳</sup> خود را بی ز تار و بی ز پود هم بود بی‌آخر امواجش مدام اول بی‌اول آن دریا بود ۵۲۹۵ جا و بی‌جا خود کمینه صنع اوست پوست را از مغز باشد خود وجود لیک نبود پوست را دایم بقا ۵۲۹۸ همین ممان در پوست بگذر سوی مغز چونکه گردی نغز<sup>۶</sup> محبوبش شوی در عروج زندگی بی‌جسم و جان ۵۳۰۱ باشد آنجا فرج‌های بی‌عدد حد<sup>۷</sup> گفتن این بود پس بس کنم لیک هم کی تن زنم چون زین پرم ۵۳۰۴ چون پرم از آب حکمت لاجرم خم زهر چه پر بود زو آن بری چونکه پرم من ازین سودا و شوق</p>
---	--

۳ - مع: یافت

۶ - مع: مغز

۲ - مع: چی

۵ - اصل: تازه‌گی

۱ - مع: جان را که

۴ - مع: آن و جان‌ها

۷ - مع: جد

غیر این از من نمی‌آید برون	۵۳۰۷ غیر این چیزی ندارم در درون
چون درین رنجم بود کارم چنین <sup>۱</sup>	چون توأم که نگویم من ازین
حالت وصلت بود اندر کرشم	حالت فرقت بود در گریه چشم
هر اثر از حالتی بدهد خبر	۵۳۱۰ هست هر یک حال را نوعی اثر
تا که نادانان سوی دانش پرند	بهر خلق است این سخن تا ره برند
کو شود دانای اسرار احد	لیک هر کس را نباشد آن صدد
بی‌سر و بی‌پای او آن ره رود	۵۳۱۳ هر که زین <sup>۲</sup> اسرار عشق آگه شود
زانکه آن ره نیست پیدا در سر است	آن چنان رفتن نهان و نادر است
کی رود آن راه جز خاص اله	کم کسی آگه شود زان سیر و راه
باشد از نور خدا نه از آب و گل	۵۳۱۶ آگهی و هر یکی در جان و دل
فهم‌ها را گفت ما شد رهنمون	فهم یک را کم بود یک را فزون
یک بود چون طفل مانده در هجا	یک شود عالم چو ماه از گفت ما <sup>۳</sup>
جهل و غفلت دان که حیوانی بود	۵۳۱۹ علم و حکمت وصف انسانی بود

در بیان آنکه رتبت در آدمی<sup>۴</sup> دانش است، زیرا دانش صفت خداست. ولقد کرمنا بنی آدم<sup>۵</sup>. جهت آن فرمود که آدمی را دانش داد و مخلوقات دیگر رانداد. پس هر کرا دانایی بیشتر او مکرم تر. و مقصود از دانش که آدمی را مفید است و از آن برخوردار می‌شود معرفت خداست. هر کرا این دانش نیست نادان است، اگرچه همه چیزها را می‌داند.

و در تقریر آنکه حاصل دانش دیدار خداست که هوش آدمی را بی‌هوش می‌کند در حقیقت چون بنگری خود هوش آن بیهوشی<sup>۶</sup> است، بیهوشی از لذت است. میوه‌های شیرین برای آن است که از آن لذت گیرند. درخت را برای میوه پرورند هر چه می‌ورزی در عالم، همچون درخت است، و میوه‌اش لذت، درختی. که [اگر] میوه ندهد آن را ببرند و بسوزانند<sup>۷</sup>. پس مقصود لذت آمد چنانکه سنایی - رحمه الله - فرمود<sup>۸</sup>:

مقصود ز عالم آدم آمد      مقصود ز آدم آن دم آمد

آدم هوش است و آن دم بیهوشی است و لذت. والله اعلم.

قدر دانش آدمی را رتبت است      آدمی آن است کاینش منیت است

۱ - میج: چنین  
 ۲ - اصل: ازین  
 ۳ - اصل: چو ما از گفت ماه  
 ۴ - میج: رتبت آدمی  
 ۵ - ی ۷۰ س ۱۷، اسرا  
 ۶ - میج: بیهوش  
 ۷ - میج: سوزانند  
 ۸ - میج: فرموده است.

جوید آن را در خود و در دیگران	قوتش از دانش بود فاش و نهان
بلکه بی‌دانش بود بسته دهان	۵۳۲۲ دایما باشد سوی دانش روان
زان طلب باشد همیشه در قلق	طالب دانش بود دایم ز حق
جوید آن از داد دانایان مدام	چون ز فکر خود نیابد او مرام
تا بیابد مرهم آن ریش را	۵۳۲۵ پرسد از دانا مراد خویش را
زانکه دانا را ز دانش‌هاست زیست	جوید از دانا که آن چون است و چیست
کو ز دانایی بجوید آن علو	وصف انسان این بود بشنو نکو
سوی دانش می‌رود دو اسبه اهل	۵۳۲۸ پس علو دانش بود پستی است جهل
بهر آن دل بسته و پر غم شود	چون نداند چیز را در هم شود
پس مشو ساکن ممان از راه رب	نیست دانش را نهایت در طلب
بی‌سو و بی‌پا و بی‌تن چون روان	۵۳۳۱ همچو جویی باش <sup>۱</sup> پیوسته روان
هست تکمیل حصول آن خوشی	چون نماند دانشت بی‌دانشی
نیست نقصان هست آن فضل کمال <sup>۲</sup>	که رود دانش ز خمر آن جمال
لذت دانش بود بس بی‌هشی	۵۳۳۴ زانکه از دانش شد آن بی‌دانشی
رو تو از هر چیز لذت جو ز جان	لذت هوش است بیهوشی عیان
چون نباشد لذتش رد می‌شود	قیمت هر چیز از لذت بود
وای بر جانی که از لذت تهی است	۵۳۳۷ آگهی خود بهر آن بی‌آگهی است
سوی لذت شو روان نی سو به سو	زندگی آن است آن را نیک جو
هست حیران ناظر اندر روی دوست	کاندران حیرت بود دانش چو پوست
عاقلان را بی‌خود و نادان کند	۵۳۴۰ دیدن حسن خدا حیران کند
چون ز خمر حسن او یک جام خورد	نیست گردد جمله دانش‌های مرد
ز آفتابش کم شوند و بی‌نشان	جمله دانش‌ها مثال اختران
می‌بریدند از وله وقت لقا	۵۳۴۳ نی زنان از حسن یوسف دست‌ها
چون برایشان حسن <sup>۳</sup> یوسف شد پدید	هر یکی آنجا ترنجی می‌برید
کاندران دم زخم‌ها بر خویش <sup>۴</sup> زد	گشته زان سان هر یکی بیخود ز خود
کف دستشان <sup>۵</sup> دریده چون ترنج	۵۳۴۶ دست خود هر یک بریده چون ترنج

۳ - مع: روی

۲ - مع: فضل و کمال

۱ - مع: پاک

۵ - مع: دستش را

۴ - مع: دست

۵۳۴۹ ہر دو یکسان گشتہ پیش آن زنان  
 نیست گشتند از شراب حسن او  
 بیخودیشان چون از آن دیدار بود  
 گرچہ بودند اندران مجلس صفار  
 ۵۳۵۲ پس ز دانش بود نادانی بدان  
 فہم کردند آن جمال و لطف را  
 نیست گشتند از خود و بیہش شدند  
 خوش چو آید ناخوشی زایل شود  
 ۵۳۵۵ باشد از دانش یقین آن میل او  
 پس زدید و دانش او حیران شدہ است  
 بہر جانان ہر کہ او یک جان دہد  
 ۵۳۵۸ گرچہ خودجویی بود بحری شود  
 در چنان دریا بہ سر باید شدن  
 رو چو غواصان در آن دریا بہ سر  
 ۵۳۶۱ سر برد رہ را در آن دریا نہ پا  
 با خودی نتوان بریدن راہ را  
 مومنان را تا چہ دولتہاست پیش  
 ۵۳۶۲ مومنان را عیش و عشرت بی‌کران  
 رنج‌های بی‌عدد باشد مدام  
 قسم کافر آن و قسم مومن این  
 ۵۳۶۷ زانکہ بر وی بد عنایت از ازل  
 صد و یکم زخم‌ها نمودشان  
 تا نماند از ہستشان یک تائی مو  
 ہر یکی در بیہشی ہشیار بود  
 لیک بودند از جہالت ہوشیار  
 کہ شدند از دست بیخود آن زمان  
 چونکہ بی‌پردہ بدیدند آن لقا  
 از جمال روی او سرخوش شدند  
 سوی شاہد عاقلی مایل شود  
 کرد حسن شاہدان خاص ہو  
 دادن جان زان برو آسان شدہ است  
 صد عوض باید ز مردان وارہد  
 غرق گردد ہر کہ اندر وی رود  
 گر ترا آن سر بود شاید شدن  
 تا کہ آری در کف آن نادر گہر  
 زانکہ در بی‌جا نگنجد ہیچ‌جا  
 پس گذر از خود ببین آن شاہ را  
 پیش چہ بود کان بود از پیش بیش  
 کافران را از خدا بر عکس آن  
 مانده در نیران دوزخ تلخ کام  
 کردہ از افضال رب‌العالمین  
 صد چنین برد از خدا او بی‌عمل

در تفسیر انی جاعل فی الارض خلیفہ<sup>۱</sup>، حق تعالی آدم را - علیہ السلام<sup>۲</sup> - آفرید و خلیفہ خود  
 کرد تا اہل زمین و آسمان را ارشاد کند و بہ مقصود رساند. ہر کہ مقبول او شد مقبول خداست و ہر کہ  
 ازو سرکشید مردود خداست.

حق صفی<sup>۴</sup> را بہر این ارسال کرد تا لقای او شود درمان درد

۳ - مع: علیہ السلام ندارد

۲ - ی ۳۰ س ۲ بقرہ

۱ - مع: یا  
۴ - مع: نبی

- داد او را شاهی ارض و سما  
 ۵۳۷۰ گفت انی جاعل اندر نبی  
 او بود زیده و زو جمله برند  
 هر که زان خوان خورد برخوردار شد  
 ۵۳۷۳ شد قبول او قبول من عیان  
 دوستش را دوست دارم در جهان  
 پس ورا می‌خواه اگر خواهی مرا  
 ۵۳۷۶ شد خطای او گزیده چون صواب  
 همچو معشوقی که از جرات ورا  
 هرچ ازو آید بود جمله قبول  
 ۵۳۷۹ جلوه باشد کار معشوقان و ناز  
 آنچه‌ان جان گر چه اندر تن بود  
 او همان باشد که بود اندر ازل  
 ۵۳۸۲ سر حق است او نهان اندرجهان  
 با کسی هرگز مکن او را قیاس  
 با ادب بنشین به پیشش بنده‌وار  
 ۵۳۸۵ نخوتی دارند و کبری چون شهان  
 تا ادب‌هاشان بجا که ناوری  
 کی رسانند آن امانت را به تو  
 ۵۳۸۸ هر ادبشان که همی آید پسند  
 نی گدایانند کز هر خدمتی  
 دایما می‌کن تواضع‌ها ز جان  
 ۵۳۹۱ تا بود کو افکند بر تو نظر  
 گل شوی هر چند خواری سر به سر  
 آنچه او بخشد ترا با یک نظر  
 ۵۳۹۴ چون ورا دیدی رسد مقصود تو  
 این بدانی کوست دیگر نیست کس
- تا شود انس و ملک را پیشوا  
 کرده‌ام او را خلیفه بر شما  
 نعمت باقی ز خوان او خورند  
 وانکه از وی سرکشید او خوار شد  
 هم که ردش را تو را رد من بدان  
 دشمنش باشد ز سلک دشمنان  
 تا که باشی با من اندر دو سرا  
 یابد از هر زلتی صدگون ثواب  
 هیچ‌گون عاشق نگیرد در خطا  
 کی شود عاشق ز معشوقش ملول  
 کار عاشق پستی و سوز و گداز  
 رتبت او کی ز تن دیگر شود  
 بخشدش بزدان به هر جرمی دول  
 کی شود پیدا چو حق کردش نهان  
 امر آن شه را ز جان می‌دار پاس  
 دم به دم می‌کن تواضع بی‌شمار  
 چاکری خواهند از اهل جهان  
 از رسالتشان چگونه برخوردار  
 تا نباشی پیششان راکع دو تو  
 کامدند ایشان ز ایوان بلند  
 از تو دارند ای مزور منتهی  
 باطن و ظاهر نهان و هم عیان  
 نور گردی گرچه خود هستی شرر  
 لطف گردی گرچه قهری ای پسر  
 می‌نیایی از جهاد بی‌شمر  
 رو نماید زو یقین معبود تو  
 گرددت پیدا که تنها اوست بس

رتبتت <sup>۱</sup> عالی‌تر از معروف شد	چون چنین سری ترا مکشوف شد
باشدت هر دم حدیث و ماجرا	۵۳۹۷ با جنید و شبلی و کرخی ترا
جان تو مونس شود با جانشان	دایما نعمت‌خوری در خوانشان
بر براق عشق حق سابق شوی	با گروه صالحان لاحق شوی
از کف ساقی خوری دایم مدام	۵۴۰۰ با خواص حق در آن مجلس مدام
نفس و تن را نیست پیش ما مجال	گفت با موسی خدا جلّ جلال
بر سر این صفا بی‌نعلین درآ	نفس را بگذار بیرون و درآ
ترک هستی و خودی از اسعدی است	۵۴۰۳ معنی نعلین هستی و خودی است
جسم ارضی ره ندارد بر سما	شهر جان است این طرف بی‌تن ییا
ترک این سر کن برای آن سری	جمله جان شو چون ملک تا بر پوی
بهر یک وقیه بپر صد من عوض	۵۴۰۶ بهر یک دانه ستان خرمن عوض
ده فنا و گنج باقی را بخر	کن تجارت این زمان سودی بپر
تا رسی ای قطره در بحر خدا	زین خودی برخیز از بحر خدا
ورنه پوسی همچو کرم اندر لحد	۵۴۰۹ رو ممان در خود که تا مانی ابد
با هزاران برگ‌ها و میوه‌ها	نی که دانه شد درختی در فنا
آدمی هم از فنا شد آن دمی	هم منی اندر فنا گشت آدمی
پس چرا از خود نمی‌گردی بری	۵۴۱۲ چون ز دادن بیش و افزون می‌بری
جان چرا ندهی به حق ای تن پرست	این چنین سودی چو می‌آید به دست
در سقر سوزند <sup>۲</sup> بی‌شک یوم دین	هم تو هم معبود تو آخر یقین
چون نکردید <sup>۳</sup> آن تجارت از عند	۵۴۱۵ و اندران مانید سوزان تا ابد
بر سری سوزد ابد نیرانتان	غبن این خود بس بود بر جانتان
که چها خواهند دیدن خود لیام	شرح آن خسران نیاید در کلام
پیشتر از مرگ او جست از جهان	۵۴۱۸ آنکه مامور خدا شد این زمان
بود معصوم از گناه و فسق او	امر حق را رام شد از صدق او
زانکه بود از جان و دل مشغول <sup>۴</sup> حق	زین عمل شد عاقبت مقبول حق
عمر باقی عاقبت دادش اله	۵۴۲۱ چون قدم ننهاده او بیرون راه

شد میسر جنت او را از خدا  
 امر حق را در جهان رو پاس‌دار  
 هر که اندر راه دین صادق بود ۵۴۲۲  
 ظن سوش هیچ نبود بر خدا  
 نقد بیند او جزای خیر را  
 در بلا و رنج خود شادان بود ۵۴۲۷  
 چون نباشد در جزا هیچش گمان  
 می‌نماید فقد چون نقد این زمان  
 لاجرم او را خدا کردش گزین ۵۴۳۰  
 داد او را جنت و حور و قصور  
 دایما او زان نعم خوش بی‌نقم  
 صد چنینش می‌رسد از حق عطا ۵۴۳۳  
 کن قیاس از گفت من دریاب تو  
 بی‌حجاب این جهان اندر جنان  
 صد جنان بینی درون خویش تو ۵۴۳۶  
 نقد بینی در درون پیش از اجل  
 هیچ فردا را نیاشی منتظر  
 پیش تو امروز فردا لا شود ۵۴۳۹  
 بی‌شب و بی‌روز و بی‌این سال و ماه  
 بی‌زوالی در جهان لایزال  
 بی‌دهان و کام نعمت‌ها خوری ۵۴۴۲  
 قدرت حق را روان بینی ز دست  
 خلق حق باشد ترا نی خلق خود  
 بی‌نشان باشی و از تو هر نشان ۵۴۴۵  
 زندگی بخشی به صورت‌ها همه  
 بر جز تو عاریت باشد حیات



۵۴۴۸ تو نترسی بلکه جویں مرگ را  
 برگ آن رز را کہ دایم تازه است  
 نیست همچون برگ باغ این جهان  
 چونکہ اندر مرگ دیدی برگ را  
 وز بہار لطف بی‌اندازہ است  
 کہ بہارش را بود در پی خزان

در بیان آنکہ خوشی‌های این علم با ناخوشی آمیختہ است و صافش با دردی، از آن رو کہ صاف در درد است آدمی را خوش می‌نماید. چنانکہ آن ولی واصل فرمود کہ: انگور ہمی خوردم رگ و پوست و دانہ‌هاش را می‌خاییدم. پوست و رگ و دانہ‌ها دردند لطف انگور آن<sup>۱</sup> دردی‌ها را خوش‌گوارا کردہ است. جملہ نعمت‌ها و شاہدان و طعام‌های عالم را ہمہ چنین باید دانستن.

۵۴۵۱ این طرف گلزارها با خارهاست  
 درد با درمان بود در خاکدان  
 صاف با درد است اینجا بی‌گمان  
 ۵۴۵۲ زان خوش آید کہ نخوردی صاف را  
 گر نبودی صاف اندر دردها  
 تو ندیدی آن و بشنیدی بہ گوش  
 ۵۴۵۷ جوش عشق او را بود کان دیدہ است  
 آرزو و شوق بعد از دیدن است  
 بی‌وصالی خود فراقی کی بود  
 ۵۴۶۰ صاف با درد است اینجا ممتزج  
 مرغ خاکی کو نخورد آب زلال  
 درد با صاف است یکجا در جهان  
 ۵۴۶۳ نیک و بد هستند اینجا مقترن  
 همچنین بنگر ببین در باغ‌ها  
 گرچہ دارند از بہار<sup>۲</sup> ایشان شفا  
 ۵۴۶۶ جملہ عریان می‌شوند از فصل دی  
 می‌شود مفلس زدی شاخ و درخت  
 همچنان در میوہا ہم می‌نگر

با نوازش محنت و آزارهاست  
 کہ رسی در سود و گاہی در زیان  
 می‌نماید خوش طعمت در دہان  
 از زیان بشنودہ‌ای<sup>۲</sup> اوصاف را  
 کی ورا بودی درین عالم بہا  
 کی کنی چون دیدہ‌ور از عشق جوش  
 نی ز خلقان وصف آن بشنیدہ است  
 ہیچ نادیدہ نجوید گرچہ هست  
 باز بی‌عقدی طلاقی کی بود  
 ہر کہ آن را دید ازین شد منزعج  
 باشدش شوراب مشرب ماہ و سال  
 بی‌گمان اندر زمین و آسمان  
 اہل دنیا با دو صد خوش مطمئن  
 در ریاض و بوستان و راغ‌ها  
 لیک از دی‌شان بود مرگ و عناء<sup>۴</sup>  
 می‌نماند ز آنچه بد در باغ شی  
 کردہ غارت دی ازیشان جملہ رخت  
 درد و صاف آمیختہ در ہمدگر

چون خوری بینی و گردی با خبر  
 هست اندر وی ز عالم‌های جان  
 در دهان همچون شکر زان رو رود  
 در انار و سیب و خرما ای فتی  
 عشق‌ها در جان خلق انگیخته  
 لطف حق گشتست مکتوم و نهان  
 می‌کند از درد صافی را گزین  
 آمده این سو برای ابتلاست  
 تا یکی در درد ماند بسته جان  
 وین یکی بیند ز دیوار و ز در  
 تاب را از خانه داند آن حمار  
 نور را از خور بداند<sup>۲</sup> بی‌کلام  
 گر بدی ز اینجا بماندی پایدار  
 شب چرا گشتی نهان نور قدیم  
 عزتش رفت و حقیر و خوار شد  
 می‌کنندش دفن در زیرزمین  
 دان حقیقت از زمین و آسمان  
 جمله زان لطفند مقبول و عزیز  
 این جهان خوبی همه زو یافته است  
 این جهان را از دل و از جان گزید  
 رو بدین آورد کلی بکسری  
 بعد از آن او را پشیمانی چه سود  
 آن قفص زان پس چه کار آید دگر  
 چون بپرید از قفص طوطی جان  
 بدنهادان را به دام آشکار کرد  
 وان دگر مقصود را از جان گزید  
 وان بماند اینجا جواز حق بود

۵۴۶۹ درد را در میوه گرد آری<sup>۱</sup> نظر  
 دردها زین عالم است و صاف آن  
 این خوشی و ذوق از آن عالم بود  
 ۵۴۷۲ همچنین می‌بین درون میوه‌ها  
 دردها با صاف‌ها آمیخته  
 همچنان اندرزمین و آسمان  
 ۵۴۷۵ مرد آگه می‌شود بیدار ازین  
 می‌کند معلوم کان صاف از خداست  
 تا یکی آگه شود از لطف آن  
 ۵۴۷۸ آن یکی شعشاع را داند ز خور  
 تاب‌خور را چون ببیند در جدار  
 لیک او را کش بود عقل تمام  
 ۵۴۸۱ گوید او خود کی بود نور از جدار  
 دایما بودی درین خانه مقیم  
 تن<sup>۳</sup> چو بی‌جان ماند نی مردار شد  
 ۵۴۸۴ بود حسن تن ز جان اکنون بین  
 جمله اشیا را بد و نیک آن چنان  
 حسن را از خود ندارد هیچ چیز  
 ۵۴۸۷ پس بجو آن را که اینجا تافته است  
 آنکه اینجا ماند و آن را زین بدید  
 صاف را زین درد دانست از خری  
 ۵۴۹۰ چون رود آن حسن باز آنجا که بود  
 از قفص چون مرغ پرید ای پسر  
 سوختن را هست لایق بعد از آن  
 ۵۴۹۳ نیکوان را این جهان بیدار کرد  
 این یکی در صنع صانع را بدید  
 این خدا را دید اندر نیک و بد

۵۴۹۶ چون خدا خواهد ترا خور[ا]هان شوی      ورنخواهد دور و سرگردان شوی

در بیان آنکہ چون در خود طلب خدائینی و عشق آخرت از درونت سر کند آن طلب و عشق را از خود مدان از حق دان. زیرا در حقیقت طالب<sup>۱</sup> حق است کہ هو الطالب. و اگر در خود اعراض و غفلت بینی از آخرت، آن اعراض از حق است و رد از آن طرف است. زیرا خالق جملہ اوست<sup>۲</sup> و ہمہ در قبضہ قدرت حق اند. بعضی را می خوانند و بعضی را می رانند.

آن دمی کہ <sup>۳</sup> طالبی طالب خداست	گر طلب از روی صورت از تو خاست
لفظ طالب هست یکی از نام هاش	نیست پنهان هست بس پیدا و فاش
۵۴۹۹ پس طلب از حق بود در آدمی	تا کہ گردد از طلب او آن دمی
وآنکہ اندر وی نباشد این طلب	باشد او حیوان اصلی چون جلب
آن دمی کہ طالبی پس شکر کن	شاد شو وز لذت آن سکر کن <sup>۴</sup>
۵۵۰۲ دایما با صدق می خواه از خدا	تا ترا بخشد طلب اندر دعا
جوی از حق عشق او را هر زمان	از میان جان و دل نی از زیان
غیر این چیزی مخواه از جود او	تا شوی غرق وصال بحر هو
۵۵۰۵ زآنکہ ازین بهتر نخواهد بد دعا	کہ شود مشغول جانت با خدا
چون خدا آن تو شد جملہ تراست	هرچہ در فرش است و در عرش و خلاست
هر کہ گیرد شخص را ظل آن اوست	وآنکہ گیرد ظل جدا ماند ز دوست
۵۵۰۸ زآنکہ از سایہ نیاید حاصلی	داده باشد عمر را بر باطلی
حق چو شخص و صنعها چون ظل او	گر بود عقلت ز سایہ شخص جو
نی کہ سایہ شد معرف شخص را	می کند پیدا کمال و نقص را
۵۵۱۱ شخص اگر کوتاہ باشد یا دراز	می نماید سایہ آن را با تو باز
کو دراز است و یا کوتاہ قد	هر یکی را می نماید قدر و حد
صنعها ہم می کند تعریف حق	تا ز حق واقف شوند اهل سبق
۵۵۱۴ هر دمی از صنع داندش عیان	کوست خالق اوست قادر بی گمان
بی ندید و بی شریکی واجد است	بی سر او را جملہ اشیا ساجد است
آفرینش را تمامت سایہ دان	از زمین و آسمان و غیر آن

۳ - مع: «کہ» افتاده

۲ - مع: حق است

۱ - مع: «طالب» افتاده

۴ - مع: از لذت آن شکر کن

۵۵۱۷ عاقلان از سایه حق را دیده‌اند  
 رو تو خالق را بجزو بگذر ز خلق  
 جز محبت از خدا چیزی مجوی  
 ۵۵۲۰ داد حق با انبیا این بوده است  
 مال دنیا را به دوران<sup>۱</sup> داده است  
 زانکه کوران حظ ندارند از جمال  
 ۵۵۲۳ هر کسی را حق غذایی می‌دهد  
 گاو و خر را گاه و جو لایق بود  
 اولیا را قوت دیدار خداست  
 ۵۵۲۶ زنده زان بحرند همچون ماهیان  
 گر به صورت ساکن این<sup>۲</sup> عالم‌اند  
 جانشان زنده از آن قوت است بس  
 ۵۵۲۹ قسم ایشان است دایم آن نعیم  
 این جهان چون حادث است و آن قدیم  
 تا بمائی در قدم پاینده تو  
 بندگی او ز جان بگزیده‌اند  
 هست خالق شخص و خلقاند دلخ  
 جز به سوی بندگی او می‌وی  
 اولیا را عشق حق دین بوده است  
 عشق دنیا را به کوران داده است  
 حظ چشم است آن جمال و آن کمال  
 چیست لایق پیش او آن می‌نهد  
 آدمی را علم تا فایق شود  
 جانشان زنده ز انوار خداست  
 محو آن نورند آن اللهیان  
 لیک در معنی درون آن پم‌اند  
 نیست در آن قوت کس را دسترس  
 قسم محجوبان ز حق نار جحیم  
 گر ترا بخت است آنجا شو مقیم  
 رو سپید و شادمان و زنده تو

در بیان آنکه چون تن نمائند معنی‌ها که از تن سر می‌کنند و در تن<sup>۳</sup> پنهانند، روز قیامت حق تعالی همه را<sup>۴</sup> صورت کند تا زشتان ظاهر شوند. صورت‌های دوزخ همه صورت عمل آدمی است. و صورت‌های بهشت همه صورت‌های عمل<sup>۵</sup> آدمی است. اینجا چون معین<sup>۶</sup> می‌بینی که صورت دزدی‌دار می‌شود و صورت امانت و وفا خلعت و صلّت می‌گردند. وعده خدا را چون باور نمی‌کنی که می‌فرماید در قیامت عمل‌های نیک و بد صورت خواهد شدن<sup>۷</sup>.

۵۵۳۲ روسیاهند اهل دنیا نیک‌دان  
 آن سپاهیشان بقین پیدا شود  
 فعل‌های خلق را صورت کنند  
 ۵۵۳۵ یک بود چون دبر یک همچون ملک  
 چونکه خیزد پرده تن از میان  
 در قیامت سر بد رسوا شود  
 جملگان از خاک سرها بر کنند  
 هر یکی باید سزای ما سلک

۳ - مع: آن

۲ - مع: آن

۱ - مع: دونان

۵ - مع: عمل‌های

۴ - مع: «را» ندارد

۷ - مع: والله اعلم

۶ - مع: «اینجا چون معین» افتاده است.

هر یکی در خورد خود یابد جزا	یک ز حق در سور و یک اندر عزا
یک غنی خیزد ز گور و یک دنی	هر که نیکی کاشت او باشد غنی
۵۵۳۸ وانکه نیک <sup>۱</sup> اینجا نگشت از بهر خود	باشد آنجا بی‌نوا در حال بد
پس تو نیکی کار اینجا تا بری	از خدا ببری کزان بر برخورداری <sup>۲</sup>
ای خنک جانی که تخم نیک کاشت	گاه شام و گاه صبح و گاه چاشت
۵۵۴۱ عمر خود را کرد صرف راه راست	تا ز خواب مرگ او بیدار خاست
ایمن از رنج و بلای روز حشر	آردش مؤده ملک هنگام نشر
گوید او را باشد ایمن زین بلا	صحتی داری ازین پس بی‌عنا
۵۵۴۴ وعده‌ها جمله که حقت داده بود	با تو آن خواهد رسیدن از ودود
بل بری اضعاف آن را در نعیم	واندرو مانی مخلد خوش مقیم
وان گروه عاصیان برعکس تو	در عذاب و در بلای تو به تو
۵۵۴۷ بانگ‌ها آید برایشان سهمناک	رنگشان از خوف گردد همچو خاک
تیغ‌ها بینند بر سرهای خود	سر ندانند آن زمان از پای خود
مست و خیره گشته از خمر بلا	موکشانشان می‌برند از جا به جا
۵۵۵۰ مالک و جنسش زیانی بی‌عدد	سوی نار از موی پیشانی کشد
نسفاً بالناصیه نشینده‌ای	بر خود این را خویشتن بگزیده‌ای
می‌توانستی تو کردن کار خیر	که نبودی بر تو هیچ این نوع ضبر
۵۵۵۳ پس چنین ظلمی به خود خود کرده‌ای	این جزای تست کان بد کرده‌ای
کرد کزت حرص از وعده خدا	حوص در خونت درآمد ای دغا
بهر اندک ذوق دنیا ای غبین	باد دادی ذوق باقی را چنین
۵۵۵۶ کان همیشه خواست ماندن پایدار	نیست همچون ذوق دنیا مستعار
نقد را دادی برای چند قلب	دور ماندی لاجرم از جان و قلب
اندرین حالت چو غرقی‌ای مهین	از چه ای غافل ز نادانی چنین
۵۵۵۹ توبه کن زین حالت ای مغرور دون	بوکه آبی از چنین دامی برون
خلق زشتت را مکن دیگر فزون	بهر دنیای چو جیفه در درون
خلق نیکت را مده زین پس به باد	بس بود بازآ ازین اندر رشاد
۵۵۶۲ چون چنین کردند در دنیا بدان	جمله را شد آتش دوزخ مکان

کام دنیا را گزیدند از فضول  
عاقبت ییتی نبود آن قوم را  
۵۵۶۵ نوم را بر یوم دین کرده گزین  
لاجرم مانند<sup>۲</sup> جمله در جحیم  
یش از آن دان قهر حق بر عاصیان  
۵۵۶۸ می‌نگنجد در زیان وصف جحیم  
لیک لطف حق فزون آمد ز قهر  
قهر حق هر چند بی‌پایان بود  
بردشان از راه مکر نفس غول  
از نعاس<sup>۱</sup> و نوم بد آن یوم را  
بهر دنیا جمله کرده ترک دین  
می‌کشند آنجا عذاب بس الیم  
این که گفتم شمه‌ای باشد از آن  
صورت آن سوز و رنج آن حمیم  
قهر حق همچون که قطره لطف بحر  
لیک لطفش دان که صد چندان بود

در بیان این خبر که: سبقت رحمتی غضیبی<sup>۳</sup>. حق تعالی می‌فرماید که رحمت من سابق است بر غضب من. بلکه از من همه رحمت و عنایت آید و چون در قهر و زجر من نظر کنی آن هم از عنایت و عنایت<sup>۴</sup> و لطف و شفقت است؛ چنانکه پدر پسر را در حالت ادب بنوازد و در حالت بی‌ادبی بزند و برنجاند. اگرچه به صورت رنجانیدن است. الا در معنی انعام و اکرام است تا او از آن صفت مذموم پاک گردد. همچنانکه گرگین را داروی تیز می‌مالند تا آن سوز و خلش و نیش مولم دارو گره‌های زشت را از تن او پاک می‌کند. پس چون بنگری خود راحت<sup>۵</sup> در آن رنج است. عاقلان آن رنج را عین صحت دانند. پس یقین دان که از حق جز لطف و رحمت نخواهد آمدن که:

جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید  
جز نور پخش کردن از ماه و خور چه آید<sup>۶</sup>  
و در تفسیر این آیت که: عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر...<sup>۷</sup>  
و در تقریر این حدیث مصطفی (ص) ان الله تعالی عباداً اذ انظر والی عباده البسوهم لباس السعادة.

۵۵۷۱ گفت بزبان رحمت من سابق است  
خود سراسر لطفم و رحمت بدان  
ور کنم خشمی هم از رحمت بود  
۵۵۷۴ در حقیقت لطف باشد آن غضب  
قهر والد بر ولد نه از رحمت است  
بعد زحمت می‌شود دانا و نغز  
۵۵۷۷ شد سراسر جهل او زان قهر علم  
بر غضب زیرا ز من آن لایق است  
رحمتم را نی حد است و نی کران  
تا شوی پاک و ز تو زحمت رود  
آن غضب را چون ز شفقت کرد رب  
گرچه در ظاهر ولد را زحمت است  
در علوم و در هنر والا و کبیر<sup>۸</sup>  
گشت کلی خشم او زان قهر حلم

۳ - مع: علی غضبی  
۶ - دیوان شمس بیت ۸۸۹۷

۲ - مع: مانندند  
۵ - مع: راحت و صحت  
۸ - کبیر: زفت، قوی، ستبر

۱ - نعاس: چرت، مستی  
۴ - مع: غایت عنایت  
۷ - ی ۲۱۶ س ۲ بقره

زجر استادان برای نیکوی است  
 پس یقین دان قهر حق رحمت بود  
 ۵۵۸۰ لطف خواهد کرد یزدان با بشر  
 پس یقین شد کز خدا ناید بدی  
 هرچه حق کرده است بر جای خود است  
 ۵۵۸۳ جمله کردار خدا بی‌شک<sup>۱</sup> نکوست  
 گرچه خوبی زشت را منگر تو خوار  
 هست طاوس و مگس اینجا بکار  
 ۵۵۸۶ گرچه سر عالی و بر تن سرور است  
 هرچه را گویی که آن خوار است و دون  
 چونکه بایسته است دون عالی بود  
 ۵۵۸۹ آب و گل را گر فرشته خوار دید  
 عاقبت مسجود شد آن آب و گل  
 چون نکرد ابلیس آدم را سجود  
 ۵۵۹۲ شد نگونسار<sup>۲</sup> از فلک سوی زمین  
 بود علوی گشت سفلی خوار و زار  
 چون نشد مامور فرمان خدا  
 ۵۵۹۵ کارهای حق نهان است از نظر  
 آنکه او ی‌نظر بنور الله بود  
 کی شود از نور حق پوشیده چیز  
 ۵۵۹۶ پس به امر حق بیاید کار کرد  
 تا همه مقصود تو حاصل شود  
 هرچه بر تو بد نماید در نظر  
 ۵۶۰۱ همچنین فرمود در قرآن خدا  
 شر نماید خیر باشد بر شما  
 چون نگه دارید امر من ز جان  
 آن بدی ز ایشان به جای نیکوی است  
 ای خنک جانی کزین آگه شود  
 خیر خواهد دیدن او در عین شر  
 نیکی و لطف است قهر ایزدی  
 هر که بد بیند یقین آن کس بد است  
 از بد و از نیک، و از مغز و ز پوست  
 زانکه همچون گل بود پابست خار  
 این چنین هر نیک و بد را می<sup>۳</sup> شمار  
 لیک پا سر را به هر سر رهبر است  
 می‌شود آن دون به عالی رهنمون  
 زانک ازو مقصود حاصل می‌شود  
 بی‌یقینی از سر پندار دید  
 زانکه بود او مظهر انوار دل  
 گشت ملعون ابد او زان وجود  
 امر حق را چونکه نشنید آن لعین  
 بود اول فخر آخر گشت عار  
 از چنان دولت بماند اینجا جدا  
 نیست هر کس را ز کار<sup>۴</sup> حق خبر  
 او ز اسرار خدا آگه بود<sup>۵</sup>  
 داند او هرچه که خواهد بود نیز  
 تا نیفتی از پشیمانی به درد  
 چونکه کارت وفق امر رب<sup>۶</sup> رود  
 نیک باشد لیک از آنی بی‌خبر  
 که عسی ان تکرهوا شیئا به ما  
 هم نماید خیر و شر باشد کذا  
 از کرم بخشم شما را دیدگان

۳ - اساس: نکوسار  
 ۶ - مع: حق

۲ - مع: بی  
 ۵ - مع: شود

۱ - مع: خدایی هم  
 ۴ - مع: کاری

- ۵۶۰۲ تا به نورم جملگان بینا شوید  
چون به نور من بود علم و نظر  
چیزها بی‌پردتاتان پیدا شود
- ۵۶۰۷ چون به نور حق ببینی چیز را  
کی شود از نور حق چیزی نهان  
در حقیقت آن نظر از حق بود
- ۵۶۱۰ تن چون آلت باشد اندر دست حق  
هرچه می‌آید ز تن از نیک و بد  
آلت عقل است بی‌شک تن یقین
- ۵۶۱۳ همچنین مردان حق کامل دل‌اند  
حق بود در<sup>۲</sup> جسمشان بر کار و بس  
هر چه آید ز اولیا از حق بود
- ۵۶۱۶ عاقل از آلت نپنید کار را  
پس در ایشان دایما حق را بین  
زندگی بخشندت ارچه مرده‌ای
- ۵۶۱۹ گرچه ناری نور گردی زان شهان  
در نظر دارند ایشان کیمیا  
ان لله عباداً گفته است
- ۵۶۲۲ مر خدا را بندگانشند ای پسر  
از سعادت خلعتی بر جان او  
بخشش ایشان نیاید در زبان
- ۵۶۲۵ ای خنک جانی که ایشان را بدید  
یافت چیزی کان نیاید در بیان  
او بود باقی و فانی غیر او
- ۵۶۲۸ او حقیقت باشد و عالم خیال  
او بود چون کوه و غیر او چو کاه  
نقد باشد پیش او ماضی و حال
- هم به علم من ز من دانا شوید  
بر شما پیدا شود هر خیر و شر  
در حقیقت هر چه بیند آن بود  
کی گزینی همچو زر ارزیر<sup>۱</sup> را  
گر بد و گر نیک باشد در جهان  
گرچه از جسم بشر ظاهر شود  
آلت از فاعل همی گیرد سبق  
بی‌گمانی جمله را دان از خرد  
کار را از عقل دان از تن مبین  
گرچه خود اندر تن آب و گل‌اند  
دایما از حق زنند ایشان نفس  
جسمشان در دست حق آلت شود  
بیند از فعال هر کردار را  
تا ترا بخشند انوار یقین  
گرمیت بدهند اگر افسرده‌ای  
همچو خور تابی مدام اندرجهان  
مس جانت زر شود زان کیمیا  
وین در نادر پیمبر سفته است  
که چو اندازند بر بنده نظر  
می‌پوشانند آن خاصان هو  
اندکی گفتم تو باقی را بدان  
سر ایشان را به گوش دل شنید  
برد جانش بخت و عمر جاودان  
او بود گلزار و عالم زو چو بو  
او بود باقی و باقی در زوال  
طالبان چون اختران و او چو ماه  
هیچ نبود زو نهان حکم مآل



- ۵۶۳۱ ماضی و مستقبل و ہم حال را  
محو کرد از لوح دل بی‌شک یقین  
سال و ماه و روز و شب اینجا بود  
۵۶۳۲ صد هزاران سال آنجا ساعتی است  
مردگان را نی که هنگام نشور  
مرده صد سال و ماه و یک دمه  
۵۶۳۷ خود درازی کوتھی زین عالم است  
وحدت است آنجا دورنگی نیست هیچ  
این ضدوند و عدد این سو بود  
۵۶۴۰ تا نگردی پاک ازین نقش و عدد  
خود عقال آمد بدان این عقل تو  
تا رود جائت در آن صحرا روان  
۵۶۴۳ تا رسی جایی که آنجا جای نیست  
چون رسی آنجا نبینی جز بکی  
نی منی ماند در آنجا نی توی  
۵۶۴۶ رنگ‌ها و نقش‌ها این سو بود  
چون بہاران پاک از رنگ است و بر  
او منزہ باشد از هر دو یقین  
۵۶۴۹ رنگ‌ها چون می‌شوند آخر فنا  
در بیان آنکہ آدمی بہ ہر چہ مشغول می‌شود آن لحظہ رنگ آن می‌گیرد. اگر در خشم می‌رود قہر  
می‌شود و اگر در حلم می‌رود لطف می‌گردد، و اگر در جد جد، و اگر در ہزل ہزل، الی مالانہایتہ پس  
چون بہ ہر چہ مشغول می‌شود آن رنگ می‌گیرد می‌باید خویشتن<sup>۳</sup> را بہ بہترین چیزها مشغول کند تا از  
ہمہ بہتر گردد و چون بالاتر و بہتر از ہمہ چیزها ذکر خداست پس بدان مشغول باید شدن تا دم بہ دم  
صفت نور الوہیت می‌پذیرد و از ہستی فانی مبدل می‌شود چنانکہ لعل<sup>۴</sup> از آفتاب، و معنی صبغہ اللہ  
اینست کہ از عالم بی‌چون رنگ بی<sup>۵</sup> رنگی گیرد.
- با خدا دہ خویش را از جان و دل      تا رہی از زحمت این آب و گل

۳ - میج: کہ خویشتن

۲ - میج: بی

۱ - میج: نقش عدد

۵ - میج: «بی» افتادہ

۴ - میج: سنگ لعل

نی که با هر چه شوی مشغول تو	رنگ آن گیری اگر بد با نکو
۵۶۵۲ هرچه در پیش آیدت از خیر و شر	می‌پذیری رنگ آن نیکو نگر
در بدی و نیکوی و نفع و ضرر	چون روی بینی درون خود اثر
عین آن حالت شوی بی‌شک یقین	پس برو از جان و دل طاعت گزین
۵۶۵۵ صِبْغَةُ اللَّهِ گفت در قرآن خدا	بشنو این از جان و دل ای کدخدا
رنگ از حق گیر از باطل مگیر	پند یزدان را ز جان و دل‌پذیر
هین گذر از خود همی رو در خدا	تا نمائی از خدا دور و جدا
۵۶۵۸ کرد مبدل دم به دم چون سنگ لعل	تا ز نور خود بگیری رنگ لعل
می‌رو از سنگی به لعلی دم به دم	تا به کلی وارهی از رنج و غم
بد همی ده نیک می‌بر در عوض	تا ز تبدیلت شود حاصل غرض
۵۶۶۱ این تجارت را همی کن با خدا	می‌ستان از یک فنا صدگون بقا
پس بده خود را در آن حضرت که تا	رنگ آن گیری شوی از خود جدا
باش اندر ذکر و طاعت بی‌ریا	تا شوی مقبول حق چون اولیا
۵۶۶۲ تا پذیری دم به دم تغییر ازو	وصف شیطانی رود کلی ز تو
دایما می‌باش ثابت در طلب	رو مگردان گرچه پیش آید تعب
چونکه باشی صابر اندر راه دین	آخر از طاعت رسی اندر یقین
۵۶۶۷ چون شود عین الیقین احوال دل	همچو دل گردد منور آب و گل
جسم تو مبدل شود گردد چو جان	در جهان روح گردی خوش روان
چون ز دردی صاف گردد جان و تن	متصل گردد به وصل ذوالمنن
۵۶۷۰ قطره را در ره بود صدگون خطر	گر نسازد بحر را حصن و مقر
رهزنان او را زنند از هر طرف	تا شود محروم از آن عز و شرف
خاک و باد و تاب گرم آفتاب	می‌خورندش تا فنا گردد شتاب
۵۶۷۳ لیک چون در بحر آید وارهد	از چنان خوف و بلا کلی جهد
چون وطن آن است تازد در وطن	جان سوی جانان رود بی‌نقش تن
باز گردد فرع سوی اصل خود	صاف سوی صاف آید بی‌زیند
۵۶۷۶ پس شود قطره در آن دریا مقیم	زانک از آنجا بود بود او قدیم
قطره دریا شد چو در وی رفت باز	شد نیازش <sup>۱</sup> سر به سر خوبی و ناز

بعد از آن قطره اش مگو درباش خوان  
 ۵۶۸۸ قطره عین بحر گردد چون رسد  
 نعت او گردد اناالحق آشکار  
 همچو خویش او را مبین بگذر ز خود  
 ۵۶۸۹ ترک خود کن تا خدا یارت شود  
 این خودی پرده است برگبرش ز پیش  
 اندران خرمن خودی یک دانه‌ای است  
 ۵۶۹۰ دانه را بگذار تا خرمن بری  
 هین بخر با قلب نقد با عیار  
 رو ز هستی سوی ملک نیستی  
 ۵۶۹۱ جملگی جانی و پنداری تنی  
 این خودی فانی است اندر خودممان  
 خودپرستی را بهل حق را پرست  
 ۵۶۹۲ دوستدار خود مشو کو دشمن است  
 می‌شود مانع ترا از ارتقا  
 آنکه رخت تن برد گویی عدو است  
 ۵۶۹۳ این تن تو رخت جان را می‌برد  
 لپک از غفلت نمی‌دانی چه برد  
 رهن ظاہر ز تو رخت برد  
 ۵۶۹۴ بردن آن است و توی غافل از آن  
 عمر باقی را ز تو این نفس برد  
 دم به دم حالت ازو نحس است و بد  
 ۵۶۹۵ دوستدار دشمن خویشی ز جہل  
 می‌دهد عمر عزیزت را به باد  
 عاقبت هنگام رحلت از عند  
 ۵۶۹۶ دشمنی او بدانی آن زمان  
 تا چه سان کرد او بدی‌ها بی‌عد

بر همه اسرار دل بیناش دان  
 اندران دریای وحدت بی‌جسد<sup>۱</sup>  
 چون ز خود بگذشت و شد حق آشکار  
 کو برون است از جهان نیک و بد  
 بی‌حجابی پیش وی بارت شود  
 تا شوی اندر کمی افزون و بیش  
 یا ز شهر بی‌کران یک خانه‌ای است  
 خانه را بفروش تا شهری خری  
 بگذر از فانی که مانی پایدار  
 تا بدانی خوبستن را کیستی  
 نی<sup>۲</sup> ظلامی بلکه نور روشنی  
 بی‌خودی را جو که مانی جاودان  
 زانکه هر کو مرد از خود باز رست  
 می‌نماید همراہ اما رهن است  
 تا شوی فانی و محروم از لقا  
 وانکہ رخت جان برد نی صد چو اوست  
 عقل و دینت را به حیلت می‌خورد  
 برد صافت را و ماندی قشر و درد  
 رهن باطن ز تو بخت برد  
 شسته‌ای دلشاد در غبن و زبان  
 بی‌صفایی کرد قوتت را ز درد  
 من چه گویم کو ترا چون راه زد  
 همچنین خواهد ترا کشتن به مهل<sup>۳</sup>  
 در چنین غبنی ز نادانی تو شاد  
 بی‌نوا در گور تاریکت کند  
 کشف گردد بر تو آن غبن و زبان  
 تا فکندت خوار و مجرم در لحد

چه بری ز افغان چو سر از تن ریود  
 بی‌نصیب از داد حق محروم و دور  
 با ویات می‌بود دایم آشتی  
 زو بتر در ره ترا رهنز نبود  
 بعد ازین می‌بین عنا اندر عنا  
 تا در آن مانی تو بی‌عونی مقیم  
 در غم و تلخی خراب اندر خراب  
 رحمتی جوشد ز لطف مستعان  
 تا که بعد از یاس<sup>۳</sup> او منیت دهد  
 در دعا گوید که یا رب الفلق  
 ناسزایان را رسد از تو سزا  
 تا رهند ایشان همه از سوز نار  
 زو شفاعت را کند یزدان قبول  
 رو برون کن از جهنم جمله را  
 چون مگس چفسند بر وی اهل دین  
 آستین را برفشاند از صفا  
 هر یکی گردد چو مه و آید برون  
 حالشان معمور و خوش بعد از خراب  
 شاد و خندان جانب جنت روند  
 همنشین گردند ابد با مومنان  
 جمله بگدازند ز آتش چون رصاص<sup>۴</sup>  
 از رجا نومید و در سوزش مقیم  
 زانک ازیشان سر این بنهفته بد  
 گرچه کردم شرح این نوع از برون  
 غیر محرم زان حرم آگاه نیست  
 لفظ تازی را چه داند<sup>۵</sup> مرد کرد

از کمان<sup>۱</sup> چون تیر جست افغان چه سود  
 ۵۷۰۶ عمر ضایع گشت و ماندی زار و عور  
 نفس را کش دوست می‌پنداشتی  
 غیر او خود مر ترا دشمن نبود  
 ۵۷۰۹ چون ز افسونش فتادی در بلا  
 باشدت از حق جزا نار جحیم  
 قرن‌ها در وی بمانی در عذاب  
 ۵۷۱۲ بعد از آن درد و سوز<sup>۲</sup> بی‌کران  
 در دل اهل دلی رحمت نهد  
 عاصیان را مصطفی خواهد ز حق  
 ۵۷۱۵ اتم را چون که دادیشان جزا  
 بخش ایشان را به من ای کردگار  
 چون شفیع مجرمان گردد رسول  
 ۵۷۱۸ پس بگوید یا رسول مجتبی  
 او درآویزد به دوزخ آستین  
 پس درون حوض کوثر مصطفی  
 ۵۷۲۱ مجرمان افتند در کوثر درون  
 پاک گردند از گناه ایشان در آب  
 همچنانکه مومنان زیبا شوند  
 ۵۷۲۴ بعد دوزخ جایشان گردد جنان  
 کافران را نبود از دوزخ خلاص  
 تا ابد مانند در نار جحیم  
 ۵۷۲۷ این برای اهل صورت گفته شد  
 دارد این سر شرح دیگر در درون  
 اهل صورت را به معنی راه نیست  
 ۵۷۳۰ حال عاقل را نداند طفل خرد

۳ - اصل: یاس

۲ - میج: سوزی

۱ - میج: آن کمان

۵ - میج: نداند

۴ - رصاص: قلع، ارزیر

حال معنی خود ورای گفت‌هاست	گرچه گفت و گوی از معنی بخواست
لیک معنی هست بیرون زین صور	اهل صورت را نباشد زان خبر
۵۷۳۳ تا ز صورت نگذری کلی تمام	سر معنی را ندانی والسلام
نی منی اندر رحم ره می‌رود	عاقبت زان سیر صورت می‌شود
بعد از آن چون از رحم آید برون	در نما و نشو می‌گردد فزون
۵۷۳۶ چون شود بالغ مکلف می‌شود	جانش از طاعت مشرف می‌شود
می‌شود در دین ورا نشو و نما	می‌شود هم در ره حق پیشوا
ماخلقت الجن و الانس خدا	گفت بهر یعبدون اندر نبی
۵۷۳۹ سیر خود این است و بود آن بهر دین	آدمی را ساخت حق از بهر دین
چون ترا بهر عبادت آفرید	حق تعالی تا شوی او را مرید
دایما شکرش کنی طاعت تنی	خیرکاری تا شوی فردا غنی
۵۷۴۲ گرددت نشو نمایی آن طرف	تا رسد بعد از تمامی صد شرف
هستی تو بهر دین است این بدان	چون نباشد دین شوی رد مهان <sup>۱</sup>

در بیان آنکه حق تعالی تن آدمی را از چهار عنصر آفرید، جان حیوانی نتیجه آن تن است و چنین جان جنس تن است قابل فنا. فرمود که<sup>۲</sup> این ترکیب را بقایبی نیست، رحمت کرد و گفت که بندگی من بجا آرید از پنج نماز و ذکر و فکر و صوم و جهاد در اوامر و نواهی تا ازین ترکیب روحی حاصل شود که آن باقی ماند. هر که بورزد و امر حق را بجای آرد چنین روحی حاصل کند که نمبرد، که: المومنون لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار. و آن چنان روح که از طاعت حاصل شود روح حیوانی را که خواست فانی شدن، باقی و پاینده کند. چنانکه کیمیا مس را زر می‌کند جان فانی نیز از ورود آن جان باقی شود. والله اعلم.

آدمی را حق ز خاک ایجاد کرد	خانه جسم ورا بنیاد کرد
۵۷۴۵ ز آتش و از خاک و از آب و ز باد	این چنین صورت ورا از جود داد
پس بفرمودش که شکر این بکن	تا فزاید نور و علم دین بکن
زانکه شاکر را زیادت اجر شد	زان سبب از حق ورا این امر شد
۵۷۴۸ تا که از شکر اجر را افزون برد	تا ز جود و نعمت من بر خورد
می‌برد مومن عطا از ذکر و شکر	می‌کند از باده‌های <sup>۳</sup> شکر سکر

در حقیقت رحمت حق جنت است	اجر شکر نعمت حق جنت است
رو بجو جنت ز یزدان کریم	۵۷۵۱ رحمتش جنت بود قهرش جحیم
تا دهد جانی ترا در ارتقا	چونکه تن دادت همی خواهد خدا
نی چنین جانی که آن فانی شود	آنچنان جانی که مانی <sup>۱</sup> تا ابد
چند روز از چار عنصر او حی است	۵۷۵۲ جان حیوانی ز ترکیب تن است
کان ز طاعت آید اندر جسمها	جان ربانی بود نور خدا
تا شود سوی خدایت رهنمون	از نماز و ذکر آید در درون
کز نماز و طاعت آید در جهان	۵۷۵۷ آن بود جان در حقیقت نیک‌دان
زندگی نان نماید جاودان	زندگی را جو ز طاعت نی ز نان
تا که گردی روشن از انوار دین	بهر خیر توست طاعتها بقین
نیست از طاعت ورا سود و زیان	۵۷۶۰ حق منزله آمد از هر دو جهان
تا نگردی نیست مانی <sup>۲</sup> شاد و هست	امر طاعت بهر نیکی توست
تا نمائی از خدا دور و جدا	پس عنایت دان تو این را از خدا
تا ستانی هر زمان از حق سبق	۵۷۶۳ راه طاعت را به تو بنمود حق
کان نماید لطف و خود قهراست و زهر	تا رهی زین غل وزین زندان دهر
رو مشو غره بدان <sup>۳</sup> ، می‌باش دور	گفت دنیا را خدا دار الغرور
در چنان بیعی مکن با وی تو عقد	۵۷۶۶ سپیم او قلب است میپذیرش چو نقد
هین مچو همچون خران از ربیع <sup>۴</sup> او	تا نیفتی در زیان از بیع او
در زیان جان‌گداز بی‌امان	تا نمائی زان شرا اندر زیان
نقد او قلب است اندرچاه ریز	۵۷۶۹ امر حق را گیر و از وی می‌گریز
گر <sup>۵</sup> توی ناکس شوی زان نقد کس	طاعت حق کن که نقد آن است و بس
جستن از غیر خدا باشد خطا	تاکنون از جود حق بودت عطا
حق ترا از بخت جست و جو دهد	۵۷۷۲ تاکنونت داد و بازت او دهد
دایما طاعت کنی لیل و نهار	تا ورا جویی نهان و آشکار
چونکه طاعت را گزینی در جهان	ظلمت تو نور گردد بی‌گمان
چونکه باشد روی تو سوی خدا	۵۷۷۵ زندگی یابی تو بی‌مرگ و فنا

۳ - مع: بدو  
۵ - مع: که

۱ - مع: ماند  
۲ - اساس: و مانی  
۴ - ربیع: پشته، تل، برآمدن و نمو کردن

- از خدا باشی ہمیشہ زنده تو  
 چون ورا باشی بود او ہم ترا  
 ۵۷۷۸ کان لله چونکہ گردی در طلب  
 این محبت زوست کہ یحبہم  
 از چنان جستن نماید هیچ درد  
 ۵۷۸۱ پس ازو باشد ہمہ احوالہا  
 جملہ او را دان و غیر او مبین  
 ز آفرینش دان کہ حق خود را نمود  
 ۵۷۸۴ تا شوی حیران برو از صنع او  
 نی کہ ہر کس را تو از کردار او  
 کوبد و یا نیک و یا درد است و صاف  
 ۵۷۸۷ معنی ہر شخص می‌گردد پدید  
 لیک از کردار می‌بینی عیان  
 ہمچنین از صنع حق می‌بین ورا  
 ۵۷۹۰ چون ز صنع حق ز حق آگہ شوی  
 چون ورا بینی معین از جہان  
 چونکہ درس اولت معلوم شد  
 ۵۷۹۳ پس ز رحمت درس تو بدهد ترا  
 کان جہان از نور باشد نی ز خاک  
 بی‌نہایت ہر دمی ملکی بری  
 ۵۷۹۶ خود سری<sup>۲</sup> آن است کان باقی بود  
 عمر را ضایع مکن چون غافلان  
 چو فقرؤا گفت الی اللہ در نبی  
 ۵۷۹۹ تا بمانی باقی اندر ظلال او  
 زین نہنگ دہر در یزدان<sup>۳</sup> گریز  
 هیچ کس خود را بہ دست خود کشد  
 ۵۸۰۲ رو چنین ظلمی مکن بر خویشتن

<p>ظلم را بر نفس خود کرده لبام ضر ایشان از چه آید<sup>۱</sup> گفته‌ایم راه دوزخ چیست آن بنموده‌ایم کرده ما پیغام این معنی بیان تا بودشان در چنین طوفان سفن</p>	<p>ماظلمنا هم شنو اندرکلام نفع ایشان در چه آید<sup>۱</sup> گفته‌ایم ۵۸۰۵ راه جنت را عیان بنموده‌ایم از زبان هر پیمبر در جهان گفته با اهل جهان یکسان سخن</p>
--	---

در بیان آنکه این جهان طوفان است همه را در خود غرقه کرده است و از خدا دور انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند ایشان را گرفت و گزید ازین طوفان فنا رهید و اعتصموا بحبل الله این معنی است که قرآن را از بالا به زیر آویختیم همچون ریسمان، هر که آن ریسمان را گرفت و بالا رفت از چاه دنیا رهید و به جاه انبیا و اولیا رسید. والله اعلم<sup>۲</sup>.

<p>مردمان را می‌کند غرقه به سر<sup>۳</sup> دستگیر خلق سرگردان شده است خویش را از عمر برخوردار کرد بر دو پای خود نهاد او بند را در زیان افتاد و کارش گشت بد رزق جان را از چنان خوانی برید مبتلا شد عاقبت در رنج سخت در میان قیر شد ماوی او دید<sup>۴</sup> آخر را ازین شربت نخورد کز ازل آن بود جانش را غرض لطف‌ها بیند در آن عالم بسی جفت گردد شادمان با حور عین زانکه صابر را چنین آمد سزا عاقبت زین صبر آنجا سر کند اجر هر خیرش رسد فردا جزا بهر هر یک رنج صد راحت رسید</p>	<p>۵۸۰۸ دان که عالم هست طوفان بشر پندها کشتی این طوفان شده است پند را هر کو گرفت و کار کرد ۵۸۱۱ وانکه نشنید از بدی این پند را شهوَت حالی ز جهلش راه زد ترک عقیبی کرد و دنیا را گزید ۵۸۱۴ ماند محروم از چنان اقبال و بخت شد در آخر نار دوزخ جای او وان کسی کز کام حالی صبر کرد ۵۸۱۷ او خورد در خلد شریتها عوض عاقبت‌بینی چو باشد در کسی ز اهل جنت باشد او در یوم دین ۵۸۲۰ صابران را این رسد روز جزا هر که او وعده خدا باور کند ملک باقی بخشدش آنجا خدا ۵۸۲۳ چند روزی رنج اگر اینجا کشید</p>
---	--

۳ - مع: «والله اعلم» ندارد

۲ - مع: زاید

۱ - مع: «آید» افتاده است

۵ - مع: داند

۴ - مع: به شر



ماند مقبول و مقیم اندرجنان  
 رنج هر کو پیش دید او پیش بود  
 ۵۸۲۶ مردن اندر عشق یزدان زندگی است  
 این خودی توست پرده از خدا  
 پر ز غیری شو تهی از غیر حق  
 ۵۸۲۹ خانه دیو است دایم سینهات  
 چون رود شیطان ز خانه جسم تو  
 قسم تو از دیو بد جرم و گناه  
 ۵۸۳۲ چون درون خالی شود از دیو و دد  
 هست دل در باطنت تخت خدا  
 تا که آید هر دم آن سلطان به تخت  
 ۵۸۳۵ پاک می‌کن تخت حق را از کسان  
 تا بود آماده تختش بهر او  
 چونکه داری پاکش از اغیار تو  
 ۵۸۳۸ خانه دل کعبه گردد بعد از آن  
 صف صف اندر دل ملک بینی روان  
 هم خدا پیدا شود بر تخت دل  
 ۵۸۴۱ مخزن حق است دل چون بنگری  
 آن قلوب مومنین را مصطفی  
 پس خزاین را از آن دل جو مدام  
 ۵۸۴۴ تا بری زان دل گهرهای غرب  
 هرچه می‌جویی ازو یابی یقین  
 منگر او را همچو خود شکل بشر  
 ۵۸۴۷ می‌نماید تن ولی جان است او  
 بندگی او ترا شاهی دهد  
 ماه چی ماهی چی دریای چی  
 ۵۸۵۰ از طریق گفت می‌گویم چنین

دایما بر تخت شاهی شادمان  
 زنده گردد هر که اندر عشق مرد  
 در جهان جان ورا پابندی است  
 چون فنا گردی رسی اندر بقا  
 تا بینی در درونت خیر حق  
 می‌فزاید حرص و خشم و کینهات  
 نوع دیگر گردد از حق قسم تو  
 قسم تو زین پس شود وحی اله  
 تابد اندر باطنت نور احد  
 تخت را هین پاک می‌دار از هوا  
 از کرم بخشد ترا اموال و رخت  
 می‌کنش جاروب از نقش خسان  
 هیچ باغی را مهل در شهر او  
 بی‌دوی خوش بک شوی با یار تو  
 پس ملایک را شود دل آشیان  
 چون روان در جسم تو روز و شبان  
 گرچه دل باشد درون آب و گل  
 نقد باقی بی‌شکی از دل بری  
 نی خزاین خواند ای یار صفا  
 غیر آن دل را مجو در خاص و عام  
 بی‌عدد هر دم ز داد آن حبیب  
 دامنش را گیر و جز رویش مبین  
 کو ز سر تا پاست انوار و نظر  
 هست هر جزوش یقین بینای هو  
 ملکتی از ماه تا ماهی دهد  
 صورت<sup>۱</sup> چی معنی چی ای اچی  
 ورنه آن دولت کجا ماند بدین

تا کنم تفریر آن معنی به تو  
 پس بیندم از بیانش من لبان  
 تو عنایت را همی جو در دعا  
 پس ازیشان جوی رحمت صبح و شام  
 گرچه هستند از همه خلقتان نهان  
 خلق را زین پست بالا می‌برند  
 بر شود بالا نماند در فرود  
 گردد ایمن از بلاها بی‌شکی  
 کار او گردد از آن حضرت نکو  
 لیک دارد با ولی میلی نهان  
 هین میفت اندر غلط ز آب و گلشن  
 جنس خود دانی از آن افتی ز خر  
 تا نهان ماند ز تو آن حسن و رو  
 نیست گردی در زمان از خویشتن  
 نیست گردد هستی و بودت تمام  
 نور یزدان برتر از بالا و پست  
 صورتش بر نور حق چون پیرهن  
 یک زمان نبود خدا ز وی جدا  
 یابد از حق شادمانی بی‌غمی  
 عکس آن بر دشمنش لعنت کند  
 تا نگردی ز اهل لعنت سر مکش  
 بی‌ولی از خلق حق فارغ بود

در تصور ناید آن جاه و علو  
 هرچه گویم باشد او برتر از ان  
 ۵۸۵۳ گر بود بختت رسد آن از خدا  
 خود ز اهل دل رسد رحمت مدام  
 زانکه ایشانند حاکم در جهان  
 ۵۸۵۶ جمله حق را ترجمان و مظهرند  
 پیش ایشان هر که او پستی نمود  
 چشم هر کو دید از آن مردان یکی  
 ۵۸۵۹ گرچه بد باشد چو شد مقبول او  
 هست بی‌شک حق منزله از جهان  
 عشق‌بازی می‌کند حق با دلش  
 ۵۸۶۲ مر ورا بینی چو خود شکل بشر  
 ظاهر شکلش ببندد چشم تو  
 وای اگر بینی ورا بی‌نقش تن  
 ۵۸۶۵ معو گردی همچنانک از خور ظلام  
 گر بود بختت ورا دانی که هست  
 بلکه حق با اوست چون جان در بدن  
 ۵۸۶۸ دایم آن دل هست منظور خدا  
 هر که شد مقبول اهل دل دمی  
 زانکه حق بر دوستش رحمت کند  
 ۵۸۷۱ گیر عبرت از بلیس و جراثش  
 دوست و دشمن از ولی پیدا شود

در بیان آنکه حق تعالی تمامت مخلوقات را آفرید<sup>۱</sup> و همه را می‌پرورد و هستی جمله از او است. پس خدا را کس ضد و دشمن نباشد که: لا ضدَّ له و لا نَدَّ له. لیکن از آب و گل بنده‌ای آفرید جنس خلقتان. و در وی بر خود را تعبیه کرد. و او را به قرب و محبت خود مخصوص گردانید. بلکه دل او تخت خداست زیرا می‌فرماید: ما وسعنی سمایی و لا ارضی الا وسعنی قلب عبدالمومن، در آسمان و

زمین ننگنجدیم در دل بند؛ مومن گنجیدم. منظور من دل مومن است کہ: ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم<sup>۱</sup>.

دل یکی منظری است ربانی      خانه دبو را تو دل خوانی<sup>۲</sup>

پس چنین ذاتی محبوب و مقبول<sup>۳</sup> خداست و خلیفہ الله فی الارض والسما<sup>۴</sup> است. دوست چنین کس دوست خداست و دشمن او دشمن خدا. چون هستی همه اشیا از حق است کسی حق را چگونه ضد باشد الا چون ضد اولیا شوند در حقیقت ضد خدا شده<sup>۵</sup>.

حق منزہ آمد از هر نیک و بد	بی‌ولی کس نی قبول است و نه رد
۵۱۱۶ نیست یزدان را عدد نی ضدوند	گوش بگشا بشنو از من این به جد
زانکہ خالق موجد است اعداد را	جمله ضدها زو برند امداد را
هستی ضد چون ز حق آمد بدان	مر ورا ضد کی بود اندر جهان
۵۱۱۷ نیست حق را ضدوند و نی عدو	زانکہ دارند این همه هستی ازو
چونکہ ضد از ضد فانی میشود	پس خدا را در جهان کی ضد بود
لیک حق را هست محبوبی کہ او	هست بالاتر ز سفل و از علو
۵۱۱۸ نور حق است و همیشه بوده است	از محبت حق ورا بستوده است
نی عروسان خداشان گفته است	نی کہ این در را پیمبر سفته است
اولیا را <sup>۶</sup> شاهدان حق بدان	زان بوند از دیدہ خلقان نھان
۵۱۱۹ تا کہ غیر حق نبیند حسنشان	غیرت حق را نہ حد دان نی کران
غیرت خلقان از آن یم قطره‌ای است	بل از آن خورشید تابان ذره‌ای است
سر خود را کرد درج اندر بشر	همچو اندرسنگ و در آهن شرر
۵۱۲۰ پس خلیفہ اوست در ارض و سما	از قدم بوده است شاه <sup>۷</sup> و پیشوا
هست او مطلوب حق اندر جهان	بهر او شد این زمین و آسمان
نایب است و هم خلیفہ آن وجود	اولیا و مومنان او را جنود
۵۱۲۱ دشمن او را خدا خواندش عدو	دوستش را دوست دارد هم نکو
دوستداران ورا بی‌شک خدا	دوست می‌دارد یقین در دو سرا
تا بود معمور این چرخ کبود	دان کہ <sup>۸</sup> موجود است دایم آن وجود

۲ - بیت از حدیقه الحقیقه است.

۱ - مع: ونیاتکم

۳ - مع: «و مقبول» افتاده است.

۴ - و فی السما

۵ - مع: شده باشند، واللہ اعلم

۷ - مع: خاص

۶ - مع: «را» افتاده است

۸ - مع: وانکہ

۵۸۹۲	پس بجو او را به جد در هر طرف	کز وجود او بری عز و شرف
	ورنیابی دوستدارش باش تو	بوکه بنماید ترا ناگاه رو
	زآنکه مردان واقفند و حاضرند	برید و بر نیک جمله ناظرند
۵۸۹۵	زوا <sup>۱</sup> شوی مقبول بر درگاه حق	زو شوی بینا و هم آگاه حق
	بی‌وی آنجا هیچ‌کس را راه نیست	چونکه تو بی او روی گویند بایست
	بی‌پیمبر گر محب حق شوی	رد حق گردی سوی دوزخ روی

در بیان آنکه حق تعالی ابلیس را لعنت کرد و از بالای هفتم آسمان سرنگونش بر زمین انداخت سبب آنکه آدم را<sup>۲</sup> سجود نکرد. و همچنین قرناً بعد قرن انبیا را به خلق می‌فرستاد؛ هر که مطیع فرمان آن نبی نمی‌شد حق تعالی او را از زمره کافران و مردودان می‌خواند تا دور مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۳</sup> - هر که مطیع مصطفی شد صدیقش خواند و هر که از فرمان او سرکشید کافر و زندیقش خواند<sup>۴</sup>. پس محقق شد که خدا را دشمن نیست. الا سبب دشمنی انبیا و اولیا خدا ایشان را کافر و دشمن خود می‌خواند.

و در تقریر آنکه شاید که چون تو به خدمت ولی راستین برسی و با او دوستی نمایی تصور کنی که دل او را به جا آوردی و در حقیقت به جا نیاورده باشی. اگر به سبب<sup>۵</sup> دوستی و خدمت او در جان خود روشنایی و عجایب‌های آن عالم بینی، یقین دان که دوستی کرده‌ای و خدمت او بجا آورده‌ای. و اگر در خود این نوع چیزی نبینی حقیقت دان که دوستی نکرده‌ای و دل او را بجا نیاورده‌ای. کسی که به<sup>۶</sup> صحبت آتش رسد چون گرمی نبیند و کسی که به آفتاب رسد چون روشنی نبیند و کسی که به جان رسد و جان بدو پیوندد<sup>۷</sup> چون در خود زندگی ببیند<sup>۸</sup>. والله اعلم.

۵۸۹۸	نی که بود ابلیس دایم بر فلک	در ثنا و حمد استاد ملک
	طالب حق بود پیوسته ز جان	با ملایک بر فراز آسمان
	چونکه آدم را نکرد از جان سجود	سرکشید از امر و فرمان ودود
۵۹۰۱	مرو را حق کرد لعنت زین سبب	تا که گشت او سرنگون از قهر رب
	از فراز آسمان شد در زمین	تا موبد ماند مردود و لعین
	همچنین از عهد آدم تاکنون	ز انبیا و اولیای رهنمون

۳ - مع: علیه السلام

۶ - مع: کسی به

۲ - مع: آدم را علیه السلام

۵ - مع: اگر سبب

۸ - مع: نبیند.

۱ - مع: دو

۴ - مع: گفت

۷ - مع: و جان پیوندت

- ۵۹۰۴ ہر کہ منکر شد ازیشان کافر است  
وانکہ کرد اقرار و ایشان را شنود<sup>۱</sup>  
دشمنش را کرد قہر اندرسفر
- ۵۹۰۷ پس یقین شد بی‌ولی بیگانہ‌ای  
سوی حق بی‌او یقین دان راه نیست  
در حضور و غیبت او را دار دوست
- ۵۹۱۰ خوددوی نبود چو نیکو بنگری  
این منی و این توی آمد حجاب  
نور حق است آن بشر بگذر ز تن
- ۵۹۱۳ زو گشاید راه سوی کردگار  
تا شود خشنود از تو او مگر  
گر نماید ظاہراً با تو رضا
- ۵۹۱۶ بین کہ روشن شد دلت از نور او  
چون بینی<sup>۲</sup> در درون داد ورا  
جنتی بینی درون جان خود
- ۵۹۱۹ جوی‌ها در وی روان از شہد و شیر  
چون دل او در رضا آرد عمل  
زو بخندد ہم بہار و ہم نہار
- ۵۹۲۲ چونکہ برگ شاخ جان بینی سیاہ  
آفتاب شاہ در برج عتاب  
چونکہ پر باشی ز ظلمت روز و شب
- ۵۹۲۵ دان کہ راضی نیست از تو آن عزیز  
پس مشو غرہ بہ ظاہر گر توا  
زان رضا می‌جو درون خود نشان
- ۵۹۲۸ خدمتش را نوع دیگر کن ز جان<sup>۳</sup>  
جہدہا می‌کن چنین ہر روز و شب
- در جہنم او قرین آذر است  
سوی جنت حق برو درہا گشود  
دوستش را داد در جنت مقر  
چون محب او شدی از خانہ‌ای  
ہیچ کس مقبول آن درگاہ نیست  
تا نماید مرترا دیدار دوست  
زان نماید دو کہ صورت اندری  
زین دو بگذر تا گشاید بر تو باب  
تا عیان بینی جمال ذوالمنن  
خدمت او را بہ صد جان پاس‌دار  
جز رضای او مجو چیزی دگر  
ہین مکن تکیہ بر آن و با خود آ  
تا رسید<sup>۴</sup> اندر تو زان گلزار بو  
دم بہ دم از نور ایجاد ورا  
گشتہ حیران اندران روضہ خرد  
حوریان خوب چون بدر منیر  
آفتابی دان کہ تاپید از حمل  
زو شود تازہ درخت و سبزہ‌زار<sup>۵</sup>  
روشن است این چون ندانی خشم شاہ  
می‌کند رو را سیاہ ای ناصواب  
ہر دم از حالات ناخوش بی‌سبب  
چون نداری از کرومیش یک مویز  
پیش خواند یا نوازد از رضا  
ور نیابی دان کہ از توست او رمان  
بوکہ گردد پیش او مقبول آن  
صبر را در پیش گیر و می‌طلب

۳ - مع: نبینی

۲ - مع: رسد  
۵ - مع: بہ جان

۱ - مع: شنید  
۴ - مع: مرغزار

جان و دل گردد ز نور او ملی اندران دریا گزیده در شود بی‌دوی گردد یگانه با احد حل کنی از نور او اسوار را جان تو از پست بر بالا رود دان که شد راضی ز تو آن شه نشان کار ای طالب اثر دارد اثر لطف و نور جان کجا چون تن بود روح را پرور که یابی نوح را تا نمائی در ظلام تو بتو دامنش گیر و مشو از وی جدا جان او را بین ورای صد جنان نور باقی کافتاب آن حق است دیده حس دشمن عقل است و کیش بت پرستش گفت و ضد ماش خواند نقد حالی دید و فردا را ندید او نمی‌بیند ز گنجش یک تسو همچو خود بیچاره و خوارش مبین کز چنان قدرت بود شق قمر صبح را غیر خدا کی فالحی است چشمه علمش روان در هر نهی می‌نگردد حاصل آن هرگز به کسب از خدا می‌بین چو زنده زان دم	تا شود خشنود و راضی آن ولی جان و دل چه بود که تن هم پر شود دُر چی، بحری شود بی‌عد و حد پس ببینی در خود آن انوار را غیب‌ها در دیده‌ات پیدا شود چون ببینی در خود این گونه نشان در اثر بنگر گذر کن از صور صورت ظاهر بدان رهزن بود تن چو حیوان مرکب آمد روح را همچو کنعان سر مکش از نوح تو نوح دوران است آن مرد خدا منگر او را همچو خود محتاج نان جان ربانی که نور مطلق است خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس را خدا اعماش خواند زانکه حس کف دید و دریا را ندید خواجۀ حالی و فردا پیش او چونکه گشتی با چنان شه همنشین قدرت حق بین در آن نقش بشر تن بهانه است آن عمل از خالق است زندگی از حق رسد در جان‌ها این چنین قدرت ز حق آید فحسب تو مبین آن فعل را از آدمی
--	--

در بیان آنکه مرید باید که سخن شیخ را سخن خدا داند. زیرا که شیخ پیش از مرگ مرده است. همچنانکه شخصی از کوه با از دیوار سخن شنود از هیبت بیهوش شود. از آنکه بقین می‌داند که کوه و دیوار ناطق نیستند آن نطق را از خدا می‌داند لاجرم متغیر می‌شود و از حال به حال می‌گردد. و چون شیخ

پیش از مرگ مرده است و نمانده، سخن او نیز همچنان دان. زیرا همان حکم دارد.

گرچه آید ظاهراً آن از بشر	باطناً دان از خدای دادگر
پس درو حق را ببین بگذر ز تن	چشم جان را سوی آن قدرت فکن
۵۹۵۵ هرچه ازو بینی ز حق می بین عیان	تا پذیرد روشنی زان عقل و جان
همچنانکه بشنوی از که کلام	در زمان بیهوش گردی زان پیام
زانکه دانی آن سخن را که نگفت	از که <sup>۱</sup> آن در سخن جز حق نسفت
۵۹۵۹ هرچه آید از ولی می دان چنان	زانکه او نبود در آن دم در میان
مرده دان پیش از اجل کلی ورا	زانکه آلت گشت اندر دو سرا
چون چنین دانی یقین زو بر خوری	از درخت بخت او برها بری
۵۹۶۱ باشدت هر دم ازو نشو و نما	برفزایی از عطایش دایما
اندر آخر همچو او سرور شوی	بل به وی در مرتبت همسر شوی
همسر <sup>۲</sup> چی عین او گردی یقین	همچو جویی کان شود با جو قرین
۵۹۶۴ هر دو با هم گشته یک آب روان	بی تنی بیرون ز عالم چون روان
جسم مردان را سراسر جان ببین	گر هزارانند یکشان <sup>۳</sup> دان یقین
واصلان را جملگی یک نوردان	فرق نبود در میان شان ای جوان
۵۹۶۷ کی شود یک نور دو چیز ای پسر	در گذر از صورت و نقش بشر
گر به صورت بنگری چشمت دُوست	لیک نور هر دو چشمت یک توست
آن عدد در صورت چشمان بود	در حقیقت نورشان یکسان بود
۵۹۷۰ هر ولی را بر مثال چشم دان	نور یزدان هست از آن چشمان روان
گر <sup>۴</sup> ز ده لوله شود آبی روان	آن عدد در لوله باشد بی گمان
آب یک باشد روان از لوله ها	دان یقین این را معان در شک هلا <sup>۵</sup>
۵۹۷۳ لیکن آنها که هنوز اندر رهند	جمله جوان وصال اللهند
هست فرقی در میان هر یکی	زانکه انواع است جان هر یکی

در بیان آنکه حق تعالی می فرماید: <sup>۶</sup> ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات<sup>۷</sup>. این بعضی<sup>۸</sup> در حق طالبان و مومنان است که در راهند، یکی پیشتر و یکی پستتر. اما چون به منزل رسیدند دیگر فرق و

۱ - مج: از حق  
 ۲ - مج: همسری  
 ۳ - مج: یکسان  
 ۴ - مج: کو  
 ۵ - مج: شکها  
 ۶ - مج: فرماید که  
 ۷ - ی ۳۲ س ۴۳، ز خرف  
 ۸ - مج: معنی

تفاوت نماند این تفاوت<sup>۱</sup> در راهست، در منزل تفاوت و مرتبه نیست همه بکنند. در وصف اهل منزل می‌فرماید که: لانفرق بین احد منهم<sup>۲</sup>. پس هر دو بجای خویش است آن وصف طالبان است و این وصف واصلان. و این معنی که می‌فرماید که: المخلصون علی خطر عظیم، غوره که سوی انگوری می‌رود با سنگی که سوی لعلی سپر می‌کند چون هنوز در راهند، ممکن است که غوره را از رز ببرند و با سنگ را از تاب آفتاب جدا کنند و چون جدا شوند به مقصود نرسند پس در خطر باشند. لیکن چون غوره تمام انگور شود و سنگ کلی لعل گردد؛ اگر ایشان را از رز و آفتاب جدا کنند دیگر ایشان را خطری نباشد و خوفی نماید که: الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون<sup>۳</sup>.

طالبان را هست رتبت در مقام	تا به منزل آمدن از <sup>۴</sup> ره تمام
۵۹۷۶ بر مثال غوره هر سالک رود	سوی انگوری که تا شیرین شود
هر یکی را در روش حالی دگر	یک بود دور و یکی نزدیکتر
تا رسیدن در میانشان فرق‌هاست	چون رسیدند از میان آن فرق‌خواست
۵۹۷۹ آنکه در راه است جنس اولیاست	ز اهل منزل نیست گرچه ز اصفیاست
جنس ایشان است لیکن در ره است	چون رسد در شهر جان زان پس شه است
مخلص است و باشدش در ره خطر	از حرامی خوف دارد در سفر
۵۹۸۲ لیک چون آید به منزل از ره او	در امان بی‌خوف شیند با شه او
چون رسید او از سفر سوی <sup>۵</sup> حضر	بعد از آن باشد همیشه بی‌خطر
غیر این دو جنس ایشان نیستند	زانکه کل جسم‌اند <sup>۶</sup> و بی‌معنی ستند
۵۹۸۵ طالبان را قدر باشد پیش حق	آنکه طالب نیست دون است و خلق
طالبان را دان تو جنس واصلان	زانکه ایشان می‌شوند آخر همان
هست طالب کزّه و اصل چو اسب	پس تفاوت این قدر باشد فحسب
۵۹۸۸ نی که کزّه می‌شود اسب ای جواد	فهم کن این تا رسی خوش با مراد
لانفرق هست وصف واصلان	جمله بی‌خوف‌اند از حق در امان
جمله یک چیزند چون باد صبا	کی شود یک چیز دو و از هم جدا
۵۹۹۱ آنکه <sup>۷</sup> یک چیز است هر جا کان رود	کی به هر جایی ورا نامی شود
هر طرف کان آب می‌گردد روان	زیر و بالا تو همان آبش بدان

۱ - مع: مراتب  
 ۲ - ی ۱۳۶ س ۲، بقره مع: ونحن له،  
 ۳ - ی ۶۲ س ۱۰، یونس  
 ۴ - مع: اندر  
 ۵ - مع: در  
 ۶ - مع: جسم محض  
 ۷ - مع: آب



می‌کشد بی‌حد دراز این بس کنم  
 ۵۹۹۲ از ورای گفت بخشم فهمشان  
 هست هم از اولیا گو بی‌سخن  
 بند را بی‌پند بگشاید ز جان  
 ۵۹۹۷ بی ز دیگ و آتشی پخته‌ات کند  
 هرچه خواهد او کند بی‌واسطه  
 این چنین کس سرور مردان بود  
 ۶۰۰۰ پیشوای اولیا می‌دان ورا  
 هر گره با شیخ خود ملحق شوند  
 جنس را رانند سوی جنس خود  
 ۶۰۰۳ عدل آن باشد که جمله چیزها  
 چون بجای خود بود هر نیک و بد  
 چون کنی با نیک نیک آن است عدل  
 ۶۰۰۶ هرچه آمد خوب و زشت اندر جهان  
 این ترازو زان ترازو آمده است  
 آمد این قرآن ترازو از خدا  
 ۶۰۰۹ چون محک آمد شود از وی جدا  
 سفلیان از علویان پیدا شوند  
 یک گروهی را بود<sup>۳</sup> مرجع جنان  
 ۶۰۱۲ چون بود بر وفق آن ما را نظر  
 با دو چشم عقل هر ساعت به هوش  
 آن کنیم و جمله بر فرمان رویم  
 ۶۰۱۵ عدل آن باشد که با خود این کنیم  
 چون نکودی عدل بر خود ای بلید  
 چونکه بر خود می‌کنی ظلم ای جوان<sup>۴</sup>  
 تا ازین سر ناکسان را کس کنم  
 تا نهان‌ها گردد ایشان را عیان  
 بخشدت از راه جان علم لدن  
 تا که گردد جان پابستت روان  
 کوه هستی را ز پشت بر کند  
 گردد<sup>۱</sup> با حق ز امرش رابطه  
 جان مخوانش زانکه جان جان بود  
 جملگان چاکر ورا در دو سرا<sup>۲</sup>  
 جمله آنجا کر رود با هم روند  
 نیک را با نیک و بد را پیش بد  
 کل مناسب اوفتد هر یک جدا  
 عدل باشد رو نموده از احد  
 چونکه با بد بد کنی عدل است و فضل  
 جمله را از حق ببین وز حق بدان  
 نیک بنگر زانکه نیکو آمده است  
 تا ازو دانیم نقد و قلب را  
 کافر از مومن عدو از اولیا  
 هر گروهی سوی جنس خود روند  
 یک گروهی را شود نارو دغان  
 هیچ نبود ز امر حق آن سو گذر  
 سوی امر حق نهیم از صدق گوش  
 سوی امرش از دل و از جان رویم  
 دایما خود را فدای دین کنیم  
 پاک کی گردد ز عدل تو پلید  
 کی توانی عدل کردن در جهان

۱ - مع: گردد

۲ - بعد از این بیت ۳۸ بیت در نسخه مع آمده است که در نسخه اساس هیچ اثر از آن نیست

۳ - مع: مهان

۴ - مع: شود

در بیان آنکه عدل اول بر خود باید کردن و بدی‌ها را که در ولایت جان و باطن اند گردن زدن، و نیکی‌ها را در خود زنده کردن، چون این عدل بر خود کرده باشد با دیگران هم عدل تواند کردن و عالم<sup>۱</sup> را به عدل خود زنده گردانیدن، والا آن کس که در شهر باطن خود عدل نکرد و ولایت اندرون خود را به عدل معمور نگردانید؛ گمان مبر که بر دیگران عدل تواند کردن.

هر که بر خود نکرد عدل بدان نکند عدل بر ستم‌زدگان  
و در تقریر آنکه آدمی را وقتی توان پاک کردن که اصل او پاک بوده باشد و چون نجاست و خبث برو عارضی باشد به شستن و واسطه آب آن نجاست ازو زایل گردد و برود و پاک شود. و اگر معاذالله از قدیم گلوله حدث بوده باشد شستن او کلی او را نیست کردن باشد، پس هر که طالب اولیاست و در بند خداست یقین است که درو از اصل پاکی<sup>۲</sup> بوده است و نجاست برو عارضی است چاره می‌جوید که آن ازو برود، چون کلی حدث باشد چه چاره جوید؛ خود<sup>۳</sup> چنین کس در بند چاره‌جویی نباشد چون سراسر حدث است نیستی خود را [کی خواهد].

۶۰۱۸	عدل ازو آید که بر خود عدل کرد	او شود درمان هر اندوه و درد
	وانکه بر خود می‌کند ظلم از عمی	ظلم زاید از نهادش دایما
	در حکومت باطنا ظالم بود	ظاهراً گر زیرک و عالم بود
۶۰۲۱	دان که بر بسته است بر وی علم‌ها	بی‌مسمی علم چه بود ای فتی
	چونکه نور علم نبود اندرو	همچنان باشد که بی‌آبی سبو
	علم آن باشد که جوشد از دلش	زان شود روشن تن آب و گلش
۶۰۲۴	از چنان علمی بروید حلم و لطف	هیچ در جانش نمائد قهر و عنف
	خشم را حلمش کند از خلق پاک	ظلم را عدلش کند دراعه <sup>۴</sup> چاک
	چونکه کردی عدل بر خود در جهان	بر که و مه هم کنی عدل ای فلان
۶۰۲۷	لیک از ظالم نیاید عدل هیچ	زانکه هست اندرظلام پیچ پیچ
	دود ظلمت‌ها دماغش را چنان	با فساد آورده است اندر جهان
	که از آن ظلمت نیارد ره برید	چونکه نتوانست <sup>۵</sup> پند حق شنید
۶۰۳۰	خانه‌اش تاریک و درها بسته است	وز دوام قهر جانش خسته است <sup>۶</sup>
	کی بیاید از بدی نیکی بگو	چون توان رفتن به تاریکی بگو

۳ - مع: «خود» افتاده

۲ - مع: در اصل پاک

۱ - مع: علم

۵ - مع: نتوانید

۴ - دراعه: قبا، جبه

۶ - مع: وز دام قهر جانش بسته است.

- کی رسد از نیش نوشت ای مهان  
 ۶۰۳۳ چیست در کوزه تلابد آن برون  
 پس برو اول تو خود را نیک کن  
 تا که نیکی‌ها برند از گفت تو  
 ۶۰۳۶ ای پسر اول علاج خویش کن  
 چون ز خود فارغ شوی اندر دوا  
 مرغ جانت چون رهد از بند دام  
 ۶۰۳۹ چون رمی هم وارهایی جمله را  
 بعد از آن گر تو شوی مشغول خلق  
 پس توانی عدل کردن در جهان  
 ۶۰۴۲ سروری زان پس ترا زبید عیان  
 پس شود آباد از تو عالمی  
 جمله را چون خود کنی داناتی راز  
 ۶۰۴۵ جمله را از کفر اندر دین کشی  
 پر شود از نور علمت جان‌ها  
 آفتاب جان تو تابان شود  
 ۶۰۴۸ همچنان کز نو بهار این خاکدان  
 صد هزاران رنگ زیبا از کمین  
 رنگ‌های سوخ و زرد و سبز فام<sup>۳</sup>  
 ۶۰۵۱ از میان خاک کرده سر برون  
 دانه‌های مرده در زیرزمین  
 حله‌ها پوشیده ورد و یاسمین  
 ۶۰۵۴ گفته<sup>۴</sup> سوسن با بنفشه کامدیم  
 از بهاران مردگان زنده شدند  
 آنکه کرد او حشر اینها را یقین<sup>۵</sup>
- کی شود دلشاد جانت جاودان<sup>۱</sup>  
 همت شاهان مجو از مرد دون  
 بعد از آن می‌گوی از نیکی سخن  
 تا خلائق سوی تو آرند رو  
 خویشتن را نیک و نیک اندیش کن  
 بعد از آن بخشی به رنجوران شفا  
 بعد از آن آزاد گردی ای غلام  
 از بلا و قهر وز حبس و عنا  
 عدل تو چون جان شود مقبول خلق  
 خاینان بایند از لطف امان  
 که ز دام این جهان گردی جهان  
 بحر شادی رو نماید بی‌غمی  
 جمله را از فسق آری در نماز  
 سوی لطف و حلمشان<sup>۲</sup> بی‌کین کشی  
 وصف تو گویند در افسانه‌ها  
 از تو دل‌ها سبز چون بستان شود  
 خرم و تازه شود همچون جنان  
 سر برون آرند تازه از زمین  
 سر برون آرند چون صبحی ز شام  
 سرها که خاک را بود اندرون  
 زنده گشتند آمدند اینجا مبین  
 چشم بگشا قدرت حق را بین  
 بعد مرگ از زندگی سر برزدیم  
 برگ‌ها چون گل پر از خنده شدند  
 بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

۱ - مع: زاندهان

۲ - مع: لطف حلمشان

۳ - مع: زردفام

۴ - مع: گفت

۵ - مع: کنون، ادامه بیت بدین صورت آمده: هم کند او حشر خلقان را یقین

که روند از خاک تیره سرنگون  
 بی‌گمان از نیک و بد در یوم دین

- ۶۰۵۷ این نمودار است از آن حشر بزرگ  
 زین جهان می‌جو جهان روح را  
 چون به چشم عبرت اینجا بنگری  
 ۶۰۶۰ مرد عبرت‌بین بود آن راه را  
 در نبی فاعتبروا فرمود حق  
 فکرها از روی عبرت چون بود  
 ۶۰۶۳ ره بریم از سو به سوی بی سوی  
 عین ظلمت نور گردد زان نظر  
 این و صد چندین شود از داد حق  
 ۶۰۶۶ پس بجز حق رو میاور در جهان  
 تا خدا بخشد ترا ملک جنان  
 بینی اندر دل جنان را روز و شب  
 ۶۰۶۹ کان رسد از غیب اندر دل ترا  
 این قدر گفتیم باقی را بدان  
 آنکه اندر وی نباشد این نظر  
 ۶۰۷۲ همچو حیوان ماند اندر خاکدان  
 بی‌خبر باشد ز کردار خدا  
 همچو کرمی باشد او رسته ز خاک  
 ۶۰۷۵ کرم کی بیند جمال آن کرم  
 آنکه شد هست از بخارات زمین  
 کرمکی باشد مهین<sup>۲</sup> رسته ز خاک  
 ۶۰۷۸ چون شود با پاک ناپاکی قرین  
 ز آب گردد پاک آن عضو این<sup>۵</sup> بدان<sup>۶</sup>  
 چونکه با آب آن پلبد از وی رود  
 ۶۰۸۱ لپک ذاتی کان بود کلی حدث

۳ - مج: اندر  
 ۵ - اساس: عضوی

۲ - مهین: خوار و پست

۱ - مج: رود  
 ۴ - چمین: مردار، کثافت، سرگین  
 ۶ - مج: عضو این بدان

- چونکہ سرگین است کلی و چمین  
ذات سرگین را اگر شویی خطاست  
تا پلبیدی اش نماند در وجود  
توبه باشد مر ورا چون آب جو  
گردد او مقبول لطف ایزدی  
در عدم با پاک‌بازان<sup>۱</sup> سرفراز  
گفت لا ذنب له یا ذاً<sup>۲</sup> العقول  
هم به توبه جان شود صافی ز شرک  
قدر یابد گرچه بود اول خلق  
کی بجستی مرهم او بی‌زخم و ریش  
بود بی‌رنجی هم از اول نکو  
چون نباشد سر که جوید پا و دم  
مردہ هرگز چیز را جوید بگو  
پرسد آن گم گشته را از آن و این  
تا به کوشش زان رسد ناگہ خیر  
سوی آن گم کرده پرید ز افتقار<sup>۳</sup>  
تا کہ بر گم کرده گردد او علیم  
از پیش کی باشد اندر جست و جو  
زان بود جویندہ پیش حق عزیز  
نیست او را جست و جویی ایمن است  
گرچه بنماید فزونی در کمی است  
گر بدی قابل شدی مرحوم<sup>۴</sup> او  
تا در آخر محض خاکستر شود  
بودن او دان کہ باشد زایدہ  
تا بزودی از نظرها گم شود  
جملہ را بنگر فکنده چون حدث
- نیست حاصل اندران شستن یقین  
جامہ ناپاک را شویی رواست  
۶۰۸۲ پس جہاد آن کس کند کر پاک بود  
عارضی بود آن پلبیدی‌ها برو  
چون کند توبہ شود پاک از بدی  
۶۰۸۷ بی‌گنہ گردد چنانکہ بود باز  
نی کہ التائب من الذنب رسول  
ہمچو جامہ کان شود شستہ ز چرک  
۶۰۹۰ بعد پاکی گردد او مقبول حق  
گر نبودی اندرو پاکی ز پیش  
جستن دارو دلیل آن است کو  
۶۰۹۳ چیز را جوید کسی کش کرد گم  
زندہ چون باشد بود در جست و جو  
ہر کہ چیزی گم کند جوید یقین  
۶۰۹۶ اندران جستن کند ہر سو نظر  
چشم و گوش او بود در انتظار  
گفت حکمت هست گم کردہ حکیم  
۶۰۹۹ آنکہ چیزی گم نکرده باشد او  
ہر کہ جویدان است گم کردہ است چیز  
وانکہ فارغ شستہ است و ساکن است  
۶۱۰۲ هست حیوان گر بہ صورت آدمی است  
در کمی آخر شود معدوم او  
ہمچو ہیزم لایق آتش بود  
۶۱۰۵ چون نباشد در وجودش فایدہ  
پس حدث را نیست کردن بہ بود  
منکران زشت‌اند و گندہ چون حدث<sup>۵</sup>

۳ - مع: پرید افتقار

۲ - مع: با ذر  
۵ - مع: در حدث

۱ - مع: جانان  
۴ - مع: محروم

۶۱۰۸	نی حدث را مزبله باشد مقام صالحان را مرتبت در نیکوی یک بود اعلا و یک ادنی در آن	جنس را با جنس خود دان التیام نیکوی باشد فزون بر نیکوی بی عدد اندرجهان جاودان
۶۱۱۱	همچنین باشد بدان را مرتبت یک بود از قهر در هفتم درک لایق هر معصیت باشد جزا	در درون دوزخ اندر آخرت همچنان در هر مقامی مشترک هر یکی را در خور جرمش سزا <sup>۱</sup>
۶۱۱۴	این مراتب را بدان در نیک و بد بگذرم از گفت خلقان جهان بعد ازین اوصاف آن مردان کنم	هر کسی را از خدا دادی رسد از صفات صالحان و طالحان شرحشان را از دل و از جان کنم
۶۱۱۷	کز ازل ایشان گزیده آمدند دو جهان را روشنی زیشان بود سر حق اند آمده. در نقش تن	مومنان را نور دیده آمدند قهرها از لطفشان درمان شود تا شود پر نور ازیشان مرد و زن زنده و تازه کن هر جان و دل
۶۱۲۰	چون بهاران در جهان آب و گل	

در بیان آنکه حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان خاصیت‌های<sup>۲</sup> بسیار نهاد که آن به کس نرسید و مفهوم خلق نشد. اما آنچه معلوم و مفهوم گشت این است که آفتاب عالم را روشن می‌کند تا خوب و زشت از او پیدا می‌شود و زمین را به انواع حلال از گل و یاسمین و بنفشه و ریاحین و رنگ‌های گوناگون بی‌شمار مزین می‌دارد. و درختان را برگ و بر می‌دهد و میوه‌ها را می‌پزند و شیرین می‌گرداند، ازین نوع بی‌حد و بی‌شمار. و کان‌ها را می‌پرورد از آهن و مس و زر و نقره و غیر آن. و سنگ‌ها را لعل و یاقوت و زمرد و عقیق و مرجان می‌کند، این انواع<sup>۳</sup> بی‌شمار است و ستارگان در سعد و نحس و بعضی کهنه و بعضی مهتر می‌کنند این‌ها را آفرید تا<sup>۴</sup> عالم را آراستند و زنده کردند. همچنین اولیا را فرستاد جهت آرایش عالم معنی. زیرا معنی اصل است و صورت فرع، تا جان‌های خلقان را به دین و ایمان و شناخت خدا آراسته کردند و کفره و بدان را ازیشان جدا گردانیدند. با آفتاب ظاهر زشتی و خوبی صورت را ظاهر کرد، به نور آفتاب اولیا<sup>۵</sup> خوبی و زشتی ارواح را ظاهر گردانید. ارواح را صد هزار گل و ریحان و اشجار و اثمار معنوی - که آن باقی و بی‌زوال است - بخشید. خود داد و بخشش آن است که باقی و بی‌زوال باشد. آنچه نخواهد ماندن حکم عدم دارد پس عدم را باید<sup>۶</sup> ترک کردن و دل بر باقی نهادن. والله اعلم.

۳ - میج: انواع هم  
۶ - میج: باید که

۲ - میج: ها  
۵ - میج: به نور اولیا

۱ - میج: جزا  
۴ - میج: «تا» ندارد

تا کندشان اندرین <sup>۱</sup> عالم پدید دردهای جمله را درمان کنند از علوم و حکمت اندر جان ما چون شکر <sup>۲</sup> انجیر و هم خرما دهند جمله جانی نوع نوع از بهر خور که رهند خوردن آن از فنا <sup>۳</sup> جان نو هر لحظه زان خوردن برد زندگی و جان هر مرد و زن است هم خوردنش می شود آخر فنا باشد آن شیرین و تازه و جاودان زانکه پاک و صاف از <sup>۴</sup> نعمت بود بر فلک همچون ملک بی پر پرد همچنان کز جان همیشه جسم تو نیست هیچش سبیری هست اندر آرز بی دهان انواع نعمت می خوردند از برای قوت جانها جاودان اکل باشد دایم آنجا بی طبق <sup>۵</sup> روی ننماید به تو نیکو بدان بگذر از صورت که تا بینی مبین این که گفتم شمه‌ای باشد از آن می نیاید بحر معنی در ظروف این جهان قطره است و آن قدرت یم است کاندران ماندند حیران اهل دید نوع نوع اندرزمین و آسمان بی قلم هر جای صدگونه رقوم	بهر ایشان حق جهان را آفرید تا که در عالم چو خور جولان کنند ۶۱۲۳ روید از انوار ایشان سبزه‌ها باغ‌های جانها برها دهند میوه‌های بی‌عدد همچون شکر ۶۱۲۶ میوه‌های معنوی جان‌فزا جان باقی یابد آن کوزان خورد میوه‌های این جهان قوت تن است ۶۱۲۹ چندروز است <sup>۶</sup> این ندارد خود بقا میوه‌های معنوی شد قوت جان مقبلان را قوت از آن نعمت بود ۶۱۳۲ جان پاکي کو از آن نعمت خورد دایما در اکل باشد جان او می خورد دایم درین عمر دراز ۶۱۳۵ دایما تنها ز جانها می چرتند همچنین <sup>۶</sup> دان اکلها را در جهان اُکُلْهَا دایم از آن فرمود حق ۶۱۳۸ تا ز صورت نگذری معنی آن هست صورت پرده معنی یقین صد هزاران همچنین در ملک جان ۶۱۴۱ کی بگنجد وصف آن اندر حروف کمترین قدرت حق عالم است چون ز یک قطره جهانها شد پدید ۶۱۴۴ اندرو دیدند هر دم صد جهان سوی بالا از بروج و از نجوم
--	--

۳ - مع: این بیت را ندارد

۶ - مع: همچنان

۲ - مع: «شکر» ندارد.

۵ - مع: از آن

۱ - مع: اندران

۴ - اساس: چند روز است

۷ - این بیت در مع نیست

هر یکی خاصیتی دارد جدا	آفتاب و ماه و انجم بر سما <sup>۱</sup>
در معادن چون مس و چون سیم و زر	هر یکی را بر زمین نوعی اثر
یک دهد با خلق عالم کهنتری	یک ستاره می‌ببخشد مهتری
هر یکی داده جدا صدگونه بر	همچنان اندر زمین از بحر و بر
مار <sup>۲</sup> و ماهی و دو صدگون جانور	داده دُرها بحر و انواع دگر
بی‌عدد گلزار و بستان‌ها و راغ	هم زمین دارد هزاران نوع <sup>۳</sup> باغ
هر گروهی را در آن نوعی حرف	اندر اقلیم‌ها در هر طرف
در زیان و در معانی و صور	۶۱۵۳ خلق هر اقلیم را شکلی دگر
هر یکی را نوع دیگر گفت و گو	جمله هفتاد و دو ملت اندرو
بی‌شمر می‌بین عیان و هم نهان	صد هزاران گون جهان در یک جهان
ای خنک جانی که واقف شد بر آن	۶۱۵۶ تا چه‌ها باشد در آن دریا نهان
بیند آن را بی‌خجایی دم به دم	هرچه آن دریا نماید در عدم
آن نظر حاصل نگردد با عمل	در دریا باشد آن جان از ازل <sup>۴</sup>
هم در آن دریا شود جایش مقیم	۶۱۵۹ بوده باشد مر ورا <sup>۵</sup> آن از قدیم
بی‌زیان و کام و لب گویا بود	آنچنان جان گوهر دریا بود
لب بیندم بس کنم گفتار را	نیست گوشی محرم این اسرار را
بگذرد از کفر و در دین بگردد	۶۱۶۲ هر که آید سوی بی‌جا بشنود
بی‌خود اندر بی‌خودی دایم رود	راه دین را گیرد و معنی شود
این خودی چون پوست است و مغز آن	خود خودی این بی‌خودی باشد بدان
تا شود مغز اندرو کان است سود	۶۱۶۵ پوست بهر مغز آمد در وجود
مغز معنی گشت در صورت تمام	چون نتیجه داد و آن شد یا قوام
از ورای پوست بشنو ای فتی	بعد از آن آن مغز دارد سپرها
که بمالندش برای درد سر	۶۱۶۸ که شود دارو و که حلوی تر
کان به یکدیگر نماند ای کیا	صد هزاران نوع دیگر کارها
باشد او را صد هزاران گونه فن	همچنین چون جان برون آید ز تن
دایما تابد چو شمس بی غمام	۶۱۷۱ کان ننگبند در مقال و در کلام



- اندران سیران عجایب فن بود  
 ہم منزہ باشد از کون و مکان  
 ہر یکی مسجود چون آدم شود  
 در یقین رفتہ ہمہ رستہ ز شک  
 گر شدی واقف ز سر مثنوی  
 یک فروشد ترش و یک شہد و شکر  
 رحمت اندر رحمت اندر رحمت است  
 ہر یکی یتیمی ازین نادر در است  
 بی توقف سوی حق از جان شتافت  
 همچو سیلی سوی دریا شد روان  
 زندہ از دریا بود چون ماہیان  
 حق بود درمان سوز و درد او  
 وصل گردد آب او و نان او  
 باشد او قائم بہ ذات پاک ہو  
 جوی او با آب دریا یک شود  
 چونکہ جویش عین دریا شد یقین  
 گفتہ منصور را از حق شمر  
 بشنو از حق ہم تو آن را ای فتی  
 این دوی باشد درین جسم کران  
 نیست گردد چون رسد از نور تاب  
 چون رسد بر سایہ شعشاع ضحی  
 نیست گردد باز ہم زان نور و تاب  
 آید از یک ذات اینجا دم بہ دم  
 در عدم ہم باز ز امرش میروند  
 صد ہزاران گون عجب دارد چنین  
 خود نیاید جز عجب از صنع رب  
 لیس شی فی الوجود الا ولہ
- سیر خود آن است کان بی تن بود  
 آن بود باقی و زندہ جاودان  
 ۶۱۷۴ سیر مردان اندران عالم بود  
 جسمشان معدود و نور جملہ یک  
 جملہ را یک دان و بگذر از دوی  
 ۶۱۷۷ ہر دکائی را بود کاری دگر  
 مثنوی ما دکان وحدت است  
 اندرو اسرار اہل دل پر است  
 ۶۱۸۰ در نایاب است ہر کس کین نیافت  
 شد پرو تنک<sup>۱</sup> این جہان و آن جہان  
 غیر دریا را نخواہد بعد از آن  
 ۶۱۸۳ حال آن کس کین شود در خورد او  
 غیر وصل حق نخواہد جان او  
 از چنین قوتی بیالذد دایم او  
 ۶۱۸۶ جوی جانش اندران دریا بود  
 جو مبینش بعد از آن دریاش بین  
 هست این سر انالحق ای پسر  
 ۶۱۸۹ از زیانش راند حق آن گفت را  
 دو نگنجد در یم وحدت بدان  
 سایہا گرچہ نماید ز آفتاب  
 ۶۱۹۲ می شود سایہ ز تاب خور فنا  
 سایہ را ہستی بود از آفتاب  
 این عجب بین ہم وجود و ہم عدم  
 ۶۱۹۵ کل شی موجود از حق می شوند  
 این حیات و موت هست از حق یقین  
 ہرچہ از او آید ہمہ باشد عجب  
 ۶۱۹۸ اشتقاق اللہ آمد از ولہ

تا شوم آزاد از عقل و بدن	مصطفی زین گفت زدنی حیره <sup>۱</sup>
هر که را حیرت فزون اقرب شود	زبانک حیرت قریت و رویت بود
رو شکارش شود که گردد آشمار	۶۲۰۱ کس نیارد کرد آن جان را شکار <sup>۱</sup>
بی‌حجابی بینیش پیدا عیان	آن جمالی کز عزیزی شد نهان
وربمانی در خودی خواری و زد	شو فنا از خود که تا مانی ابد
تا ترا معشوق بی‌همتا خورد	۶۲۰۴ عشق را افزا و بگذر از خورد
تا بمانی در جوارش جاودان	بی‌سبو در بحر عشقش شو روان
خویشتن را در فنا شادان سپار	نیستی بگزین و هستی را گذار
گر بقا خواهی درین هستی ممان	۶۲۰۷ چون نمائی آنکهی مانی بدان
در جوار قرب پاینده شود	هر که مرد اینجا یقین زنده شود
گر ترا چشمی است بگشا و ببین	زندگی در مردگی آمد یقین
نی ز خاکی مردی و گشتی بشر	۶۲۱۰ زنده‌ای از موت وزین سر بی‌خبر
کی شد آن دانه چنین نان لطیف	تا نمرود از حال خود دانه کثیف
کی شد آن نان عقل و جان باصفا	تا نشد هم نان درون تن فنا
سر کجا زد از تو این علم و کلام	۶۲۱۳ تا نمرود اندر تو جهل پر ظلام
دم به دم از مرگ جانی می‌بری	دم به دم از نقل نقلی می‌خوری
با ملک رو بر فلک پرواز کن	پس به خویش آ و دودیده باز کن
زین مشو غافل که خود را آفتی	۶۲۱۶ بین که تو چونی و در چه حالتی
تا شوی نیک و نماند در تو بد	ترک غفلت گوی واقف شو ز خود
او خدا دانست و رست از آفتی	هر که خود دانست فرمود این علی
هم شد او دانای حق هست آن دم	۶۲۱۹ چونکه دانا گشت از خود آدمی
پس از اول عاقل اقرب را بدید	حق چو اقرب آمد از حبل الوری
زوست زنده جملگی <sup>۲</sup> از مغز و پوست	چون به تو نزدیکتر از جمله اوست
در درونت می‌رود روز و شبان	۶۲۲۲ تو چو جویی قدرتش آب روان
یکدم از وی شاد و یک دم پر ز غم	تو ازو جنبان و ساکن دم به دم
گه شوی نادان و گه عاقل ازو	گه شوی آگاه و گه غافل از
پس بدان با تو نهفته در تنم	۶۲۲۵ گفت حق یقبض ویبسط <sup>۳</sup> چون منم

- ۶۲۲۸ ہر دمی حالی<sup>۱</sup> نو از من ای فتی  
پس بہ خویش آ و ببین در خود مرا  
با تو من چه می‌کنم آن را ببین
- ۶۲۳۱ پس مرا بشناس از آن بگذر ز غیر  
تا مرا در خود ببینی بی‌حجاب  
تا برون آبی ازین زندان جسم
- ۶۲۳۲ چون رسی اندر مسمی بعد از آن  
اسم آن باشد کہ تو بر وی نہی  
اسم کان را تو نہی رہبر شود
- ۶۲۳۷ زانکہ آن اسم نو از دیدار خاست  
ملک خود را ہر چه خواهی نام نہ  
اسم چون جام است و بادہ آن توست
- ۶۲۲۰ دور دور توست و گفتار آن توست  
ہرچہ گویی رہبر آن باشد یقین  
ہر دو را باشد اثر یکسان بدان
- منتظر باشند آبادانی‌ای  
ناگہان بانگی رسد از یک طرف
- ۶۲۲۳ مدح و ذم یکسان نماید جملہ را  
زان دو بانگ مختلف ایمن شدند  
بانگ واصل چون ز قصر منزل است
- ۶۲۴۶ از ثنا و از سخط آن سو روی  
ور رسد بیرون ز منزل آن ندا  
رفتنت از رہ سوی آواز او
- ۶۲۴۹ ہرچہ بینا گوید آن را وردساز  
جانب امنت برد گفتار او  
کار او دارد مرو ہر سوی تو
- ۶۲۵۲ پیش آن چوگان قدرت ہمچو گوی  
می‌رسد اندر تو بگشا چشم را  
نیستم یک لحظہ‌ای از تو جدا  
دم بہ دم پیدا و پنهان در کمین  
تا شود حاصل ترا زین دید سیر  
چون چنین بینی گشایم بر تو باب  
تا مسمی را ببینی بی ز اسم  
آن مسمی را بہ ہر اسمی بخوان  
زانکہ از دیدار بخشش‌ها دہی  
رہرو از اسمای تو خوشتر رود  
سوی دیدار اسم خویت رہنماست  
در زمین خود بہ ہر سو گام نہ  
آن توست این اسم‌ها می‌دان درست  
چون توی خورشید انوار آن توست  
گر بگویی تو ز کفر و گر ز دین<sup>۲</sup>  
بر مثال آنکہ در رہ کاروان  
تا رهند از غول و از ویرانی‌ای  
نیک و بد یکسان<sup>۳</sup> نماید در شرف  
زانکہ ہر دو شد خفیر و رہنما  
شادمان در ایمنی ساکن شدند  
آن چنان بانگی بہ دل‌ها نازل است  
سوی آن آواز دو اسپہ دوی  
باشد آن حمد و ثنا سہو خطا  
سخت بد دان گرچہ بنماید نکو  
تا در بستہ شود بی‌قفل باز  
گر بدی اغیار گردی یار او  
او نماید عاقبت بی‌پردہ رو  
خوش ہمی دو غلط غلطان سو بہ سوی

گاه از وی خایفی گه در امان	خود نه‌ای خالی ز دستش یک زمان
ای ازو گردان چو سنگ آسیا	از خری گویی نمی‌بینم ورا
در فضای نور او پرواز کن	۶۲۵۵ جملگی خود اوست دیده باز کن
بین ورا در هرچه اندازی نظر	غیر او منگر اگر داری بصر
نور بخشد چشم نیک‌اندیش را	حقاً ز هر صناعی نماید خویش را
روی خافض <sup>۲</sup> را و رافع <sup>۳</sup> را بدید	۶۲۵۸ دیدای کز صنع صانع را بدید
کآنچه آمد از خدا باشد صواب	دست قدرت را چو دید او بی‌حجاب
از غم و شادی و از درمان و درد	جمله بر جای خود آمد هر چه کرد
گشت از آن دیدار او را کار و بار	۶۲۶۱ دیده <sup>۴</sup> از کردار روی کردگار
می‌نیند غیر حق چون بایزید	چونکه گشت از دید صنع اندر مزید
بد به پست و نیک بالا می‌رود	هر کس از کردار پیدا می‌شود
یک ز نیکی خوب و مقبول احد	۶۲۶۴ یک شود از فعل بد مخدول و رد
یک عزیز از کرد و دیگر خوار شد	علت دیدار چون کردار شد
گرچه بی‌فعلی نهان چون سربندند	هر دو از کردار خود ظاهر شدند
چرخ اخضر روز و شب دوار ازوست	۶۲۶۷ پس خدایی کاین همه کردار ازوست
هم نهان و هم هویدا بی‌شریک	جمله کرد اوست تنها بی‌شریک
هیچ نوعی در سفول و بر علو	نیست کس را مدخلی در کار او
چون همه کردارها آمد ز رب	۶۲۷۰ بر تو چون مانده است پوشیده عجب
بی‌خبر همچون سبو از لطف آب	چون سبو پری از آن بحر عذاب
بی‌خبر از آب و خود آب اندرو	چون سبو و خم <sup>۵</sup> آمد ذات تو
خانه و دیوار و در زان بی‌خبر	۶۲۷۳ نور خور در خانه و دیوار و در
همچو حیوانند گردان بر زمین	خلق نادان را چنین می‌دان یقین
نیستشان حظی ز علم آن سری	غیر خواب و خور ندانند از خری
حاضر و پیداست لیکن کر بصر	۶۲۷۶ جملگی خود اوست کوران بی‌خبر
بی‌حجابی خوش به یک جا دو به دو	پیش کوری گر <sup>۶</sup> نشیند خوب رو
یک بود پیشش فراق و هم وصال	کور را حظی نباشد زان جمال

۳ - رافع: بالابرنده  
۶ - اساس: کر

۲ - خافض: خوار کننده  
۵ - میج: خنپ

۱ - میج: چون  
۴ - میج: دید

۶۲۷۹ حظّ از آن رخسار بینایی برد  
 طفل یک ساله چه داند قدر علم  
 خلم را لپسند ز بینی بی‌حذر  
 ۶۲۸۲ اهل دنیا را چنین دان در جهان  
 لیک آن کس<sup>۳</sup> کو ز حق دارد بصر  
 پیش او برکار یزدان است و بس  
 ۶۲۸۵ نزد آن قدرت همه چون آکنند  
 روی صانع بین ز صنعش دم به دم  
 آشنا می‌شو درین بینش مدام  
 ۶۲۸۸ در ترقی باش ازین دیدار تو  
 جز خدا را حصن جان خود مساز  
 رو توجه سوی وجه الله کن  
 ۶۲۹۱ پیش آنها کاندرین ره سالک‌اند  
 زین هلاکت بگذر و پرهیز کن  
 می‌گذر هر لحظه از هستی خویش  
 ۶۲۹۲ عاشقان را جوی تا عاشق شوی<sup>۴</sup>  
 چون پرد با پر عشق این مرغ جان  
 هر کجا خواهی برد آن پر ترا  
 ۶۲۹۷ صد هزاران ساله ره را هر دمی  
 چون سوار عشق گردی<sup>۵</sup> ای پسر  
 ای خنک جانی که عشقتش شد شعار  
 ۶۳۰۰ گردش مقصود حاصل بی‌عنا  
 نی سمایی که بود مایه‌اش دخان  
 باشد آن بی‌چون و پاک از نقش و جا  
 ۶۳۰۳ چون بهاران ساده و بخشد نقوش

۱ - خلم: خلط بینی

۲ - اساس: فذر، قدر = چوک و پلیدی

۳ - مع: کو

۴ - مع: نیست کارش

۵ - ینبوع: چشمه،

۶ - مع: از خدا می‌خواه تا عاشق شوی

۷ - مع: گشتی

۸ - مع: عروس. آیا غروش در نسخه اساس به معنی «خروش» است؟ در لغت‌نامه هیچ معنی مناسبی نیافتیم.

آن بهار از نقش‌ها صافی و پاک	از سمک لطفش گرفته تا سماک
همچنین اندرجهان زان جان جان	زندگی برده هزاران انس و جان
۶۳۰۶ جمله را از وی حیات و خومی	یک در افزونی ازو یک در کمی
قدرت یزدان منزّه از صور	زو صور بین زاده هر سو بی‌شمر
این زمین و آسمان پر از نقوش	از عدم صفاها زده همچون جیوش
۶۳۰۹ بی‌عدد از وی صور اندر جهان	در بر و بحر و زمین و آسمان
نقش‌های بی‌شمر در تحت و فوق	هر یکی را نوع دیگر لطف و ذوق
صنع‌های حق نیاید در شمر	کی شود حاوی بر آن عقل بشر
۶۳۱۲ آن کمیت را نداند جز خدا	عاجزند از فهم آن این عقل‌ها
عقل جزوی کی رسد در فهم آن	چون ندارد قدرت یزدان کران
عقل کلی هست حیران اندرو	مانده چون دربان همیشه بر در او
۶۳۱۵ از حق‌اند این نقش‌ها و حق از آن	دایما باشد منزّه بی‌گمان
قدرتش هر دم ز بی‌جا می‌رسد	دم به دم در پست و بالا می‌رسد
هست بی چون گر چه چون زو شد پدید	ای خنک جانی که بی‌چون را بدید
۶۳۱۸ از جهان چون گذشت و شد روان	سوی ملک لامکان همچو روان
وجه حق را دید بی‌چون چون نبی	گشت بالغ گرچه بود اول صبی
دید او آن را که چشم کس ندید	هم شنید آن را که دور است از شنید
۶۳۲۱ خاک پای آنچنان کس توتیاست	گر به صد جانش خری ارزان بهاست

در بیان آنکه ولی ای باشد در دنیا توانگر، و باز ولی ای باشد از روی صورت درویش، لیکن ولایت عشق است که بنده را با خداست، چندین<sup>۱</sup> پیغامبران پادشاه بوده‌اند چو سلیمان و داود و مصطفی - علیهم السلام و چندان پیغامبران دیگر بوده‌اند درویش و فقیر. زیرا نبوت و ولایت تعلق به توانگری و درویشی ندارد. نبوت و ولایت خداشناسی است و با خدا مشغولی؛ مال و ملک مانع عشق و ولایت نیست.

آنچنان کس را بجو اندر جهان	در میان کهتران و مهتران
زانکه او مخصوص نبود در تنی	آید اندر نقش هر مرد و زنی
۶۳۲۴ که نماید خویش را شکل فقیر	که نماید در شه و میر و وزیر

- تا کہ در چه صورت آید آن ہمام  
جوی در شبہاش بی خواب و ملال  
بی حجاب<sup>۱</sup> ابر بینی بدر را  
جد ہی جستی بہ صدق از جا بہ جا  
زین ہوس می ریخت بر رخ اشکها  
رسم سقایان روان آن حق پرست  
از سر صدق و ولا بی کین و مقت<sup>۲</sup>  
شاد کن از خوردنش احباب را  
با جوان و پیر فاش اونی بہ سر  
بوک یابد ناگهان دلدار را  
کای خضر بستان ز دست این سقا  
آنچنانکہ یار و خویش و آشنا  
ورد کردم تا بیابم کام را  
رو ز غیر عشقی تو برتافتم  
جان و غم رست از تن و دل گشت شاد  
آن خضر را در کھان و در مھان  
آن عزیز درگہ اللہ را  
تا رھد جانت ز غم در دو سرا  
بر تو گردد باز آن درھا ازو  
ور تن محضی سراسر جان شوی  
دانکہ رفتی بر سر چرخ برین  
بی جھاد از وی شود نفس تو رام  
دایما بی پردہ بینی روی ہو  
قوت کسبی از برای این جسد  
کار و کسب جملہ چون است و چہ سان  
یک قوی بسیار و یک اندک ز کار  
کسب او باشد ورای آن و این
- دایما می جوی اندر خاص و عام  
چون شب قدر است پنهان ماہ و سال  
بوکہ یابی ناگهان آن قدر را  
همچنانک آن شخص جویا خضر را  
شد سقا و می کشید او مشکها  
هر کسی را کوزه می دادی بہ دست  
هر کسی را گفتہ گیر ای خضر وقت  
کای خضر بستان بخور این آب را  
همچنین می گفت هر کس را خضر  
سالها می کرد او این کار را  
اتفاقاً با یکی داد آب را  
خضر گفتش چون بدانستی مرا  
گفت چندی سال من این نام را  
شکر حق را کہ کنونت یافتم  
از چنین جستن رسیدم با مراد  
همچنان می جوی تو اندر جھان  
بوکہ یابی ناگهان آن شاہ را  
گر<sup>۳</sup> سعادت باشدت یابی ورا  
چون رسی در وی بری برھا ازو  
گر گدا باشی ازو سلطان شوی  
چون شوی مقبول آن مرد گزین  
زو رسی با کام دل بی پا و کام  
کار تو گردد تمام از داد او  
هر کسی را قدر کوشش می رسد  
نی درین عالم ہمی بینی عیان  
بر تفاوت می برند از روزگار  
لیک آن کس کو شود با شہ قرین

<p>از شهنش بی‌جد عناً<sup>۱</sup> حاصل شود می‌رسد طاعات هر یک را جزا مرد غالبقدر کی چون دون برد گشت او را از دل و از جان مرید شد مر او را بی‌کرانه مال و رخت احتشامی که ندارد آن نظیراً<sup>۲</sup> جنس آن خود کی رسد با هر کهین گرچه پیش دیگران میر و مهند تا رسد از وی ترا دیدار رب رو فدا کن بهر آن تو خویش را هر نبی که داشته است آن دسترس</p>	<p>مال و جاهش از همه افزون بود همچنین می‌دان که در راه خدا ۶۳۵۴ هر که صادق‌تر بود افزون بود لیک آن کو با ولی حق رسید دان که بر گنجی رسید آن نیک بخت ۶۳۵۷ محتشم از شاه گشته است آن فقیر آنچه شه بخشد بدان بنده مهین جمله پیشش چون غلامان سر نهند ۶۳۶۰ پس بجو مرد خدا را روز و شب زانکه دیدار حق آمد منتها دولت بی‌منتها آن است و بس</p>
--	--

در بیان آنکه از انبیا مصطفی - صلی الله علیه و سلم - به دیدار مخصوص بود<sup>۳</sup>، پس موسی -  
علیه السلام - ازین رو تمنا می‌برد که کاشکی من از امت مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۴</sup> - بودمی؛ و  
در حقیقت تمنای دیدار داشت؛ چون مصطفی - صلی الله علیه و سلم - فرمود که: بعثت معلماً، پس  
یقین شد که اولیایی که امت مصطفایند - صلی الله علیه و سلم<sup>۵</sup>، ایشان را دیدار خواهد بودن<sup>۶</sup>، زیرا  
از آن شاگردان مقبل‌اند که صنعت استاد را تمام آموختند و به منتهای آن علم - که دیدارست - رسیدند  
و آن دولت میسرشان شد. لاجرم می‌فرماید که: اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم آنچه از من  
رسد ازیشان هم همان خواهد رسیدن. چون<sup>۷</sup> دامن ولی واصل<sup>۸</sup> بگیرند دامن مرا گرفته باشند و آن خود  
منم که در صورت او روی می‌نمایم. چنانکه در غزل گفته شد<sup>۹</sup>:

<p>مثال من تو نیابی مبان انس و ملک مثالم ار تو بیابی بدانکه من باشم ز جیب هر ولی ای دان که سرکنم بیرون سوار شمع و چراغم مثال شعله نور</p>	<p>نیوده است و نباشد مرا کسی همتا به صورت دگری آمده بیرون عمدا که هر که بیند گوید نبود مثل ورا دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا</p>
---	--

۱ - مع: بی‌جد غنا	۲ - مع: پیش جاهش خواجه چبود یا امیر
۳ - مع: علیه السلام مخصوص بود	۴ - مع: علیه السلام
۵ - مع: علیه السلام	۶ - مع: ایشان هم صاحب دیدارند
۷ - مع: چو	۸ - مع: واصل را
	۹ - مع: چنانکه گفته‌اند.



۶۳۶۳	مصطفیٰ را بود آن عالی مقام	کز خدا دیدار بودش ہم کلام <sup>۱</sup>
	امتش را ہم رسد آن نوع کام	کل به عوان او رسند اندر مرام
	زین تمنا برد موسی کای خدا	بودمی از امتان مصطفیٰ
۶۳۶۶	زانکہ امت را ازو رویت رسد	هر یکی را زو چنین دولت رسد
	چونکہ موسی را نشد اندر طلب	با وجود معجزہ دیدار رب
	امتان مصطفیٰ را گشت آن	ملکت دیدار بی پرده عیان
۶۳۶۹	گفت موسی آن چه دور رحمت است	آن گذشت از رحمت آنجا رویت است
	غوطہ دہ موسی خود را در بحار	از میان دورہ احمد برآر
	گفت یاموسی بدان بنمودمت	راد آن خلوت بدان بگشودمت
۶۳۷۲	کہ <sup>۲</sup> تو زان دوری درین دور ای کلیم	پا بکش زیرا دراز است این گلیم
	ہم بفرمودش خدا رو صبر کن	من برم در بحر عشقت بی سفن
	بی تن شاکی رسانم مر ترا	اندران دوران بہ نزد مصطفیٰ
۶۳۷۵	تا بری همچون صحابہ آن عطا	ہم رسد دیدار بی خوف و رجا
	این تمنا من نہادم در دلت	در درون این تن آب و گلت
	چونکہ خواہان کردممت من عاقبت	خواہمت دادن بدان در آخرت
۶۳۷۸	صبر کن ہم عاقبت آن را بری	چونکہ اندرجست و جوی مادری
	دان کہ ہر جویندہ یابندہ بود	آنچہ می جوید ورا حاصل شود
	خوش رسانم من ترا در دور او	تا روی چون امتانش بر علو
۶۳۸۱	ملک دیدارت رسد از مصطفیٰ	بلکہ گردی بر صحابہ مقتدا
	نی کہ از استاد شاگرد گزین	می شود چون او در آن دانا یقین
	صنعتش را چون پذیرا شد تمام	مقتدی بود <sup>۳</sup> مقتدا گشت و امام
۶۳۸۴	خاص شاگرد او بود کاستاد شد	ہمچو استاد از علوم آباد شد
	لیک شاگردی کہ اندک برد ازو	وز چنان گنجی رسیدش یک تسو
	باشد او شاگرد دون و ناخلف	کی چو استادش بود عز و شرف
۶۳۸۷	جہد باید کرد تا استا شود	ورنہ کی آن پیشہ را وارث بود

۱ - مع: این بیت را اضافه دارد:

امتان مقبلش را ہم ازو می نماید عالم دیدار رو ۲ - مع: مگر

۳ - مع: بد

وارث استاد اگر شاگرد بود  
 زانکه شد در پیشه استاد تمام  
 ۶۳۹۰ خم این چون گشت پر از خم او  
 هر دو یک چیزند بگذر از ظروف  
 این همان است آن همین اندر مذاق<sup>۲</sup>  
 ۶۳۹۲ رُوْحُهُ رُوْحِي وَ رُوْحِي رُوْحُهُ<sup>۳</sup>  
 گفت منصور است بگذر از دوی  
 دو نگویی چون یکی رویت نمود  
 ۶۳۹۶ امان شاگرد و استادان رسل  
 مصطفی زان گفت این را بر ملا  
 تا ز من دانا شوید از علم حق  
 ۶۳۹۹ بر صراط راستان<sup>۴</sup> واقف کنم  
 تا برد هر کس ز گفت من بری  
 یک شود از من سپاهی یک امیر  
 ۶۴۰۲ جمله را هستی دهم از نور خود  
 هر که افزون تر برد مقبل تر است  
 وانکه هرچه داشتم من<sup>۵</sup> برد او  
 ۶۴۰۵ در حقیقت او منم غیرش مدان  
 گفت اصحابی پیمبر کالنجوم  
 هر یکی ز ایشان بود هادی ترا  
 ۶۴۰۸ از چنین وادی که کل گمراهی است  
 خلق سرگشته درو از مرد و زن  
 آنک ازین وادی رهید از وی رهند  
 ۶۴۱۱ دستگیر گمراهان مرد خداست  
 نایب حق است در ارض و سما

مر ورا استاد دان هم ای عنود  
 شیره اش در جوش شد<sup>۱</sup> خالص مدام  
 هر دو را یک بین مگو از جهل دو  
 گر تو بر مظروف آن داری وقوف  
 هر که این یک را دو بیند هست عاق  
 فهم کن این گفت را زان خاص هو  
 تا چو او در بحر وحدت یک شوی  
 غیر حق چیزی نبینی در وجود  
 زانکه ایشانند هادی سبل  
 من معلم آمدم بهر شما  
 تا دهمتان ز آنچه می دانم سبق  
 مر شما را همچو خود کاشف کنم  
 تا خورد هر کس ز گفت من خوری  
 یک رود سوی فلک یک بر ائیر  
 کس نماند بی نصیب از نیک و بد  
 پیش یزدان بی گمان مجمل تر است  
 چون نیابی مر مرا او را بجو  
 خدمتش از جان گزین کن در جهان  
 هر یکی گشتند دانا زین علوم  
 بگذراند از چنین وادی ترا<sup>۶</sup>  
 هر که در وی رفت بوشک واهی است  
 مبتلا و بی مراد اندر محن  
 چون زمام خود به دست او دهند  
 حاکم است و در جهان فرمانرواست<sup>۷</sup>  
 گمراهان را اوست دایم رهنا

۱ - مع: خوش بد      ۲ - اساس: ملاق

۳ - مصراع از حسین منصور حلاج است

۴ - مع: راستان

۵ - مع: می

۶ - این بیت و دو بیت بعدی در مع نیست

۷ - مع: فرمان و راست

خوش رود از فرش بر عرش برین	ای خنک جانی که با او شد قرین
چون ملک باشد ہمیشہ بر فلک	۶۴۱۴ گر بود دیوی ازو گردد ملک
لیک در معنی بود حق را ندیم	گر بہ صورت در زمین باشد مقیم
تا شود جان را ازو آن رابطہ	مرد حق را کرد یزدان واسطہ
گیرد از نورش عیان نو نو سبق	۶۴۱۷ کاشنا گردد بیابد رہ بہ حق
کاندر آنجا نیست رہ اندیشہ را	تا پیاموزد ازو آن پیشہ را
محض جانی از علوم من لدن	بی‌دماغ و فکر روید زو سخن
زو بدانند طالب آن اسرار را	۶۴۲۰ زو رسد دیدار ہر بیدار را
تا رسی از وی بہ ملک جاودان	این چنین شہ را بجو اندر جہان
مس شود بی‌شک از آن اکسیر زر	ظلمت از وی نور گردد سر بہ سر
کیمیا را بر مس است این نوع جود	۶۴۲۳ جان شود مبدل از آن حالی کہ بود
کمترین است این چہ گفتیم در بیان	جود مردان بی‌حد است و بی‌کران
تا شوی پینا و گردی خوب و کش	خاک مردان را درون دیدہ کش
کو حیات جان و تن و ارض و سماست	۶۴۲۶ شاہ مردان جان جان سلطان ماست
کان شہنشہ را مطیع و بندہ‌اند	مقصدم از ارض خلق زندہ‌اند
اہل قریہ بودش از قریہ مرام	واسئل القریہ بخوان اندر کلام
کہ ملایک را در آنجا باش و جاست	۶۴۲۹ مقصدم ہم از سما اہل سماست
لاجرم ہستند نور محض و جان	قوت ایشان ذکر و قوت خلق نان
دور گردند از فجور و از فساد	لیک خلقان چون کنند اینجا جہاد
گرچہ نبود جای ایشان بر سما	۶۴۳۲ طاعت ایشان را شود قوت و غذا
بلکہ باشند از ملایک خاص‌تر	با ملایک جنس باشند آن نفر
بل ملایک را امام و رهنمون	قرب ایشان از ملک باشد فزون
ذکر آن یک یک نگویم بی‌عد است	۶۴۳۵ زانکہ خلقان را موانع بی‌حد است
باشد از میل عظیم و زندگی	با وجود این موانع بندگی
ہست طاعت طبع و خوشان دایما	نیست ہرگز مانعی <sup>۲</sup> املاک را
زانکہ نفس سرکشش را کرد رام	۶۴۳۸ این چنین کس را فزون باشد مقام
و آن رہ دشوار را آسان برید	پہلوانی کرد و از دشمن رہید

پس ورا افزون بود اجر از ملک	۶۴۴۱
مصطفی گفت آنچه من بر آسمان	
عین آن را دید او در بطن حوت	
آنچه عیسی را شد آن بر آسمان	
گر نهی زر را به بالا یا به پست	۶۴۴۴
ور بود نقره به بالا زر به زیر	
ذات چیزی چون بود خوب و گزین	
آن همان باشد گذر از تحت و فوق	۶۴۴۷
زیر و بالا صورت آمد ای پسر	
تا بینی بی جهانش <sup>۲</sup> همچو ما	
در جهان تابان چون اندر جسم جان	۶۴۵۰
ظاهر و باطن وی است و غیر نیست	
رنجها باید کشیدن تا ترا	
بایدت فانی شدن از خویشتن	۶۴۵۳
جان مطلق گشتن اندر اجتهاد	
زانکه تو چون بندگی از جان کنی	
عمر خود را صرف در طاعات کن	۶۴۵۶
تا بری زین رنج گنج آن سری	
راحت دنیا نماند عاقبت	
کین نماند و آن بماند جاودان	۶۴۵۹
ماند اندر راحت <sup>۳</sup> عقبی ابد	
باشد او قایم به حق در دو جهان	
نظم ما را منگرید <sup>۴</sup> از روی قال	۶۴۶۲

در بیان آنکه از اولیا کسی ببرد که از نور اولیا درو جزوی باشد، به صورت ظاهرشان ننگرد و به لفظ و<sup>۵</sup> عبارتشان نظر کند<sup>۶</sup>. زیرا اولیا از ابتدا که درین عالم<sup>۷</sup> موجود شدند دایم در طلب حق بودند، به

۳ - مع: راحتی  
۶ - مع: نکند

۲ - مع: جهانش  
۵ - مع: «و» ندارد

۱ - اساس: زو  
۴ - مع: ننگرید

عبارت ظاهر نپرداختند. کلی در بند آن وصل و دیدار بودند. لیکن خلق دیگر را چون آن هوس در سر نبود، جهت جاه دنیا، به عبارت ظاهر و به فضل و علم عمر را صرف کردند. اگرچه سخن اولیا را به عبارت خوب و آراسته گویند چون از آن حالت بیگانه‌اند، و از آنجا که خیر می‌دهند ندیده‌اند و مقلدند، مرد زنده دل بدان ظاهر ننگرد و التفات نکند. بل به حال و سرشان نظر کند. مثلاً کسی دهان پر سیر کرده باشد و نام مشک و عنبر برد، بی‌گمان به مشام‌ها بوی سیر رسد. و بر عکس کسی را که دهان پر مشک و عنبر باشد چندانکه<sup>۸</sup> یاد سیر و پیاز کند به مشام‌ها بوی عنبر رسد. مرد حق به هر پهلو که گردد از آن گردش<sup>۹</sup> به خلق زندگی و رحمت رسد. نی منصور انا لحق گفت. سوی او از خلق رحمت و آفرین می‌رود. و همان<sup>۱۰</sup> لفظ را چندین سال فرعون گفت، لیکن تا دور قیامت سوی او لعنت روان است. پس یقین شد که نظر بر گفت نیست برگزیده است. همچنین اگر پادشاهی امر کند که در بن صحرا مسجدی بسازند<sup>۱۱</sup>. اگرچه آن لفظ را پادشاه به عبارت عامیانه گوید تعامت امرا و علما آن را از وی چون وحی بپذیرند و<sup>۱۲</sup> به عمارت آن مشغول شوند. و بر عکس اگر گدایی همان امر کند به عبارت فصیح فاضلانه و چندین حکمت در ساختن آن مسجد تقریر کند. همه خلق بر گفتارش<sup>۱۳</sup> بخندند و تسخر کنند و هیچ آن را وزنی ننهند. پس گفت ولی چون گفتن آن پادشاه است نافذ، هرچه گوید و هرچه خواهد آن شود زیرا فعل و قول او همه از حق است، و از آن خلق دیگر از نفس و هوا. امثال و نظایر این بی‌حد است. عاقلان را اشارتی بس باشد این خود از اشارت گذشت. والله اعلم.

چون ندارد حال آن ابر بود	قال محبوبان چه کر با فر بود
نیستشان حظی <sup>۱۲</sup> ز خلاق جلیل	صرف کرده عمر را در قال و قیل
سیر گوید بوی مشک آید از آن	۶۴۶۵ گر کسی را مشک باشد در دهان
بوی سیر آید اگر گوید عبیر	ور بود اندر دهان بر عکس سیر
هست حال ما در آن حضرت ملیح	گر به ظاهر نیست قال ما فصیح
بو برند از حال صاحب دل عیان	۶۴۶۸ چون مشامی باشد اندر مردمان
بوی نفس آید ز گفتش خلق را	مرد نفسانی چو گوید از خدا
زان سخن یابند در عقبی رهی	ور سخن گوید ز دنیا آگهی
جان همی بخشد به خلق اسرار ما	۶۴۷۱ زانکه از دید است این گفتار ما
سوی آن حضرت که هست آن منتها	گمراهان را ره نماید این ندا

۹ - مع: گردش او  
۱۲ - مع: «او» ندارد

۸ - مع: چندانکه او  
۱۱ - مع: بسازید  
۱۴ - مع: حالی

۷ - مع: جهان  
۱۰ - مع: و مجالس و عظ  
۱۳ - مع: گفتار او

لاجرم سامع کند آن سوی حول	چون از آنجا آمد این آواز هول
سامع آن سو چون رود گردد نگون	۶۴۷۴ لیک آوازی کہ آن آید ز تون
همچنانکہ مست از جام شراب	ظاهر مردان اگر باشد خراب
کان نی <sup>۱</sup> هستی بود پر از شکر	بگذر از ظاهر به باطن در نگر
لیک خالی اوفتادند از شکر	۶۴۷۷ گرچه نی‌های دگر سبزند و تر
نیست اندرجان و دلشان آگهی	جمله از خیرند خالی <sup>۲</sup> و تہی
آنچنانکہ سبزه‌های بام تون	ظاهراً خوب و به باطن زشت و دون
روی پوش جان بد نقش تن است	۶۴۸۰ خوبی ایشان چو سبزه گلخن است
بر سپہر عشق چون خور روشن‌اند	عکس ایشان مومنان چون گلش‌اند
گر به ظاهر یک نماید هر دو قول	در میان حالشان فرقی است هول
نیست یکسان نیک دان ای بوالوفا	۶۴۸۳ نالہ یکسان است لیکن حال‌ها
و آہ یک از سوز و درد و از ترح	آہ یک باشد ز ذوق از فرح <sup>۳</sup>
وین دگر نالد ز ذوق بی‌ستم	همچنان آن یک بنالد از الم
یک بود از راحت و یک از الم	۶۴۸۶ ظاهراً گر هر دو می ماند به ہم
تا نماید مر تزا دیدار رب	پس ز ظاهر بگذر و معنی طلب
گر به صورت هست یکسان در جهان	همچنین ہم مرگ نیکان و بدان
در میانه از زمین تا آسمان	۶۴۸۹ لیک در معنی بود فرقی بدان
تا بری دُرہا ز بحر ذوالجلال <sup>۴</sup>	فرق را از حال بنگر نی ز قال
ساختن باید برای ساجدی	پادشاهی گر بگوید مسجدی
پنج نفس شوم را از بن کنند	۶۴۹۲ تا مسلمانان در آن طاعت کنند
جمله بپذیرند گفتش را ز جان	گرچه باشد در فصاحت ابتر آن
بی‌گمان گیرند با صد اجتهاد	فاضلان آن گفت را از اعتقاد <sup>۵</sup>
تا در آن کوشش ز شہ خلعت برند	۶۴۹۵ جملگان رو با عمارت آورند
گرچه گوید با فصاحت خلق را	ور کند آن امر را مردی گدا
با عبارات مزین چون نگار	پنہا و وعظ‌های بی‌کنار

۳ - اساس: فرج

۲ - مع: و خالی

۱ - اساس و مع: نیی

۴ - مع: این بیت را اضافه دارد:

پادشاهی گر بگوید در گذر مسجدی سازید اینجا زودتر

۵ - مع: در زمان آن گفت شهر از اعتقاد

- ۶۴۹۸ مردمان خندند بر گفتار او  
 شخص را چون حال نبود گفت او  
 گفت بی‌کردار را نبود اثر  
 ۶۵۰۱ مرد حق را لاف چه حاجت بود  
 هست در سیمای او پیدا سرش  
 گفت او نور است از آن روشن شوی  
 ۶۵۰۴ زندگی‌ای بخشدت کان زندگی  
 زندگی‌ای کش نباشد مرگ پیش  
 صد چنین بخشش ز مردانت رسد  
 ۶۵۰۷ پس ختک جانی که ایشان را گزید  
 رو بدیشان کرد و باقی را گذاشت  
 مس جانت گشت زر ز اکسیر جان  
 ۶۵۱۰ لایق صدقش برد ز ایشان عطا  
 مجتهد باشد به جستن روز و شب  
 چون طلب از جان کند بی‌شک برد  
 ۶۵۱۳ شد گواه طالبان صوم [و] نماز  
 ور نباشد این چنین لافی است او  
 هر کسی زان خوان برد نوعی طعام  
 ۶۵۱۶ جام‌های میرکی یابد فقیر  
 نی ز خوان و قوت دوران هر بشر  
 یک بود دلشاد و یک محسوس غم  
 ۶۵۱۹ یک شود سلطان و یک دربان درو  
 هر یکی را اندرو کاری جدا  
 همچنین اندرجهان لامکان  
 ۶۵۲۲ می‌برد هر جان ز حق نوعی عطا  
 بی‌صور باشند آنجا در لقا  
 هر کسی برده نصیبی زین کلام
- بر عبارت‌های بی‌هنجار او  
 خنده و لاغ است دایم جفت او  
 همچو شاخ خار باشد بی‌ثمر  
 کار او بی‌لاف از حق می‌شود  
 زانکه حق بخشید از طاعت برش  
 تازه و خوش بوی چون گلشن شوی  
 باشد اندر دو جهان پابندگی  
 نوش نوشی دایما بی‌زخم نیش  
 و آنچه می‌ناید به فهم آنت رسد  
 مهر خود از جمله خلقان برید  
 در ظلام شب نمودش نور چاشت  
 نقص او کامل شد از تدبیرشان  
 تا شود آخر ز سلک اولیا  
 از کنوز بی‌کران جود رب  
 او از آن نعمت در آخر برخوردار  
 دایما با ذکر یزدان از نیاز  
 مفلس و عاری و هم حافی<sup>۱</sup> است او  
 بالثیمان کی رسد قوت کرام  
 در بود در بحر نی اندر غدیر  
 یک شود مایل به خیر و یک به شر  
 یک بود اندر شفا یک در الم  
 یک برد عسر و یکی خسران درو  
 از که و مه از غنی و از گدا  
 کند رو باشد روان دایم روان  
 لایق اعمال خود ای بوالوفا  
 از چنان حبس و بقا در ارتقا<sup>۲</sup>  
 کس نداند فهم کرد این را تمام

۶۵۲۵ سرها آمد درین بی حد بلند  
 کی رود فکر چو موری آن طرف  
 فکر را بگذار و عشق آور به دست  
 ۶۵۲۸ ترک صیادی کن او را صید شو  
 عشق می گوید بگوئیم پست پست  
 دست و پا را گم کن اندر عشق او  
 ۶۵۳۱ قطره کی گردد محیط بحر جان  
 قطره را آن به که دریم گم شود  
 چون شود از عشق صید بحر جان  
 ۶۵۳۴ بایدت حیران بدن در عشق حقی

کی آرسند آنجا به فکر چون کمند  
 جز سلیمان می نیابد این شرف  
 کانچنان صیدی نمی گنجد به شست<sup>۱</sup>  
 تا رسی در کام این را خوش شنو  
 صید بودن خوش تر از صیادی است  
 تا ز بحرش پر شوی همچون سیو  
 این مجال است اندرین فکرت ممان  
 غلط غلطان اندرین<sup>۲</sup> دریا رود  
 وارهد از خوف و ماند در امان  
 تا ز نور خود دهد حقت سبق

در معنی این حدیث که رب زدنی تعیراً، بی خودی و حیرانی انبیا و اولیا از خوبی جمال حق از عین دانش است. چنانکه مرد دانا چون خوبی و عجایبی<sup>۳</sup> آیند بی خود شود. طفل نادان متغیر نگردد زیرا آن خوبی را فهم نکرد پس معلوم شد که اولیا از غایت دانایی بر<sup>۴</sup> امر عالی و اسرار بلند مطلع می گردند. و از عظمت آن بی خود می شوند. همچنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۵</sup> - چون وحی بدو می رسید بیهوش می شد، از آن بیهوشی باز به خود می آمد و آن وحی را به خلق می رسانید تا جمله مستفید می شدند و از بیراهی در راه راست می آمدند. هر حیران و والهی که بعد از بیهوشی و بی خودی ازو به خلق آن<sup>۶</sup> نوع فایده رسد آنچنان حیران ولی خداست و وارث پیغامبر - صلی الله علیه و سلم<sup>۷</sup> - باقی حیرانان دیگر که ایشان را این صفت نباشد بدیشان نباید التفات کردن، که<sup>۸</sup> آن حیرت و بی خودی از بی خبری و جهل است و یا از صرع و دیوانگی. التفات به چنین حیرانان کردن گمراهی است و بی حاصلی. غواص چون در دریا رود باید که از بحر درها بیرون آورد تا ثمره بحر را به خلق رسانیده باشد. چنانکه مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۹</sup> - می فرماید که: اذا زهد اخوكم في الدنيا وله منطق فاقتر بوا منه، چون کسی به شهری درآید اگرچه علمها نخواند<sup>۱۰</sup> باشد و امی محض باشد لیکن از آن شهر خبرها و نشانهها دهد، مردی که صد هزار علم خوانده باشد آن خبرها را ندهد و آن نشانهها را ننماید چون آن شهر را ندیده است چون گوید و چون نماید که:

۳ - مع: با عجایبی

۶ - مع: این

۹ - مع: علیه السلام

۲ - مع: اندران

۵ - مع: علیه السلام

۸ - مع: «که» ندارد

۱ - مع: شصت

۴ - اساس: که بر

۷ - مع: علیه السلام

۱۰ - مع: بخوانده



گر با همه‌ای چو بی وی بی همه‌ای  
 و بی همه‌ای چو با وی بی با همه‌ای

اگر کسی همه علم‌ها و پیشه‌ها را دانست چون حق را ندانست<sup>۱</sup> کور است و نادان. و اگر بی علم‌ها و پیشه‌های جهان حق را دید و دانست همه دان اوست، زیرا که غیر حق نخواهد ماندن. پس آن کس که حق را ندانست و ندید او را هیچ دان، و آن کس که حق را دید و دانست دانش و دید او مخلد خواهد بودن. نه مصطفی - صلی الله علیه و سلم<sup>۲</sup> - امی بود، پیش کسی علم و ادب و خط نیاموخت، معلم او خدا بود که: الرحمن علم القرآن<sup>۳</sup>، پس کار او دارد که خدا را یافت و خدا را گرفت و پیوسته به رضای حق تعالی کار کرد این چنین ذاتی ابدالابد به خدا قایم بود و دولت او بی زوال باشد.

مصطفی فرمود زِدْنِي حَيْرَةً	کَمِي اِنَالٌ <sup>۴</sup> مِنْ لِقَاكَ رَحْمَةً
دایما می‌خواست حیرت را ز جان	زانکه حیرت عین قرب است ای جوان
هر که حیران تو بود اقرب تر است	هر که حیران نیست بیرون در است
لیک هر حیرت ندارد اعتبار	حیرت دانا همی آید به کار
اغلب از جهلاند حیران در جهان	خیره و مدهوش چون دیوانگان
آن کسی کز قرب شد حیران حق	زو برند ارواح هر دم نو سبق
بعد حیرت گوید از حکمت سخن	بی‌عدد اسرار از علم لدن
نی که قرآن بعد حیرت گفته شد	درهای حکمت از وی سفته شد
تا که شد رهبر خلایق را به حق	تا گرفتند از بیان آن سبق
این چنین حیرت سراسر آگهی است	گر به ظاهر بی‌خودی و موله‌ای است
اولیا را باشد این حیرت بدان	بعد حیرت مر ترا بخشند جان
علم و حکمت‌ها بری از گفتشان	چونکه گردی با ارادت جفتشان
علمشان رهبر شود جان ترا	زنده مانی همچو ایشان دایما
از چه هستی بر آبی بر فلک	قوت جانت ذکر گردد چون ملک
زین تن همچون که دوزخ بگذری	در وصال جنت حق برخورداری
این چنین حیران و واله جوی تو	کو بود حیران وصل حسن هو
غیر او حیران جلاند از <sup>۵</sup> عمی	حیرت آن قوم هیچ است و هبا
نیست باید گشت از هستی خود	زانکه هستی در میان پرده است و سد
چون نمائی آنگهی مانی آید	هستی ای از نیستی بخشد احد

۳- ی ۱ - ۲ س ۵۵ الرحمن

۲- معج: علیه السلام

۱- معج: ندانست و ندید

۵- معج: ای

۴- معج: ازال

می‌نگردی هیچ نوع از حق جدا	که بدان قابم بمانی با خدا
ترجمان و نایب سبحان شوی	۶۵۵۵ گرچه اکنون بنده سلطان شوی
در جهان از خوان تو نعمت خوردند	جن و انس و نیک و بد از تو برند
همچو عیسی بر سر گردون روی	چون سلیمان مالک عالم شوی
بر تو پیدا گردد اسرار نهان	۶۵۵۸ هرچه خواهی آن شود اندرجهان
که سلیمان شد روان با صد غلو <sup>۱</sup>	گفت موری ایها النمل ادخلوا
از سم اسبانشان گردید <sup>۲</sup> دور	لشکر بسیار با او در عبور
تا ز سم اسپشان سالم شوید	۶۵۶۱ هر یکی سوی مقام خود روید
مور را خود کی بود آن فهم و زور	از سلیمان گرچه آگه گشت مور
شاه را هم شاه داند نی غلام	کز سلیمان گردد او واقف تمام
از بزرگی ولی راستین	۶۵۶۴ آگهی خلق باشد هم چنین
پیش اسرار سلیمان بی‌گمان	فهم ایشان را چو فهم موردان
تا که کرد از سم اسپان مور حول	قطره‌ای دانست از آن دریای هول
کی تواند علم دل را کرد کسب	۶۵۶۷ زان قدر دانش رهید از سم اسب
اولیا را داد یزدان در جهان	علم دل را نی حد است و نی کران
گرچه من با جملگان کردم خطاب	شرح آن اقلیم و علم است این کتاب
کی در آن اسرار پوید زین بیان	۶۵۷۰ غیر مرد حق که جسمش گشت جان
کی پذیرد غیر نور انوار را	او کند فهم این چنین اسرار را
نور هم بر نور شیند دایما	نور را هم نور بیند دایما
چهره‌های شاهدان چون قمر	۶۵۷۳ چون نباشد نور کی بیند بصر
آفتاب و ماه و انجم بر سما	هر کرا چشمی است بیند نقش‌ها
نقش‌ها بیند برون از آب <sup>۳</sup> و خاک	همچنین با چشم دل هر جان پاک
برچنان کس هست ایزد جلوه‌گر	۶۵۷۶ هر کرا بخشید یزدانش بصر
تا ببیند صنع پر انوار را	می‌کند عرضه به وی اسرار را
فهم آن را کی کند هر ارجمند	آن سراپر در کتابم مدرجند
فهم آن سر کردن ایشان را رواست	۶۵۷۹ اهل دل دانند کان سر از کجاست

۱ - غلو به تخفیف - و - خوانده می‌شود و شاید علو (هم به تخفیف - و -) باشد به معنی بزرگ‌منشی نمودن،

۳ - مع: زین آب

۲ - مع: گردیت

تکبر، تجبر

شرح جنت ذکر دوزخ را مبین وصف حال هر کریم و هر لئیم درهای بحر جانی سفته شد بی‌دهان و دست از آن نعمت خورند <sup>۱</sup> هم نشد بر خاطر و هوشی پدید غیر عیسی کس به کیوان کی رسد که فنا خواهد شد او را تار پود دایما از عشق بی‌آرام اوست حاکمان آسمان‌های جهان لیک در معنی بد از جنس ملک نور مطلق در جوار کبریا آفتاب و ماه تابان ذره‌ای است جمله آخر باز آنجا سر زدند نی درین کیوان سرگردان بود نی بماند آسمان و نی زمین نیست گردد جمله هستی جز احد در یم حق بی‌تنی در آشناست گفته شد ز الهام و داد کردگار کرده شده مشروح از فضل اله از مقامات بلند بس شگرف در کتاب ثالث ای طالب بخوان سوی منزل‌های جان بی‌پا و گام دایماً در مجلس یزدان حی تا که گردند اهل صورت معنوی درهای بحر معنی سفته شد سرهای بی‌شمار دل‌ریا بعد بی‌کاری درآیی خوش به کار	گرچه بهر خلق گفته شد درین گفت آمد از جحیم و از نعیم و آنچ ازین برتر بود هم گفته شد تا که آن نادر در اهل دل برند <sup>۱</sup> کان نه چشمی دید و نی گوشی شنید این چنین دولت به خلقان کی رسد نی <sup>۲</sup> برین گردون گردان کبود بل بران کیوان که کیوان رام اوست کاسمان‌ها هست در اقلیم جان گر به صورت رفت عیسی بر فلک بود جانش در جهان انبیا کاندرا آنجا آسمان که پرده‌ای است لئبیا چون جمله یک نور آمدند جای مردان اندران کیوان بود این فنا خواهد شدن آخر یقین نی صور ماند نه اضداد و عدد ماند آن جانی که با حق آشناست در سوم دفتر که سنت شد سه بار هرچه باقی مانده بود از شرح راه هرچه آن ممکن بود کاید به حرف بی‌دریغی جمله آمد در بیان تا رسی در هر چه می‌جویی به کام تا که نوشی بی‌کف و بی‌جام می گفته آمد موعظه در مثنوی چون روی در راه بی‌سو گفته شد نکته‌ها و رمزهای جان‌فزا تا از آن دانش رسی در کردگار
--	--

سوی بی‌سویی تو صد بر<sup>۱</sup> شود  
گرم گردی در طریق آن مهان  
در ثواب و اجر کوشی تو به فکر  
نبودت خود غیر آن وصلت مرام  
مهر دنیا را تمام از دل کنی  
چون چنین شد کار تو نیکو شود  
باشی اندر فوق و در اسفل به امن  
مست باشی دایم از می‌های شوق  
هم تو ساقی هم تو جام و هم مدام  
غیر تو چیزی نباشد نیک دان  
کار جمله بی‌شکی از تو شود  
پس بگردم سوی آن گفتار باز  
در دل هر یک خدا<sup>۲</sup> چیزی نهاد  
سوی اصل خود کند آخر مفر  
هر گروهی سوی اصل خود شوند  
جمله یک جنس‌اند در نقش و صور  
گر نظر داری نگر در جانشان  
گر تو هستی اندرین ره رازدان  
جان ریحی در جسم اشقیاست  
این چنین روحی یقین فانی شود  
کی بمرد چونکه حق را موقن است  
جانشان باقی بود از نور دین  
مهر دنیا را ز جان و دل کنند  
کی چو جان منکران فانی شود  
با مراد و شادمان سوی خدا  
گرچه جسم جمله هست از آب و طین  
یک گدا و یک چو ستمانی بود

اندران بازار کارت زر شود  
سرد گردد پیش تو کار کهان  
۶۶۰۹ با ملک گردی قرین در ورد و ذکر  
ذکر و فکرت بهر حق باشد مدام  
بهر عقبی ترک این دنیا کنی  
۶۶۱۲ گفت و گوی تو از آن عالم بود  
رنج و خوف تو شود مبدل به امن  
حافظت گردد خدا در تحت و فوق  
۶۶۱۵ این و صد چندین ز تو جوشد مدام  
جمله تو باشی نهان و هم عیان  
زبده عالم وجود تو بود  
۶۶۱۸ شرح این را گر کنم گردد دراز  
زانکه هر خلقی کزین عالم بزاد  
پس بود هر جان یقین ز اصلی دگر  
۶۶۲۱ زان طرف که آمدند آنجا روند  
گر به ظاهر هستشان شکل بشر  
لیک در معنی مبین یکسانشان  
۶۶۲۴ جان وحیی را ز ریحی بازدان  
جان وحیی در جسم اولیاست  
جان ریحی جان حیوانی بود  
۶۶۲۷ جان وحیی کاندرون مومن است  
مومنون لایموتون بشنو این  
نقل از دنیا سوی عقبی کنند  
۶۶۳۰ جان مومن بی‌شکی باقی بود  
رفته باشد زین<sup>۳</sup> سرا در آن سرا  
در نظر این خلق را یکسان مبین  
۶۶۳۳ دان که هر یک را جدا جانی بود

- یک بود چون سنگ لعل و یک گهر  
وانکه بی جان بود کی زنده شود  
چون نباشد مرده در گور ای امین  
قبح کی آبد از آن جان ملیح  
خلق چون انعام را هم نیست حشر  
نیست ایشان را درون جسم جان  
گرچه مانده است با جان ای عزیز  
تا کشد بهر جزا در نار عنف  
چونکه منکر بود اینجا نشر را  
جنس حیوانند ایشان در جهان  
نیست وحیی از شعاع ذوالمنن  
از بخار خون<sup>۱</sup> بود آن نوع جان  
در شب مظلم بود آن نور بیت  
می نماید آن چراغ مردمان  
زین سبب او پیش خود معزول بود<sup>۲</sup>  
بود و نابودش یک آمد در نهار  
کی چراغی را بود آن نوع تاب  
کی بود نور ورا چون خور بلاغ  
لاغ باشد هرچه بینی غیر آن  
گفت احمد را ز جان و دل گزین  
ور کنی تو ترک گفتی در چهی  
سوی باغ جنۃ العاوی برد  
روی سوی خالق جبار کن  
دان که بردی جان و رستی از کمین  
می نماید دوست لیکن بد عدوست  
گر ترا بخت است سوی او مه آی
- یک بود چون مس و یک چون نقد زر  
هر کرا جانی بود حشرش بود  
مرده را زنده کند عیسی یقین  
کی فسون خواند به نامرده مسیح  
نیست حیوان را به روز حشر نشر  
اغلب خلقان چو حیوانند دان  
جانشان حیوانی است و نیست چیز  
جان منکر حشر گردد نی ز لطف  
کی بخواهد جان منکر حشر را  
منکران حشر را حشری بدان  
جان ایشان هست از ترکیب تن  
روحشان ریخی<sup>۱</sup> است نی وحیی بدان  
چون چراغی کان شود روشن ز زیت  
چون نماید روی خورشید جهان  
زانکه نورش قلب و بس معلول بود<sup>۲</sup>  
پیش نور خور نماندش اعتبار  
نور برسته است تاب آفتاب  
لیک برسته است نور آن چراغ  
خود بلاغ از مصطفی آید بدان  
گفت احمد گفت حق باشد یقین  
چون روی برگرفته او اندر رمی  
گفت او از چه ترا بالا برد  
گفت او را گیر و با آن کار کن  
گر برین باشی نگردی هیچ ازین  
از کمینگاهی که هلک جمله اوست  
خوبی دنیا فریبده است های

۶۶۶۰ پشت بر وی کن و زو در حق گریز  
تا بری از حق تو جان باقیی  
کاندرو نبود نه مرگ و نی فنا  
۶۶۶۳ شرح آن را نیست پایان و کران  
کی رسد در فهم آن هوش و نهی  
زانکه هر جان را ازو قریبی بود

گر بود جانت ز جانت نیز خیز  
هم روی اندر جهان باقیی  
بی زوالی بخشدت آنجا بقا  
قاصر آمد زان زبان و هم بیان  
چون نباشد قرب حق را منتها  
هر نبی را قرب احمد کی شود

در بیان آنکه رهروان و اصلان را قرب به حق یکسان نیست<sup>۱</sup>. چنانکه مولانا - قدس الله سره<sup>۲</sup> - می فرماید:

ای بر سر بازاری صد خرقه به زناری  
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی  
این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند  
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست

وز روی تو در عالم هر روی به دیواری<sup>۳</sup>  
هر گوشه چو منصوری آویخته برداری  
وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری  
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری

پس در عین وصل واصلان حق را مقامات است از روی وصل یکسان است و از روی مقامات و درجات مختلف. چنانکه در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشد لیکن هر یکی را پیش پادشاه مقامی باشد یکی اعلا و یکی ادنی و یکی اقرب و یکی ابعد. چنانکه مولانا - قدس الله سره<sup>۴</sup> - به ولی واصل [می فرماید]:

گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو  
ور تو سر حق بدانستی بدان سرباش یار  
و جای دیگر فرموده است:

جائی که رو این سوگند با بایزید او خو کند  
و همچنین فرموده است:<sup>۵</sup>

وز تندی اسرارم حلاج زنده دارم<sup>۶</sup>  
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد

۶۶۶۶ قرب هر جانی بود نوعی دگر بر مراتب یک چو شهد و یک شکر

۱ - مع: نباشد  
۲ - مع: قدس الله بسره العزیز  
۳ - دیوان شمس بیت ۲۷۵۶۰ به بعد  
۴ - مع: قدس الله سره ندارد  
۵ - دیوان شمس بیت ۴۱۹۱ - ۴۱۹۲  
۶ - دیوان شمس بیت ۲۹۲  
۷ - این عبارت در مع نیست  
۸ - دیوان شمس بیت ۱۵۴۲۶

همچنان کز تاب خور اندر جهان  
 باز یاقوت و زمرد همچنین  
 بی عدد از باغ و راغ و از ثمر ۶۶۶۶  
 همچنین در قرب خورشید آفرین  
 نوع نوع اندر وصالش بی شمار  
 فرق هر یک از زمین تا آسمان ۶۶۷۲  
 سوی قریبش هر یکی اندر مزید  
 هست این را سرها لیکن بدان  
 زانکه آنرا اولیا محرم نیاند ۶۶۷۵  
 جمله بی پرده به حق پیوسته اند  
 جمله از حق زنده همچون تن ز جان  
 با چنین عظم و بزرگی اولیا ۶۶۷۸  
 اندرین رتبت از آن دورند دور  
 جمله غرق نور و دارند این گمان  
 لیک خاصانی که<sup>۲</sup> ایشان اقربند ۶۶۸۱  
 انبیا و اولیا جویندشان  
 سر یزدانند از آن پنهان شوند  
 دست بر بالای دست است ای پسر ۶۶۸۲  
 نور مه خود کی بود چون نور خور  
 دست و پا را باشد از سر دار و گیر  
 قرب جان با سر بود نوعی دگر ۶۶۸۷  
 دست و پا را گر ببرند ای جوان  
 پس بدان سر را تو اصل زندگی  
 ذکر می کن در رکوع و در سجود ۶۶۹۰  
 دستگیر جان عنایت های اوست  
 جان مرده می پذیرد زندگی  
 گرچه جان زنده است لیکن پیش آن ۶۶۹۳

قرب لعل افزون بود از زر کان  
 می شوند از تاب خور هر یک ثمین  
 هر یکی را قرب و قوت از تاب خور  
 قربها باشد به هر جانی گزین  
 هر یکی را قرب حق داده نظر  
 جان های پاک در نورش روان  
 در ترقی دم به دم چون بایزید  
 نیست دستوری که گویم من از آن  
 گرچه چون ماهی از آن یم می زی اند  
 آنچه بود و هم بود دانسته اند  
 هست ایشان را به حق هر روزشان  
 با چنین<sup>۱</sup> پیروزی و کار و کیا  
 نیستشان از حال خود آن سو عبور  
 کین بود حد انتها شادند از آن  
 جمله مطلوب اند و معشوق رب اند  
 دایما حمد و ثنا گویند شان  
 از قدم خود این چنین پنهان بدند  
 کی بود هر لعل را قدر گهر  
 دست و پا را کی بود احوال سر  
 همچو مه کز خور بود دایم منیر  
 گرچه دارد دست و پا از وی اثر  
 چون بود سر کسی نمبرد هیچ از آن  
 با چنین سر کن خدا را بندگی  
 تا بری بخشش تو هر دم از ودود  
 زان عنایت می پذیرد مغز و پوست  
 زندگی ای کش بود پابندگی  
 زندگی سرمدی جاودان

مرده دان جان را بدان نسبت یقین  
همچو آن طفلی که دارد او خیر  
۶۶۹۶ چون کنی نسبت به عاقل طفل را  
زانکه هست از علم عاقل بی‌خبر  
گرچه خود داناست نادان خوان ورا  
۶۶۹۹ گفتن مرده به نسبت می‌بود  
چونکه غافل باشد از عقل صغیر  
خاک را باشد به نسبت هم خیر  
۶۷۰۲ هرچه کاری اندرو می‌پرورد  
خار را می‌پرورد مانند گل  
گر دهی گندم بری گندم ازو  
۶۷۰۵ پس بود آگاه در کاری که هست  
بی‌خبر از ما و از حق یا خیر

زانکه هست آن زندگی بالای این  
لایق عقل خود از خشک و ز تر  
بی‌خبر گویی ورا از چیزها  
پس بدان نسبت نباید در شمر  
ورچه خود بیناست اعمی دان ورا  
طفل کی چون عاقلی رهبر شود  
مر ورا نسبت به عاقل مرده‌گیر  
زان کند در وی هوا و آب اثر  
گر بد است و گر نکو می‌پرورد  
هست او را در جو و گندم سبل  
ور بکاری جو رساند جو به تو  
نیست کس را اندران کردار دست  
خاک و باد و آب و نار و هم حجر

در بیان این آیت که: وان من شی‌ الا یسبح بحمده و لکن لایفقهون تسبیحهم<sup>۱</sup> می‌فرماید حق تعالی که ذره‌های زمین و آسمان از صورت و معنی جمله تسبیح من - که پروردگارم - می‌کنند، لیکن خلق را آن گوش نیست که<sup>۲</sup> تسبیح ایشان را بشنوند و فهم کنند. الا جمله اشیا از حق آگهند. سخن ایشان را نمی‌شنوی به کردارشان می‌نگر و آگهیشان را فهم می‌کن همچنین گردش آسمان و زمین از آفتاب و ماه و اختران که از هر یکی جدا صد هزار فایده به عالمیان می‌رسد. چهار فصل به حکمت، زمستان همچون شب است؛ که اجزای آدمی زبان<sup>۳</sup> و گوش و چشم از عمل و گفت و شنیدن<sup>۴</sup> و پا از رفتن و دست از گرفتن همه روز کند و مانده می‌شود آفتاب به حکمت فرو می‌رود و پنهان می‌شود تا تو به خواب روی، و اجزای مانده شده و کند گشته بیاسایند، و ماند که از پشان زایل گردد<sup>۵</sup> بامداد به وقت بیداری بی‌ملالت در کار آیند. همچنان بیخ‌های درختان که مایه‌ها را دادند. فصل زمستان در حق ایشان بر مثال شب است. مانند حواس قوت می‌گیرند و زمین ماده حاصل می‌کنند. بهر شاخه‌ها و برگ‌ها و انواع غنچه‌ها، تا از تاب گرمی<sup>۶</sup> بسیار طراوت و تری ایشان به کلی نرود و خشک نگردد. همچنانکه طفل چون<sup>۷</sup> از شیر سیر می‌شود او را از پستان جدا کنند و بگذارند تا پستان بیاساید و مادر طعام خورد

۳ - مع: از زبان

۶ - مع: و گرمی

۲ - مع «که» افتاده

۵ - مع: شود.

۱ - ی ۴۴ س ۱۷ اسرا

۴ - مع: شنید

۷ - مع: «چون» افتاده



تا ماده شیر حاصل کند. و چون طفل گرسنه شود پستان را باز در دهانش نهد تا بدین طریق پرورده شود. همچنین همه چیزها به چنین حکمت موجود می‌شوند و کمال می‌گیرند. اگرچه آسمان و زمین ناطق نیستند و زبان ظاهر بیان نمی‌کنند، لیکن از کارها و عمل‌های پر حکمت که می‌کنند و بجای می‌آرند باید دانستن که آگاهند و هرچه می‌کنند همه بر جای خود است. همچون شخصی که: <sup>۱</sup>بیانش را ندانی الا<sup>۱</sup> از کفایتش دانی که علم و فضلش<sup>۲</sup> به کمال است<sup>۳</sup>.

می‌کند هر شی ز جان تسبیح هو	نی که حق فرمود این بشنو نکو	
جمله‌شان مامور امر حق بدند <sup>۴</sup>	۶۷۰۸ جمله اشیا مسیح آمدند	
از خدا و انبیا و اولیا	جمله آگاهند ایشان بی‌ریا	
دایما هر جای آن دانای راز	زین سبب می‌کرد مولانا نماز	
می‌کنم از جان نماز اندر جهان	۶۷۱۱ بعد از آن فرمود هر جا بهر آن	
بر نماز من گواهی ای امین	تا دهد هر خاک اندر بوم دین	
هم زبان و هم دهان از بعد نشر	همچنانکه دست و پا در روز حشر	
زانکه اینجا جمله از ما آگهند	۶۷۱۲ بی‌گمان آنجا گواهی‌ها دهند	
از زمین و آسمان و بحر و بر	آگهند اجزای عالم سر به سر	
گرچه زیر پا فتاده در ره است	پس یقین شد این که هم خاک آگه است	
چون شنید او امر موسی امین	۶۷۱۷ نی که قارون را فرو برد این زمین	
گر ترا دین است از جان کن قبول	بی‌شمار آمد چنین از هر رسول	
این چنین بودند جمله از سبق	جمله اشیا را بدان آگه ز حق	
از زمان آدم اندر هر قرآن	۶۷۲۰ این نمط بسیار بود اندر جهان	
ز آگهیشان شد هلاک اهل فساد	آگهی دیدند اندر هر جماد	
در همه اشیا نکو از خیر و شر	چون کنی از دانش امعان نظر	
دانش <sup>۵</sup> مخصوص غیر آن دگر	۶۷۲۳ بینی اندر هر یکی نوعی خیر	
بایدت کردن ز عقل خویش نقل	این به طاعت کشف گردد نی به عقل	
جمله در تسبیح و ذکر اللهند	تا بینی جمله اشیا آگهند	
گشته گردان روز و شب تا بوم دین	۶۷۲۶ هستی عالم ز چرخ و از زمین	
بی‌کلام ظاهر از فرمان هو	عاقلانه جمله گردش‌های او	

نفع آن بر خلق گشته عاید می‌رسد با ما ز دانش‌های او در زمستان می‌فزاید مایه‌ها <sup>۲</sup> از ره پنهان خدای رازدان تا بگیرد باز قوت حس‌ها تا ازین <sup>۳</sup> خفتن رسی اندر نوا گرچه جمله با تو از رب می‌رسد در جهان حاکم شده هر یک جدا این یکی خیاط و آن یک کفشگر کردشان باری برای ما سبب گاه بر گیرد قوی گه <sup>۴</sup> افکند غیر او نادان از آن کار و کبا از بد و از نیک و از خشک و ز تر جمله آگاهند و در کار ای پسر لیک دارد هر یکی کاری گزین هر یکی در کار خود دارند دست سفره خاکی ازو پر مایده است جملگی بر جای خویش آمد نکو هست دانا چون ازو آمد چنین جمله اندر سود بی‌غبن و زیان بنگر اندر فعل و منکر در زیان در نکات قرب و آن تفسیرها جمله اشیا زنده از نور حی است دست و پا و تن چه می‌ماند به سر	چار فصل <sup>۱</sup> مشتمل بر فایده جمله نعمت‌ها ز گردش‌های او فصل تابستان رساند دخل‌ها بیخ‌ها را می‌دهد قوت نهان در شب تاریک خسباند ترا تا پذیرد حس و اعضایت قوی قوتت در <sup>۴</sup> روز از شب می‌رسد لیک اسبابند جمله <sup>۵</sup> همچو ما می‌نماید هر کسی کار دگر همچنان این چار فصل و روز و شب تا که هر یک بهر ما کاری کند هر یکی مخصوص در کاری جدا بی‌گمان اجزای عالم سر به سر جامد و نامی و حیوان و بشر نیستند از همدگر واقف یقین هر یکی واقف در آن کاری که هست جنبش عالم همه پر فایده است هست هر جنبش بجای خود نکو گر نگوید با زبان دانی یقین کارهایش پر فواید هر زمان پس ورا عالم بدان چون عاقلان باز می‌گردیم ازین تقریر ما قرب هر جانی به اندازه وی است زندگی هر یکی نوعی دگر
---	---

در بیان آنکه حق تعالی جان را آفرید و خاصیتی داد که بدان خاصیت جمله اجزای تن را می‌پرورد

۳ - مع: ازان  
۶ - مع: گاه

۲ - اساس و مع: مایها  
۵ - مع: ایشان

۱ - مع: فصلش  
۴ - مع: از

و زنده می‌دارد هر یکی را در مقام خود. و لیکن جان را آن قدرت نیست که دون را عالی کند<sup>۱</sup>. و عالی را دون تواند کردن. بدین قدرت حق تعالی مخصوص است که: تعزمن تشا و تذلل من تشا بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر<sup>۲</sup>.

نی ز یک جان زنده است این جمله تن	زیر و بالا کل اجزای بدن
۶۷۵۳ هر یکی دارد ز جان نوعی عطا	آنچه سر <sup>۳</sup> دارد ندارد دست و پا
جز و جز و تن همه زنده ز جان	از سر و از پا و هم از دیدگان
زنده از یک جان و جمله مختلف	همچو نقش حرفها یا تا الف
۶۷۵۶ دون و والا اوسط و عالی <sup>۴</sup> ازو	می‌نگر در پا و سر یک یک نکو
هم بدین عبرت نگر اندرجهان	زنده از حق بین زمین و آسمان
هر یکی دارد ازو کاری دگر	اختران از وی منور هم قمر
۶۷۵۹ عرش و فرش و تحت و فوق و خیر و شر	بی‌عدد زنده ز داد دادگر
آن چنانکه هست زنده تن ز جان	همچنان زنده است از یزدان جهان
قدرت تبدیل دارد مطلقا	در همه اشیا یقین دان ای فتی
۶۷۶۲ غیر حق را نبود این قدرت بدان	که کند تبدیل اشیا در جهان
چون بخواهد جزو دون عالی شود	هم ازو عالی سوی اسفل رود
هر چه خواهد حق کند کن فیکون	بی‌بی‌ستونی چرخ را دارد نگون
۶۷۶۵ گستراند این زمین را هم بر آب	بی‌عدد نعمت برآرد از تراب
جمله حیرانند در کار خدا	اوست تنها نیست کس یار خدا
بی‌معینی هرچه او خواهد کند	گه برد بالا و گه زیر افکند
۶۷۶۸ مشت خاکی را برد بالای عرش	سرور املاک را آرد به فرش
جز به عجز مسکنت سورش مرو	با ادب نه پای و هر سوی <sup>۵</sup> مدو
در چنین حضرت چو خر غافل مباش	چون خلیل او را بجو آفل مباش
۶۷۷۱ بندگی کن تا که مقبولش شوی	جزو را مپرست تا سورش روی
عاشق حق چون شدی حق جان توست	چونکه آن او شدی او آن توست
می‌توانی آن شدن برخیز ازین	دایما او را بین خود را مبین
۶۷۷۴ این خودیات دشمن است و راهزن	تیغ بر هر کس مزین بر خویش زن

غیر خود دشمن نداری نیک دان	دشمن خود را بکش ای پهلوان
تا که بی دشمن روی اندر رهش	تا که بی رهن رسی در در گهش
تا که دشمن زنده است ای راه رو	نیستت آن سو رهی هر سو مدو
تا نبری تو سرش ایمن مباش	جهد کن در قتل او ساکن مباش
کار خود آن است و غیر آن عبث	کن طهارت تا شوی پاک از خبث <sup>۱</sup>
هم خبیث و هم حدث نفس بد است	هستی او پیش ره همچون سد است
چونکه سد را برگرفتی از میان	دان که کشتی همچو جو آن سو روان
سوی آن دریا رود این جوی تو	بیند آن رو را دو چشم روی تو
بلکه روی او شود رویت بدان	چونکه گردد جوی در دریا روان
اندران وحدت نماند جست و جو	غیر حق گنجا ندارد اندرو
اوست تنها بی شریک و بی معین	جمله اشیا می کنندش آفرین
این جهان و آن جهان زنده ازو	جمله گویان در ثنا ای جمله تو
هستی ما <sup>۲</sup> جمله از اعطای توست	جان جمله زنده از احیای توست
اول و آخر توی بی شک یقین	ظاهر و باطن توی ای رب دین
ای نموده خویش را در صنع خود	تا شوی از صنع پیدا ای احد
غیر تو چون نیست هستی ای خدا	پس ترا با خویش باشد ماجرا
هرچه خواهی می کنی می کنی چنین	صنعها بر آسمان و بر <sup>۳</sup> زمین
چونکه خواهشهای توست ای دست نیست	از بدو از نیک ما بگذر مه ایست
فهم این کردیم و فارغ گشته ایم	چون توی در کار خود را هشته ایم
بر همه از لطف رحمت می کنی	رحمت را دار افزون ای غنی
جمله در شکر و درین رحمت خوشیم	منتت بر ماست از جان می کشیم
جز عطا و لطف خود ناید ز تو	کی درین ره زحمتی زاید ز تو
رحمت بی زحمت از اعطای توست	این خوشیها جمله زان می های توست
آنچه دادی بر فزا پاینده دار	نور خود را بر همه تابنده دار
چون دعا از توست آمینها تو کن	شه توی اندر جهان آمین تو کن
چوب قهرت بر بدان باشد ز لطف	نی ز بغض و کین و بیزاری و عنف
بر بدان زان لطف اگر قهری رود	بهر دفع زهرپا زهری بود

کار حق را کی تواند کرد فهم  
 این قدر می‌دان که هرچه آید ازو  
 ۶۸۰۲ بلکه بد را از کرم نیکو کند  
 عیب کاندر ماست خواهد برد او  
 لطف را پیدا کند بر جملگان  
 ۶۸۰۷ شک نماند چون شود پیدا چو خور  
 خود نبینی غیر چون بینی ورا  
 خیره<sup>۱</sup> و حیران شو اندر کار او  
 ۶۸۱۰ هر که حیران‌تر بود افزون برد  
 قربت اندر حیرتست این را بدان  
 نور باقی که ندارد خود زوال  
 ۶۸۱۳ نورش از بالا از آن زد این طرف  
 پس نظر در نور کن نی در خودی  
 جمله اوصاف نکو نور خداست  
 ۶۸۱۶ هست پیوسته چو نور آفتاب  
 گرچه تابد اندکی در خانه نور  
 پس بدان زین اندک آن بسیار را  
 ۶۸۱۹ چون پری ز اوصاف حق بیدار شو  
 گر ز جیحون رفت در یک کوزه آب  
 هم همانست آب اگرچه اندک است  
 ۶۸۲۲ داد حق از هر صفت اندک ترا  
 جوی ازین اندک تو آن بی‌حد را  
 جمله اوصاف خدا چون در تو هست  
 ۶۸۲۵ تا ازین پستی روی بالا روان  
 هر که آگه شد ازین دانا وی است  
 وانک ازین آگه نشد باشد جماد  
 ۶۸۲۸ همچو دیوار است کو از تاب خور

چونکه دور است آن ز فهم و هم ز وهم  
 بد نیابد جملگی باشد نکو  
 چونکه بر بد یک نظر خوش افکند  
 تا شود آن لطف پیدا بر عدو  
 تا شود معلوم جود بی‌کران  
 آنکه ماه و خور ازو دارند خور  
 هرچه غیر اوست گردد جمله لا  
 تا بری از جود و از ایثار او  
 کی به هشیاری کسی آن ره برد  
 ترک هش کن تا بتابد بر تو آن  
 ز آفتاب جان‌فزای ذوالجلال  
 تا نمائی خوار و یابی آن شرف  
 تا روی بالا ز نور ایزدی  
 کی چنین انوار از آن حضرت جداست  
 گرچه افتاده است نورش بر تراب  
 رو مبین آن نور را از اصل دور  
 می‌بر از جود خدا انوار را  
 رو به وی کن از جهان بیزار شو  
 کس نخواند آب را هرگز تراب  
 این یقین است ای برادر بی‌شک است  
 گرچه اوصافش ندارد منتها  
 تا از آن جستن رسی اندر مئی  
 یک یک از بالا روان گشته به پست  
 برسمای لامکان بی‌نردبان  
 دید کین تن پر ز اوصاف حی است  
 بی‌خبر زان نور کاندر وی فتاد  
 روشنی دارد ولی زان بی‌خبر

خانه‌ها پر نور از خور و ز چراغ  
خانه‌ها را نیست از نور آگهی  
۶۸۳۱ لیک آن خانه کزان دارد خبر  
می‌نماید خانه اما خانه نیست  
خانه‌ها را هست از آن هر دو فراغ  
مرده را کی باشد از خور آگهی  
نور حقش دان اگر داری نظر  
منگرش چون خانه کو نور هدی است  
در چنین خانه خدا را بین یقین  
گفت حق در دل بود جایم یقین  
۶۸۳۲ چون مرا جویان شوید آنجا روید  
نا بیابیدم ازو زیرا که من  
در دل او می‌کنم دایم وطن  
در بیان آنکه حق تعالی به موسی - علیه السلام - از صورت درخت آتش ندا کرد که من خدایم یا  
موسی، در دست چه گرفته‌ای؟ موسی گفت عصای من است که بر آنجا تکیه می‌کنم و گوسفندان را به  
صحرا می‌رانم. پیش موسی - علیه السلام - و پیش عالمیان مقبول آمد<sup>۱</sup> که خدا بود و محال ننمود.  
آتش که یک عنصر است ندای<sup>۲</sup> خدا ز آتش قبول آمد. آدمی که چهار عنصر دروست آب و آتش و  
خاک و باد و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر. و حق تعالی در حق آدمی می‌فرماید که: ولقد کررنا  
بنی آدم<sup>۳</sup>، اگر حق تعالی از صورت چنین آدمی که آتش یک جزو تن اوست ندا کند که من خدایم چرا  
باید که مقبول نباشد. نظیرش چنان باشد که پادشاهی از بام حمامی<sup>۴</sup> ندا کند که من پادشاهم و آن ندا  
مقبول<sup>۵</sup> افتد، پیش همه. چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست این ندا کند به طریق اولی که  
ندا<sup>۶</sup> مقبول تر افتد زیرا آن ندا از<sup>۷</sup> محلش آمد. منصور حلاج را بی‌گناه، آویختند. او را علم و عقل از همه  
خلقان افزون بود که دعوی خدایی کردی از گزاف، ندای انالحق از خدا بود نی ازو، نی که قرآن<sup>۸</sup> را از  
زبان مصطفی - صلی الله علیه وسلم<sup>۹</sup> - شنیدند و اعتقاد این است که آن کلام خداست. هر که گوید که  
کلام محمد است کافر شود.

پس اگر از کلام<sup>۱۰</sup> منصور یک ندای انالحق گوید چرا آن را از خدا ندانند. هر که را جان او از  
عهدالست در حضرت حق بوده باشد آواز خدا را بشناسد و هر که از خدا بیگانه بود جان او آواز حق را  
نشناسد. والله اعلم<sup>۱۱</sup>.

۶۸۳۷ نی ندا فرمود یزدان و دود از درخت آتشین موسی شنود  
پندها و رازهای بی‌شمر گشت بر موسی ز رحمت جلوه‌گر

- |                       |                              |                      |
|-----------------------|------------------------------|----------------------|
| ۱ - معج: آید          | ۲ - اساس: ندا                | ۳ - ی ۷۰ س ۱۷ اسرا   |
| ۴ - اساس و معج: حمالی | ۵ - معج: قبول                | ۶ - معج: این ندا     |
| ۷ - معج: این از       | ۸ - معج: بود ازونی که قرآن   | ۹ - معج: علیه السلام |
| ۱۰ - معج: زبان        | ۱۱ - معج: «والله اعلم» ندارد |                      |

چون از آتش گفت هستم من خدا  
 ۶۸۴۰ گر همان گوید خدا از آدمی  
 چون نماید خویش را حق ز آدمی  
 خود نمایش ز آدمی اولی‌تر است  
 ۶۸۴۳ تاج کرمنای برو آمد یقین  
 گر نبود برتر از افلاک او  
 هست اقرب از فرشته آدمی  
 ۶۸۴۶ او خلاصه باشد اندر دو جهان  
 سر یزدان است و سر پنهان بود  
 سربینه و اندر گذر زنگار<sup>۲</sup> خود  
 ۶۸۴۹ همچنان باشد که شاه از جای دون  
 گوید او با مردمان سلطان منم  
 بشنوند آن را همه از باوری  
 ۶۸۵۲ و همین گوید شه از عالی‌سرا<sup>۴</sup>  
 این چنین دعوی از آنجا الیق است  
 احقمان منصور را آویختند  
 ۶۸۵۵ بر زبانش راند حق گفتار خویش  
 او نبود، اندرمیانه حق ازو  
 نی که قرآن از زبان مصطفاست  
 ۶۸۵۸ پس اگر گفت از لب منصور این  
 تو چرا آن دور داری از عمی  
 زان مگر کز خالقی بیگانه تو  
 ۶۸۶۱ چون ندیدی روی شه را هیچ تو  
 آدمی نار است و آب و خاک و باد  
 عنصر نار است جزوی<sup>۷</sup> ز آدمی

پیش جمله گشت مقبول آن ندا  
 منکوی<sup>۱</sup> این سر آمد از کمی  
 از چه سر ننبی و گردی اعجمی  
 زان که از کل صنعها او اکثر است  
 زان سبب مسجود گشت او نیکبین  
 کی شدی مسجود آن املاک او  
 آدمی‌ای که<sup>۲</sup> شد از حق آن دمی  
 پیش حق اقرب بود از همگان  
 کی ملک را قرب او امکان بود  
 تا نگردی عاقبت زانکار رد  
 کان بود جای خرابه با که تون  
 هر که نهد سر ورا گردن زنم  
 اندران کسی را نباشد داوری  
 از خری می‌نشنوند آن گفت را  
 هر که ازین منکر شود بس احق است  
 بی‌جریمه خون او را ریختند  
 تا که آن مرحوم خورد از خلق نیش  
 گفت اناالحق بود آن گفتار هو  
 در حقیقت گرچه گفتار خداست  
 حق که هستم خالق چرخ و زمین  
 همچو دزدان اندر آویزی ورا  
 نیستی اگه ز سر و راز<sup>۳</sup> هو  
 کی ز آوازش شوی آگاه ازو  
 اندرو هم عقل و جان<sup>۶</sup> با رشاد  
 کی بود کل را ز جزو خود کمی

۱ - مع: منکر  
 ۲ - مع: زانکار  
 ۳ - مع: جان و عقل

۴ - مع: کو  
 ۵ - مع: سر راز

۶ - مع: منکر  
 ۷ - مع: شه عالی سرا  
 ۷ - مع: جزو

لاجرم هستند جمله دور و رد	۶۸۶۴	احمقان را کار معکوس است و بد <sup>۱</sup>
چون رسد از نار موسی را ندا		منگر اندر نار و بنگر در خدا
رتبتش از نار بیش و برتر است		زان تنی کز آفرینش اکبر است
زانکه گرمناست اندر دو سرا	۶۸۶۷	بی‌گمان اولی قبول آن ندا
چونکه آن تن قائم است از ذوالمنن		آنچنان تن را مبین تنها تو تن
تا شوی از داد او بر سر خبیر		جملگی خود اوست او را سخت گیر
کی برآید کار دریا از سبو <sup>۲</sup>	۶۸۷۰	کارهای حق همی آید ازو
از سبو هرگز گهر زاید بگو		مرد حق بحر است و خلقان چون سبو
ره ندارد اندرین قدرت بشر		کی کند غیر نبی شق قمر
کار یزدان را بگو بنده کند	۶۸۷۳	غیر عیسی مرده را زنده کند
از ید بیضا نمود او نورها		نی ز موسی شد عضایی ازدها
گشت و هم از نوح شد طوفان روان		یا ز <sup>۳</sup> ابراهیم آتش گلستان
تا شود زنده ز نورش انس و جان	۶۸۷۶	کرده جلوه حق ز هر یک در جهان
دایما دیده از ایشان اهل دین		صد هزاران گون کرامت‌ها چنین
زان شهنشاهان با کار و کیا		معجزات انبیا و اولیا
بی‌حجابی کافران و مومنان	۶۸۷۹	بی‌عدد دیدند خلقان در جهان
کامد از هر یک ز اعطای احد		این عجایب‌ها ندارد خود عدد
پس بود کردار رب‌العالمین		چونکه بنده عاجز است از جنس این
فعل جمله بی‌گمان از حق بدست	۶۸۸۲	هرچه آن از انبیا پیدا شده است
حق نماید این نسق را بی‌شمار		آلت‌اند ایشان به دست کردگار
تا شوی آگاه از اسرار ما		فکر می‌کن خوش درین گفتار ما
تا پری همچون ملائک برسما	۶۸۸۵	تا ببینی بی‌حجاب آن وجه را
دبندی را دید و کرد انواع سود		هر که اینجا جهد کرد و جد نمود
از سر جان‌ها همه آگاه شد		چشم او ینظر بنورالله شد
بی‌حجابی گشت در چشمش پدید	۶۸۸۸	آنچنانکه هست اشیا را پدید
حیدر کوار این در سفته است		ارنی الاشیا کماهی گفته است
تا که پوشیده نماند هیچ چیز		این نظر را خواست از حق آن عزیز



- ۶۸۹۱ بی دوی بیند یقین هر چیز را  
 چون شوی تو پاک از ما و توی  
 دیدہ باشد نور حق هر چیز را
- ۶۸۹۲ چون رود از تو دوی واحد شوی  
 فهم کن این را اگر داری خود  
 تا بمانی شادمان و کامران
- ۶۸۹۳ این چنین کس را چو یابی بنده شو  
 زین خودی می دان که او پیخود شده است  
 بی ظلامی شد متور ذات او
- ۶۹۰۰ گشت واحد از خدا آن معنوی  
 دید او را دید حق دان ای پسر  
 آلت است آن صورتش از وی خدا
- ۶۹۰۳ هر چه آلت می کند از نیک و بد  
 چون فنا شد مرد در عشق خدا  
 همچنانکه جان ز تن نبود جدا
- ۶۹۰۶ هست تن زنده درین عالم ز جان  
 انبیا و اولیا را همچنان  
 سیر ایشان سیر حق باشد یقین
- ۶۹۰۹ شرح این مردان ندارد آخری  
 حق ازیشان می نماید کار خود  
 مظهر حق اند بی شک آن غریق
- ۶۹۱۲ پیش آن مردان تو طفلی زان ترا  
 دید حق باشد ورا در دو سرا  
 حق بیند حق بداند بی دوی  
 آنچنانکه هست از تو بی غطا  
 چیزها را همچو حق واجد شوی  
 تا که فهم این ترا از غم خرد  
 در جهان بی زوال جاودان  
 رو بمیر از خویش و از وی زنده شو  
 جان او برتر ز نیک و بد شده است  
 آب جانش رفت در یم بی سبو  
 یار او شو گر درین ره می روی  
 چون برو پیداست سرها سر به سر  
 می کند هر نیک را از بد جدا  
 هست آن جمله حقیقت از احد  
 لحظه ای او را بدان از حق جدا  
 با ولی خود چنان باشد خدا  
 می شود هر جانبی با پا روان  
 جانیشان حق است می دان بی گمان  
 زانکه زنده از حق اند آن اهل دین  
 زانکه قوتشان بود از قادری  
 زان زبان و زان دهان گفتار خود  
 سوی حق ز ایشان شود پیدا طریق  
 نیست آگاهی ز علم کبریا

در بیان آنکه طفل را به شیر و نعمت می پرورند تا می بالد و بزرگ می شود و چندانکه بزرگتر می شود به احوال عالم اطلاع بیش می یابد. دین - که اصل آن است و مقصود از آدمی دین است - پس آن را هم بیاید پروردن به طعامی که لایق اوست تا ببالد و قوت گیرد. و طعمه دین ذکر و نماز و بندگی خدا را به صدق کردن است. لاجرم چون دین را با چنین طعام پرورند ببالد و بزرگ شود و به عالم انبیا و

اولیا رسد و مطلع اسرار ایشان گردد که: اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهدا و الصالحین و حسن اولئک رفیقا<sup>۱</sup>. و هم درین معنی مثال دیگر از روی ظاهر، در حشایش و داروها و حباب اسهال و یا قابض<sup>۲</sup> یا دافع<sup>۳</sup> صفرا و دفع بلغم را نمی بینند به تجربه معلوم کرده اند که هر دارویی و هر گیاهی چه خاصیت دارد و مستی در عین شراب نمی بینند به تجربه معلوم کرده اند در آن وقت که تناول می کنند آن<sup>۴</sup> خاصیتها و خصلتها ازیشان ظاهر می شود. باز خاصیت های دیگر به مرور ایام و شهر ظاهر می گردد. همچون کاریدن از جو و گندم و نشانیدن درخت، آن همه به تجربه معلوم می گردد. حق<sup>۵</sup> تعالی در ذکر و نماز و طاعت و خیرات و حسنات بی ریا خاص برای خدا خاصیت نهاده است که فانی نشوی و باقی بمانی<sup>۶</sup> و ظلمت نور شود و قایم بالله<sup>۷</sup> گردی آن دولت و سعادت را که از طاعت حاصل شود به صد هزار سال شرح نتوان کردن<sup>۸</sup> که: لوکان البحر ممداد لکلمات ربی<sup>۹</sup> انبیا و اولیا و مومنان را به تجربه این چنین دولت حاصل شده است. پس فهم این به عقل حاصل نمی شود به تجربه حاصل می گردد<sup>۱۰</sup>. آنها که بخت داشتند به تجربه حاصل کردند و به خلق خبر دادند. خنک<sup>۱۱</sup> جانی که آن خبر را قبول کرد و به عمل صالح مشغول شد. والله اعلم.

۶۹۱۵	شد و قوفش ز آنچه در اول نبود	گردد او کامل بدانند سرها
	همنشین عاقلان شد در کبر	گشت او دانا و بینا در جهان
	همچنان چون طفل دل کامل شود	هرچه پنهان بود آخر رو نمود
۶۹۱۸	کشف گردد بروی این اسرارها	گشت او از جان جمله با خبر
	جمله اشیا را ببیند بی حجاب	همچو جان اولیا بالا رود
۶۹۲۱	این چنین یقظت ز طاعت می شود	ببند اندر خود ز حق انوارها
	هر شبی را هست یک خاصیتی	علم جوشد در درونش بی کتاب
	نیست پیدا در حشایش خاصیت	همچنین از کوه و دشت و سنگها
۶۹۲۲	می شود معلوم آن در تجربه	رنجها مبدل به راحت می شود
	صنع حق را کی توانی کرد فهم	هر یکی دارد جدا ماهیتی
		که چهها دارند اندر ماهیت
		می دهد شاخش دو صد بر تجربه
		دانش آن هست دور از عقل و وهم

۱ - ی ۶۹ س ۴ نساء	۲ - مج: قبض	۳ - مج: دفع
۴ - مج: این	۵ - مج: هم حق	۶ - مج: مانی
۷ - مج: با الله	۸ - مج: گفتن	۹ - ی ۱۰۹ س ۱۸ کهف
۱۰ - مج: حاصل گردد	۱۱ - مج: چنانکه	

امر حق را کن قبول و کار کن  
 مومنان از تجربه عالم شدند ۶۹۳۷  
 در عمل دیدند آنچه دیدنی است  
 جمله برده از عمل موعود را  
 رو عمل کن بگذر از بحث دراز ۶۹۳۰  
 دانه چون کاری نه برها می دهد  
 نی ز خاک کان نوها می ببری  
 بی شمر چون هست ازین ها در جهان ۶۹۳۳  
 عقل را در دانش آن راه نیست  
 از عمل او را رسد<sup>۲</sup> این گون نظر  
 باش پس اندر عمل مشغول تو ۶۹۳۶  
 همچنین در جمله اشیا می نگر  
 هست اندر هر شبی نفعی جدا  
 از عمل آن نفع پیدا می شود ۶۹۳۹  
 باش پس اندر عمل مشغول تو  
 تا رسی اندر کنوز بی کران  
 جنت باقی ترا حاصل شود ۶۹۴۲  
 آن جهان را بینی اندر این جهان  
 رو پیروز طاعت حق را چنین  
 نی که هر دانه چو یابد قوت خود ۶۹۴۵  
 سر زند از زیر خاک اندر هوا  
 تا شود آخر درخت میوه دار  
 می پیالد هر یکی از قوت خود ۶۹۴۸  
 دانه طاعات هم بدهد ثمر  
 چون نکاری پس شوی محروم ازین

گو تردد آید استغفار کن  
 لیک پیش از تجربه جاهل بدند  
 هم شنیدند آنچه آن بشنیدنی است  
 جمله دیده مرجد و موجود را  
 تا شود مکشوف و پیدا بر تو راز  
 خاک در معدن نه زرها می دهد  
 نی ز شاخ و برگ برها می ببری<sup>۱</sup>  
 هست چو نیش از همه خلقان نهان  
 جز ولی از سر آن آگاه نیست  
 تا شد او از جمله اشیا با خیر  
 تا شوی پیش خدا مقبول تو<sup>۳</sup>  
 در بد و در نیک و اندر خشک و تر  
 کرده پنهان اندرو صنع خدا  
 بد حقیر و نیک والا می شود  
 تا شوی پیش خدا مقبول تو  
 تا نمیری و بمانی جاودان  
 جان تو با نور حق واصل شود  
 ملک وحدت بی دوی گردد عیان  
 تا پیالد بر دهد بُرهای دین  
 از هوا و آب و تاب خور مدد  
 زان غذا گردد ورا نشو و نما  
 جنس این هر سوی بنگر بی شمار  
 بی عدد می بین چنین از نیک و بد  
 در ریاض دل در آخر بی شمر  
 بی نوا مانی یقین ز انوار دین

۱ - مج: خوری ۲ - مج: رسید

۳ - بجای این بیت دیگر در مج آمده است:

این مثال آمد نه مثل ای مرد راه تا ازین گفتن کنی رو در اله، و بیت ۶۹۳۶ در ۶۹۴۰ تکرار شده

۴ - بُر: گندم است.

چون کند خشمگین کسی پیش آ به حلم زانکه هست آن جمله گفتار خدا <sup>۱</sup> پشت بر عالی کن و رو سوی هر و اندرین ره چست و بس بیدار شو تا شود بعد از فنا جایب ارم اندرین می‌کوش دایم با نیاز تا پرد همچون ملایک برسما بعد از آن گردد سوی حق رهنمون سر بنهفته برو گردد پدید گردد آینه برش سفلی و علوی آبدش هر ساعتی از حق خطاب در همه اشیا معین روی هر تحت <sup>۲</sup> و فوق از صنع او پیدا همه بر همه از جان و دل بگزیدنش هر که آگه نیست زین می‌دان خراست <sup>۳</sup> هست پیدا بیندش هر دیده‌ور دور چون بینی خدا را با خود آ چون رسد دیده ز حق بینیش تو گرددت پیدا چو خور حسن خدا جان همچون قطره‌ات دریا شود سر برآرد از تو دیگر گون چهرن می‌فزود از ذکر حق در تو ولا از همه عشاق بالاتر روی از همه عشاق سرش برتر است مست گردی هر دمی زان حسن و رو	۶۹۵۱ رو پیروز طفل دینت را به علم دایما می‌خوان کلام انبیا هم اوامر را به جا می‌آر تو غیر حق را ترک کن بیزار شو ۶۹۵۲ طفل دین را قوت می‌ده دم به دم قوت او صوم است و ذکر است و نماز قوت دین این است می‌ده زین ورا ۶۹۵۷ چون دهی قوتش شود دینت فزون چشم او بیند هر آنچه می‌شنید ۶۹۶۰ آنچه دیدند اولیا بیند هم او در همه بیند خدا را بی‌حجاب درکه و در کوه حق را بیند او ۶۹۶۳ چون خدا پر است در <sup>۴</sup> اشیا همه هر که خود بیناست پیدا بیندش گر همه پیداتر و ظاهرتر است ۶۹۶۶ کور از آن دور است لیکن نور خور از رگ گردن چو هست اقرب خدا چونکه کوری رو بجو دیده ازو ۶۹۶۹ دیده عشق آمد چو بخشد حق ترا بی‌حجابی نور حق پیدا شود چون ورا بینی شود عشقت فزون ۶۹۷۲ اولین عشقت بد از وصف خدا چون رسد دیدار مجنون‌تر شوی عشق بعد از دید نوعی دیگر است ۶۹۷۵ نوع دیگر عشق آری تو برو
---	---

۳ - اساس: تخت

۲ - مع: از

۱ - مع: کردار خدا

۴ - این بیت در مع آمده

کور کی بیند جمال آفتاب

گرچه نورش می‌زند بر شیخ و شاب

۶۹۷۸ دم به دم بر روش عاشق تر شوی  
 عشق مردان بر چنین رویی بود  
 دم به دم عاشق توند و تشنه تر  
 سوزشان در وصل افزون می شود  
 از بیان پیدا نگرده آن جمال  
 تا از آن شربت نوشی بی دهان  
 ۶۹۸۱ بایدت مردن ازین هستی تمام  
 همچو طور از خود شوی زیر و زیر  
 تو نمائی آن شوی ای مرد دین  
 تن سراسر جان شود از عشق حق  
 مصطفی با تن نه بر معراج رفت<sup>۳</sup>  
 ۶۹۸۷ رفت عیسی هم فراز آسمان  
 هم برفت ادریس بالای فلک  
 می نماید آن تن و تن نیست آن  
 ۶۹۹۰ اولیا هم می روند آنجا به تن  
 سوی هر اقلیم با تن می روند  
 ظاهراً تن می نماید لیک دان  
 ۶۹۹۳ این محالت زان نماید که ازین  
 گر به غیب ایمان بود جان ترا  
 هر که کرد او وعده حق را قبول  
 ۶۹۹۶ گر ظالم است و جهول این آدمی  
 گفت دانا را چو نادانی شنود  
 پس شنو از انبیا گفتارشان  
 ۶۹۹۹ باز واگردیم در تقریر آن  
 این کسی داند که باشد ز اولیا  
 آن ولی نور است مطلق نیک دان  
 شعله زن در عشق همچون خور شوی  
 عشقشان سوی فزونی می رود  
 هر دمی گیرند عشقش را ز سر  
 بگذر از چون چونکه بی چون می شود  
 غیر او را کش چشاند ذوالجلال  
 کی شود معلومت از گفت زبان  
 تا کشی از دست ساقی آن مدام<sup>۱</sup>  
 چونکه تابد بر تو نور دادگر  
 نور گردد<sup>۲</sup> جسم تو بی شک یقین  
 بگذرد آن تن چو جان از نه طبق  
 از فلکها در گذشت آن شیر زفت<sup>۴</sup>  
 با تن خاکی یقین دان بی گمان  
 گرد او بنشسته خوش جمع ملک  
 گشته است از عشق آن تن جمله جان  
 هست ایشان را ازین انواع فن  
 گه به مشرق گه به مغرب می روند  
 سر به سر جانند مطلق آن شهان  
 سخت دوری و نداری نور دین  
 عاقبت گردی ز سلک اولیا  
 گردد آخر عالم ار باشد جهول  
 چون نماید صدق گردد آن دمی  
 بی شکی دانش در آن نادان فزود  
 تا رسی آخر در آن اسرارشان  
 بی زبان هستند اشیا حمد خوان  
 بیند اشیا را به نور کبریا  
 در تن عالم بود جسمش چو جان

۷۰۰۲ بحر حق از جسم او گشته روان  
 در تن خاکیت بنگر این زمان  
 نور بی حد بین ز نقطه چشم سر  
 موج نورش پر شده صحرا و کوه  
 ۷۰۰۵ نقد می بینی ز یک نقطه روان  
 پس چرا باور نداری گر تنی  
 نور حق باشد ازو چون پم روان  
 زنده از نورش همیشه تحت و فوق  
 آن چنان کس را رو از جان بنده باش  
 ۷۰۱۱ تا چو او جان بخش گردی در جهان  
 در درون بینی خدا را بی حجاب  
 علم دین از تو برد هر طالبی  
 ۷۰۱۴ گفت ما مصدوقه<sup>۳</sup> حال آمده است  
 حال این است و جزین کلی خطاست  
 هر طرف غولی است زود این سو بران  
 بر مثال نور چشم از دیدگان  
 نقد نوری در دو چشم تو نهان  
 میزند موجش پیایی بر زیر<sup>۱</sup>  
 از دو چشم خود تو با صد شکوه<sup>۲</sup>  
 در چپ و در راست بحر بی کران  
 کان بود کل پاک از ما و منی  
 دایما اندر مکان و لامکان  
 زو رسد در جمله جانها شوق و ذوق  
 او همه جان است از وی زنده باش  
 بر تو زو پیدا شود سر نهان  
 علمها را جمله خوانی بی کتاب  
 گرچه مغلوبی شوی زو غالبی  
 حال محض است ارچه در قال آمده است  
 غیر این باده همه باد وباست  
 همین بجه از دم دنیا چون نران

در بیان آنکه ترک دنیا معنوی است نه آن<sup>۴</sup> صورت ظاهر که خلق فهم کرده است. خان و مان را می فروشد و به درویشان می بخشند و بدان شادند که ما از اولیائیم و ترک دنیا کرده ایم ترک دنیا را کژ فهم کرده اند. ترک دنیا آن است که از میان جان و دل<sup>۵</sup> به حق مشغول شوند مشغولی دنیا را تبع<sup>۶</sup> و سهل گیرند. همچنانکه اهل دنیا بر دنیا عاشق اند و می لرزند و بی آن زندگانی ندارند و ترک آن پیش ایشان بدتر از مرگ است بندگی خدا را به جانمی آرند و اگر می آرند سرسری می آرند و بی بندگی خدا آزاد و خوش اند و رنجی و غصه ای ندارند. مومنان و طالبان را این حالت به عکس شده است بی عشقی و بندگی حق عالم بر ایشان تاریک می شود و این حالت پیش ایشان از مرگ بدتر است. و کار دنیا را سهل می گیرند. وجود و عدمش پیش ایشان یکسان است پس ترک دنیا پیش ایشان در حقیقت چنین باشد که گفته شد نه آنکه به صورت ترک کنند و شب و روز در حسرت آن باشند. انبیا را - علیهم السلام - دنیا زیان نمی داشت، و هم چنین اولیا و واصلان حق را دنیا زیان نمی دارد زیرا به حق مشغول اند و اگر

۱ - اساس: پیایی او بر زیر، با تشخیص آقای دکتر مصفا - او - تصحیف است و حذف شده: مع: پیایی چرخ بر  
 ۲ - مع: باشد شکوه  
 ۳ - مصدوقه: صدق، راستی  
 ۴ - مع: این  
 ۵ - اساس: ز دل  
 ۶ - مع: تیغ

دنیا را التفات می‌کنند و می‌گیرند برای حق می‌گیرند و عمر را اگر می‌خواهند هم برای آن می‌خواهند که در راه خدا صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد.

- ۷۰۱۷ ترک دنیا کن بجزو حق را ز جان  
تا که گردی از شمار مومنان
- ترک دنیا ظاهراً گر کرده‌ای  
باطناً از ذکر آن افسرده‌ای
- ترک دنیا هست مشغولی به حق  
نو به نو بردن ز علم حق سبق
- ترک مشغولی بود در بندگی  
بهر طاعت خواهد از حق زندگی
- تا رضای حق کند در کارها  
لطف و قهر او بود بهر خدا
- حب لله بغض لله خلق او  
دایماً بودن ز جان در بند هو
- ترک دنیا این چنین کس کرده است  
کز خدا زنده است و از خود مرده است
- انبیا را نی که بد دنیا بدان  
شاهی و اسباب و ملک این جهان
- لیک در دلشان نبند غیر خدا  
غیر را کرده بندند از خود جدا
- تا که در دلشان بود تنها خدا  
بی‌شریکی فرد اندر دو سرا
- غیر حق کلی رود از دل برون  
حق بود تنها همیشه در درون
- عرش اعظم دل بود نیکو بدان  
حق بران عرش است روزان و شبان
- نی که حق فرمود از بهر بیان  
که ننگجم در زمین و آسمان
- در دل مومن بگنجمن من یقین  
بی‌گمانی رو مرا زان دل ببین
- گرچه آن دل در تن است این را بدان  
کان تن از اکسیر دل گشته است جان
- صورت و معنی او یکسان شده است  
سر به سر بی‌شک یقین کل جان شده است
- در هر آن دل که بود عشق خدا  
باشد از غیر خدا آن دل جدا
- در دل عاشق بجز 'معشوق نیست  
گرچه مال و ملک در حکمش بسی است
- غیر حق معزول شد در چشم دل  
کی نظر باشد ورا در آب و گل
- پیش شه گرچه بود صدگون غلام  
جمله با او هم ندیم هم کلام
- کی بگیرد جای معشوق آن همه  
کی پذیرد شاه ازیشان دم دمه
- در دلش باشد غم دلبر مقیم  
غیر او را کی شود یار و ندیم
- ترک دنیا همچنین باشد بدان  
که شوی مشغول حق روز و شبان
- گرچه دنیا باشد از حد برون  
غیر مهر حق نگرود در درون
- چونکه دنیا صرف راه حق شود  
آن چنان دنیا به دین ملحق شود

نفس را فرمود از آن پس امتثال  
تا شود مقبول پیش ذوالمنن  
بر فلک گردی امیر و پیشوا  
دردها را دارو و مرهم شوی  
زان مقدم داشت در قرآن خدا  
رو چو مردان باش در طاعت بذول  
نور افزایش ز بذل اندر جنان  
نار دوزخ باشد اجر آن کفور  
لیک بهر ظلم و آزردن خطاست  
مرد بد هر چه کند رد می‌شود  
این بود مقبول و آن مکروه و رد  
تا بود کارش همیشه با خدا  
حالت دیگر رسیدش در بقا  
تا شود معلوم ترک ای بی‌خبر  
گر بود اندر تو فهم راستین  
چشم خود را دایما آن سو گماشت  
هجر بعد از وصل حق آفل شده است  
جمله از وصل خدا در پرده‌اند  
عاشقان زین دام و دانه رسته‌اند  
لیک دایم در هوای کرده‌ای  
گرچه کردی ترک دنیا از برون  
ترک دنیا بوده است از روی حال  
بودشان دنیا و دل فارغ از آن  
تا که اندر دار عقبی پا نهی  
سوی جانان بی‌پری از دل پرید  
جان که بی‌عشق است کی یابد بقا  
دید اندر دل جمال کردگار

جاهدوا فرمود حق اول به مال  
بعد بذل مال طاعت کن به تن  
۷۰۴۴ بعد<sup>۱</sup> بذل مال در راه خدا  
همچو آدم زبده عالم شوی  
بذل دنیا باشد از صدق و ولا  
۷۰۴۷ پس بود با بذل طاعتها قبول  
کاجر آن باشد ز حق حور و جنان  
بذل مال اندر ره فسق و فجور  
۷۰۵۰ تیغ از بهر غزا در کف رواست  
هرچه مرد حق کند حق آن بود  
این کند بهر خدا او بهر خود  
۷۰۵۳ ترک کرد انکارهای خویش را  
حالت اول نماند و شد فنا  
معنوی دان ترک و بگذر از صور  
۷۰۵۶ با وجود مال دنیا ترک بین  
آنکه عقبی یافت<sup>۲</sup> دنیا را گذاشت  
ترک شیر از خورد نان حاصل شده است  
۷۰۵۹ خلق ابله ترک دنیا کرده‌اند  
جمله اندر دام دنیا بسته‌اند  
ترک مال ار تو به صورت کرده‌ای  
۷۰۶۲ فکر تو نان است و جاه اندر درون  
انبیا را با وجود ملک و مال  
همچو داود و سلیمان در جهان  
۷۰۶۵ جهد کن کز دام دنیا واره‌ی  
حبذا جانی که از دنیا برید  
پر و بال جان بود عشق خدا  
۷۰۶۸ ای خنک جانی که عشقش گشت یار



عشق آن شعلہ است کو چون برفروخت  
تیغ لا در قہر<sup>۱</sup> غیر حق براند  
ماند الالہ و باقی جملہ رفت  
ہم خود او بود اولین و آخرین<sup>۲</sup>  
عشق حق از چہ شود حاصل بدان  
ای خنک جانی کہ آن صحبت گزید  
گفتم این را پوست کندہ بہر آن  
با ہزاران نوع دادم پنڈہا  
بر امید آنکہ خلقان رہ برند  
حدش این باشد ازین پس بس کنم  
در دعا مشغول باشم بعد ازین  
زانکہ تا یزدان نخواہد ہیچ کار  
ماتشاؤن گفت حق اندر کلام  
از خدا خواہم بلا بہ بعد ازین  
تا رسد ہر کس بہ مقصود خودش  
زین دعا بہتر نباشد خود دعا

شد سوم دفتر بہ فضل حق تمام

تا رود رھرو درین رہ<sup>۳</sup> والسلام

تم المثنوی المعنوی الولدی الہادی الی صراط السوی الابدی

فی آخر شہر رمضان المبارک یوم عرفہ سنہ احدی و ثلاثین و سبعمایہ

والحمدلہ وحدہ والصلوہ والسلام علی خیر خلقہ محمد و آلہ اجمعین

سنہ ۷۳۱

کتبہ العبد الضعیف الفقیر المحتاج الی رحمۃ ربہ اللطیف الخبیر

اسحق بن خضر بن محمد الحموی المولوی احسن اللہ عواقبہ

توفی حضرت سلطان ولد - قد - لیلہ یوم السبت العاشر من شہر رجب سنہ اثنی عشر و سبعمایہ

۳ - مع: آخرین و اولین

۲ - مع: وزفت

۱ - مع: قتل

۵ - مع: تن

۴ - مع: پی برند

۷ - مع: تا رسد رہ رو بہ منزل

۶ - مع: خود شود مقبول یا بندش عطا

تعليقات و توضيحات



ص ۳ س ۷: الدنيا سجن المومن، بخشی از حدیث: الدنيا سجن المومن و جنة الكافر، (جامع الصغير، ج ۲ ص ۱۶ / كنوز الحقايق ص ۶۴ / احیاء العلوم، غزالی، جزء سوم، ص ۱۹۷)  
 مولوی: این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان  
 در مقالات شمس، تصحیح محمد علی مرحد، ج ۱ ص ۲۰۴ داستانی درین معنی آمده است، بدین  
 قرار: یکی می‌گریست که برادرم را کشتند تاران، دانشمند بود، گفتم که اگر دانش داری که تار او  
 را به زخم شمشیر زنده‌ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند بر سر تخت برآیند  
 نوحه آغاز کنند. آخرالدنیا سجن المومن می‌فرماید. یکی از زندان بجست بر او بیاید گریست که دریغ،  
 چرا جست ازین زندان؟ زندان را تاران سوراخ کردند یا سبب دیگر، او برون جست نقل کرد من دار  
 الی دار.

در ص ۳۱۷ همین جلد (مقالات شمس) مطلبی دیگر دارد: مرا ازین حدیث عجب می‌آید که الدنيا  
 سجن المومن که من هیچ سجن ندیدم. همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم. همه دولت دیدم. اگر کافری  
 بر دست من آب ریخت همه مغفور و مشکور و مغفور شد.

این حدیث یادآور دو بیت معروفی است که سراینده آنرا نمی‌شناسم:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ  
 من ازو جانی ستانم جاودان او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ  
 و حافظ در این ایات به احتمال نظر به همین حدیث داشته است:

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم  
 چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

ص ۴ ب ۵ - ۶ آن عظیمی که ... اشاره به آیه ۱۴۳ س ۱۷ اعراف: ... فلما تجلی ربه للجبل و جعله  
 دکا و خر موسی صعقا، پس گاهی که تایید پروردگار او به کود، گردانیدش هموار (پست) و بیفتاد موسی  
 بی‌هوش.

ص ۵ ب ۱۷، گفت اوتیتم من العلم قلیل... بخشی از ی ۸۵ س ۱۷، اسرا: ویستلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و ما اوتیتم من العلم الاقلیلا، و می پرسندت از روح، بگو روح از امر پروردگار من است و داد: نشده اید از دانش جز اندکی را.

ص ۷ س ۱۷، خیرالناس من ینفع الناس... این حدیث به صورت: خیرالناس انفعهم للناس در کنوز الحقایق ص ۶۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۸ آمده است. مولوی گوید:  
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر      گرنه سنگی چه حریفی با مدر

ص ۷ س ۲۱، همچنانکه مصطفی... سه بار شستن اعضا در وضو در نزد شیعه حرام است و لیکن اهل سنت بر اساس بعضی احادیث آنرا کمال دانند، روایت ذیل مطابق همین معنی است، به نقل از احادیث مثنوی ص ۷۲

عن عثمان بن عفان انه دعا باناء فافرغ علی کفیه ثلاث مرات فغسلها ثم ادخل یمینه فی الماء فمضمض واستنشق ثلاثا ثم غسل و وجهه ثلاثا ویدبه الی المرفقین ثلاثا ثم مسح برأسه ثم غسل رجلیه الی الکعبین ثلاث مرات ثم قال قال رسول الله (ص) من توضأ نحو وضوئی هذا ثم صلی رکعتین غفرله ما تقدم من ذنبه. (المنهج القوی ج ۳ ص ۷)

ص ۸ ب ۸۵، چشمه حکمت ز جانم بر زبان... مصرع اول یادآور حدیث: من اخلص لله اربعین یوماً ظهرت بنا بیع الحکمة من قلبه علی لسانه، کسی که چهل بامداد نسبت به خداوندش اخلاص ورزد چشمه های دانش و حکمت از دلش بر زبانش جاری و آشکار خواهد شد. (حلیة الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ / جامع الصغیر ج ۲ ص ۱۶۰)

ص ۸ ب ۸۸، زانکه سنت در سوم بار است... اشاره است به اینکه حضرت رسول اکرم (ص) هر عملی را سه بار انجام می داد هرگاه که دعا می کرد یا سلام می کرد، یا... - کان اذا تکلم بکلمة اعادها ثلاثا حتی تفهم عنه و اذا اتی علی قوم فسلم علیهم سلم علیهم ثلاثا (بخاری ج ۱ ص ۱۹) - کان اذا دعا دعا ثلاثا و اذا سال سال ثلاثا (احیاء العلوم، ج ۱ ص ۲۱۶)

ص ۸ ب ۸۸... سلطان عبس: مراد پیامبر اکرم است و ماخوذ از ی ۱ س ۷۹ عبس، عبس و تولی: روی در هم کشید و پشت کرد.

ص ۱۰ س ۱، الدنيا مزرعه الاخره، حدیث نبوی: دنیا کشتزار آخرت است، (احیاء العلوم، ج ۴ ص ۱۴ / کنوز الحقایق، ص ۶۴)

ص ۱۰ س ۱۱، منصور: حسین بن منصور حلاج که به دلیل اعتقادات صوفیانه‌اش به دار آویخته شد. شرح حال او از ص ۵۸۳ تا ۵۹۵ تذکره الاولیاء عطار تصحیح دکتر محمد استعلامی آمده است. حافظ گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند      جرمش این بود که اسرا هویدا می‌کرد  
همچنین رک. قوس زندگی حلاج، لویی ماسینیون

ص ۱۰ س ۱۱، انالحق: من خدا هستم، این عبارتی است که حسین بن منصور حلاج گفت و غرض از آن نهایت درجه فنای بنده و محو شدن در خداست که حد کمال وحدت وجود است، عطار از وی دفاع می‌کند و نظر مخالفان را مردود می‌شمارد. گوید: مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز: انی انا الله، برآید و درخت در میان نه، چرا روا نبود که از حسین انالحق برآید و حسین در میان نه، و چنانکه حق تعالی به زیان عمر سخن گفت که: ان الحق لینطق علی لسان عمر، به زیان حسین سخن گفت و آنجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد. (ص ۵۸۴، تذکره الاولیاء)

شیخ محمود شبستری در گلشن راز گوید:

روا باشد انالحق از درختی      چرا نبود روا از نیکبختی

ص ۱۱ ب ۱۱۵، گفت فیها تشتهی الانفس خدا هم تلذالاعین آنجا از لقاء اشاره به ی ۷۱ س ۴۳، زخرف... و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین وانتم فیها خالدون... در آن است آنچه هوس کنند دلها و لذت برند دیدگان و شمائید در آن جاودانان.

ص ۱۱ ب ۱۲۲، رانکه پیش از مرگ مردند این طرف... اشاره به حدیث موتوا قبل ان تموتوا، صوفیه این حدیث را نقل می‌کند و مولف لولوا المرصوع به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی‌شمارد. مولوی در همین زمینه گوید:

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد      یعنی او از اصل این رز بوی برد  
و سنایی گوید:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی      که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

ص ۱۱ ب ۱۲۴، اولیایی فی قبایی غیر من... اشاره به حدیث: اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری،

(احیاء العلوم، ج ۴ ص ۲۶۵، کشف المحجوب، هجویری، چاپ لنینگراد ص ۷۰)

سلطان ولد در ص ۹۰ ولدنامه، تصحیح مرحوم استاد همایی، در شرح این حدیث گوید: حق تعالی را دانستن و شناختن سهل تر است از شناختن اولیا؛ زیرا که حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است. چنانکه بیان کردیم که هر شخصی را به هنر و صفتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است. چون پنهان باشد؟ بلکه هفتاد و دو ملت مقرند به خدایی او، اما شناخت اولیا مشکل تر است زیرا که صنعت و هنر ایشان پنهان است که: اولیاء الله تحت قبایی لایعرفهم غیری.

خبر است اینکه کردگار وجود	به محمد ز جود می فرمود
کاویا زیر قبه های منند	مانده پنهان ز چشم مرد و زنند
نشناسد کسی دگرشان هیچ	غیر من گرفتد به پیچاپیچ
زآنکه جمله ز نور من زاندند	گرچه اینجا به قربت افتادند

ص ۱۲ ب ۱۵۷، یومنون بالغیب گفت اندر نبی... اشاره به ی ۳ س ۲ بقره، الذین یومنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقنا هم ینفقون. که به نادیده ایمان آورند و بر پای دارند نماز را و از آنچه بدانان داده ایم ببخشند.

ص ۱۳ ب ۱۶۲، اذکروا الله گفت یزدان در کلام... اشاره به ی ۴۱ س ۳۳، احزاب، یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً، ای آنان که ایمان آورده اید یاد کنید خدا را یاد کردنی فراوان.

ص ۱۳ ب ۱۶۹، گفت غرتهم حیات این جهان... اشاره به ی ۷۰ س ۶، انعام، و ذالذین اتخذوا دینهم لعباً و لهواً و غرتهم الحیوة الدنیا... و بگذارید آنان را که گرفتند دین خود را بازی و هوسرانی و بفریفت ایشان را زندگانی دنیا... هم چنین ۷/۵۱ ۶/۱۳۰

ص ۱۴ س ۲، فالق الاصباح... اشاره به ی ۹۶ س ۶، انعام، فالق الاصباح و جعل الیل سکناً والشمس والقمر حساباً ذلك تقدیر العزیز العلیم، شکافنده صبح و گردانید شب را آرامشی و مهر و ماد را شمار گرانی، این است تقدیر خداوند عزیز دانا.

ص ۱۴ س ۱۴، وسعنی قلب... اشاره به حدیث لم یسعنی ارضی ولاسمایی و وسعنی قلب عبدی المؤمن اللین الوداع. (احیاء العلوم، ج ۳ ص ۱۲ / در عوارف المعارف سهوردی حاشیه احیاء العلوم ج

۲ ص ۲۵۰ چنین آمده: لایسعی ارضی و لاسمایی ویسعی قلب عبدی المومن.) اقوال محدثین در صحت و سقم این حدیث در اتحاف الساده المتقین ج ۷ ص ۲۳۴ آمده است.

ص ۱۵ ب ۲۰۹... مقبل و مقبول گردی ای روی، روی به معنای رونده و صفت فاعلی است.

ص ۱۵ ب ۲۱۸، چونکه گردی بنده‌شان سلطان شوی \* همچو عیسی بر سر کیوان روی، اشاره به عروج عیسی (ع) بر فلک که در داستان‌های دینی آمده است. طبق این روایات عیسی (ع) در آسمان چهارم (فلک شمس) جای دارد. قرآن کریم در آیات ۱۵۷ - ۱۵۸ سوره نسا در خصوص رفتن حضرت عیسی (ع) به آسمان اشاره‌ای دارد: و قولهم انا قتلنا المسيح ابن مریم و رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و ان الذین اختلفوا فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن و ما قتلوه یقیناً بل دفعه الله الیه و کان الله عزیزاً حکیماً. سنایی داستان عروج عیسی را به آسمان در ص ۳۹۱ - ۳۹۲ حدیقه الحقیقه، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، به نظم آورده است و می‌گوید که چون عیسی (ع) سوزنی را با خود به همراه برده بود از سوی پروردگار ندا رسید که او را در همان آسمان چهارم متوقف کنند و بالتر نبرند.

ص ۱۶ س ۸، در بیان آنکه آدمی در مقام خاکی اختیاری نداشت... اشاره به مراتب وجودی انسان، قرآن کریم درین مورد می‌فرماید: لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین، ثم جعلناه نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفه علقه فخلقنا العلقه مضغه فخلقنا المضغه عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشانا؛ خلقنا آخر فتبارک الله احسن الخالقین. ی ۱۲ - ۱۴ س ۲۳ مومنون، و همانا آفریدیم انسان را از کشیده‌ای (یا چکیده‌ای) از گل، پس گردانیدیمش چکه آبی در آرامگاهی جایدار. پس آفریدیم نطفه را خونی بسته، پس آفریدیم خون را گوشتی جویده، پس آفریدیم گوشت را استخوانهایی، پس پوشاندیم استخوانها را گوشتی، پس پدید آوردیمش آفرینشی دیگر. پس خجسته باد خدا بهترین آفرینندگان. هم‌چنین ۲۱/۵ و ۱۸/۳۷ و ۳۵/۱۱ و... مولوی در دفتر سوم مثنوی ص ۲۲۲ همین مضمون را چنین می‌سراید:

وز نما مردم ز حیوان سر زدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
پر برآرم از ملائک بال و پر	حمله دیگر بمیرم از بشر
کل شیء هالک الا وجهه	وز ملک هم بایدم جستن ز جو



ص ۱۷ ب ۲۵۶، نبی پیمبر گفت موتوا در خطاب... رک شرح ص ۱۲ ب ۱۲۲

ص ۱۸ ب ۲۶۵، مایشاءون گفت... اشاره به ی ۲۹ س ۸۱، تکویر: و ما تشاء ون الا ان یشاء الله رب العالمین: و نخواهید جز آنکه بخواهد خدا پروردگار جهانیان.

ص ۲۱ س ۱۶، موتوا قبل ان تموتوا، حدیثی است منقول از پیامبر اکرم «ص»، رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۲۴ س ۳، انانحن نزلنا الذکر، بخشی از آیه ۹ س ۱۵، حجر: انانحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون: همانا ما فرستادیم قرآن را و همانا ما تمیز مر آنرا نگهدارندگان.

ص ۲۴ س ۷، واعتصموا... بخشی از آیه ۱۰۳ س ۳، آل عمران: واعتصموا بحبل الله جميعا و لا تفرقوا، فاذکروا نعمه الله علیکم... و چنگ زنید به ریسمان خدا همگی و پراکنده نشوید و یاد آرید نعمت خدا را بر شما...

ص ۲۴ س ۹، الست بریکم... قالوا بلی، میثاق فطرت، پیمانی که خداوند از آدمیان در روز ازل گرفت و هم چنین اشاره به ی ۱۷۲ س ۷، اعراف، و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بریکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیامه انا کناعن هذا غافلین، و هنگامیکه بگرفت پروردگار تو از فرزندان آدم از پشت‌های ایشان نژاد ایشان را و گواشان گرفت بر خوشتن آیا نیستم پروردگار شما گفتند بلی گواهی دادیم تا نگویید روز قیامت بودیم ما ازین ناآگاهان.

ص ۲۴ س ۱۱، اهبطوا منها جميعا، فرود آئید همگی، اشاره است به فرمان خداوند در مورد اخراج آدم و حوا از بهشت به سوی زمین پس از آنکه به وسیله شیطان اغوا شدند و میوه ممنوعه را خوردند. تفصیل این موضوع به ترتیب در آیات ۳۶ و ۳۸ سوره ۲، بقره آمده است: فازلها الشیطان عنها فاخرجها مماکانافیه و قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین - قلنا اهبطوا منها جميعا فاما باتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلاخوف علیهم و لاهم بحزنون، مولوی گوید:

اهبطوا افکند جان را در بدن      تا به گل پنهان بود در عدن

هم‌چنین سلطان ولد در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۳۵۲-۳۵۳ به تفصیل سخن رانده است.  
هر کرا جان او ز عهد الست بود بیگانه وین طرف پیوست

ص ۲۴ س ۱۹، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا: مردم در خوابند پس هنگامیکه مردند بیدار می‌شوند.  
این حدیث در زهر الاداب، طبع مصر، ج ۱ ص ۶۰ منسوب است به حضرت رسول (ص)، و در شرح  
تعرف ج ۳ ص ۹۸ منسوب است به امام علی ابن ابیطالب علیه‌السلام.

ص ۲۵ ب ۴۰۷، در نبی فرمود نزلنا خدا... اشاره به ی ۹ س ۱۵، حجر، هم‌چنین رک شرح ص ۲۴  
س ۳

ابوالحسن تهامی در ضمن قصیده‌ای که در سوگ فرزندش سروده، گوید:  
فالعیش نوم والمنية بقظة والمرء بینهما خیال سار

ص ۲۵ ب ۴۱۳-۴۱۴، چون ندا آمد به جانها از خدا... اشاره به ی ۷۲ س ۷، اعراف، هم‌چنین  
رک شرح ص ۲۴ س ۹

ص ۲۷ ب ۴۶۳، لودنوت لاحترفت گفت او، اصل جمله این است: لودنوت انملة لاحترفت، سخن  
جبرئیل است در هنگام معراج، زمانیکه همراه با رسول اکرم (ص) بود و دیگر اجازه صعود نداشت.  
چون بینا اوست و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تک او نرسد. می‌گوید جبرئیل را بیا، جبرئیل  
می‌گوید نتوانم کردن، لودنوت انملة لاحترفت، و صحیح بی مرض اوست، رنگ مستقیم و مزاج  
مستقیم... مقالات شمس ج ۱ ص ۱۸۲  
مولوی در همین موضوع گوید:

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش  
گفت او را هین پیر اندر پیم  
باز گفت او را بیا ای پرده سوز  
گفت بیرون زین حد ای خوش فرمن  
و از مقام جبرئیل و از حدش  
گفت رو رو من حریف تونیم  
من به اوج خود نرفتم هنوز  
گر زخم پری بسوزد پر من  
سعدی در بوستان همین معنی را بیان می‌کند در واقع ترجمه سخن جبرئیل است:

اگر یک سر موی برتر پرم  
شبی بر نشست از فلک بر گذشت  
چنان گرم در تیه قریت براند  
بدو گفت سالار بیت الحوام  
فروغ تجلی بسوزد پرم  
به تمکین و جاه از ملک برگذشت  
که بر سدره جبریل ازو باز ماند  
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی      عنانم ز صحبت چرا تافتی  
 بگفتا فراتر مجالم نماند      بماندم کہ نیروی بالم نماند  
 حدیث معراج:

فلما بلغ سدرۃ المنتہی فانتہی الی الحجب فقال جبرئیل تقدم یا رسول اللہ لیس لی ان اجوز هذا  
 المكان و لودنوت انملة لا حترقت، بحارج ۶ باب ۳۳، شرح تعرف ج ۲ ص ۴۴

ص ۲۸ ب ۴۹۳، کلموا الناس علی قدر العقول... ماخوذة است از روایتی از قول پیامبر بدین  
 مضمون: نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نزل الناس منازلهم و نکلمهم علی قدر عقولهم (احیاء العلوم، چاپ  
 مصر، ج ۱ ص ۶۳)

مولوی همین بیان را دارد:

از پی تعلیم آن بسته دهن      از زبان خود برون باید شدن  
 در زبان او بیاید آمدن      تا بیاموزد ز تو او علم و فن  
 پس همه خلقان چو طفلان ویند      لازم است ای پیر را در وقت پند

دفتر دوم

چونکہ با کودک سر و کارم فتاد      پس زبان کودکی باید گشاد

دفتر چهارم

- کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم، گفت نبوت چه باشد؟ حقیقت نبوت چیست؟  
 در نبوت چگونه بسته شد؟ مگر کہ آدمیان نماندند؟ گفت: اباحت چه باشد؟ گفت همین، کلموا الناس  
 علی قدر عقولهم. مقالات شمس ج ۱ ص ۲۹۷

ص ۳۴ ب ۶۲۰، ناامیدی کفر باشد ای فقیر. ماخوذ از ی ۸۷ س ۱۲، یوسف: ولاتیا سوا من روح  
 اللہ انه لایبأس من روح اللہ الا القوم الکافرون: و نوید نشوید از روح خدا، همانا نوید نشوند از روح  
 خدا جز گروه کافران

ص ۳۴ س ۲۱، من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اهل التصوف، حدیث منسوب به پیامبر  
 اکرم (ص) است. سیوطی آنرا با مختصر تفاوت در اللآکی المصنوعه ج ۲ ص ۲۶۴ نقل کرده و از  
 موضوعات شمرده است.

ص ۳۵ ب ۶۴۰ من اراد... رک. شرح ص ۴۳ س ۱۰. سلطان ولد در مثنوی ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۱۷۲ نیز همین حدیث را شرح می‌دهد بدین قرار:

در بیان آنکه همنشینی اولیا همنشینی با خداست زیرا ولی خدا از هستی خود مرده است و همچون آنتی است در دست قدرت خدای تعالی، مثل قلم در دست کاتب. هرچه از قلم آید آنرا اضافه به کاتب کنند نه به قلم. چنانکه مصطفی علیه السلام می‌فرماید: من اراد... الخ

ص ۳۶ س ۶ اذاتقرب... حدیث نبوی است که در ج ۱ ص ۱۰۸ حله الاولیا چاپ مصر این گونه آمده است: یا علی اذاتقرب الناس الی خالقهم فی ابواب البرفتقرب الیه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس و عندالله فی الآخره، صورت‌های دیگر ازین حدیث باکم و بیش اختلاف در ج ۱ ص ۶۲ و ج ۳ ص ۱۳ احیاءالعلوم آمده است. هم‌چنین رک رباب‌نامه، به تصحیح علی سلطانی گرد فرامرزی، چاپ اول، تهران ص ۲۳۰، معنی حدیث: چون مردم با نیکوکاری به سوی پروردگار نزدیک می‌شوند پس تو به وسیله دانایی‌ها و خرد خویش به خداوند نزدیک می‌شوی تا در دنیا نزد مردم و در آخرت در نزد پروردگار از لحاظ مقامات و نزدیکی‌ها به حق پیشی‌گیری.

ص ۳۶ س ۷، در مذهب ابوحنیفه... ابوحنیفه: نعمان بن ثابت بن زوطی از پیشوایان بزرگ اسلام (و ۸۰ کوفه ف ۱۵۰ بغداد)، اصلاً ایرانی است، جدش زوطی در کابل و به قولی در نساء بود. وی در اوایل عمر خود سرگرم مباحث کلامی بوده و با علمای کلام مراوده داشته است، از طرف دیگر به خاطر اینکه بزاز بود در امور عملی اجتماع هم وارد بوده و از حقیقت وضع اقتصادی و تجاری عهد خود اطلاع داشته است او با وجود تقویت و تأییدی که بنی عباس از وی می‌کردند به علویان تمایل داشت. از شاگردان مشهور او ابویوسف است. ابوحنیفه در قبول احادیث سخت‌گیر بود چنانکه از مجموع احادیث پیش از قریب ۱۷ حدیث را قبول نداشت و همین امر او را مجبور می‌کرد که به قیاس و استحسان توجه کند. وی موسس فرقه حنفی است. نقل از فرهنگ معین باختصار، هم‌چنین رک چهار امام اهل سنت و جماعت، محمد رثوف توکلی، تهران، بی‌تا.

ص ۳۶ س ۱۰، و نزد شافعی آن است... شافعی: محمد بن ادریس شافعی: یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت (و غزه، فلسطین، ۱۵۰ فسا ۲۴۰ ه. ق.)، در مدینه از مالک تلمذ نمود و بعد از وفات مالک به یمن رفت سپس در ۱۹۵ ه. به بغداد رفت و همانجا درگذشت. شافعی در اثنای اقامت خود در عراق با محمد بن حسن شاگرد ابوحنیفه آشنایی یافت و از او فقه را به روش عراقیان آموخت و بدین ترتیب

علم اہل حدیث و اہل رای ہر دو در او جمع شد، آنگاہ خود درین ہر دو طریقہ تصرفاتی کرد و قواعدی بہ وجود آورد، روش وی در فقہ چنین است اصل در فتوی کتاب و سنت و اجماع و آثار و قیاس بر آنهاست. و قیاس ہم جز با علم بہ کتاب اللہ و اطلاع از اقاویل و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنها میسر نیست. وی موسس فرقہ شافعیہ است. از آثار او المسند، السنن، فضایل قریش، ادب القاضی، موارث... نقل از فرهنگ معین، ہم چنین رک چهار امام اہل سنت و جماعت: محمد رثوف توکلی، تہران، بی تا.

ص ۳۶ س ۱۸، واشوقاء الی لقاء اخوانی، پارہای است از حدیثی کہ صوفیان بہ نقل از ابوہریرہ روایت می کنند: قال خرج علينا رسول الله ص، فقال: واشوقاه الی لقاء اخوانی، فقلنا: السنا اخوانک؟ قال: انتم اصحابی و اخوانی قوم یا تون من بعدی... (معارف برہان محقق، چاپ فروزانفر ص ۱۶) مولانا در چندجا بہ این مطلب اشارہ می کند:

- چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت زان طره اندر ہمت ای سر ارسلنا بیا  
- طور موسی بارہا خون گشت از سودای عشق کز خداوند شمس دین افتد بہ طور اندر صدا  
پر در پر بافته رشک احد گردد رخش جان احمد نعرہ زن از شوق او واشوقنا  
بہ نقل از مقالات شمس ج ۱ ص ۴۹۸

ص ۳۶ س ۱۹، انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، حدیثی است از رسول اکرم (ص) بہ طرق زیر:

الا ان الایمان یمان والحکمة یمانیة واجد نفس ربکم من قبل الیمن. مسند احمد ج ۲ ص ۵۴۱ / انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن. (احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۵۳) / تفوح روائح الجنة من قبل قرن. (سفیفہ البحار ج ۱ ص ۵۳) مولوی در دفتر سوم مثنوی چنین می سراید:

آنکہ یا بد بوی رحمن از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من  
مصطفی چون بوی برد از راہ دور چون نیابد از دہان ما بخور  
- دفتر چہارم:

تا نیابی بوی خلد از یار من چون محمد بوی رحمان از یمن

ص ۳۶ س ۲۰، و همچنان جنید و شبلی و ابایزید طالب چنان مردان... جنید: جنید بغدادی، ابوالقاسم بن محمد بن جنید عارف معروف و عالم دینی (م. ۲۹۷ ہ بغداد) مولد و منشاء او بغداد است

وی از نخستین کسانی است که درباره علم توحید در بغداد سخن گفته است. (به نقل از فرهنگ معین)

شبلی: ابوبکر دلفین جحدر، عارف معروف (و. سر من رای ۲۴۷ م. بغداد ۳۴۴هـ) اصل وی از خراسان بود و پدرش حاجب بزرگ خلیفه عباسی، خودش هم مدتی حاکم دماوند بود. وی پس از ترک مشاغل دیوانی به عبادت پرداخت. عاقبت در مجلس خیر نساج از بزرگان تصوف توبه کرد و مصاحب جنید بغدادی گردید. شبلی بجز ضیاع و عقار / ۶۰/۰۰۰ دینار از پدر به ارث برده بود که همه را در راه خدا بخشید. گروهی از روایت حدیث دارند. شبلی به عربی شعر می‌گفته؛ به سبب بسیاری مجاهده و اعمال خارق‌العاده مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند و مکرر او را به تیمارستان بردند. او ۸۸ سال عمر کرد. جسد شبلی را در قبرستان خیزران بغداد به خاک سپردند. از او جمله‌ها و عبارات عارفانه بسیار ماثور است. (به نقل از فرهنگ معین؛ مطابق تاریخ تولد و وفات باید عمر او هنگام مرگ ۹۷ سال باشد).

ص ۳۹ س ۲۱... از جلوه‌های کردگار بی‌فاصلی و اصل پرزقون، فرحین عندریهم میسر... اشاره به دو آیه از قرآن کریم: ۱ - ی ۱۶۹ س ۳ آل عمران: ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عندریهم پرزقون: و نیندارید آنانکه کشته شدند در راه خدا، مردگان، بلکه زندگانند نزد پروردگار خویش روزی‌مندان. ۲ - ی ۱۷۰ س ۳، آل عمران: فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون... شادمانند بدانچه خدا از فضل خود بدیشان ارزانی داشته و به خود مژده دهند...

ص ۴۰ ب ۷۲۶، مص ۱ اشاره به بخشی از ی ۸۸ س ۲۸، قصص، کل شی هالک الاوجه: هر چیزی نابود است جز رویش، و مص ۲ اشاره به ی ۲۷ س ۵۵، الرحمن، و بقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام: و به جای ماند روی پروردگار تو دارای مهتری و بزرگتری.

ص ۴۰ ب ۷۲۸ مص ۲، مقتبس از کلمه توحید: لاله الاله

ص ۴۲ س ۱۵، اعدا عدوک نفسک التی بین جنییک، حدیث نبوی: دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی توست. (کنوز الحقایق ص ۱۴) و موافق همین مضمون از امیرالمومنین علی (ع) نقل شده است: لاعدو اعدی علی المرء من نفسه / الله الله فی الجهاد للانفس فهی اعدی العدو لکم. (مستدرک الوسائل، طبع تهران، ج ۲، ص ۲۷۰)

ص ۴۲ س ۱۸، معنی اعوذ و لاجول این است، اشاره است به این دو عبارت: ۱ - اعوذ بالله من الشیطان الرجیم؛ پناه می‌برم به خداوند از شیطان رانده شده. ۲ - لاجول و لا قود الا بالله العلی العظیم؛ نیست نیرو و توانایی مگر خداوند را که برتر است و بزرگوار.

ص ۴۴ ب ۸۲۵، گفت ان الله یغفر در نبی... اشاره است به ی ۵۳ س ۳۹، زمر، قل یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمه الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم؛ بگو ای بندگان من که اسراف کردید بر جان خویش، نومید نباشید از رحمت خدا، همانا خدا بیامرزد گناهان را همگی، همانا اوست آمرزگار مهربان.

ص ۴۴ ب ۸۲۶، رحمت من بر غضب چون سابق است... اشاره به حدیث قدسی، قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی؛ خدای - عزوجل - فرمود بخشایش و مهربانی من بر خشمم پیشی گرفته است. (کنوز الحقایق ص ۸۹ مسند احمد ج ۲ ص ۲۴۲، مسلم ج ۸ ص ۹۵) صورت دیگر حدیث در جامع صغیر ج ۲ ص ۸۹: کتب ربکم علی نفسہ بیده قبل ان یخلق الخلق رحمتی سبقت غضبی، مولوی گوید: زانکه این دم‌ها چه گر نالایق است رحمت من بر غضب هم سابق است

دفتر اول

سبق رحمت راست و این از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است  
رحمتش بر نقتش غالب بود چیزه زان شد هر نبی بر خصم خود  
دفتر پنجم

ص ۴۵ ب ۸۳۸، گفت زدنی حیره شاه رسل، اشاره به حدیث: رب زدنی تحیراً فیک، صورت دیگر: زدنی حیره

سلطان ولد در رباب‌نامه ص ۳۸۸ گوید:

مصطفی می‌گفت زدنی حیره این به جان بشنو گذر از حبس تن

ص ۴۵ ب ۸۴۳، چونکه آن لیس کمثله رو نمود... اشاره به ی ۱۱ س ۴۲، شوری، لیس کمثله شیء و هو السمع البصیر: در آن نیست همانندش چیزی و اوست شنوای بینا.

ص ۴۶ س ۳، پس سعید از شکم مادر سعید آمد... اشاره به حدیث: السعید من سعد فی بطن امه

والشقی من شقی فی بطن امه (جامع صغیر ج ۲ ص ۳۶، شرح تعرف ج ۲ ص ۷۷) مولوی همین حدیث را در مثنوی، دفتر اول، به نظم آورده است:

الشقی من شقی فی بطن ام  
من سمات الله یعرف حالهم  
بعضی این حدیث را از موضوعات می‌دانند رک. علم حدیث، کاظم مدیر شانه‌چی

ص ۴۶ ب ۸۶۱ - ۸۶۲ السعید من... رک شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۴۷ ب ۸۸۷، خر فدا کن تا رسد عیسی عوض... در ادبیات فارسی خر سمبل جسم و عیسی روح آدمی است. البته این سمبل شامل متفرعات و متعلقات هر یک نیز می‌شود.

همی میردت عیسی از لاغری  
تو در فکر آنی که خر پروری  
در کتاب حاضر ب ۲۵۰۹ سلطان ولد همین مضمون را بیان می‌کند:

این خر تن چون نماند در جهان  
عیسی جان گردد آن سو خوش‌روان

ص ۴۷ س ۲۰ - ۲۲ اشاره به ی ۳ س ۷۶، انسان، اناهدینه السبیل اما شاکراً و اما کفوراً؛ همانا رهبریش کردیم راه را با سپاسگزار یا ناسپاس. هم‌چنین آیات ۷ - ۱۰ س ۹۱، شمس، و نفس و ماسویها فالهمها فجورها و تقویها قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها؛ و به روان و آنچه راست آوردش، پس سروشش فرستاد گنه‌کاریش و پرهیزش، همانا رستگار شد آنکه پاک ساختش و همانا زیان کرد آنکه بفریفتش، (با نهمان داشتش)

ص ۵۰ ب ۹۳۹، مص ۲، تا بگوید حمد خود را کردگار... اشاره به ی ۱۴ س ۲۳، مومنون، فتبارک الله احسن الخالقین؛ پس خجسته باد خدا بهتر بن آفرینندگان.

ص ۵۰ ب ۹۴۰، خود بخود گوید ثنای خود خدا هست من باقی است و غیر من فنا  
اشاره به آیه: کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام؛ ی ۲۶ - ۲۷، س ۵۵، الرحمن،

ص ۵۰ ب ۹۵۷، مص ۲، سوی قاف قرب چون عنقا پری، قاف: نام کوهی است افسانه‌ای که در ادبیات عرفانی ایران ذکر آن فراوان است هم‌چنین نام آن در قرآن مذکور است. مفسرین آنرا کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زیر جسد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس



همه کوههای زمین است. (به نقل از فرهنگ معین - اعلام) عنقا: مرغی است افسانه‌ای، سیمرغ، که آشیانه او در کوه قاف است. حافظ چنین گوید:

برو این دام بر مرغ دگر  
که عنقا را بلند است آشیانه

ص ۵۰ ب ۹۶۱، مص ۲، پیش خورشیدی که لاشرقی است آن... مقتبس از آیه شریفه نور: ... لاشرقیه و لاغربیه یکادزیتها یضی... نه خاوری نه باختری نزدیک است روغنش بتابد... ی ۳۵ س ۲۴، نور

ص ۵۱ ب ۹۷۸، کل یوم... مستفاد از ی ۲۹ س ۵۵، الرحمن: یسئله من فی السموات والارض کل یوم هوفی شان: پرسندش آنانکه در آسمانها و زمین اند هر روزی اوست در کاری، مولوی در دفتر اول مثنوی ب ۳۰۷۱ گوید:

کل یوم هوفی شان بخوان  
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

ص ۵۳ س ۱۱ به بعد، در بیان آنکه... اشاره به مراتب وجودی خلقت انسان و هستی رک شرح ص ۱۶ س ۸

ص ۵۶ ب ۱۰۷۱، ساجد آدم شده جمله... اشاره به ی ۳۰ س ۱۵، حجر، فسجد الملائکه کلهم اجمعون: پس سجده کردند فرشتگان همگی با هم.

ص ۵۶ ب ۱۰۷۷، هر دو یک گشته ز فرط امتزاج \* همچو آب و باده در ظرف زجاج، یادآور این دو بیتی از فخرالدین عراقی:

از صفای می و لطافت جام  
در هم آمیختند جام و مدام  
همه جامست و نیست گویی می  
همه باده است و نیست گویی جام

ابن مضمون را عراقی از یک دو بیتی صاحبین عباد اخذ کرده است:

رق الزجاج و رقت الخمر  
فتشابها فتشاکل الامر  
فکانه خمر و لاقدح  
فکانهها قدح و لاخمر

فردوسی نیز همین مضمون را دارد:

جهاندار بستد ز کودک نبید  
بلور از می سرخ شد ناپدید

به نقل از مرزبان نامه، به اهتمام خلیل خطیب رهبر ص ۱۸

ص ۵۷ ب ۱۱۰۴ و هر معکم گفته است اندر کلام... اشاره به بخشی از ی ۴ س ۵۷ حدید... و هر معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر: و او با شماست هر جا باشید و خداست بدانچه می‌کنید بینا.

ص ۵۸ ب ۱۱۲۲، پس اگر گوید... اشاره به انالحق گفتن حسین بن منصور حلاج رک شرح ص ۱۰ س ۱۶

ص ۵۹ ب ۱۱۴۰، همچو قتل خضر دان آن طفل را... اشاره است به داستان موسی و خضر، و اینکه خضر به موسی می‌گوید تو استطاعت همراهی مرا نداری، لیکن موسی با اصرار بدنبال خضر حرکت می‌کند. خضر کارهایی را انجام می‌دهد که موسی تحمل آن را ندارد. از جمله: کودک بی‌گناهی را که بازی می‌کرد می‌کشد و موسی اعتراض می‌کند. این داستان بدون ذکر نام خضر در قرآن کریم سوره کهف آیات ۶۰ - ۸۲ آمده است. همچنین در ولدنامه ص ۲۳ - ۲۷ سلطان ولد در این باره سخن گفته و نیز مولوی در مثنوی دفتر اول ص ۱۶ و دفتر دوم ص ۴۳۰ بدان اشاره کرده است. ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی صاحب الملل والنحل در تنها سخنرانی مکتوب بجا مانده از وی این موضوع را با بیانی شیوا شرح داده است. این مکتوب از ص ۱۴۶ - ۱۶۱ الملل والنحل چاپ ۱۳۵۰ توسط دکتر محمدرضا جلالی نائینی چاپ شده است.

ص ۵۹ ب ۱۱۴۲ - ۱۱۴۹، حق چو فرمودش به آدم... اشاره است به داستان سجده نکردن ابلیس آدم ابوالبشر را و سر پیچی کردن از فرمان خداوند. این مطلب در چند مورد در قرآن کریم ذکر شده است از جمله: ۱۵/۳۰ - ۳۸/۷۳ - ۲/۳۴ - ۴/۱۰۲ - ۷/۱۱ - ۱۷/۶۱ - ۱۸/۵۰ - ۲۰/۱۱۶ - قسمتی از آیات ۳۰ - ۴۰ س ۱۵، حجر، فسجد الملائکه کلهم اجمعون الا ابلیس ابی ان یكون مع الساجدین قال یا ابلیس مالک لاتکون مع الساجدین قال لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حماء مسنون قال فاخرج منها... اما صوفیان بارها سجده نکردن ابلیس به آدم را توجیه کرده‌اند، مولوی و عطار و سنایی و احمد غزالی و... هر یک سخنی گویند - سنایی در یک غزل عرفانی از اولین کسانی است که این مطلب را توجیه کرده است:

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود      سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود  
 بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود      عرش مجید جاه مرا آستانه بود

در راه من نهاد نهدن دام مکر خویش  
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا  
بودم معلم ملکوت اندر آسمان  
هفصد هزار سال به طاعت پیوده‌ام  
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود  
آدم ز خاک بود من از نور پاک او  
گفتند سالکان که نکردی تو سجده‌ای  
جانا بیا و تکیه به طاعات خود مکن  
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید  
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست

دیوان سنایی، تصحیح مرحوم مدرس رضوی، ص ۸۷۱ - ۸۷۲

همچنین رک الهی نامه عطار، مقاله هشتم، که در این مقاله حق به شیطان داده شده است، هم‌چنین رک تمهیدات عین القضاء، مواعد امام احمد غزالی، شهرستانی در ضمیمه الملل و النحل در یک سخنرانی مکتوب (ص ۱۴۶ - ۱۶۱)، تصحیح جلالی نائینی، مولوی دفتر اول، ص ۱۰۹ و ۲۳۹ - ۲۴۰، مولوی سرکشی شیطان را خواست خداوند و جزو اسرار می‌داند چون شیطان بازیچه سرنوشت خود بود. (به نقل از رباب نامه، به اهتمام دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی ص ۵۱۱ - ۵۱۲)

ص ۶۰ ب ۱۱۵۳ - ۱۱۵۵، رَبِّ تَالِیْ گفتم یعنی ظاهراً... ماخوذ از حدیث شریف نبوی: رَبُّ تَالِیِ الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ یَلْعَنُهُ، در همین مورد داستانی در مناقب العارفین افلاکی، چاپ تحسین یازجی ج ۱ ص ۵۲۴ آمده است بدین قرار: همچنان روزی اعزه حفظا شهر از تفسیر این حدیث سوال کرد: که رب تالی القرآن و القرآن یلعنه چه معنی دارد فرمود که اغلب قرآن او امر و نواهی است و ترغیب بر آداب ظاهر و باطن، یکی می‌خواند که: اقیموالصلوه و اتواالزکوه (۷۷/۴) نماز نمی‌کند و زکات نمی‌دهد و یکی می‌خواند که: ان الله یامر بالعدل والاحسان (۹۰/۱۶) ظلم می‌کند و بخیل و شحیح است و در امانت خیانت می‌کند و از منکر و فحشا اجتناب نمی‌نماید، لاجرم به زبان حال قرآن مجید برو لعنت می‌کند و او را ملعون می‌خواند و روز قیامت هم خصم جان او خواهد شدن.

ص ۶۰ ب ۱۱۷۶ - ۱۱۹۴ و ۱۲۸۰ - ۱۲۸۹، داستان موسی و شبان - که ماخذ آن در ماخذ

قصص و تمثیلات مثنوی، مرحوم فروزانفر، در ص ۶۰ ذکر شده است - بعد از مولانا مورد توجه عارفان و غیر ایشان قرار گرفت. اصل این حکایت در عقدالفرید، طبع مصر، مطبعه جمالیه ج ۴ ص ۲۰۵ آمده است؛ هم‌چنین عیون‌الخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۳۸، هم‌چنین ربیع‌الابرار باب الجنون و الحمق واللالی المصنوعه ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین حلبه الاولیا حافظ ابونعیم اصفهانی ج ۳ ص ۲۲۳. و مفاد این قصه از روایت ذیل که در تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۷۹ روایت شده نیز مستفاد می‌گردد: یک روز رسول علیه‌السلام نماز بامداد می‌گزارد. اعرابی که او قریب عهد بود به اسلام، در قفای رسول نماز می‌کرد، رسول علیه‌السلام سوره النازعات می‌خواند تا به اینجا رسید که خدای تعالی از فرعون خبر کرد که او گفت: انار بکم الاعلی، اعرابی از سر اعتقاد پاک و عصبیت دین طاقت نداشت تا در نماز گفت: کذب ابن الزانیه، چون رسول علیه‌السلام نماز باز داد اصحاب روی به ملامت در او نهادند و گفتند: نماز تباه کردی و در نماز سخن گفتن و سوء ادب کار بستی که در مسجد در نماز حضرت رسول فحش گفتی اعرابی باز ماند جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام می‌کند و می‌گوید این قوم را تا زبان ملامت از او کوتاه کنند که من آنچه او گفت از فحش از او به تسبیح و تهلبل برگرفتم. (به نقل از مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۶۰ - ۶۱) هم‌چنین این داستان را مولوی در دفتر دوم مثنوی نقل کرده‌است که برای بررسی و ارزشیابی کلام پدر و پسر (مولوی - سلطان ولد) سودمند است.

دید موسی بک شبانی را به راه  
گو همی گفت ای گریننده اله  
تو کجایی تا شوم من چاکرت  
چارفت دوزم کنم شانه سرت

این داستان را مولوی در ۵۶ بیت سروده است (مرآت المثنوی، تلمذ حسین ص ۱۰۴ - ۱۰۶) و سلطان ولد در ۲۹ بیت.

همچنین رک مقدمه همین کتاب (انتها نامه) صفحه هجده.

ص ۶۶ س ۱۲، موتوا قبل ان تموتوا، رک. شرح ص ۱۱ ب ۱۲۲، و شرح ص ۲۱ س ۱۶، مولوی گوید:

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی  
این چنین فرمود ما را مصطفی  
گفت موتوا قبلکم من قبل ان  
یائی الموت تموتوا بالفتن

دفتر چهارم

ص ۶۷ ب ۱۳۲۳، همچو عاشورا است جسم آدمی \* غم درو آمیخته با خرمی،  
یادآور تبریک و تسلیت برای شهیدان انقلاب اسلامی

ص ۶۹ ب ۱۳۶۸، لاحب الافلین گو چون خلیل... اشارہ بہ ی ۷۶ س ۶ انعام: فلما جن علیہ الیل  
رہ اکو کبا قال هذا ربی فلما افان قال لاحب الافلین: آنگاہ کہ فراگرفتش تاریکی شب، دید ستارہ ای را  
گفت این است پروردگار من و هنگامیکہ فرو نشست گفت دوست ندارم فروروندگان را.

ص ۶۹ ب ۱۳۷۴، صل انک لم تصل یافتی \* کین نمازت را نہ صدق است و صفا، مصرع اول از  
مثنوی مولوی است. اشارہ است بہ خبر: عن ابی ہریرہ ان رسول اللہ (ص) دخل المسجد، فدخل رجل  
فصلی، ثم جاء فسلم علی رسول اللہ (ص) فرد رسول اللہ السلام، ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل  
فرجع الرجل فصلی کماکان صلی، ثم جاء الی النبی (ص) فسلم علیہ فقال رسول اللہ (ص) و علیک  
السلام ثم قال ارجع فصل فانک لم تصل حتی فعل ذلك ثلاث مرات. (بخاری ج ۱ ص ۹۱، مسلم ج ۲  
ص ۱۱ و ۹۴ و ج ۴ ص ۵۹) مولوی گوید:

گفت پیغمبر بہ یک صاحب ربا      صل انک لم تصل یافتی

ص ۶۹ ب ۱۳۷۷، مص ۲: لاصلوہ تم الابل بالحضور، ظاہراً ماخوذ ازین عبارت است:  
لاصلوۃ الابل بالحضور القلب، و مضمون آن مطابق است با حدیثی کہ در احیاء العلوم ج ۱ ص ۱۱۰ روایت  
شدہ است بدینگونہ: لا ینظر اللہ الی صلاۃ لا یحضر الرجل فیہا قلبہ مع بدنہ. مولوی در دفتر اول گوید:  
بشنو از اخبار آن صدر صدور      لاصلوۃ تم الا بالحضور  
(بہ نقل از احادیث مثنوی ص ۵)

ص ۷۰ س ۱۹، الناس معادن کمعادن الذهب والفضہ، حدیث بہ این صورت بہ گفتہ انقروی  
روایت ابوہریرہ است از رسول اکرم، لیکن مرحوم فروزانفر در احادیث مثنوی ص ۶۰ - ۶۱  
صورت‌های دیگر نقل کردہ است: الناس معادن خیار ہم فی الجاہلیہ خیار ہم فی الاسلام اذا فقہوا،  
(مسند احمد ج ۲ ص ۲۵۷) مولوی در دفتر دوم مثنوی گوید:

یاد الناس معادن ہین بیار      معدنی باشد فزون از صد ہزار  
- سر الناس معادن داد دست      کہ رسول آن را پی چہ گفتہ است

دفتر ششم

ص ۷۱ ب ۱۳۹۵، جہدکان از خود بود بر بستہ دان...: بر بستہ: چیزی را گویند کہ روح نباتی در  
وی اثر نکند و نشو و نما نتواند کردن مانند سنگ و کلوخ، بر بستہ: مطلق نباتات و گیاہان امری طبیعی  
و بدون تصنع، مولوی گوید:

ملک بریسته چنان باشد ضعیف      ملک بر رسته چنان باشد شریف  
به نقل از لغات و تعبیرات مثنوی ج ۲، صادق گوهرین، انتشارات زوار، ۱۳۶۲

ص ۷۴ س ۲۵، اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری، لایعرفهم غیری را دو معنی باشد یکی معنی راست، دیگر آنکه ازین غیر بیگانه خواهد. (مقالات شمس ج ۱ ص ۹۹)  
مولوی:

بعرفون	الانبیا	اضداد	هم	مثل	ما	لایشتبه	اولادهم
همچو	فرزندان	خود	دانشدشان	منکران	با	صد دلیل و	صد نشان
لیک	از رشک و	حسد	پنهان کنند	خویشتن	را	بر ندانم	می‌زنند
پس	چو بعرف	گفت	چون جای دگر	گفت	لایعرفهم	غیری	فذر
انهم	تحت	قبایی	کامنون	جز	که	یزدانشان	نداند ز
							آزمون

دفتر سوم

هم‌چنین رک شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۷۷ ب ۱۵۵۵، موت قبل الموت بخشد صد حیات... اشاره به حدیث: موتوا قبل ان تموتوا، رک  
شرح ص ۱۸ ب ۲۵۶ و ص ۶۶ س ۱۲

ص ۷۸ ب ۱۵۷۰، ملک لاخوف علیهم آن نوست... مأخوذ از ی ۶۲ س ۱۰، یونس: الا ان اولیاء  
الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون: همانا دوستان خدا نیست برایشان بیمی و نه اندوهگین شوند،  
مضمون این آیه در دعای روز سه‌شنبه با کمی تغییر این چنین آمده است: وا جعلنی من اولیائک فان  
اولیائک لاخوف علیهم و لاهم یحزنون.

ص ۷۹ ب ۱۶۰۲، مومنان را زین سبب گفته رسول... اشاره به عبارت: المومنون کنفس واحده، که  
بعضی آن را حدیث پنداشته‌اند رک. فیه ما فیه، چاپ دانشگاه تهران ص ۳۳۵، اما عبارت: المومنون  
کرجل واحد، حدیث است: (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۴ کنوزالحقایق ص ۱۳۶)

ص ۸۰ س ۶، چنین ذاتی از قبیل حزب الله باشد و غیر او از حزب شیطان، مقتبس از دو آیه:  
۱ - فان حزب الله هم الغالبون ی ۶۰ س ۵ مانده، همانا حزب خداست پیروزمندان، ۲ - ... الا ان  
حزب الشیطان هم الخاسرون ی ۶۹ س ۵۸، مجادله، همانا حزب شیطانند زیانکاران.

ص ۸۱ ب ۱۶۴۷-۱۶۴۸، نعمت بی حد و بی عد... اشاره به آیات شریفه سوره واقعه، آیات ۱۸ و ۲۲ و ۲۳. باکواب و اباریق و کاس من معین... و حور عین کما مثال اللو لوالمکتون: با جام‌ها و صراحی‌ها و جامی از باده نمایان... و زنان سفید اندام فراخ چشمان مانندگان مروارید پوشیده.

ص ۸۱ ب ۱۶۵۰، عقار بی خمار، می بدون مستی، عقار به ضم اول: می، شراب، خمار به ضم اول، ملالت و سردردی که پس از رنج نشاء شراب ایجاد می‌شود.

ص ۸۳ ب ۱۶۸۷، ناکسواره و سهم فرمود حق... اشاره به ی ۱۲ س ۳۲، سجده: و لوتوی اذالمجرمون ناکسواره و سهم عندریهم رینا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحاً انا موقنون: و اگر بینی هنگامیکه گنهکاران سرافکنندگان نزد پروردگارشان پروردگا را دیدیم و شنیدیم پس برگردان ما را تا بکنیم کاری شایسته همانا مائیم یقین دارندگان.

ص ۸۳ ب ۱۶۹۰، گفت ان الله جمیل در مقال... اشاره به حدیث: ان الله جمیل یحب الجمال همانا خداوند زیباست دوست می‌دارد زیبایی را. (مسلم ج ۱ ص ۵۶، جامع صغیر ح ۱ ص ۶۸، مستدرک حاکم ج ۱ ص ۲۶، احیاء العلوم ج ۴ ص ۲۱۲، تالیس ابلیس، طبع مصر، ص ۲۰۱). صورت دیگر این حدیث در جامع صغیر ج ۱ ص ۶۸ آمده است: ان الله تعالی جمیل یحب الجمال، سخی یحب السخا، نظیف یحب النظافه. مولوی در دفتر دوم چنین می‌سراید:

او جمیل است و یحب للجمال  
کی جوان نو گزینند پیر زال  
(به نقل از احادیث مثنوی ص ۴۲)

ص ۸۳ ب ۱۶۹۷، فی قلوبهم مرض فرمود حق: اشاره به بخشی از ی ۱۰ س ۲، بقوه، فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و لهم عذاب الیم بما کانوا یکنزون: در دل‌های آنان است مرضی و خدا بیفزودشان مرضی و ایشان راست عذابی دردناک بدانچه بودند دروغ می‌گفتند.

ص ۸۳ ب ۱۷۰۳، از نبی بشنو چو فرمودت لباس \* پوش از تقوی و می‌رو براساس، ماخوذ از ی ۲۶ س ۷، اعراف: یا بنی آدم قد انزلنا علیکم لباساً یواری سوء انکم و ریشاً و لباس التقوی ذلک خیر ذلک من آیات الله لعلهم ینکرون: ای فرزندان آدم همانا فرستادیم بر شما جامه که بپوشد عورت‌های

شما را و ساز و برگی و لباس پرهیزکاری بهتر است اینست از آیت‌های خدا شاید یادآور شوند.  
ص ۸۶ ب ۱۷۶۷، نی سقاهم ریهم فرموده است... اشاره به ی ۲۱ س ۷۶. انسان: علیهم ثیاب  
سندس خضر و استبرق و خلوا اساور من فضه و سقاهم ریهم شراباً طهوراً، برایشان است جامه‌های  
سندس سبزی و استبرقی و زیب داده شدند با دست‌بندهایی از سیم و نوشانیدشان پروردگارشان نوشا به  
پاک کننده.

ص ۸۷ س ۴ - ۵، چون ذکر و طاعت برو غالب گردد... مأخوذ از حدیث امام علی ابن ابیطالب  
علیه السلام: ان الله ركب في الملائكة عقلاً بلا شهوة و ركب في بني آدم كليهما فمن غلب عقله شهوته فهو  
خير من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم. (وسایل الشیعه، چاپ تهران، ج ۲ ص ۴۴۷)

ص ۸۷ ب ۱۷۸۴، یادآور شعر صاحب‌بن عباد و عراقی رک شرح ص ۵۶ ب ۱۰۷۷

ص ۸۸ ب ۱۸۲۴، چون قناعت گنج لایفنی بود... اشاره به حدیث: القناعة مال لا ینفد و کنز لایفنی  
(کنوز الحقایق ص ۹۳) صورت دیگر حدیث: القناعة کنز لایفنی (کنوز الحقایق ص ۹۳) این جمله بر  
و فوق نقل سیوطی در جامع صغیر به امیر مومنان علی علیه السلام نیز نسبت داده شده است. شرح نهج  
البلاغه طبع مصر ج ۴ ص ۳۹۹ و ۵۲۸، مولوی در دفتر اول مثنوی همین مضمون را چنین بیان می‌کند:  
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج      گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

ص ۸۹ ب ۱۸۲۶، هر دم وسواس آمد کم بهست \* چون غمت بهر حق آمد غم به است، مص ۱،  
کم بهست: کم بهاست.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۱، تو «وان من شیء» بشنو از کلام... اشاره به ی ۴۴ س ۱۷ اسراء: تسبیح له  
السموات السبع والارض و من فیهن وان من شیء الا یسبح بحمده، ولكن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً  
غفوراً: تسبیح کنند برای او آسمان‌های هفتگانه و زمین و آنانکه در آنهاست و نیست چیزی جز آنکه  
تسبیح گو به سپاس او ولیکن در نمی‌یابند ستایش ایشان را، همانا اوست بردبار آمرزنده.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۴ مص ۱، اشاره به فرو خوردن زمین قارون را که چندین بار در قرآن از آن یاد  
شده است از جمله: ۷۶ - ۲۸/۷۹ - ۲۹/۳۹ - ۴۰/۲۴ - و مص ۲ مربوط به ناقه صالح که امت صالح



آن را پی کردند، جریان ناقه صالح در آیات متعدد در قرآن آمده است از جمله: ۷۳ - ۷۷ / ۷ - ۹۱/۶۴ - ۱۷/۵۹ - ۲۶/۱۵۵ - ۵۴/۲۷ - ۹۱/۱۳

ص ۹۱ ب ۱۸۷۵، در زمان نوح هم آن آب صاف... داستان طوفان نوح و غرق شدن منکران و کافران در قرآن کریم س نوح آمده است.

ص ۹۱ ب ۱۸۷۷، هم به امر هود باد چون صبا... داستان هود در آیات ۵۰ - ۵۸ س ۱۱، هود، ذکر شده است لیکن آیه‌ای که از آن معنی عذاب برای قوم او استفاده می‌شود آیه ۵۸ است: ولما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمته منا و نجینا هم من عذاب غلیظ: و هنگامیکه پیامد امر ما رهاییم هود را و آنانکه ایمان آوردند با او به رحمتی از ما و رهاییشان دادیم از عذابی انبوه.

ص ۹۲ ب ۱۹۱۵، گوید او بالیتنی... اشاره به ی آخر س نباء، یوم بنظر المرء ما قدمت بداء و یقول الکافر بالیتنی کنت ترابا: روزی که بنگرد مرد آنچه را که پیش فرستاده است دو دستش و گوید کافر کاش می بودم خاکی.

ص ۹۳ س ۱۷، من عرف نفسه فقه عرف ربه... حدیث منسوب به امام علی علیه السلام است، داستانی در مقالات شمس این حدیث را به پیامبر نسبت می‌دهد: ... بعد از آن یاران گفتند که یا رسول الله هر نبی معرف من قبله بود اکنون تو خاتم النبیین معرف تو که باشد گفت من عرف نفسه فقه عرف ربه، یعنی من عرف نفسی فقد عرف ربی. (مقالات شمس ج ۱ ص ۷۵)

ص ۹۵ ب ۱۹۷۹، مولوی: لایفرنگ بفرموده است حق... اشاره به ی ۱۹۶ س ۳، آل عمران، لایفرنگ تغلب الذین کفروا فی البلاد: فریفته‌ات نکند گردش آنانکه کفر ورزیدند در شهرها.

ص ۹۷ ب ۲۰۳۰، ذره‌ای خیر ارکنی خواهی بدید \* و رکنی یک ذره شر بینی پدید ماخوذ از آیات ۷ - ۸ س ۹۹، زلزله، فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره، فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره. پس هر که کند سنگینی ذره‌ای نیکی یتدش و هر که کند سنگینی ذره‌ای بدی یتدش

ص ۹۸ ب ۲۰۴۰، مزرعه زین گفت دنیا را نبی... اشاره به حدیث شریف: الدنيا مزرعه الاخره (احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۴، کنوزالحقایق ص ۶۴)

ص ۹۸ ب ۲۰۵۰، اکلها دایم شنو هین از کلام... اشاره به ی ۳۵ س ۱۳، رعد: مثل الجنة التي وعد المتقون تجرى من تحتها الانهار اكلها دایم و ظلها تلك عقبي الذين اتقوا و عقبي الكافرين النار، مثل بهشتی که نوید داده شدند پرهیزکاران روان است زیر آن جوی‌ها، خوراکیش همیشگی است و سایه‌اش این است فرجام آنها که پرهیزکاری کردند و فرجام کافران است آتش.

ص ۱۰۰ ب ۲۰۸۵ - ۲۰۸۶، نی ز مومن آتش دوزخ بمرد... ماخوذ از حدیث تقول النار للمومن جز با مومن فقد اظفا نورک لهبی. جامع صغیر ج ۱ ص ۱۳۲، هم‌چنین ان المومن اذا وضع قدمه علی الصراط بقول النار جز با مومن فقد اظفا نورک ناری. (شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷)  
مولوی در دفتر دوم مثنوی در همین معنی چنین گوید:

مصطفی فرمود از گفت جحیم	که به مومن لابه‌گر گردد ز بیم
گرددش بگذر ز من ای شاه زود	هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مومن است	زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است

ص ۱۰۰ ب ۲۰۹۱، نی که فرموده است آن خیرالبشر... اشاره به حدیثی از رسول اکرم (ص): ان الشيطان لیفرمنک یا عمر... مسند احمد ج پنجم ص ۳۵۳ ج دار صادر بیروت

ص ۱۰۱ س ۱۵، و رابعهم کلبهم... اشاره به ی ۲۲ س ۱۸، كهف، سیقولون ثلاثه و رابعهم کلبهم و یقولون... به زودی گویند سه شد و چهارمیشان سگشان و گویند... مربوط است به داستان اصحاب كهف و سگی که همراه ایشان بود و مقام یافت. سعدی گوید:  
...، اصحاب كهف روزی چند بی مردم گرفت و آدم شد. (گلستان باب اول)

ص ۱۰۱ س ۱۶، استن حنانه، اشارهای است به قصه‌ای معروف که بخاری در صحیح و حافظ ابونعیم در کتاب دلائل النبوه نقل کرده‌اند. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۴/ و آن داستان چنین است که پیامبر برای سخنرانی به ستونی تکیه می‌داد و بعد که منبر ساختند به ستون تکیه نداد، پیامبر دید که ستون گریه می‌کند و این گریه و ندبه را فقط خود پیامبر دریافت می‌کرد و بعد طبق درخواست خود ستون او را دفن کردند مانند اجساد مردمان، تا در قیامت محشور گردد. مولوی این داستان را در ۷ بیت در دفتر اول چنین سروده است:

استن حنانه از هجر رسول  
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون  
مسندت من بودم از من تاختی  
گفت می خواهی ترا نخلی کنند  
با در آن عالم ترا سروی کنند  
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش  
آن ستون را دفن کرد اندر زمین  
ناله می کرد همچو ارباب عقول  
گفت جانم از فراق گشت خون  
بر سر منبر تو مسند ساختی  
شرقی و غربی ز تو میوه چنند  
تا تر و تازه بمانی در ابد  
بشنو ای غافل کم از چو بی میباش  
تا چو مردم حشر گردد بوم دین  
دفتر اول ص ۱۲۹ چاپ نیکلسون

ص ۱۰۱ س ۱۸، الشقی من شقی فی بطن امه، رک. شرح ص ۴۶ س ۳

ص ۱۰۲ ب ۲۱۲۹، مص ۱: بر تو صد شه کز جمادی تو بشر،  
شه: اسم صوت، کلمه ای است که در مقام نفرت و کراهت بر زبان می آورند، مولوی:  
شه بر آن عقل و گزینش که تراست چون تو کان جهان را کشتن سزاست

ص ۱۰۲ ب ۲۱۴۴، مص ۲: همچو بوی گل رسی اندر گلش: از بوی گل به خود گل رسیدن، از بو  
به اصل رسیدن، از اثر پی به موثر بردن رک. دفتر اول مثنوی ب ۹۸۰

ص ۱۰۵ ب ۲۱۹۸، فی صلوه دایمون عشاق راست... ماخوذ از ی ۲۳ س ۷۰، معارج: الذین هم  
علی صلوة دایمون: آنانکه بر نماز خویشند پیوستگان.

ص ۱۰۸ س ۲۳، به حکم ابطوا... اشاره به هیوط انسان مندرج در ی ۳۸ س ۲، بقره، هم چنین  
رک شرح ص ۲۴ س ۱۱

ص ۱۰۹ ب ۲۲۸۷، چون ندای ارجعی بشنید گوش... اشاره به ی ۲۸ - ۲۹ س ۸۹، فجر، ارجعی  
الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی: باز گرد به سوی پروردگار خویش خشنود  
خشنود شده پس در آی در بندگانم و در آی در بهشتم.

ص ۱۰۹ ب ۲۲۹۳: گفت انالله... اشاره به ی ۱۵۶ س ۲، بقره: وبشر الصابرين الذين اذا اصابهم مصيبة قالوا انالله وانا اليه راجعون، و مؤده ده به صبر کنندگان آنانکه هرگاه پشامدی بدیشان رسد گویند ما از خدائیم و مائیم به سوی او بازگردندگان.

ص ۱۰۹ ب ۲۳۰۰، مرخبیثین را خبیثات است جا... ماخوذ از ی ۲۶ س ۲۴، نور: الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات و الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات... زنان پلید برای مردان پلیدند و مردان پلید برای زنان پلید، و زنان پارسا (پاک) برای مردان پاکند و مردان پاک برای زنان پاکند...

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۳، داروی این رنج را یزدان فرد... اشاره به ی ۸۲ س ۱۷، اسرا: و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمومنین ولا یزید الظالمین الا خساراً: و می فرستیم از قرآن آنچه درمان و رحمتی است برای مومنان و نیفزاید ستمگران را مگر زیان.

ص ۱۱۰ ب ۲۳۰۷، ما ظلمنا هم بخوان اندر کلام... اشاره به آیات متعدد در قرآن از جمله ۱۶/۱۱۸ - ۷/۱۶۰ - ... و ما ظلمنا هم ولكن كانوا انفسهم یظلمون: و ستم نکردیم بر ایشان لیکن بودند خویش را ستم می کردند. (۱۶/۱۱۸).

ص ۱۱۰ ب ۲۳۲۲، شکر این را چون بجا آرید من... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید: اگر سپاس گزارید هر آینه بیفزایم شما را و اگر کفر ورزیدید همانا عذاب من است سخت.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۵۶، چون نسوء الله بود کارت ای دغا... اشاره به ی ۶۷ س ۹، توبه، و: ی ۱۹ س ۵۹، حشر: و لاتکونوا کالذین نسوء الله فانسوء الله فانفسهم اولئک هم الفاسقون: و نباشید مانند آنانکه فراموش کردند خدا را پس فراموششان ساخت خویشتن را ایشانند نافرما بان. ۵۹/۱۹

ص ۱۱۲ ب ۲۳۶۰، اخسئوا فیها بفرماید خدا... اشاره به ی ۱۰۸ س ۲۳، مومنون، قال اخسئوا فیها و لاتکلمون: گفت گم شوید در آن و با من سخن نگوئید.

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۰، گر کنی مٹقال ذرہ خیر و شر، اشارہ بہ ی ۷ - ۸ ص ۹۹ زلزلہ، ہمچنین رک شرح ص ۹۷ ب ۲۰۳۰

ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷، گفت در اعمال خلقان و صور... استفاد است ازین حدیث: ان الله لا ينظر الى صوركم و اموالكم و لكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم، (مسند احمد ج ۲ ص ۲۸۵، مسلم ج ۸ ص ۱۱، احياء العلوم ج ۳ ص ۱۹۰)

همچنین: ان الله لا ينظر الى اجسادكم و لا الى صوركم و لكن ينظر الى قلوبكم، (مسلم ج ۸ ص ۱۱).

مولوی در دفتر دوم گوید:

ما برون را ننگریم و قال را  
ما درون را بنگریم و حال را  
سلطان ولد در مثنوی ولدنامه ص ۳۴۹ این حدیث را ذکر کرده و تفسیر نموده است.

ص ۱۱۳ ب ۲۳۹۲، چون سکندر کرد از ظلمت حذر... اسکندر: اسکندر مقدونی به سال ۳۳۶ ق.م. در سن ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت جلوس کرد، تمامی شاهنشاهی ایران را به جنگ تصرف نمود و خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت و سپس عازم هندوستان شد، وی به انتشار تمدن و فرهنگ یونانی در مشرق زمین کمک کرد، متجاوز از ۶۰ شهر به نام اسکندریه در نقاط مختلف بنا نهاد. اسکندر در ادبیات عرفانی ایران هم وارد شده و شخصیت او این چنین ترسیم شده است: فردی که به دنبال آب حیات - که در ظلمت است - میگردد و در طلب آن جهان را زیر پای میگذارد. شخصیت تاریخی اسکندر در حاله‌ای از افسانه و اسطوره پوشیده شده است. در قرآن مجید در سوره کھف آیات: ۸۳ - ۸۹ به ذوالقرنین اشاره شده است و بعضی از مفسران و قصه‌شناسان ذوالقرنین را همان اسکندر می‌دانند. بعضی از داستان‌سرایان او را مبتکر صنعت آینه سازی می‌دانند (برای تفصیل درین باب رک قصص الانبیاء، ابواسحق ابراهیم النیسا بوری، به اهتمام حبیب یغمایی. ص ۳۳۰ - ۳۳۲) حافظ بارها به افسانه اسکندر اشاره کرده است:

- سکندر را نمی‌بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار  
- آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
- فیض ازل به زور و زر از آمدی بدست  
- گرت هواست که با خضر همنشین باشی  
(به نقل از فرهنگ معین و حافظ‌نامه، بهاء‌الدین خرمشاهی ج ۲ ص ۸۶۴) همچنین رک اسکندر و ادبیات ایران، دکتر سید حسن صفوی

ص ۱۱۴ س ۱۵، خلق الخلق فی ظلمة ثم رش عليهم من نوره، حدیث به صورت‌های دیگر ذکر شده است. در احادیث مثنوی ص ۶ ذیل بیت:

حق فشاند آن نور را بر جانها      مقبلان برداشته دامانها

چنین آمده است: ان الله تعالى خلق خلقه فی ظلمة فالتقى عليهم من نوره فمن اصابه من ذلك النور اهتدى و من اخطاه ضل، (جامع صغیر ج ۱ ص ۹۶، فتوحات مکیه ج ۲ ص ۸۱). مولوی:  
چونکه حق رش عليهم نوره      مفترق هرگز نگردد نور او

دفتر دوم مثنوی

ص ۱۱۵ ب ۲۴۳۶، مص ۲، تافته در هر سرا و خانه‌ها، شاید اشاره است به آیات وادعیه، که بر سردرخانه‌ها و کاروانسراها حک می‌کردند.

ص ۱۱۸ س ۷، ابیت عندریبی یطعمنی و یسقینی، رک شرح ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱ ماخذ حدیث در آنجا ذکر خواهد شد.

- محمد علیه‌السلام علی را - رضی الله عنه - گفت؛ چرا موافقت کردی در روزه وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لست کاحدکم، ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی، (مقالات شمس ج ۲ ص ۲۳).  
مولوی در مثنوی دوبار به این حدیث اشاره کرده است:

- چون ابیت عند ربی فاش شد      بطعم و یسقی کنایت ز آس شد  
- یا ابیت عند ربی خواندی      در دل دریای آتش راندی

ص ۱۱۸ س ۹، قلب المومن بین الاصبیعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، حدیث نبوی: دل مومن میان دو انگشت از انگشتان خداوند است می‌گرداند آنرا آنطور که بنخواهد. (صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱). مولوی در موارد مختلف از آن یاد می‌کند:

در کف حق بهر داد و بهر زین      قلب مومن هست بین الاصبیعین

دفتر سوم

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین      خوانده‌ای القلب بین الاصبیعین

دفتر چهارم

مکر حق سرچشمه این مکرهاست      قلب بین الاصبیعین کبریاست

دفتر ششم

ص ۱۱۸ س ۱۱، اذا احببت كنت له سمعاً... حدیث قدسی، کشف المحجوب ہجویری ص ۳۲۶،  
ہم چنین رک شرح ص ۱۵۵ ب ۲۵۲۷

ص ۱۱۸ ب ۲۵۰۱، گفت آیت عند ربی مصطفیٰ... اشارہ بہ حدیث: آیت عند ربی بطعمنی  
ویسقینی. صورت دیگر حدیث بدین شکل آمدہ است: نہی رسول اللہ (ص) عن الوصال، فقال رجل من  
المسلمین فانک یا رسول اللہ تواصل، قال رسول اللہ (ص) وایکم مثلی ائی آیت بطعمنی ربی  
ویسقینی، (بخاری ج ۴ ص ۱۱۸، شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰، جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵)

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۰، مارمیت اذرمیت در کلام... اشارہ بہ ی ۱۷ س ۸ انفال، مربوط است بہ  
جریان وقعہ بدر، فلم تقتلوہم ولكن الله قتلتم و مارمیت اذرمیت ولكن الله رمی ولیبلی المؤمنین منہ  
بلاء حسناً ان الله سمیع علیم: پس نکشید ایشان را شما و لیکن خداوند کشتشان و نہ تو انداختی تیر را  
گاهی کہ انداختی ولیکن خدا بیندخت و تا بیازماید مومنان را از خود آزمایشی نکو همانا خداوند شنو  
ای دانا.

ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷، سمع و نطق او بود دایم ز من... اشارہ بہ حدیث: اذا احببت عبداً كنت له سمعاً  
و بصراً و لساناً و بی یسمع و بی ببصر و بی ینطق و بی یمشی. ابن حدیث با تفاوت در جامع صغیر ج ۱  
ص ۷۰ آمدہ است. سلطان ولد این مطلب را در ولدنامہ، تصحیح مرحوم ہمایی، ص ۶۹ و ربابنامہ،  
ص ۱۴ بہ بعد آورده و تفسیر نموده است. این حدیث را صوفیہ مورد توجہ قرار دادہ و در ادبیات  
عرفانی ما سابقہ فراوانی دارد. عطار در منطق الطیر گوید: وقتی انسان در سیر بسوی حق مراحل  
ہفتگانہ را طی کرد و بہ فنای کامل رسید چنان خواهد شد کہ روش خود را از دست خواهد داد و بہ  
جذبہ و کشش حق خواهد پیوست کہ دیگر کارہایش کارہای حق خواهد بود نہ خود او.

ہفتمین وادی فقر است و فناست	بعد ازین روی روش تیرہ ترا
در کشش آفتی روش گم گرددت	گر بود بک قطرہ قلمز گرددت

منطق الطیر، باہتمام صادق گوہرین، ص ۱۸۰

ص ۱۲۰ ب ۲۵۳۹، من احب قوماً آن یبنا رسول... اشارہ بہ حدیث: من احب قوماً فہو منہم: کسی  
کہ گروہی را دوست بدارد پس خود نیز جزو آنان است. در ج ۶ ص ۳۲ فیض القدس، شرح جامع  
صغیر، مستند این حدیث چنین است: من احب قوماً حشرہ اللہ فی زمرتہم. (نقل از ربابنامہ تصحیح  
دکتر علی سلطانی، ص ۵۰۰)

ص ۱۲۰ ب ۲۵۶۰، ان لله ملك بشنو نكو... اشاره است به حدیث: ان لله ملكاً يسوق الجنس الى الجنس: همانا خدای را فرشته‌ای است که هر جنس را به سوی خود می‌راند، (مستند این حدیث یافت نشد، به نقل از ریاب نامه، ص ۵۴۸)

ص ۱۲۴ ب ۲۶۲۹: بازگشته از جهاد اصغر است... ماخوذ از حدیث رسول اکرم ص، که به عده‌ای از سپاهیان پیروز گشته از جهاد فرمود: قدمتم من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر مجاهدة العبد هواه (کنوز الحقایق ص ۹۰) هم‌چنین: قدمتم غیر مقدم و قدمتم من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر مجاهدة العبد هواه، (جامع صغیر ج ۲ ص ۸۵)، مولوی در دفتر اول همین مضمون را سروده است:

- ای شهان کشتیم ما خصم برون      ماند خصمی زان بتر در اندرون  
- قد رجعنا من جهاد اصغریم      با نبی اندر جهاد اکبریم

ص ۱۲۷ ب ۲۷۰۲ مه ص ۲، هست حق تنها غنی باقی فقیر، اشاره به ی ۱۵ س ۳۵، فاطر، یا ایها الناس انتم الفقرا الى الله واللّه هو الغنی الحمید: ای مردم شما ناید نیازمندان به خدا و خدا است بی‌نیاز ستوده

ص ۱۲۷ ب ۲۷۱۳، هر که شکر افزون کند... اشاره به ی ۷ س ۱۴، ابراهیم، رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۲۲ به بعد.

ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰ به بعد، یوم تشهد گفت در قرآن خدا... اشاره به گواهی دادن اعضا و جوارح در روز قیامت، این مطلب چند بار در قرآن کریم ذکر شده است، از جمله: ۲۴/۲۴ نور: یوم تشهد علیهم السننهم و ایدیهم و ارجلهم بما کانوا یعملون: روزی که گواهی دهد بر ایشان زبان‌هاشان و دست‌هاشان و پاهاشان بدانچه بودند می‌کردند. هم‌چنین ی ۶۵ س ۳۶، یس: الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یفکسون: امروز مهر نهیم بر دهان‌های ایشان و سخن گویند با ما دست‌های ایشان و گواهی دهند پا‌های ایشان بدانچه بودند فراهم می‌کردند.

ص ۱۲۹ ب ۲۷۴۲، گوید اندر نار کافر لیتنی... اشاره به ی ۴۰ س ۷۸، نبأ، رک شرح ص ۱۱۹ ب



ص ۱۳۲ ب ۲۸۰۷-۲۸۰۸، ما اصابك گفت یزدان... اشاره به ی ۷۹ س ۴، نساء، ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة فمن نفسك ... آنچه ترا از نکویی رسد همانا از نزد خداست و آنچه رسد از بدی از خویشتن است...

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۰، نی ظلمنا نفسنا آدم بگفت: اشاره به توبه آدم علیه السلام به خاطر نافرمانی از دستور خداوند و نزدیک شدن به درخت ممنوعه و خوردن میوه آن. در قرآن کریم سوره اعراف آیات ۱۹ - ۲۵ این داستان آمده است. این بیت اشاره به ی ۲۳ از س اعراف دارد: قالوا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين: گفتند بار پروردگارا ستم کردیم خویش را و اگر نیاموزی ما را و رحم نکنی بر ما هر آینه باشیم از زیان کاران.

ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳، تا چو آدم پاک گردی زان گنه \* تائب الذنب كمن لا ذنب له، مأخوذ از حدیث: التائب من الذنب كمن لا ذنب له (احیاء العلوم ج ۴ ص ۴)

ص ۱۳۳ ب ۲۸۳۳ - ۲۸۳۴، فاش بینی وجه لاعین رات... مأخوذ از حدیث: قال الله تعالى اعددت لعبادی الصالحین ما لاعین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر، آماده کرده ام برای بندگان صالح، نه هیچ چشمی دیده است و نه گوشی شنیده است و بر دل هیچ بشری خطور نکرده. (بخاری ج ۲ ص ۱۳۹، مسلم ج ۸ ص ۱۴۳) صور دیگری ازین حدیث با کمی تفاوت در کتب حدیث آمده است.

البته مراد سلطان ولد از «وجه لاعین رات» می بایستی عالم ملکوت و یا ذات اقدس خدای تبارک و تعالی باشد و آن مربوط به مقام فناست.

ص ۱۳۴ ب ۲۸۶۶، نی که فرمود اسلم شیطان رسول... اشاره است به سخن پیامبر اکرم: اسلم شیطانی: شیطان من مسلمان شد، و مربوط است به خبری که در مسند احمد ج ۱ ص ۲۵۷ و ۳۸۵ و ۳۹۷ و ۴۶۰، که بدین صورت ذکر شده است: لیس منکم من احد الا وقد وکل به قرینه من الشیاطین قالوا وانت یا رسول الله؟ قال نعم و لکن الله اعانتی علیه فاسلم. در احیاء العلوم ج ۲ ص ۲۱ و جامع صغیر ج ۲ ص ۵۷ به صورت های دیگر آمده است.

ص ۱۳۵ ب ۲۸۸۲، مصطفی گفت این جهان یک ساعت است... اشاره است به حدیث: الدنيا ساعة فاجعلها طاعة. مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۳۶) آن را از احادیث موضوعه شمرده است. مولوی در اشاره به این حدیث گوید:

پس تو هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است

ص ۱۳۶ ب ۲۸۹۹، گفت الله اشتری اندر کلام... اشاره به ی ۱۱۱ س ۹، توبه: ان الله اشتری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله... همانا خدا خرید از مومنان جانها و مالهای ایشان را، که برای ایشان است بهشت، جنگ کنند در راه خدا...

ص ۱۳۷ ب ۲۹۳۵، گشت صم و بکم و عمی او ز جهل... ماخوذ از ی ۱۸ س ۲، بقره، صم بکم عمی فهم لایرجعون... کرانند گنگانند کورانند پس باز نمی گردند.

ص ۱۳۷ ب ۲۹۴۲، بهر این فرمود در قرآن ودود... اشاره به ی ۵۶ س ۴، نساء: ان الذین کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم ناراً کلما نضجت جلودهم بدلناهم بجلوداً غیرها. لیدوقوا العذاب ان الله کان عزیزاً حکیماً. همانا آنانکه کفر ورزیدند به آیتهای ما به زودی چشانیمشان آتشی که هرگاه پخته شود پوستهای ایشان جایگزین گردانیمشان پوستهای دیگری، تا بچشند عذاب را همانا خداوند است عزتمند حکیم.

ص ۱۳۸ س ۲۰، من لاصبر له لایمان له، رساله قشیریه طبع مصر ص ۸۵ - ۸۶، و از امیرالمومنین علی علیه السلام ماثور است: و علیکم بالصبر فان الصبر من الایمان کالراس من الجسد و لآخر فی جسد لاراس معه و لافی ایمان لاصبر معه. (شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۲۷۹) مولوی در دفتر دوم چنین گوید:

صبر از ایمان بیابد سر کله  
 حیث لاصبر و لایمان له  
 گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد  
 هر کرا نبود صبوری در نهاد

(به نقل از احادیث مثنوی، ص ۴۶ - ۴۷)

ص ۱۴۲ س ۷، در بیان آنکه مخلوق سه نوعند... تفسیر حدیث نبوی که در شرح ص ۸۷ س ۴ - ۵ ذکر شده است و ادامه آن را که منظوم نموده است از مثنوی مولوی اخذ کرده است. این حدیث را مولوی در دفتر چهارم در ۲۸ بیت تفسیر نموده است و با این آیات شروع می شود:

در حدیث آمد که یزدان مجید  
 خلق عالم را سه گونه آفرید  
 یک گره را جمله عقل و علم و جود  
 آن فرشته است و نداند جز سجود  
 نیست اندر عنصرش حرص و هوا  
 نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروہ دیگر از دانش تہی  
 او نیند جز کہ اصطلیل و علف  
 وان سوم هست آدمیزاد و بشر  
 همچو حیوان از علف در فریبی  
 از شقاوت غافل است و از شرف  
 از فرشته نیمی و نیمش ز خر

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۴، نی کما انتم تعیشون نبی... حدیث به انحاء مختلف آمده از جمله در: مسلم ج ۸ ص ۱۰۳، بیعت کل عبدعلی مامات علیہ، و در کنوزالحقایق ص ۲۶ این چنین آمده: انما یبعث الناس علی نیاتہم، و در معارف بہاء ولد بدین نحو: کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون.

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۷، نی کہ «النوم اخ الموت» است گفت... مأخوذ از حدیث: النوم اخوالموت و لایموت اهل الجنة، (جامع صغیر، ج ۲ ص ۱۸۸) مولوی در دفتر اول مثنوی چنین گوید:  
 اسب جان‌ها را کند عاری ز زین  
 سر النوم اخ الموت است این

ص ۱۴۳ ب ۳۰۷۹، گندم ار کاری همان را بدروی... این مضمون در ادبیات عرفانی و اسلامی بارها مورد توجه قرار گرفته است اینکہ ہر فردی مسئول عمل خود است و ہر کاری را انجام دہد بی تردید نتیجہ آن را خواہد دید: حافظ بیٹی در این زمینہ دارد:

من اگر نیکنم اگر بد تو برو خود را کوش  
 ہر کسی آن درود عاقبت کار کہ کشت  
 و ہمین مضمون بہ صورت ضرب‌المثل در میان عامہ شہرت دارد: گندم از گندم بروید جو ز جو

ص ۱۴۳ ب ۳۰۸۲، یوم تبيض وجوه گفت حق... اشارہ بہ ی ۱۰۶ س ۳، آل عمران، یوم تبيض وجوه و تسود وجوه فاما الذین اسودت و جوہم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون. روزی کہ سفید شوند روی‌ہایی و سیاه شوند روی‌ہایی پس آنانکہ سیاه شدہ است روی‌ہای ایشان آیا کفر ورزیدند پس از ایمان خود پس بچشید عذاب را بدانچہ بودید کفر می‌ورزیدید.

ص ۱۴۴ ب ۳۰۸۹، در جزای آن ہمی کش... مص ۲ مأخوذ از ی ۴۰ س نبأ؛ رک شرح ص ۹۲

ب ۱۹۱۵

ص ۱۴۴ س ۲۰، الدنيا مزرعة الآخرة، احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۴، رک شرح ص ۱۰ س ۱

ص ۱۴۷ ب ۳۱۵۷، هیچ نتوانی گرفتن... يفعل الله مايشاء، اشاره به ی ۲۷ س ۱۴، ابراهیم: و یضل الله الضالمین و يفعل الله مايشاء... و گمراه کند خدا ستمگران را و می کند خدا هرچه خواهد.

ص ۱۵۸ ب ۳۳۹۴، در نبی فرمود حق یحبهم... اشاره به ی ۵۴ س ۵، مائده: یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین... ای آنانکه ایمان آوردید هر کس باز گردد از دین خود به زودی بیارد خدا قومی را که دوستش دارند و دوستشان دارد فروتنان برابر مومنان گردن فرزان بر کافران.

ص ۱۵۸ ب ۳۴۰۰، گفت کل یعمل اندر کلام... اشاره به ی ۸۴ س ۱۷، اسراء: قل کل یعمل علی شاکلته فربکم اعلم بمن هو اهدی سبیلا: بگو هر کدام عمل می کند بر راه و روش خویشتن پس پروردگار شما دانایتر است بدانکه او رهبرنده تر است در راه.

ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵، من عرف نفسه بگفته مرتضا... اشاره به حدیث مشهوری است از حضرت علی علیه السلام: من عرف نفسه فقد عرف ربه، شرح نهج البلاغه ج ۴، و با تغییر ادا عرف نفسه جزو احادیث نبوی در کنوز الحقایق ص ۹ آمده است. مولف اللؤلؤ المرصوع ص ۸۶ به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می شمارد. هم چنین رک شرح ص ۹۳ س ۱۷

ص ۱۶۰ ب ۳۴۵۷، نی پیمبر نفس واحد خواندشان... اشاره به حدیث: المومنون کنفس واحده، صورت دیگری ازین حدیث: المومنون کرجل واحده، نیز برای مستند حدیث رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۱۶۲ ب ۳۴۹۵،... نی بعض الظالم... اشاره به ی ۲۷ س ۲۵، فرقان: و یوم بعض الظالم علی یدیه یقول یالیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا... و روزی که می گزد ستمگر دستهای خود را گوید کاش گرفته بودم با پیمبر راهی.

ص ۱۶۵ س ۱۲، اذاتم الفقر فهو الله،... در مقالات شمس ج ۲ ص ۱۳۴ چنین آمده است: اکنون معنی اذاتم الفقر فهو الله، هزار بیهوده بگویند، یعنی چون تمام شد فقر، پس آنکه خدا عیان شد، بیابی و ببینی، نه آنکه الله شود یعنی اذاتم الفقر تجدد الله، اگر نه آن کفر باشد. گفت: شاید آن معنی او را نباشد... مولوی:

گفت قابل در جهان درویش نیست  
ور بود درویش آن درویش نیست  
ہست از روی بقای ذات او  
نیست گشتہ وصف او در وصل ہو

دفتر سوم

در فقیری کوس نم الفقر فہواللہ بزن در فقیہی پاک باش از انہم لایفقہون  
دیوان

ص ۱۶۶ س ۲۱، من ایقن بالخلف جاد بالعطیہ، در مجموعہ امثال جزو احادیث نبوی و در نہج البلاغہ منسوب بہ مولای متقیان علی علیہ السلام ذکر شدہ است. شرح نہج البلاغہ ج ۴ ص ۳۰۸، مولوی در دفتر دوم چنین می‌سراید:

گفت پیغمبر کہ ہر کس از یقین  
داند او پاداش خود در یوم دین  
کہ یکی را دہ عوض می‌آیدش  
ہر زمان جودی دگرگون زایدش  
- گفت پیغمبر کہ جاد فی السلف  
بالعطیہ من تیقن بالخلف

«دفتر سوم»

ص ۱۶۸ ب ۳۶۱۶ مص ۲، راہ نبود جز شہ ما زاغ را... ماخوذ از ی ۱۷ س ۵۳ نجم: ما زاغ البصر و ما طفی، نلغزید دیدہ و نہ سرکشی کرد. در این آیہ موضوع پیامبر اکرم (ص) مطرح شدہ است و سلطان ولد ہم در چند بیت ہمین مطلب را اشارہ می‌کند. شہ ما زاغ: استعارہ از برای پیامبر اکرم است.

ص ۱۶۹ ب ۳۶۳۴، نی کہ دنیا را لعب فرمود حق... اشارہ بہ ی ۳۶ س ۴۷، محمد: انما الحیوہ الدنیا لہو و لعب، جز این نیست کہ زندگانی دنیا بازی و ہوسرانی است. این مطلب در آیات دیگر قرآن بیان شدہ است، از جملہ: ۶/۳۲ - ۲۹/۶۴ - ۵۷/۲۰

ص ۱۶۹ ب ۳۶۵۵، این قدر ہم کارض دارد از نبات \* ز آسمان است آن نوا و آن حیات، اشارہ است بہ اعتقاد قدما کہ می‌گفتند: مواید ثلاثہ از ازدواج آباء علوی با امہات سفلی بہ وجود آمدہ‌اند.

ص ۱۷۰ ب ۳۶۷۹، انبتت سبع سنابل گفت حق: اشارہ بہ ی ۲۶۱ س ۲، بقرہ: مثل الذین ینفقون اموالہم فی سبیل اللہ کمثل حبہ انبتت سبع سنابل فی کل سنبلہ ماتہ حبہ، مثل آنانکہ بخشند مال خود را در راہ خدا مانند دانہ است کہ برویاند ہفت خوشہ در ہر خوشہ صد دانہ...

ص ۱۷۲ ب ۳۷۳۱، گفت ماکان یعذبهم رحیم... اشاره به ی ۳۳ س ۸ انفال: و ماکان الله لیعذبهم و انت فیهم و ماکان الله معذبهم و هم یتستغفرون: و نبوده است خدا عذاب کننده آنان حالیکه تویی در آنان و نبوده است خدا عذاب کننده ایشان و ایشانند استغفار کنندگان.

ص ۱۷۳ ب ۳۷۴۳، در نبی گفت اول و آخر منم... اشاره به ی ۳ س ۵۷ حدید: هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم: اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان و او است به همه چیز دانا.

ص ۱۷۴ ب ۳۷۶۲، استوایوماه را مغبون بگفت... اشاره به حدیث نبوی: من استوی یوماه فهومغبون، (کشف المحجوب هجویری، چ لیننگراد ص ۲۵۷)

ص ۱۸۰ ب ۳۹۰۸، عالمان را نی سفینه خوانده است...  
ماخذ و متن اصلی چنین حدیثی (؟) را نیافتم

ص ۱۸۳ ب ۳۹۷۹، گفت حق لایبساوا من روحنا... اشاره به ی ۸۷ س ۱۲، یوسف، هم چنین رک  
شرح ص ۴۳ ب ۶۲۰

ص ۱۸۴ ب ۴۰۰۰، رحمت تو سابق است و بی کران... اشاره به حدیث نبوی، سبقت رحمتی  
غضبی، هم چنین رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۱۸۵ ب ۴۰۲۷، گفت ادعونی خدا اندر کلام... اشاره به آیه ۶۰ س ۴۰ غافر: و قال ربکم ادعونی استجب لکم، ان الذین یتکبرون عن عبادتی سید خلون جهنم داخرین: و گفت پروردگار شما بخوانیدم می پذیرم برای شما همانا آنانکه سر پیچند از پرستش من زود است در آیند دوزخ را سرافکنندگان.

ص ۱۸۷ ب ۴۰۶۴، پرسدش حق سیر گشتی ای مرید... اشاره به قول دوزخ در قیامت که از کافران پر نمی شود و طلب زیاده می کند. ی ۳۰ س ۵۰، ق، ناظر بدین معنی است: یوم نقول لجهنم هل امتلات و نقول هل من مزید: روزی که گوئیم به دوزخ آیا پر شدی و گوید آیا هست بیشی. هم چنین یاد آور حدیث یقال لجهنم هل امتلات و نقول هل من مزید فیضع الرب تبارک و تعالی قدمه علیها

فتقول قط قط، بخاری ج ۳ ص ۱۲۴. مولوی در دفتر اول چنین می‌سراید:

عالمی را لقمہ کرد و در کشید  
معدہ اش نعرہ زنان هل من مزید  
حق قدم بر وی نهد از لامکان  
آنکہ او ساکن شود در کن فکان

ص ۱۸۷ س ۸، رش علیہم من نورہ، پا چید برایشان از نور خود، ہم‌چنین رک شرح ص ۱۱۴  
س ۱۵

ص ۱۹۰ س ۲۰، موتوا قبل ان تموتوا، رک شرح ص ۲۱ س ۱۶ و ص ۱۱ ب ۱۲۲

ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳، هست بین الاصبغین حق بکار... اشاره به حدیث نبوی: ان قلوب بنی آدم كلها  
بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب الواحد یصرفہ حبث یشاء، همانا دل‌های فرزندان آدم همگی میان  
دو انگشت از انگشتان خداوند است مانند یک قلب، می‌گرداند آن را از هر جهت که بخواهد (صحیح  
مسلم ج ۸ ص ۵۱ و به صورت‌های دیگر دیده می‌شود در احیاء العلوم ج ۱ ص ۷۶ کنوز الحقایق ص  
۹۱، جامع صغیر ج ۱ ص ۸۳ و ج ۲ ص ۱۵۱) ہم‌چنین رک شرح ص ۱۱۸ س ۹

ص ۱۹۱ ب ۴۱۷۴، لی مع اللہ وقت او شد در جهان... اشاره به حدیث نبوی: لی مع اللہ وقت  
لا یسعی فیہ ملک مقرب و لا نبی مرسل، صوفیہ بدان استناد می‌کند و مربوط است به مقام فنا،  
(اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶) در مورد «وقت» رک مصباح الہدایہ، عزالدین کاشانی، به تصحیح مرحوم  
همایں، ص ۱۳۸، ہم‌چنین حافظ‌نامہ، بہاء الدین خرمشاهی ج ۲ ص ۱۰۴۵، در منابع شیعه به جای  
وقت «حالات» ذکر شده است.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۸۱، از نبی بشنو کہ بنطق عن ہوی... اشاره است بہ اینکہ سخن پیامبر از روی  
ہواہای نفسانی نیست بلکہ ہمہ اش من عند اللہ است. آہ شریفہ سورہ نجم و بعضی آیات دیگر بیانگر  
این معنی است: ما یظن عن الہوی ان ہوا لا وحی یوحی، و نہ سخن گوید از روی ہوس نیست آن جز  
سروشی کہ وحی شود.

ص ۱۹۲ ب ۴۱۹۳، جد ما سلطان بہاء الدین ولد... بہاء الدین محمد سلطان العلماء بن حسین

خطیبی از فاضلان و عارفان (ف ۶۲۸ هـ قونیه) وی از جمله خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود و چون از مردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید و با پسر خود جلال‌الدین محمد از راه بغداد قصد سفر حج کرد بعد از عبور از نیشابور و ملاقات با عطار از بغداد گذشته به زیارت حج نایل آمد و از آنجا به ملاطبه رسید و چهار سال در آنجا اقامت کرد و سپس به لارنده - از مراکز حکومت سلجوقیان در آسیای صغیر - رفت و هفت سال آنجا مقیم شد. آنگاه به دعوت سلطان علاء‌الدین کیقباد به قونیه - محل حکومت او - رفت و به نشر فضایل و معارف پرداخت. (به نقل از فرهنگ معین).

ص ۱۹۴ ب ۴۲۲۹، ما اصابک من حسن گفته خدا، اشاره به ی ۷۹ س ۴، نساء، هم‌چنین رک شرح ۱۳۲ ب ۲۸۰۷

ص ۱۹۴ ب ۴۲۴۲، مص ۲، رو‌قسمنا بینهم... اشاره به ی ۳۲ س ۴۳، زخرف... نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوه الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات... ما قسمت کردیم میان ایشان روزی ایشان را در زندگانی دنیا و برتری دادیم برخی از ایشان را بر برخی در پایه‌ها...

ص ۲۰۰ ب ۴۴۰۰، این جهان مردار جویانش سگان؛ اشاره به حدیث نبوی: الدنیا جیفه و طلبها کلاب... دنیا مردار است و طلب‌کنندگان آن سگان، (شرح بحرالعلوم ج ۶ ص ۱۹۵، المنهج القوی ج ۶ ص ۴۷۸ و با مختصر تفاوت منسوب است به علی‌بن حسین - علیه السلام - محاضرات راغب چاپ مصر ۱۳۲۶ ج ۱)

ص ۲۰۷ ب ۴۵۵۹، اطبیب الشعر است گفته شاعران \* اطبیبش اکذب بود نیکو‌بدان. احسن الشعر اکذبه، ماخذ این عبارت را نیافتیم، نظامی گوید:  
در شعر میبچ و در فن او  
چون احسن اوست اکذب او

ص ۲۰۸، س ۱۵، الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا رک شرح ص ۲۴ س ۱۹

ص ۲۱۲ ب ۴۶۷۴، عنکبونی کاندرون خانه‌زاد... یادآور بیتی از مثنوی مولوی:  
پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است



ص ۲۱۴ س ۹ و ب ۴۷۱۷، نوم العالم خیر من عبادہ الجاہل، ابن حدیث بہ صور دیگر در کتب حدیث آمدہ است: از جملہ نوم العالم عبادہ و نفسہ تسبیح (کنوزالحقایق ص ۱۴۰) ہمچنین: نوم علی علم خیر من صلاہ علی جہل (جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۷، کنوزالحقایق ص ۱۴۰). مولوی: خواب بیداری است چون با دانش است وای بیداری کہ با نادان نشست دفتر دوم مثنوی

نوم عالم از عبادت بہ بود      آنچنان علمی کہ مستنبہ بود  
دفتر ششم

ص ۲۱۴ ب ۴۷۲۱، مص ۲، کل گشاد بندش از رب الفلق... مأخوذ از ی ۱ س ۱۱۳، فلق، قل اعوذ برب الفلق: بگو پناہ برم بہ پروردگار بامداد (شکافندہ صبح)

ص ۲۱۵ ب ۴۷۵۰، ما عرفناک بگفتہ مصطفی... اشارہ بہ سخن رسول اکرم (ص) کہ فرمود: ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک، (صورت حدیث را با این الفاظ در کتب حدیث ندیدم) سعدی در دیباچہ گلستان این مطلب را چنین ذکر می‌کند: عاکفان کعبہ جلالش بہ تقصیر عبادت معترف کہ ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیہ جمالش بہ تحیر منسوب کہ ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد      بی‌دل از بی‌نشان چگونه باز  
عاشقان کشتگان معشوقند      بر نیاید ز کشتگان آواز  
دیباچہ سعدی بہ تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۲۹، سنایی در حدیقہ ص ۷۲ همین مطلب را دارد:

وانکہ او دست و پای را داند      او چگونه خدای را داند  
انبیا عاجزند ازین معنی      تو چرا ہرزہ می‌کنی دعوی

ص ۲۱۶ ب ۴۷۶۱، گشتہ غرقہ اندران وصل عجب \* گفت در من نیست چیزی غیر رب، مقتبس است از سخن معروف بایزید، کہ می‌گفت: لیس فی جبتی سوی اللہ، غیر از خدا کسی در زیر قبای من نیست.

ص ۲۱۸ و ب ۴۸۱۶ - ۴۸۱۸ مرادش از یمن و یس قرن بود... اویس: عارف مشہور، کہ برای

دیدار از پیامبر به مدینه آمد لیکن پیامبر در مدینه نبود و چون از والده خود اجازه پیش ماندن نداشت بدون دیدار پیامبر بازگشت، وقتی پیامبر به مدینه آمد فرمود: انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن، او پیامبر را هرگز ندید اما ایمان محکمی به محمد بن عبدالله (ص) پیدا کرد. طایفه‌ای از صوفیه خود را به او منسوب می‌کنند: اویسیه.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۷۰-۴۸۷۸، مرعلی را در قضا تیری بجست... اشاره است به داستان تیری که به پای حضرت علی (ع) در جنگی اصابت کرده بود و چون می‌خواستند آن را بیرون کشند آن حضرت بی‌تابی می‌کرد قصه به رسول (ص) بردند فرمود آن تیر را هنگامیکه علی به نماز ایستاده خارج کنید چنین کردند و علی (ع) را به واسطه استغراق در ذکر رب‌التفات نبود. بعضی این خبر را نادرست می‌دانند.

ص ۲۲۱ ب ۴۸۸۹، شه صلاح‌الدین زبید شمس دین... صلاح‌الدین فریدون زرکوب: از بزرگان عرفا (ف ۶۵۷ هـ) وی از مردم قونیه و در آغاز مرید برهان‌الدین محقق ترمذی بود و دوستی و پیوستگی او به مولوی در بندگی و ارادت برهان آغاز گردید بعدها بر اثر مواعظ مولانا و شور بی‌حد او به او علاقمند شد مولانا هم عنایت از وی دریغ نمی‌داشت، بعد از ناپدید شدن شمس مولانا او را به شبنخی و خلیفگی منصوب کرد و همگان را به طاعت از او فراخواند ولی مریدان سر از فرمان پیچیده مخالفت کردند. وی مردی امی بود و روزگار به زرکوبی می‌گذراند ساعتی از عمر را نیز صرف مدرسه نکرده بود و حتی کلمات متداول را گاه غلط تلفظ می‌کرد. قونیان که همشهری او بودند ظاهر کار او را می‌دانستند از وی اطاعت نکردند زیرا از باطن وی غافل بودند و صفای باطن او را نمی‌دانستند دختر صلاح‌الدین را که فاطمه خاتون نام داشت با بهاء‌الدین فرزند مولانا معروف به سلطان ولد (صاحب مثنوی حاضر) عقد مزاجت بستند، صلاح‌الدین مدت ۱۰ سال خلیفگی مولانا را داشت ناگهان بیمار شد و مرضش به درازا کشید چنانکه به مرگ تن داد. وی مردی زاهد و متعبد بود و در رعایت دقایق شریعت نهایت مراقبت به عمل می‌آورد. به نقل از فرهنگ معین با تصرف و تلخیص.

ص ۲۲۱ س ۱۵، اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری، رک شرح ص ۷۴ س ۲۵ / هم‌چنین شرح ص ۱۱ ب ۱۲۴

ص ۲۲۳ ب ۴۹۲۴ به بعد: سال‌ها می‌خواست از یزدان کلیم \* که بمن بنما خضر را ای علیم.

اشارہ بہ داستان ملاقات موسیٰ با خضر مندرج در قرآن کریم ی ۶۰ - ۸۰ س ۱۸، کھف، ہم‌چنین رک شرح ص ۵۹ ب ۱۱۴۰

ص ۲۲۵ ب ۴۹۶۷، گفت حق با مصطفیٰ لولاک را... اشارہ بہ حدیث معروف قدسی: لولاک لما خلقت الافلاک، در شرح تعرف ج ۲ ص ۴۶ بدین صورت دیدہ می‌شود: لولا محمد ما خلقت الدنيا و الآخرة و السموات و الارض و لالعرش و لالکرسی و لاللوح و لالقلم و لالجنة و لالنار و لولا محمد ما خلقتک با آدم، مولف اللولو المرصوع درباره آن گفته است: لم یرد بهذا اللفظ بل ورد لولاک ما خلقت الجنة و لولاک ما خلقت النار، و عند ابن عساکر: لولاک ما خلقت الدنيا. اللولو المرصوع ص ۶۶ سعدی در مقدمہ بوستان در مدح رسول اکرم (ص) چنین گوید:

ندانم کدامین سخن گویمت      که والاتری ز آنچه من گویمت  
ترا عز لولاک تکین بس است      ثنای تو طه و یس بس است

ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴، در حدیث آمد کہ اصحابی نجوم... اشارہ بہ حدیث: اصحابی کالنجوم باہم اقتدیتم اہتدیتم (کنوزالحقایق ص ۱۳، اللمع لابی نصر سراج طبع لیدن ص ۱۲۰، در جامع صغیر ج ۲ ص ۲۸ همین مضمون با تفاوت فراوان آمدہ است). مولوی در دفتر اول مثنوی گوید:

گفت پیغمبر کہ اصحابی نجوم      رھروان را شمع و شیطان را رجوم

ص ۲۲۷ ب ۵۰۲۷، لاجرم گویند در حشر و مآب \* هر یکی بالبتنی کنت تراب، رک شرح ص ۹۲ ب ۱۹۱۵

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۴، لانفرق گفت حق اندر کلام... اشارہ بہ جدا نبودن ارواح اولیا و ہم‌چنین در یک سیر قرار داشتن تعالیم انبیا و خود انبیا، این موضوع سه بار در قرآن کریم ذکر شدہ است از جملہ ی ۱۳۶ س ۲، بقرہ. لانفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون، همین لفظ درس آل عمران ی ۸۴ تکرار شدہ است. درس بقرہ ی ۲۸۵ چنین آمدہ است: کل آمن بالله و ملائکتہ و کتبہ و رسلہ لانفرق بین احد من رسلہ: هر کدام ایمان آوردند بہ خدا و فرشتگان او کتاب‌های او و پیمبران او فرق نگذاریم بین احدی از پیمبرانش...

ص ۲۲۹ ب ۵۰۵۸، مومنان را نفس واحد زان بگفت... اشارہ بہ حدیث: المومنون کنفس واحده، رک شرح ص ۷۹ ب ۱۶۰۲

ص ۲۳۰ ب ۵۰۹۲، تا دلت گردد میان اصبعین... اشاره به حدیث: قلب المومن بین الاصبغین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء، رک شرح ص ۱۹۱ ب ۴۱۶۳

ص ۲۳۰ ب ۵۱۰۱، گفت اذا احببت عبداً ذوالمنن... اشاره به حدیث: ... ما يزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی أحبه فاذا أحببته كنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده الذی یبطش بها و رجله الذی یمشی بها وان سالتی لأعطینة... رک شرح ص ۱۱۹ ب ۲۵۲۷

ص ۲۳۲ س ۵، المومنون لایموتون، عبداللطیف عباسی در لطائف معنوی ص ۱۶۹ اصل حدیث را چنین ذکر کرده: الا ان اولیاء الله لایموتون بل ینقلبون من دار الی دار، مولوی گوید:  
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست      صورت مرگ است نقلاب کرد نیست  
دفتر سوم

سلطان ولد در ص ۴۱۹ ریاب نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی، در تفسیر این حدیث چنین گوید:... می فرماید که مومنان را مرگ نیست بلکه از سرایی به سرایی نقل می کنند هر که از حجره بی به سرایی نقل کند یا از دیهی به شهری رود آن را مرگ نگویند.

در مقالات شمس بعد از نقل سخن فیلسوف در تفسیر عذاب قبر، با این حدیث از پیامبر به او چنین جواب می دهد: چنانکه مصطفی می فرماید. صلی الله علیه و سلم، که: المومنون لایموتون بل ینقلبون. پس نقل دگر بود و مرگ دگر بود. مثلاً اگر تو در خانه ای تاریک باشی و تنگ، نتوانی تفرج کردن روشنایی را در او، و نتوانی که پای دراز کنی نقل کردی از آن خانه به خانه بزرگ و سرای بزرگ که دروستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

ص ۲۳۳ ب ۵۱۴۱، گفت انانحن نزلنا خدا... رک شرح ص ۲۴ س ۳

ص ۲۴۲ ب ۵۳۶۸، حق صفی را بهر این ارسال کرد...، صفی: برگزیده، لقب آدم ابوالبشر، در زیارت وارث می خوانیم: السلام علیک یا وارث آدم صفة الله و در قرآن: ان الله اصطفی آدم و نوحاً...

ص ۲۴۳ ب ۵۳۷۰، گفت انی جاعل اندر نبی... اشاره به ی ۳۰ س ۲، بقره: و اذ قال ربک للملائکه

انی جاعل فی الارض خلیفہ قالوا اتجعل فیہا... و هنگامیکہ گفت پروردگار تو بہ فرشتگان کہ خواہم قرارداد در زمین جانشینی گفتند آیا قرار دہی...

ص ۲۴۴، ب ۵۴۰۱ - ۵۴۰۳، گفت با موسی خدا... مربوط است بہ واقعہ بعثت حضرت موسی، هنگامیکہ از دور آتشی بر طور دید و برای اخذ آتش بہ آنجا رفت درختی را دید کہ از آن آتش می تراود و از آن میان صدایی شنید کہ ای موسی تو بہ سرزمین مقدس طوی قدم نہادہ ای نعلین ہایت را در بیاور... این جریان در قرآن کریم س طہ از آیہ ۹ بہ بعد آمدہ است. اینک آیات ۹ - ۱۲: و هل اتیک حدیث موسی اذ ما ناراً فقال لاهل امکثوا انی آنست ناراً لعلی اُتیکم منها بقبس او اجد علی النار ہدی فلما اتاہا نودی یا موسی انی اناریک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس الطوی.

ص ۲۵۰ ب ۵۵۵۱، نسفعا بالناصیہ نشیندہ ای... اشارہ بہ ی ۱۵ س ۹۶، علق: کلاً لئن لم ینتہ لنسفعا بالناصیہ: نہ چنین است همانا اگر دست بر نہداشت کشانیمش بہ پیشانی.

ص ۲۵۱ س ۱۹، ان لله تعالی عباداً اذا نظروا الی عبادہ البسو ہم لباس السعاده  
ماخذ این حدیث را نیافتیم

ص ۲۵۱ ب ۵۵۷۱ و س ۹، گفت یزدان رحمت من سابق است... اشارہ بہ حدیث سبقت رحمتی غضبی، رک شرح ص ۴۴ ب ۸۲۶

ص ۲۵۳ ب ۵۶۲۱ - ۵۶۲۴، ان لله عباداً گفته است... رک شرح ص ۲۵۱ س ۱۹

ص ۲۵۴ س ۲۴، و معنی صیغۃ اللہ این است... مأخوذ از ی ۱۳۸ س ۲ بقرہ، صیغۃ اللہ و من احسن من اللہ صیغہ و نحن له عابدون: رنگ خدا و کیست نکوتر از خدا در رنگ و مائیم برای او پرستشگران.

ص ۲۵۸ ب ۵۷۳۸، ما خلقت الجن والانس خدا... اشارہ بہ ی ۵۶ س ۵۱ ذاریات، ما خلقت الجن والانس الیعبدون: و نہ آفریدم پری و آدمی را مگر تا پرستشم کنند.

ص ۲۵۹ ب ۵۷۶۵، گفت دنیا را خدا دارالغرور... اشاره به چند آیه به همین مضمون در قرآن کریم از جمله: ۳/۱۸۵ - ۵۷/۲۰ - ۳۱/۳۳ - ۳۵/۵

و ما الحیاة الدنیا الامتاع الغرور: و نیست زندگانی دنیا الاکالای فریب (سرگرمی)

ص ۲۶۰ ب ۵۷۹۸: چون ففروا گفت الی الله در نبی... اشاره به ی ۵۰ س ۵۱، ذاریات، ففروا الی الله انی لکم منه نذیر مبین: پس بگریزید به سوی خدا که منم برای شما از او ترساننده آشکار.

ص ۲۶۱ ب ۵۸۰۳، ما ظلمنا هم شنو اندر کلام... اشاره به ی ۱۱۸ س ۱۶، نحل: و ما ظلمنا هم و لکن کانوا انفسهم یظلمون، هم چنین رک شرح ص ۱۴۳ ب ۲۳۰۷

ص ۲۶۲ ب ۵۸۳۳، هست دل در باطنت... ماخوذ از حدیث: قلب المومن عرش الرحمن. ماخذ این حدیث را نیافتم

ص ۲۶۳ س ۲۴، لاضدله و لاندله: خداوند نه ضدی دارد و نه نظیری. سلطان ولد همین مطلب را در ولدنامه، تصحیح مرحوم همایی، ص ۲۹۸ - ۲۹۹ و در رباب نامه، تصحیح دکتر علی سلطانی ص ۱۵۹ به نظم و نثر تفسیر نموده است.

ص ۲۶۳ س ۲۶، ما وسعنی سمایی ولاارضی... رک شرح ص ۱۴ س ۱۴

ص ۲۶۴ س ۱، ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم! این حدیث را مرحوم فروزانفر در ص ۵۹ احادیث مثنوی به صور دیگر نقل کرده است. رک شرح ص ۱۱۲ ب ۲۳۷۷

ص ۲۶۹ س ۳، المخلصون علی خطر عظیم، این عبارت در شرح خواجه ایوب حدیث نبوی و در اتحاف الساده المتقین ج ۹ ص ۲۴۳ منسوب به سهل بن عبدالله تستری ذکر شده است. مولوی:

زانکه مخلص در خطر باشد مدام تا ز خود خالص نگردی او تمام

دفتر دوم

ص ۲۷۳ ب ۶۰۶۱، در نبی فاعتبروا فرمود حق: اشاره به قسمتی از ی ۲ س ۵۹، حشر... فاعتبروا

با اولی الابصار... پس عبرت گیرید ای دارندگان خردها (یادندگان)

ص ۲۷۴ ب ۶۰۸۸ ع نی کہ التائب من الذنب رسول... اشارہ بہ حدیث نبوی: التائب من الذنب کمن لا ذنب له: بازگردندہ از گناہ مانند کسی است کہ گناہی نیست او را، رک شرح ص ۱۳۲ ب ۲۸۱۳.

ص ۲۷۴ ب ۶۰۹۸ ع گفت حکمت هست گم کردہ حکیم... مراد این حدیث نبوی است: الحکمة ضالة المومن فحيث وجدها فهو احق بها، (جامع صغير ج ۲ ص ۹۷) و در نهج البلاغہ بدین صورت بہ حضرت علی - علیه السلام - منسوب است: الحکمة ضالة المومن فخذ الحکمة ولومن اهل النفاق. شرح نهج البلاغہ ج ۴ ص ۲۷۸، در سفینة البحار ج ۱ ص ۲۹۱ چنین آمدہ: الحکمة ضالة کل حکیم: حکمت گم شدہ ہر حکیمی است. این صورت اخیر بہ مراد مولف (سلطان ولد) نزدیک تر است.

ص ۲۷۶ ب ۱۳۷ ع اکلها دایم... بخشی از ی ۳۵ س ۱۳، رعد... اکلها دایم و ظلها تلک العقبی...  
رک شرح ص ۹۸ ب ۲۰۵۰

ص ۲۷۹ ب ۱۹۹ ع مصطفی زین گفت زدن حیرہ، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۷۹ ب ۲۱۸ ع ہر کہ خود دانست فرمود این علی... بہ احتمال اشارہ بہ حدیث: من عرف نفسه فقد عرف ربه، رک شرح ص ۱۵۹ ب ۳۴۲۵

ص ۲۷۹ ب ۲۲۰ ع حق چو اقرب آمد از حبل الوریث: مراد قسمتی از ی ۱۶ س ۵۰ ق، می باشد... و نحن اقرب الیہ من حبل الوریث، و ما نزدیکتریم بدو از بند وریث (رگ گردن)

ص ۲۷۹ ب ۲۲۵ ع یقبض... اشارہ بہ ی ۲۲۵ س ۲ بقرہ: واللہ یقبض و یبسط و الیہ ترجعون

ص ۲۸۵ س ۱۲ بہ بعدہ موسی... تمنا می کرد کہ کاشکی من از امت محمد بودمی... مآخذ متعددی دارد: از جملہ طبری در تفسیر چاپ مصر ج ۹ ص ۴۱ - ۴۲ و حافظ ابونعیم در دلائل النبوه ج ۱ ص ۱۴ و ابوالفتح در تفسیر خود ج ۲ ص ۴۶۱ - ۴۷۴، مطلب ذیل از تفسیر ابوالفتح ذکر می گردد:

عبدالله بن عباس روایت کرد از رسول (ص) کہ گفت چون خدای تعالی موسی را الواح داد در الواح

نگرید گفت بار خدایا کرامتی دادی مرا که کس را ندادی پیش از من، خدای تعالی گفت: انی اصطفیک برسالاتی و یکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین. آنچه من ترا دادم بستان و نگاهدار به جد و محافظت و چنان ساز که بر دوستی محمد (ص) پیش من آیی. موسی گفت: بار خدایا محمد (ص) کیست؟ گفت: احمد است آنکه من نام او بر عرش نقش کرده‌ام پیش از آنکه آسمان و زمین آفریده‌ام به دو هزار سال، و پیغمبر من است و حبیب من است و گزیده من از خلقان من و او را دوست‌تر دارم از جمله خلقان و جمله فرشتگان. موسی گفت: بار خدایا چون محمد به نزدیک تو این منزلت دارد هیچ امت هستند از امت او فاضلتی، گفت: یا موسی فضل امت او بر دگر امتان چنان است که فضل من بر خلقانم موسی گفت: بار خدایا کاش من ایشان را دیدم. گفت یا موسی تو ایشان را نبینی و اگر خواهی که آواز ایشان بشنوی من ترا بشنوانم؛ گفت بار خدایا خواهم. حق تعالی گفت یا امت محمد، جواب دادند از اصلاب آباء و ارحام امهات، و گفتند: لیکن اللهم لیکن ان الحمد والنعمة لک والملك لاشریک [لک] لیکن، انتهى به اختصار، (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۴۵ - ۴۶)

ص ۲۸۵ س ۱۴، بعثت معلما، رک شرح ص ۲۷۸ ب ۶۳۹۷

ص ۲۸۵ س ۱۷، اصحابی کالتجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم، رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴.

ص ۲۸۷ ب ۶۳۹۷، مصطفی زان گفت این را بر ملا \* من معلم آمدم بهر شما، اشاره به حدیث: بعثت داعیا و معلما و لیس الی من الهدی شیء و جعل ابلیس مزینا و لیس له من الضلالة شیء. الناکلی المصنوعه ج ۱ ص ۲۵۴

ص ۲۸۷ ب ۶۴۰۶، گفت اصحابی پیمیر کالتجوم... رک شرح ص ۲۲۵ ب ۴۹۷۴

ص ۲۸۹ ب ۶۴۴۲ - ۶۴۴۳، عین آن را دید او در بطن حوت... اشاره دارد به هنگامیکه یونس در شکم ماهی رفت، این واقعه در قرآن کریم س ۳۷ صافات، ی ۱۳۹ - ۱۴۸ ذکر شده است.

ص ۲۹۳ س ۲۱، اذا زهد اخوکم فی الدنيا وله منطق فاقتر برامنه

ماخذ این حدیث را نیافتم



ص ۲۹۴ ب ۶۵۳۵، زدنِ تحیراً، رک شرح ص ۴۵ ب ۸۳۸

ص ۲۹۵ ب ۶۵۵۹، گفت موری ایہا النمل ادخلوا... اشارہ دارد بہ ی ۱۸ س ۲۷، نمل، کہ برخوردار مورچہ را با سلیمان شرح می‌دهد و اینکه فرماندہ مورچگان افراد را بہ داخل لانہ برد، حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة یا ایہا النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنودہ و ہم لایشترون: تا گاہی کہ آمدند بر درہ مورچگان گفت مورچہ ای گروه مورچگان در آئید بہ نشمینگاہ خویش نبادا پامالتان کنند سلیمان و سپاہیانہش و ایشان در نیابند.

ص ۲۹۷ ب ۶۶۲۸، مومنون لایموتون بشنو این... اشارہ بہ حدیث: المومنون لایموتون، برای اطلاع از ماخذ و اصل حدیث رک شرح ص ۲۳۲ س ۵

ص ۳۰۲ ب ۶۷۱۳، همچنانکہ دست و پا در روز حشر... مقتبس است از آیات قرآن در مورد معاد، از جملہ: ۳۶/۶۵ - ۲۴/۲۴ - ہم‌چنین رک شرح ص ۱۲۸ ب ۲۷۲۰

ص ۳۰۴ ب ۶۷۶۴، هرچہ خواهد حق کند کن فیکون... مقتبس از ی ۸۲ س ۳۶، یس، ... اذا اراد شینا ان یقول لہ کن فیکون: گاہی کہ چیزی خواهد کہ بدو گوید بشو پس شود.  
ص ۳۰۷ س ۹ بہ بعد: در بیان آنکہ... شرح ماجرای بعثت موسی (ع) مذکور در قرآن کریم س طہ آیات ۹ بہ بعد، ہم‌چنین رک شرح ص ۲۴۴ ب ۵۴۰۱

ص ۳۰۹ ب ۶۸۸۹، ارنی الاشیا کماہی گفته است... ماخوذ از حدیث: اللہم ارننا الاشیاء کماہی، شرح خواجہ ایوب ذیل این بیت از مثنوی مولوی:  
آن چنان بنما بہ ما آن را کہ هست      طعمہ بنمودہ بما وان بودہ شست

استاد فروزانفر در ص ۴۵ احادیث مثنوی نوشته‌اند کہ آنرا در احادیث ندیدہ‌اند اما حدیثی قریب بدین مضمون از ص ۱۸ کنوز الحقایق آورده‌اند: اللہم ارنی الدنیا کما ترینہا صالحی عبادک. مولوی ہمین مطلب را در مثنوی آورده است:

- ای میسر کردہ ما را در جهان      طعمہ بنمودہ بما وان بودہ شست  
سخرہ و بیگارہا را وارہان      آن چنان بنما بہ ما آن را کہ هست

- راست بینی گر بدی آسان و رب  
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست  
مصطفی کی خواستی آن را ز رب  
آن چنانکه پیش تو آن جزو هست

ص ۳۱۳ ب ۶۹۶۷ از رگ گردن چو هست اقرب خدا... مستفاد از ی ۱۶ س ۵۰ ق، رک شرح  
ص ۲۷۹ ب ۶۲۲۰

ص ۳۱۴ ب ۶۹۸۶، مصطفی یا نن نه بر معراج رفت... می بایستی به صورت استفهام اثباتی  
قرائت شود تا موافق آیات ۶۹۸۵ و ۶۹۸۹ باشد، در عین حال با نظر امامیه هم موافق. بسیاری از اهل  
سنت موافق معراج جسمانی رسول اکرم (ص) نیستند.

ص ۳۱۷ ب ۷۰۴۲، جاهدوا فرمود حق اول به مال... اشاره به ی ۲۰ س ۹، توبه، الذین آمنوا و  
هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و انفسهم اعظم درجه عندالله و اولئک هم الفائزون: آنانکه  
ایمان آوردند و هجرت کردند و بکوشیدند در راه خدا به مال و جانهای خود بزرگتر است پایه آنان نزد  
خدا و آنانند رستگاران. همین مضمون در س ۴۹، حجرات، ی ۱۵ آمده است.

آیات  
احادیث  
اعلام  
اشعار دیگران  
سخنان مشایخ  
ضرب المثلها  
عبارات عربی

## فهرست آیات

اخستوا فيها: ۱۱۲

ادعوني: ۱۸۵، ۳۵۵

ادعوني استجب لكم ان الذين يستكبرون عن عبادتي سيدخلون جهنم داخرين: ۳۵۵

اذا اخذ ربك من بنى آدم من ظهورهم ذريتهم... ۳۲۶

اذا اراد شيئاً ان يقول له كن فيكون: ۳۶۶

اذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه... ۳۶۱

اذكروا لله: پانزده، ۱۳، ۳۲۴

ارجعوا: ۲۰۱

ارجعي: ۱۰۹، ۳۴۴

ارجعي الي ربك راضية مرضيه فادخلي في عبادي وادخلي جنتي: ۳۴۴

ارسلناك: ۱۴۶

ارني انظر اليك قال لن تراني و لكن انظر الي الجيل: ۹۰

اسجدوا: ۵۹

اشدقسو: ۱۰۲

اقيموا الصلوه واتوا الزكوه: ۳۳۶

- اكلها دايم: ٩٨، ٢٧٦، ٣٤٣، ٣٤٤
- الا ان اولياء الله لاخوف عليهم و لاهم يحزنون: ١٤٩، ١٧٧، ٢٣٢، ٢٦٩، ٣٣٩
- الا ان حزب الشيطان هم الخاسرون: ٣٣٩
- الحقنا بهم: ١٩٨
- الخيثات للخبيثين والخبيثون للخبيثات: ٧٣، ٣٤٥
- الذين آمنوا و هاجروا و جاهدوا فى سبيل الله باموالهم و انفسهم... ٣٦٧
- الذين جاهدوا فىنا لتهديتهم سبلنا: ٢٩
- الذين هم على صلوة دائمون: ٣٤٤
- الذين يؤمنون بالغيب: ١٦٦
- الذين يؤمنون بالغيب و يقيمون الصلوة و مما رزقنا هم ينفقون: ٣٢٤
- الرحمن علم القرآن: ٢٩٤
- الست بريكتم: ٢٤، ٣٢٦
- الله الصمد: ١٥١
- الله اشترى: ١٣٦، ٣٥١
- الله الغنى: ١٢٧
- اليوم نختم على افواههم و تكلمنا ايديهم و تشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون: ٣٤٩
- اناريكم الاعلى: ٣٣٧
- ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة: ١٣٥، ٣٥١
- ان الله اصطفى آدم و نوحا: ٣٦١
- ان الله على كل شىء قدير: ١٢٤
- انالله و انا اليه راجعون: ١٠٩
- ان الله با مر بالعدل والاحسان: ٣٣٦
- ان الله يفر: ٤٤، ٣٣٢
- ان الى ربك المنتهى: ١٧٤
- انانحن نزلنا: ٢٤، ٢٣٣، ٣٦١
- انانحن نزلنا الذكر و اناله لحافظون: ٢٤، ٢٣١، ٣٢٦
- اناهدنا السبيل اما شاكرأ و اما كفورا: ٣٣٣
- انبتت سبع سنابل: ١٧٠، ٣٥٤

انما الحيوه الدنيا لهو و لعب: ۳۵۴  
ان من شئ: ۹۱  
انى جاعل: ۲۴۳، ۳۶۱  
انى جاعل فى الارض خليفه: ۲۴۲، ۳۶۱، ۳۶۲  
اوتيتم من العلم قليل: ۵، ۳۲۲  
اولئك كالانعام بل هم اضل: ۱۰۱  
اولئك مع الذين انعم الله عليهم من النبيين والصديقين والشهداء والصالحين و حسن اولئك رفيقا:  
۳۱۱

اهبطوا: ۱۰۸، ۳۴۴  
اهبطوا منها: ۲۵  
اهبطوا منها جميعا: ۲۴، ۳۲۶  
اهدنا الصراط المستقيم: ۱۵۶  
ايها النمل ادخلوا: ۲۹۵، ۳۶۶  
باكواب و اباريق و كاس من معين: ۳۴۰  
تسبح له السماوات السبع والارض و...: ۳۴۱  
تشتهى الانفس: ۱۵، ۱۱، ۳۲۳  
تعزمن تشاء و تذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شئ قدير: ۳۰۴  
تلذ الاعين: ۱۵، ۱۱، ۳۲۳  
ثم قست قلوبكم من بعد ذلك فهى كالحجاره او اشد قسوه...: ۱۰۱  
جاهدوا: ۳۱۷، ۳۶۷  
حبل الوريد: ۲۷۹، ۳۶۴  
حتى اذا اتوا على واد النمل قالت نملة يا ايها النمل ادخلوا... ۳۶۶  
خبِيثين: ۶۵  
رابعهم: ۱۰۲  
رابعهم كلبهم: ۱۰۱، ۳۴۳  
رب الفلق: ۲۱۴، ۳۵۸  
رينا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر...: ۳۵۰  
رفعنا بعضهم فوق بعض درجات: ۲۶۸

- زین للناس: ٤١  
زین للناس حب الشهوات: ٣٩  
سقاہم ربہم: ٨٦، ٣٤١  
سیقولون ثلاثہ رایعہم کلہم: ٣٤٣  
صبغة اللہ: ٢٥٤، ٢٥٥، ٣٦٢  
صبغة اللہ و من احسن من اللہ صبغہ و نحن لہ عابدون: ٣٦٢  
صلوة دایمون: ٣٤٤  
صم بکم عمی: ١٣٧، ٣٥١  
صم بکم عمی فہم لا یرجعون:  
طیبین: ٦٥  
ظلمنا نفسنا: ١٣٢، ٣٥٠  
عبس و تولى: ٣٢٢  
عسی ان تکرہوا شیئاً و ہو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و ہو شر لکم:  
علم الاسماء...: ١٨٩  
علیہم ثیاب سندس و استبرق...: ٣٤١  
غرّٰنہم: پانزدہ، ١٣، ٣٢٤  
فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی: ٦٢  
فازلہما الشیطان عتہا فاخرجہما...: ٣٢٦  
فاعتبروا: ٢٧٣  
فاعتبروا یا اولی الابصار: ٣٦٣  
فالق الاصباح: پانزدہ، بیست و چہار، ٢٤، ٣٢٤  
فان حزب اللہ ہم الغالبون: ٣٣٩  
فتبارک اللہ احسن الخالقین: ٣٣٣  
فرحین بما آتاهم اللہ من فضلہ و مستبشرون...: ٣٣١  
فرحین عند ربہم: ٣٩، ٣٣١  
فسجد الملائکة کلہم اجمعون: ١٨٣، ٣٣٤، ٣٣٥  
ففروا: ٢٦٠، ٣٦٣  
ففروا الی اللہ انی لکم منه نذیر مبین: ٣٦٣

- فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا و خر موسى صعقا: ۳۲۱، ۹۰
- فلما جن عليه الليل رءا كوكبا قال هذا ربي...: ۳۳۸
- فمن ثقلت موازينه فاولئك هم المفلحون: ۸۷
- فمن يعمل مثقال ذره خيراً يره: ۱۴۴، ۳۴۲
- فمن يعمل مثقال ذره شراً يره: ۳۴۲
- فى قلوبهم مرض: ۸۳، ۳۴۰
- قال اخسروا فيها ولا تكلمون: ۳۴۵
- قالاربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرين: ۳۵۰
- قالوا بلى: ۲۴
- قسمنا بينهم: ۱۹۴، ۳۵۷
- قل اعوذ برب الفلق: ۳۵۸
- قل انما انا بشر مثلكم يوحى الى...: ۱۹۱
- قل كل يعمل على شاكله...: ۳۵۳
- قل يا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله يغفر الذنوب جميعا: ۳۳۲
- قولهم انا قتلنا المسيح ابن مريم رسول الله...: ۳۲۵
- كلا لئن لم ينته لنسفعا بالناصيه: ۳۶۲
- كل آمن بالله و ملائكه و كتبه و رسله لانفرق بين احد من رسله: ۳۶۰
- كل شى هالك الا وجهه: ۳۹، ۴۰، ۱۵۰، ۲۱۱، ۳۲۵، ۳۳۱
- كلما نضجت جلود: ۱۳۷
- كلما نضجت جلودهم بدلنا هم جلوداً غيرها: ۱۳۶، ۳۵۱
- كل من علمها فان...: ۳۳۳
- كل يعمل: ۱۵۸، ۳۵۳
- كل يوم هو فى شان: ۵۱، ۷۵، ۷۶
- كن فيكون: ۳۰۴
- لا احب الافلين: ۶۹، ۳۳۸
- لاتياسوا من روح الله... الا القوم الكافرون: ۳۲۸
- لاخوف عليهم: ۷۸
- لاشريقه و لاغريبه يكاد زيتها...: ۳۳۴



لا تفرق: ٢٢٩، ٢٦٩، ٣٦٠

لا تفرق بين احد منهم: ٢٦٩

لا تفرق بين احد منهم و نحن له مسلمون: ٣٦٠

لا يفرنك: ٩٥، ٣٤٢

لا يفرنك تقلب الذين كفروا في البلاد: ٣٤٢

لا يشرك بعبادة ربه احدا: ١٥٦

لا يياسوا من روحنا: ١٨٣، ٣٥٥

لئن شكرتم لازيدنكم و لئن كفرتم ان عذابي لشديد: ١٣٠، ٣٤٥

لقد خلقنا الانسان من سلاله من طين ثم جعلناه...: ٣٢٥

لقد كررنا بني آدم...: ٢٤٠، ٣٠٧

لن تراني: ٩٠

لوانفق ما في الارض جميعاً ما لفت بين قلوبهم ولكن الله الف بينهم: پانزد

لو كان البحر مداداً لكلمات ربي: ٣١١

ليتني: ١٢٩، ٣٤٩

ليتني كنت تراب: ١٢٩

ليس كمثله: ٤٥، ٣٣٢

ليس كمثله شئ و هو السميع البصير: ٣٣٢

ما ارسلناك الا رحمة للعالمين: ١٣٣

ما اصابك: ١٣٢، ١٩٤، ٣٥٠، ٣٥٧

ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة و من نفسك: ٣٥٠

ما تشاءون: ١٨

ما تشاءون الا ان يشاء الله رب العالمين: ٣، ١٨، ٤٢، ٧٠، ٣٢٦

ما الحياة الدنيا الا متاع الغرور: ٣٦٣

ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون: ٣، ٢٥٨، ٣٦٢

ما خلقت الجن والانس: ٢٥٨، ٣٦٢

ما رميت اذ رميت ولكن الله رمى: ٦٦، ١١٨، ١١٩، ٣٤٨

ما زاغ: ١٦٨، ٣٥٤

ما زاغ البصر و ما طغى: ٣٥٤

- ماظلمنا: ۱۱۰، ۱۳۱، ۲۶۱، ۳۴۵
- ماظلمنا هم ولكن كانوا انفسهم يظلمون: پانزده، ۴۷، ۱۳۱، ۳۴۵
- ماكان يعذبهم: ۱۷۲، ۳۵۵
- ماكان الله ليعذبهم وانت فيهم و ماكان الله معذبهم و هم يستغفرون: ۳۵۵
- ماينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى: ۳۵۶
- مثقال ذره: ۱۱۲، ۳۴۶
- مثل الجنة التي و عدالمتقون تجرى من تحتها الانهار...: ۳۴۳
- مثل الذين ينفقون اموالهم في سبيل الله كمثل حبه...: ۳۵۴
- من يهدى الله فهو المهتدي: بيست و چهار، ۷۰
- ناكسوا رنو سهم: ۸۳، ۳۴۰
- نحن اقرب اليه من حبل الوريد: ۳۶۴
- نحن قسمنا بينهم: ۲۰۶
- نحن قسمنا بينهم معيشتهم في الحيوه الدنيا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات: ۳۵۷
- نزلنا: ۲۵، ۳۲۷
- نسفعاً بالناصيته: ۲۵۰، ۳۶۲
- نسوء الله: ۱۱۲، ۳۴۵
- والله يقبض...: ۳۶۴
- واسئل القرية: ۲۸۸
- واعتصموا بحبل الله: ۲۴، ۲۶۱، ۳۲۶
- وان من شئ الا يسبح بحمده ولكن لا يفقهون تسبيحهم: ۹۱، ۳۰۱، ۳۴۱
- ويشرا الصابرين الذين اذا اصابهم مصيبة قالوا ان الله و انا اليه راجعون: ۳۴۵
- و ذر الذين اتخذوا دينهم لعبا و لهوا و غرتهم الحيوه الدنيا: ۳۲۴
- و رفعنا بعضكم فوق بعض درجات: ۲۶۹
- و في انفسكم افلا تبصرون: ۹۳
- و فيها ما تشتهي النفس و تلذ الاعين: ۳۲۳
- و قولهم انا قتلنا المسيح ابن مريم...: ۳۲۵
- ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون: ۲۳۲، ۳۳۱
- ولا تكونوا كالذين نسوء الله فانسبهم انفسهم اولئك هم الفاسقون: ۳۴۵

- ولما جاء امرنا نجينا هودا والذين آمنوا...: ٣٤٢  
 ولوترى اذالمجرمون ناكسوا رءوسهم عند ربهم...: ٣٤٠  
 و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين: ١٤٥  
 و ما اوتيتم من العلم الا قليلا: ٣٢٢  
 و ما ظلمنا و لكن ظلموا انفسكم: ١٣١  
 و ما ظلمنا هم و لكن كانوا انفسهم يظلمون: ٣٤٥، ٣٤٣  
 و نفس و ما سويها فالهما فجورها و تقويها: ٣٣٣  
 و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين و لا يزيد الظالمين الا خسارا: ٣٤٥  
 و هو معكم: ٥٧، ٣٣٥  
 و يبقى وجه ربك ذو الجلال و الاكرام: ٣٣١  
 هل اتيك حديث موسى اذراء اناراً فقال لاهل...: ٣٦٢  
 هل من مزيد: ١٨٧  
 هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن: ٣٥٥  
 هو معكم اينما كنتم والله بما تعملون بصير: ٣٣٥  
 يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله ذكراً كثيراً: ٣٢٤  
 يا ايها الناس انتم الفقرا الى الله والله هو الغنى الحميد: ٣٤٩  
 يا ايها الذين آمنوا لاتتخذوا عدوى و عدوكم اوليا: ١٧٧  
 يا ايها الذين آمنوا من يرتد منكم عن دينه فسوف يا تى الله بقوم يحبهم و يحبونه...: ٣٥٣  
 يا بنى آدم قد انزلنا عليكم لباساً يواري...: ٣٤٠  
 باليتنى كنت تراب: ٩٢، ١٤٤، ٢٢٧، ٣٦٠  
 يحبهم: ١٥٨، ٣٥٣  
 يرزقون: ٣٣١  
 يستلونك عن الروح قل الروح من امر ربي و ما اوتيتم من العلم الا قليلا: ٣٢٢  
 يستله من فى السماوات و الارض كل يوم هوفى شان: ٣٣٤  
 يضل الله الظالمين و يفعل الله ما يشاء: ٣٥٣  
 يضل به كثيراً و يهدى به كثيراً: ١٠٩  
 بعض الظالم: ١٦٢، ٣٥٣  
 يفعل الله ما يشاء: ١٤٧، ٣٥٣

- ينطق عن الهوى: ۱۹۲، ۳۵۶  
ينظر فى قلوبكم: ۶۲  
يرزقون: ۳۹  
يوم تبيض: ۱۴۳، ۳۵۲  
يوم تبيض وجوه و تسود وجوه و اماالذين...: ۱۴۳، ۳۵۲  
يوم تسود: ۱۴۳  
يوم تشهد: ۱۲۸  
يوم تشهد عليهم السنتهم و ايدىهم و ارجلهم بما كانوا يعملون: ۳۴۹  
يوم تطوى السماء كطى السجل للكتب: ۲۲۴  
يوم نقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزيد: ۳۵۵  
يوم يعرض الظالم على يديه و يقول يا ليتنى اتخذت مع الرسول سبيلا: ۳۵۳  
يوم ينظر المرء ما قدمت يداه و يقول الكافر يا ليتنى كنت ترابا: ۳۴۲  
يومنون بالغيب: پانزده، ۱۲، ۳۲۴

## فهرست احاديث

اييت عند ربي: ١١٨

اييت عند ربي يطعمني ويسقيني: ١١٨، ٣٣٧، ٣٤٨

اذا احببت عبداً: ٢٣٠، ٣٦١

اذا احببت كنت له سمعا و بصراً و لسانا، بي يسمع، بي يبصر و بي ينطق و بي يمشي: ١١٨، ٣٤٨

اذا تقرب الناس الى خالقهم بانواع البرفتقرب الى الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف

عند الناس في الدنيا و عند الله في الآخرة: ٣٦، ٣٢٩

اذا تم الفقر فهو الله: ١٦٥، ١٦٦، ٣٥٣

اذا زهد اخوكم في الدنيا و له منطق فاقتربوا منه: ٢٩٣، ٣٦٥

ارني الاشياء كما هي: ٣٠٩، ٣٦٦

استوى يوماه: ١٧٤، ٣٥٥

اسلم شيطانى: ١٣٤، ٣٥٠

اصحابى كالنجوم بايهم اقتديتم اهتديتم: ٢٨٥، ٢٨٧، ٣٦٠، ٣٦٥

اصحابى نجوم: ٢٢٥، ٣٦٠

اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك: ٤٢، ٣٣١

اعدت لعبادى الصالحين مالا عين رات ولا...: ٣٥٠

الان الايمان يمان والحكمة يمانية و اجد نفس ربكم من قبل يمن: ٣٣٠

- الان اولياء الله لايموتون بل ينقلبون من دار الى دار: ٣٦١  
الله الله في الجهاد للانفس فهي اعدى العدو لكم: ٣٣١  
اللهم ارني الاشياء كما هي: ٣٦٦  
ان الحق لينطق على لسان عمر: ٣٢٣  
ان الشيطان ليفر منك يا عمر: ٣٤٣  
ان قلوب بني آدم كلها بين الاصبعين من اصابع الرحمن...: ٣٥٦  
ان الله خلق الخلق في ظلمة ثم رش عليهم من نوره: ٣٤٧  
ان الله جميل: ٨٣، ٣٤٠  
ان الله جميل يحب الجمال: ٣٤٠  
ان الله ركب في الملائكة عقلاً بلا شهوة و ركب في بني آدم كليهما...: ٣٤١  
ان الله لا ينظر الى صوركم و لالي اعمالكم و لكن ينظر الى قلوبكم و اعمالكم: ٢٦٤، ٣٤٦، ٣٦٣  
ان الله يسوق الجنس الى الجنس: ١٢٠  
ان رسول الله دخل المسجد فدخل رجل فصلى ثم جاء فسلم...: ٣٣٨  
ان لله تعالى عباداً اذا نظر وا الى عباد الله البسوا هم لباس السعادة: ٢٥١، ٣٦٢  
ان لله عباداً: ٢٥٣  
ان لله ملك: ١٢٠، ٣٤٩  
انه دعا باناء فافرع على كفيه ثلاث مرات...: ٣٢٢  
اني لاجد نفس الرحمن من قبل اليمن: ٣٦، ٣٣٠، ٣٥٩  
اولياي تحت قبابي لا يعرفهم غيري: ١٥، ٧٤، ٢٢٢، ٣٢٣، ٣٢٤، ٣٣٩، ٣٥٩  
اولياي في قبابي: ١١  
بعثت معلماً: ٢٨٥، ٣٦٥  
بين اصبعين: ١٩١، ٣٥٦  
التائب من الذنب: ٢٧٤، ٣٦٤  
التائب من الذنب كمن لا ذنب له: ١٣٢، ٣٥٠، ٣٦٤  
تفوح روائح الجنة من قبل قرن: ٣٣٠  
تقول النار للمومن جزيا مومن فقد اظفا نورك لهي: ٣٤٣  
الحكمة ضالة المومن: ٣٦٤  
الحكمة ضالة كل حكيم: ٣٦٤

- حيث لاصبر ايمان له: ١٦، ١٣٩  
 خفى لشدة ظهوره: ٢٣٦  
 خلق الخلق ظلمة في ثم رش عليهم من نوره: ١١٤، ٣٤٧  
 خير الناس من ينفع الناس: ٧، ٣٢٢  
 الدنيا جيفة و طلابها كلاب: ٣٥٧  
 الدنيا ساعة فاجعلها طاعة: ٣٥٠  
 الدنيا سجن المومن: ٣  
 الدنيا سجن المومن وجنة الكافر: ١٠٩، ٣٢١  
 الدنيا مزرعة الاخرة: ٩، ١٤٤، ٣٢٣، ٣٤٢، ٣٥٢  
 رب تال: ٦٠، ٣٣٦  
 رب تالى القرآن و القرآن بلعته: ٣٣٦  
 رب زدنى تحيرافيك: ٣٣٢  
 رب طاعة كان لك ميشومه... ٥٩  
 رش عليهم من نوره: ١٨٧، ٣٤٧، ٣٥٦  
 زدنى حيره: ٤٥، ٢٧٩، ٣٦٤  
 زدنى تحيراً: ٢٩٣، ٣٣٢  
 سبقت رحمتى غضبى: ٢٥١، ٣٣٢، ٣٥٥، ٣٦٢  
 السعيد من سعد: ٤٦، ٣٣٣  
 السعيد من سعد فى بطن امه والشقى من شقى فى بطن امه: ١٠١، ٣٣٢  
 الشقى من شقى فى بطن امه: ٣٤٤  
 صل انك لم تصل: پانزده، ٦٩، ٣٣٨  
 فلما بلغ صدره المنتهى فانتهى الى الحجب... (حديث معراج): ٣٢٨  
 قدمت من الجهاد الاصفر الى الجهاد الاكبر مجاهده العبد هواه: ٣٤٩  
 قلب المومن بين الاصبعين من اصابع الرحمن يقلبه كيف يشاء: ١١٨، ٣٤٧، ٣٦١  
 قلب المومن عرش الرحمن: ٣٦٣  
 القناعه كنز لا يفنى: ٣٤١  
 كان اذا تكلم بكلمته اعادها ثلاثا...: ٣٢٢  
 كان اذا دعا دعا ثلاثا و اذا سال سال ثلاثا: ٣٢٢

- كتب ربكم على نفسه بيده قبل ان يخلق الخلق رحمتى سبقت غضبي: ۳۳۲
- كلموا الناس على قدر العقول: ۲۸، ۳۲۸
- كما انتم تعيشون تحشرون: ۱۴۳، ۳۵۲
- لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم: ۳۳۲
- لا صلوة الا بحضور القلب: ۳۳۸
- لا صلوة تم الا بالحضور: ۶۹، ۳۳۸
- لا ضله و لا ندله: ۲۶۳، ۳۶۳
- لا عدو اعدى على المرء من نفسه: ۳۳۱
- لا عين رأت: ۱۳۳
- لا ينظر الله الى صلوه لا يحضر الرجل فيها قلبه مع بدنه: ۳۳۸
- لم يسعني ارضى ولا سماوى و وسعني قلب عبدى المومن اللين الوادع: ۳۲۴، ۳۲۵
- لودنوت انملة لا احترقت: ۲۷، ۳۲۷
- لولاك: ۲۲۵، ۳۶۰
- لولاك لما خلقت الافلاك: ۳۶۰
- ليس منكم من احد الا و قد و كل به قرينه من الشياطين...: ۲۵۰
- لى مع الله وقت: ۱۹۱
- لى مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب و لانيى مرسل: ۳۵۶
- ما عرفناك: ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۵۸
- ما عرفناك حق معرفتك و ما عبدناك حق عبادتك: ۳۵۸
- ما وسعني سماوى ولا ارضى الا و سعني قلب عبدالمومن: ۲۶۳، ۳۶۳
- ما يزال عبدى يتقرب الى بالتواقل حتى احبه...: ۳۶۱
- المخلصون على خطر عظيم: ۲۶۹، ۳۶۳
- من احب قوماً فهو منم: ۱۲۰، ۳۴۸
- من اخلص لله اربعين يوماً ظهرت پنايع الحكمة من قلبه على لسانه: ۳۲۲
- من اراد ان يجلس مع الله فليجلس مع اهل التصوف: ۳۴، ۳۵، ۳۲۸
- من استوى يوماء فهو مغبون: ۱۷۴، ۳۵۵
- من ايقن بالخلف جاد بالعطيه: ۱۶۶، ۳۵۴
- من عرف نفسه: ۳۴۲، ۳۵۳



- من عرف نفسه فقد عرف ربه: ٩٣، ١٥٩، ٣٢٢، ٣٥٣، ٣٦٤  
 من لاصبر له لايمان له: ١٣٨، ٣٥١  
 من يجعل هموماً واحداً...: پانزدہ، ٨١  
 موتوا قبل ان تموتوا: ٢١، ٦٦، ٧٧، ١٩٠، ٣٢٣، ٣٢٦، ٣٣٧، ٣٣٩، ٣٥٦  
 المومنون كرجل واحد: ٣٣٩  
 المومنون كنفس واحد: ٣٣٩، ٣٥٣، ٣٦٠  
 المومنون لايموتون: ٤٠، ٢٣٢، ٢٥٨، ٢٩٧، ٣٦١، ٣٦٦  
 الناس معادن كمعادن الذهب والفضة: پانزدہ، ٧٠، ٣٣٨  
 الناس نيام فاذا ماتوا اتبھوا: ٢٤، ٢٠٨، ٣٢٧، ٣٥٧  
 نحن معاشر الانبياء امرنا ان نزل الناس منازلهم و نكلهم على قدر عقولهم: ٣٢٨  
 نعم مال صالح: ١٨٨  
 النوم اخ الموت: ١٤٣، ٣٥٢  
 النوم اخ الموت ولايموت اهل الجنة: ٣٥٢  
 نوم العالم خير من عباده الجاهل: ٢١٤، ٣٥٨  
 نوم على علم خير من صلاه على جهل: ٣٥٨  
 نهى رسول الله (ص) عن الوصال، فقال رجل من المسلمين...: ٣٢٨  
 واشوقاه: ١٤٦  
 واشوقاه الى لقاء اخواني: ٣٦، ٣٣٠  
 وجه لاعين رات: ١٣٣، ٣٥٠  
 وسعنى قلب عبدى المومن: ١٤، ٣٢٤  
 هذا وضو لايقبل الله الصلوه الا به...: ٧  
 يسوق الجنس الى الجنس: ١٢٠، ٣٤٩  
 يقال لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزيد...: ٣٥٥  
 ينظر بنور الله: ٢٥٢، ٣٠٩

## فهرست اعلام

آتاتورک: یازده

آدم: ۱۴، ۵۶، ۵۹، ۷۱، ۱۰۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۴۲، ۲۵۲، ۲۶۵، ۳۱۷، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۶۱

ابایزید: ۴، ۷، ۱۰، ۳۶، ۱۸۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۳۰، ۳۵۸

ابراهیم خلیل: ۹۵، ۱۲۷، ۳۰۴، ۳۰۹

ابلیس: بیست و دو، ۵۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۸۳، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۵۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۳۳۵

ابن تیمیه: ۳۵۳

ابن حجر: ۳۲۳

ابوبکر: ۹۱

ابوحنیفه: ۳۶، ۳۲۹

ابونعمین اصفهانی: ۳۲۷، ۳۴۳، ۳۶۴

ابوهریره: ۳۳۰، ۳۳۸

ابویوسف: ۳۲۹

ابی نصر سراج: ۳۶۰

احمد، رک. مصطفی (ص):

ادریس: ۱۲۶، ۱۸۳، ۳۱۴، ۳۲۳

استعلامی، محمد: ۳۲۳

اسحق بن خضر (کاتب): بیست و پنج، ۳۱۸

اسکندر: ۱۱۳، ۳۴۶

امین السلطان (میرزا علی اصغر خان): ۲۷

انقروی: ۳۳۸

اویس: ۳۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۳۵۸

بایزید، رک. ابایزید

بخاری: ۳۴۳

برہان الدین محقق: نہ، ۳۵۹

بوجہل: ۹۱، ۹۲

بوستان (شیخ): بیست و ہفت

بوسینا: ۵۲

بہاء الدین محمد ولد (پدر مولانا): نہ، ۱۹۲، ۳۵۶

بہاء الدین محمد (آخرین خلیفہ مولویہ): یازدہ

تجلیل، تجلیل: ہشت

تلمذ حسین: ۳۳۷

توکلی، محمد رؤف: ۳۲۹، ۳۳۰

تھامی، ابو الحسن: ۳۲۷

جبریل: ۲۷، ۱۲۷، ۳۲۷، ۳۳۷

جلال الدین محمد: نہ، ۵۰، یازدہ، دوازدہ، شانزدہ، ہفدہ، ہجدہ، بیست و نہ، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۳۴، ۴۸،

۵۴، ۹۳، ۱۰۶، ۱۴۸، ۱۵۵، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۲۱،

۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱،

۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۶

جلالی نائینی، محمد رضا: ۳۳۵، ۳۳۶

جنید: ۳۶، ۱۴۵، ۲۴۴، ۳۳۰

حافظ: هفت، ۳۲۱، ۳۳۴، ۳۴۶، ۳۵۲

حسام‌الدین چلبی: ده، یازده، ۲۲۱

حلاج، رک، منصور

حیدر، رک، علی ابن ایطالب

خاقانی: هفت

خرمشاهی، بهاء‌الدین: ۳۴۶، ۳۵۶

خسرو: ۶۰

خضر: هجده، ۳۶، ۳۷، ۵۹، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۸۴، ۳۳۵، ۳۴۶، ۳۵۹، ۳۶۰

خطیب رهبر، خلیل: ۳۲۵

خلیل (ع)؛ رک ابراهیم خلیل

خیرنساچ: ۳۳۰

خواجو: هفت

داود: ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۸۳، ۳۱۷

ذوالقرنین: ۳۴۶

رامیار، محمود: سی و پنج

ربانی، حامد: یازده

رستم: ۵۶

زال: ۵۶

زاهد (فرزند ولد): یازده

زوطی: ۳۲۹

سبحانی، توفیق: ہشت

سعدی: ہفت، ۳۲۷، ۳۴۳، ۳۵۸، ۳۶۰

سلطان ولد: (پدر مولانا جلال الدین): ← بہاء الدین محمد

سلطان ولد (پسر مولانا جلال الدین): نہ، چہارده، شانزده، ہجده، بیست، بیست و پنج، بیست و ہفت،

۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۵۹، ۳۶۳، ۳۶۴

سلطانی گرد فرامرزی، علی: دوازده، بیست و یک، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۴۹، ۳۶۱، ۳۶۳

سلیمان: ۵۸، ۶۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۴، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۷

سنایی: ہفت، دوازده، ہفده، بیست، ۱۰، ۳۰، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۶۲، ۱۴۲، ۲۴۰، ۲۹۹، ۳۲۳، ۳۲۵،

۳۳۵، ۳۵۸

سہروردی: ۳۲۴

سہل بن عبداللہ تستری: ۳۶۳

سیوطی: ۳۲۸

شافعی: ۳۶، ۳۲۹

شبستری شیخ محمود: ۳۲۳

شبلی: ۳۶، ۲۴۴، ۳۳۰، ۳۳۱

شداد: ۱۸۷

شمس الدین تبریزی: ده، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۳۵۹

شہرمتانی، عبدالکریم: ۳۳۵، ۳۳۶

شیث: ۴۷

شیخ رئیس (ابوالحسن میرزا): بیست و ہفت

شیرین: ۶۰

شیطان، رک. ابلیس:

صاحب بن عباد: ۳۳۴، ۳۴۱

صالح: ۳۴۲

صلاح الدین: ده، یازده، ۲۲۱، ۳۵۹

صفوی، سید حسین: ۳۴۷

عابد (فرزند ولد): یازده

عابده (فرزند ولد): یازده

عارف (فرزند ولد): یازده

عارفه (فرزند ولد): یازده

عباسی، عبداللطیف: ۳۶۱

عبدالله بن عباس: ۳۶۴

عثمان: ۳۲۲

عطار: هفت، بیست، ۱۰، ۱۰۶، ۲۹۹، ۳۲۳، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۴۸، ۳۵۷

عراقی: هفت، ۳۳۲، ۳۴۸

علاءالدین کیقباد: ۳۵۷

علی بن ایطالب (ع): ۳۶، ۳۷، ۹۳، ۱۳۴، ۱۵۹، ۲۲۱، ۳۰۹، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۵۱،

۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۴

علی بن حسین (ع): ۳۵۷

عمر بن خطاب: ۳، ۱۰۰، ۳۲۳، ۳۴۳

عبسی بن مریم (ع): ۱۵، ۴۷، ۸۸، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۲۷، ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۸،

۳۰۹، ۳۱۴، ۳۲۵، ۳۳۳

عین القضاة: ۳۳۶

غزالی، احمد: ۳۳۵، ۳۳۶

غزالی، محمد: ۳۲۱

فاطمه خاتون (همسر ولد): یازده، ۳۵۹

فردوسی: ۳۳۴

فرعون: ۱۸۷

فروزانفر، بدیع الزمان: سی و پنج، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۶۳، ۳۶۶

فروغی، محمدعلی: ۳۵۸

قارون: ۴۷، ۹۱، ۳۰۲، ۳۴۱

کاشانی، عزالدین: ۳۵۶

کوخی: ۲۴۴

کریم الدین بکتمر: یازده

کلیم اللہ، رک. موسیٰ (ع)

کنعان: ۲۶۷

گوهرین، صادق: ۳۳۹، ۳۴۸

مایل ہروی، نجیب: سیزده

ماسینیون، لوی: ۳۲۳

مالک: ۳۲۹

محقق، رک. برہان الدین محقق:

محمد بن عبداللہ (ص)، رک. مصطفیٰ (ص)

محمد الحموی المولوی: بیست و پنج، ۳۱۸

مدرس رضوی: ۳۲۵، ۳۳۶

مدیر شاتہ چی، کاظم: ۳۳۳

مرتضیٰ رک. علی ابن ابیطالب (ع):

مریم: ۲۱۸

مصطفیٰ (ص): پانزدہ، شانزدہ، بیست و دو، ۷، ۸، ۲۱، ۲۷، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۶، ۵۹، ۶۶، ۶۹

۷۰، ۷۲، ۷۹، ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۶،

۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۵،

۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۷۸، ۲۸۹، ۲۹۳، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹،

۳۳۰، ۳۳۲، ۳۳۷، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۷

مصفا، مظاہر: ہشت، سی و پنج، ۳۱۵

معزی، محمد کاظم: سی و پنج

منصور (حسین بن منصور حلاج): ۱۰، ۱۷۱، ۲۷۸، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۸، ۳۰۸، ۳۲۳، ۳۳۵

موحد، محمدعلی: ۳۲۱

موسی (ع): هجده، نوزده، ۳۶، ۳۷، ۴۷، ۶۰، ۶۵، ۷۵، ۸۹، ۹۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۸۶، ۳۰۲.

۳۰۷، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۵

مولانا، رک. جلال‌الدین محمد:

نافذ اوزلوق، فریدون: دوازده

نجم‌الدین کبری: ۳۵۶

نظامی: ۳۵۷

نقیسی، سعید: یازده، دوازده

نمرود: ۱۲۷، ۱۸۷

نوح: ۲۹، ۴۷، ۹۱، ۱۷۲، ۲۶۷، ۳۰۹، ۳۴۲

واجد (فرزند ولد): یازده

هجویری: ۳۲۴، ۳۴۸

همایی، جلال‌الدین: یازده، دوازده، بیست و چهار، بیست و هفت، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۸، ۳۵۶.

۳۶۳

هود: ۹۱، ۳۴۲

یازجی، تحسین: ۳۳۶

یحیی: ۲۱۸

یزید: ۱۸۳

یعقوب: ۵۸، ۵۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۸

یغمایی، حبیب: ۳۴۶

یوسف: ۵۸، ۱۶۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۴۱

یونس: ۲۸۹، ۳۶۵



## فهرست اشعار دیگران

۱ - مجدودبن آدم سنایی

ای هواهای تو هواانگیز      وی خدایان تو خدا آزار

ص ۳۰

- ز آتش دان حواست را همیشه هستی و مستی      ز دوزخ دان نهادت را همیشه مبدا و منشا  
پس اکنون گر سوی دوزخ گزایی بس عجب نبود      که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ص ۴۶

دل یکی منظری است ربانی      خانه دیو را تو دل خوانی

ص ۶۲ - ۲۶۴

- در تو شیطانی و رحمانی و روحانی درست      در شمار هر که باشی آن توی روز شمار

ص ۱۴۲

- مقصود ز عالم آدم آمد      مقصود ز آدم آن دم آمد

ص ۵۳ - ۲۴۰

۲ - فریدالدین عطار

- چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد      بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد  
کف دریا همه کفرست و آبش جملگی ایمان      ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشید

ص ۱۰۷

۳ - جلال الدین محمد مولوی

- حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد      از تندی اسوارم حلاج زند دارم

ص ۱۰ و (۱۵۴۲۶)<sup>۱</sup>

---

۱ - شماره‌هایی که داخل دو کمان ( ) ذکر شده است، شماره بیت در کلیات دیوان شمس تصحیح مرحوم فروزانفر است.

- جانی که رو این سوکند با بایزید ارخو کند  
با در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را  
ص ۱۰ و ۲۹۹ (۲۹۲)
- به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی  
پس آن دلیر دگر باشد من بیدل دگر باشم  
ص ۱۱ (در کلیات مشاهده نشد)
- نه طالب است و نه مطلوب آنکه در توحید  
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده  
ص ۳۴ (۲۵۴۱۳)
- جزو درویشند جمله نیک و بد  
ور نباشد این چنین درویش نیست  
ص ۹۳ (۴۴۷۴)
- یک جوهری چو بیضه جوشید گشت دریا  
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد  
ص ۱۰۶ (۸۷۹۲)
- چون ازیشان مجتمع بینی دو یار  
هم یکی باشند و هم ششصد هزار  
ص ۱۴۸ مثنوی معنوی
- چو نیست عشق ترا بندگی بجا می آرد  
که حق فرو نهد مزدهای مزدوران  
ص ۱۵۵ (۲۱۸۹۱)
- این قدر عقل نداری که بدانی آخر  
گر نه شاهی است پس این بار که سلطان چیست  
ص ۲۲۴ (۴۳۰۲)
- خیره میاخیره مرو جانب بازار جهان  
زانکه درین بیع و شری این ندهی آن نبری  
ص ۵۳ (۲۵۹۲۹)
- جز لطف و جز حلاوت از گلشکر چه آید  
جز نور پنخس کردن از ماه و خور چه آید  
ص ۲۵۱ (۸۸۹۷)
- ای بر سر بازاریت صد خرقة به زناری  
هر ذره ز خورشیدت گویای انالاحقی  
این طرفه که از یک خم هر یک زمی مستند  
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
ص ۲۹۹ (۲۷۵۶۰ - ۲۷۵۶۳)
- گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو  
ور تو سر حق بدانستی بدان سویاش یار  
زانکه ما را زین صفت پروای آن انوار نیست  
زانکه این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست  
ص ۲۹۹ (۴۱۹۱ - ۴۱۹۲)

بس صدفهای چو گوهر زیر سنگی کوفتیم تا به سوی گنج‌های لایزالی در مکنون تاختیم  
ص ۱۵۲ (۱۶۷۰۱)

همچنین ابیات ۱۰۲۹-۱۰۴۸ و ۴۰۸۸ و ۳۷۸۶ و ۴۶۴۸-۴۶۵۰ و ۱۷۴۵ و ۴۹۷۱، در متن  
انتہانامہ از مثنوی معنوی است.

#### ۴- اشعار دیگران

- |                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| این طرفه که نیستند و هستند            | - فانی ز خود و به دوست باقی          |
| ص ۱۰-۵۴                               |                                      |
| زانکه در دریای وحدت غیر جز اغیار نیست | - هم خدا داند خدا را غیر کی گنجد درو |
| ص ۵۲                                  |                                      |
| بنده آنم که نمی‌بینمش                 | - هرچه که دیدم همه هیچ است هیچ       |
| ص ۱۵۲                                 |                                      |
| نکند عدل بر ستم‌زدگان                 | - هر که بر خود نکرد عدل بدان         |
| ص ۲۷۱                                 |                                      |
| نبوده است و نباشد مرا کسی همتا        | - مثال من تو نیابی میان انس و ملک    |
| به صورت دگری آمده برون عمدا           | مثالم ارتو بیابی بدان که من باشم     |
| که هر که بیند گوید نبود مثل ورا       | ز جیب هر ولی ای دان که سرکنم بیرون   |
| دوی مبین که همیشه یکی است نور خدا     | سوار شمع و چراغم مثال شعله نور       |
| ص ۲۸۵                                 |                                      |
| ور بی‌همه ای چو با ویی با همه‌ای      | - گر با همه ای چو بی ویی بی همه‌ای   |
| ص ۲۹۴                                 |                                      |
| گرچه پاکی ترا پلید کند                | - با بدان کم‌نشین که صحبت بد         |
| ..... ذردای ابر ناپدید کند            | چشمه آفتاب تابان را                  |
| ص ۲۰۷                                 |                                      |

## فهرست سخنان مشایخ

بایزید:

سبحانی ما اعظم شانی: ۱۰، ۲۱۵

لیس فی جبتی سوی الله: ۱۰، ۲۱۵، ۳۵۸

مارایت شینا الا و رایث الله فیه: ۴

حسین حلاج: انا الحق: ۱۰، ۵۸، ۷۷، ۱۰۰، ۱۵۱، ۱۷۱، ۲۰۹، ۲۵۶، ۲۷۸، ۲۹۰، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۰۸

۳۲۳، ۳۳۵

## فهرست ضرب‌المثل‌ها

فارسی:

آفتاب از آفتاب منزّه است. ۱۶۵

انگور ز انگور همی گیرد رنگ. ۱۷۷

از کوزه برون همان تراود که دروست (چیست در کوزه تلابد زو همان): هجده، ۱۴۰

تا نچشی ندانی: ۴۹

جوینده یابنده است (پس بقین جوینده یابنده بود) ب ۵۰۰۶

دست بالای دست بسیار است (دست بر بالای دست است ای پسر)

در خانه اگر کس است یک حرف پس است (پس بود بانگی اگر در ده کس است): هفده، ۸، ۳۴

۲۳۲. ب ۲۱۱۲

گندم از گندم بروید جو ز جو (گندم ارکاری همان را بدروی...): هجده، ۱۴۳، ۳۵۲

هر چیز که در جستن آئی آئی: هفده، ۹۶

عربی:

اطیب الشعرا کذب: بیست و چهار، ۲۰۷، ۳۵۷

الحکم للغالب: ۸۷

العاقل یکنبه الاشاره: ۱۴، ۳۰، ۲۳۲

المجاز فنظره الحقیقه: ۲۱۹

کل شی من الملیح ملیح: هفده، ۲۱۴

کل شی یرجع الی اصله: ۴۶، ۱۰۷

کل ناقص ملعون: ۲۱۲

من لم یذق لم یعرف: هفده، ۴۹، ۱۱۶

## فهرست عبارات عربی

که مکرر در متن آمده و به همین دلیل شماره صفحه برای آن قید نمی‌شود.

ابدالابد

الی ما لانهایه

ان شاء الله تعالی

تخلتوا باخلاق الله

تم الکلام

رحمة الله علیه

رضوان الله علیهم

رضی الله عنه

صلی الله علیه و آله

علیه السلام

علیهم السلام

قدس الله سره العزیز

قدس الله سرهم

قدسنا الله بسره العزیز

لااله الاالله

لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

والله اعلم